جلال برگشاد

بابک

ترجمهٔ

رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی‌نژاد

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ــ ۱۳۸۵

برگشاد، جلال
بابک / نوشتهٔ جلال برگشاد؛ ترجمه رضا انزابی‌نژاد، رحیم رئیس‌نیا.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۶۷، ب، ۵۳۶ ص.
ISBN: 964 - 6174 - 42 - 6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ دهم: ۱۳۸۵.
۱. بابک خرم‌دین، - ۲۲۳ق. - داستان. ۲. داستان‌های تاریخی - آذربایجان شوروی - قرن ۲۰م. الف. انزابی‌نژاد، رضا، ۱۳۲۲ - ، مترجم. ب. رئیس‌نیا، رحیم، ۱۳۱۹ - ، مترجم. ج. عنوان.
۲ب۴۶ب/PZ۳ ۸۹۴/۳۵۱۳ ۱۳۶۷ ب۴۶۷ب ۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۱۵۴۵ - ۶۷م*

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

بابک

نوشتهٔ جلال برگشاد

ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی‌نژاد

چاپ دهم: ۱۳۸۵؛ لیتوگرافی: افست گرافیک؛ چاپ: نوبهار؛ شمارگان: ۳۰۰۰
شابک: ۶-۴۲-۶۱۷۴-۹۶۴

دفتر مرکزی: خ ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ سوم، تلفن: ۶۶۴۶۶۹۴۰ فاکس: ۶۶۴۰۵۱۹۶
فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

پیشگفتار

نوشته‌اند قلمرو عباسی چنان وسعتی داشت که وقتی آفتاب در کرانهٔ غربی آن غروب می‌کرد. در کرانهٔ شرقیش سپیده می‌دمید. در این پهنهٔ پهناور ملت‌های گوناگون و بی‌شماری زندگی می‌کردند که غالباً از ستم و تبعیض دستگاه خلافت عباسی به ستوه آمده بودند و هر فرصتی را که تحول شرایط فراهم می‌آورد، غنیمت می‌شمردند و برای تحقق آرمان‌های آزادیخواهانه و استقلال‌طلبانه قیام می‌کردند.

هرچند این قیام‌ها ابعادی گونه‌گون، کیفیت‌هایی دگرسان، هدف‌هایی ناهمگون داشت و زیر پوشش‌های متفاوت عقیدتی و فکری و قومی بود، اما هرگز از استمرار و دوام آنها کاسته نمی‌شد و همواره آرامش دستگاه خلافت را برهم می‌زد خواب خلیفه بغداد را برمی‌آشفت. در این میان، طبعاً چنین نبود که تمام این جنبش‌ها به پیروزی بینجامد، بسا اتفاق می‌افتاد که قیام در خون برپادارندگان خود غرق می‌شد و به شکست می‌انجامید. البته گاه نیز پیروزی‌های نسبی، محدود، موقت و یا حتی پر دوام و دیرنده به دست می‌آمد.

از جملهٔ این عصیان‌ها، و به شهادت تاریخ پردامنه‌ترین آنها، برای

خلافت، که بیش از هر عارضه و قیام دیگر مایهٔ دل‌مشغولی بغداد و سامره را فراهم آورد، قیام ریشه‌دار خرمیان آذربایجان بود که تنها از آن روز که پرچم نهضت به دست بابک سپرده شد بیست و دو سال طول کشید؛ بیست و دو سال ایستادن در برابر سیل‌های ویرانگر، بیست و دو سال نبرد با نیروهای هارون و مأمون و معتصم، عمق قیام و ایمان و ارادهٔ استوار مردم را می‌رساند.

می‌دانیم که دستگاه خلافت، خود آکنده از تعارض و دستخوش کشمکش‌های آشکار وتوطئه‌های نهان بود. مشخص‌ترین تظاهر این کشمکش‌ها، در دسته‌بندی‌های اشراف عرب و ایرانی نمود پیدا می‌کرد؛ حادثهٔ کشتار برمکیان و مسألهٔ جانشینی هارون از پی‌آمدهای بارز این مخاصمات بوده است. اشراف ایرانی که همواره خواب احیای شکوه دربار و نظام بهره‌کشی ساسانی را می‌دیدند، مأمون را که از مادری ایرانی زاده شده بود چندان تقویت کردند که سر امین، برادر صلبی خود را به دست یک سردار نژادهٔ ایرانی از تن جدا کرد و خود بر اریکهٔ خلافت نشست. گروه‌های دیگری از همین اشراف، بنا به خواسته‌های برتری‌جویانهٔ خود، امثال مازیار و افشین را به سرپیچی از فرامین خلیفه تحریک و تشویق می‌کردند تا از اوضاع آشفته بهره‌مند شوند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. باوجود این هیچ‌کدام از این دسته‌بندی‌های اشرافی اعم از عرب و ایرانی، و وابسته به خلافت یا مخالف آن، به جنبشی که در آذربایجان پا گرفته بود نه‌تنها روی خوش نشان نمی‌دادند بلکه برای سرکوبی آن مستقیم و غیرمستقیم با عباسیان همدستی و هم‌داستانی می‌کردند. و اگر کسانی مانند «سهل‌بن سنباط» به ناگزیر و ظاهراً از آن هواداری می‌کرد، خنجر خیانت را در زیر دامن مخفی نگاه می‌داشت تا در فرصتی مناسب بر پیکرش فرو کند.

آذربایجان در این دوران از هر سو دستخوش تجاوزهای ویرانگر و طاقت‌فرسا بود. «خزرها» از شمال سرازیر می‌شدند. تاراج می‌کردند، می‌کشتند، برده می‌گرفتند و به آتش می‌کشیدند؛ امپراطوران «بیزانس» از غرب فشار می‌آوردند و نیروهای خلافت از جنوب و خاور یورش می‌بردند. تردیدی نیست که حاصل این تاخت‌وتازهای بی‌وقفه، خانه‌خرابی، داغداری و ستوه همگانی بود، و در این میان دو راه بیش وجود نداشت: تسلیم یا مقاومت. یا می‌بایست زبونانه پیش شمشیر دشمن سر فرود آورد یا شمشیر برکشید و گردن برافراشت. اما در این سرزمین میل غالب بر مقاومت بود و مردم در طلب یک قهرمان بودند، قهرمانی که سایه شمشیرش مأمن بی‌پناهان و از پای افتادگان باشد. و چنین قهرمانی در ده «بلال‌آباد از محال «میمد» پا به دنیای پر از کین و ستم، پر از خون و شیون و شیهه نهاد. ستیزگر خردسال از روزی که خود را شناخت طنین خشماهنگ کلام پدر را ـــ که پیام روزگار خویش نیز بود ـــ در گوش جان خود شنید «مردی که شمشیرش زنگار بگیرد، مرده‌ای بیش نیست!»در چنین حال و هوایی بود که بابک از آب و گل برآمد و بالید و در کورهٔ رنج و کار و پیکار آبدیده شد.

رمان شمشیر آخته که مترجمان نام‌آشنای بابک را برای آن برگزیده‌اند داستان همین زایش و بالش قهرمانی است که برخاست و افتاد. افتاد و برخاست، در کورهٔ داغ مبارزه آبدیده شد و سرانجام مرگی حماسه‌ساز و رشک‌انگیز را پیشواز کرد و از پس خود صفحات بسیاری از تاریخ را به وطن خود و نام خود اختصاص داد.

جلال برگشاد که پیش از این رمان بر پشت یزآت را با الهام از زندگی دلاورانهٔ «نبی» یکی دیگر از قهرمانان زادگاهش نوشته است، در رمان حاضر به نمایش زندگی حماسه‌بار و شگفت بابک پرداخته است. این

رمان حاصل پژوهش‌های پردامنه و کار پیگیر ده ساله (۸۰ــ۱۹۷۰) او که با مایهٔ هنر آمیخته و با نیروی تخیل رنگ و جلا یافته است. بابک به طورکلی براساس منابع و مآخذ تاریخی نوشته شده است و بیشتر چهره‌ها چون: جاویدان، ابوعمران، هارون، امین، مأمون، معتصم، ابونواس، جبراییل، زبیده خاتون، جعفر برمکی، خیزران، مسرور، الکندی، قرنفل، فنحاس، برومند، شبل، سهل‌بن سنباط، معاویه، عبدالله، کلدانیه، افشین و... همه شخصیت‌های مسلم تاریخی هستند و رویدادها نیز در کل با اطلاعات تاریخی هم‌خوانی دارد.

مترجمان

۱

دوزخ دلپذیر

هرگز به کسانی که در کاخ‌های مجلل و ظاهراً اسرارآمیز زندگی می‌کنند رشک نبرید. آنها در دریای موج‌خیز و طوفان‌زا با کشتی پوسیده، به صید ماهی می‌روند. ممکن است بخت یارشان باشد، اما بسا که با تخته‌پاره‌های کشتی خود، به ژرفای دریا فرو روند.

خیزران، مهین بانوی دستگاه خلافت، همچون آگری‌پینا مادر نرون امپراتور روم داعیهٔ فرمانروایی داشت. او پس از فرزندش هارون‌الرشید، دومین قدرت به شمار می‌رفت. هرچند که رسماً هارون خلیفه بود، اما اداره و تدبیر بیشتر امور با وی بود. خلیفه خود مانند نرون از شکار و خوشگذرانی فراغت نمی‌یافت. او هر روز زیر درخت زرین قصر طلا بزم‌های مجلل ترتیب داده، در روشنایی پریده رنگ شمع‌ها، محو حرکات رقاصه‌های نیمه برهنه می‌شد. گاه به آوای دلنشین کنیزکان زیبا دل می‌سپرد و گاه با نغمه‌های قرنفل، سوگلی زیبای خود، در رؤیای

شیرین فرو می‌رفت و خود را در آغوش عطرآگین حوریان احساس می‌کرد. این سرود را هربار که از دهان قرنفل می‌شنید باز تازه و نشاط‌بخش می‌یافت:

تیر عشقی به جانم نشسته
اما من نخواهم مرد
نگاه تو مرهم زخم جان من است
دل از من بردی
به جایش غم عشق سپردی
این غم را دوست‌تر دارم.

روزها این‌گونه سپری می‌شد؛ همین که گرمی و نشاط این بزم رو به سردی می‌گذاشت، ابونواس شاعر و ندیم خاص خلیفه سرگرمی دیگری تدارک می‌دید... فراش‌ها، سوارها، جارچی‌ها، فرز و چابک پشت اسبان می‌پریدند و در خیابان‌ها و کوچه‌های بغداد از این‌سو به آن‌سو می‌تاختند و ــ چنان که همه‌جا شنیده شود ــ جار می‌کشیدند:

ــ ایهاالناس! بشنوید و آگاه باشید که هارون‌الرشید خلیفهٔ بزرگ و دادگستر عازم شکار است، نباید هیچ تنابنده‌ای از خانه‌اش بیرون بیاید.

خلیفه لباس شکار به تن کرده، با سیوری، سگ شیرافکن که از هندوستان برای او تحفه آورده بودند، و شاهین سفیدی بر شانه و سوار اسب سیاه پر زرق و برقش راه می‌افتاد... در این حال کسی گوشش بدهکار تهدید و دورشو، کورشو های فراش‌ها نمی‌توانست باشد؛ تمام شهر بغداد به تماشای هارون که برای شکار شیر عازم باتلاق‌های بابل بود، بیرون می‌ریختند. از هر پنجره‌ای چندین سر و کله با چادر سیاه و

روبند قرمز ظاهر می‌شد و از هر روزنی چندین چشم سیاه که با حسرت خلیفهٔ بزرگ را تماشا می‌کردند.

چشم‌ها بیش از خود خلیفه به اسب شبرنگش خیره می‌شد که مانند اسبان شاهان ساسانی غرق در زر و زیور بود. تمام بدن اسب تیره بود و دم حنابسته‌اش به خرمن گیسوی دختران می‌مانست. گوهرهای گرانبها بر قاچ زین زرین برق می‌زد؛ رکابش زرین بود، لگامش با مرواریدهای بی‌نظیر آرایش یافته بود. در یک سخن شبرنگ چونان چلچراغی می‌درخشید و بازرگانان خارجی را به جر و بحث وامی‌داشت:

ـــ اسب نیست، هدیهٔ بهشتی است، به شهری می‌ارزد!

ـــ اگر با این همه جواهراتش ببرند بازار، کسی می‌تواند آن را بخرد؟

ـــ حتی فنحاس یهودی، نیز نمی‌تواند آن را بخرد! توی بازار برده‌فروشان دست‌کم ده‌هزار برده بالایش می‌دهند...

شب‌ها و روزها، باد میان چادرهای سفیدی که در قرقگاه‌های پیرامون باتلاق‌های بابل افراشته بودند، زوزه می‌کشید. نگهبانان سگ‌های تازی را به سمت باتلاق‌ها کیش می‌دادند. شیرها به عوعو و هیاهویِ سگ‌ها از کنام‌شان بیرون می‌آمدند و در باتلاق‌ها و دام‌ها گرفتار می‌شدند. در این هنگام نوبت تیرباران شیرها می‌رسید. وقتی شیرهای گرفتار و خشماگین کم‌کم توش و توان خود را از دست می‌دادند، هارون غرق لذت می‌شد و اینک نوبت سیوری بود که چالاک توی دام بپرد و از گلوی شیری وامانده گرفته، کشان‌کشان، شکار را زیر پای خلیفه بیندازد.

در قصر طلا، تمام گفتگوها در اطراف شکار پیروزمندانهٔ خلیفه بود و کامجویی‌های وی با سوگلی محبوبش قرنفل، و سرود آواز خوان‌ها و بذله‌ها و شوخ طبعی‌های ابونواس در شکار.

در کاخ تعریف می‌کردند که گویا ابونواس در شکارگاه، اسبش را هی کرده، مثل برق از هارون جلو می‌زند و آنگاه به خلیفه چشمکی زده، خودستایانه می‌گوید:

ـــ آهای... مرد می‌خواهم که خود را به من برساند، کجاست مرد؟

هارون در می‌یابد که ابونواس در اوج سرمستی است، بنابراین لاف‌های شاعر را جدی نمی‌گیرد و شکارچیان را از تعقیب او باز می‌دارد:

ـــ کاری به کار شاعر نداشته باشید. مبادا از ما دل آزرده شود. لطف شکار در همین‌حرکات و لاف‌زدن‌هاست. حساب‌قصر ازشکارگاه جداست.

شکارچی‌ها افسار اسبان‌شان را می‌کشند. اما شاعر هنوز دست از شیرین‌کاری نمی‌کشد. سر اسب را برگردانده، همچون سرداری فاتح فریاد برمی آورد:

ـــ امیرالمؤمنین این قدرها هم به شبرنگ خود نتازند، یک وقت دیدید که واپس ماند و خلیفه راگرفتار سرپنجهٔ شیران ساخت!

خلیفه این‌بار از کوره در می‌رود و شاعر راکه پا از گلیم خویش فراتر نهاده به حضور طلبیده، می‌گوید:

ـــ نکند سر شاعر احمق ما به تنش سنگینی می‌کند؟!

ابونواس فوراً دست و پایش را جمع می‌کند و روی سوی آفتاب برگردانده، لبخندزنان پاسخ می‌دهد:

ــ ای امیرالمؤمنین، غلامتان ستارهٔ زهره است و زهره همیشه پیش از برآمدن آفتاب درمی‌آید تا مژدهٔ طلوع آفتاب را به عالمیان بدهد!

چهرهٔ درهم رفته خلیفه از هم باز می‌شود:

ــ شاعر! تا زمانی که ما زنده‌ایم، تو در امان هستی. به پاداش همین کلامت ده غلام به تو بخشیدیم.

شاعر سری به کرنش خم می‌کند و در حالی که به طرف باتلاق‌ها می‌تازد، با صدای بلند می‌گوید:

ــ خداوندگارا! دل اندر سبک مغز مردم مبند!

وقتی که این گونه احوالات مضحک و دیگر ماجراهای شکار لطف خود را در چشم خلیفه از دست می‌داد، با گوشهٔ چشم اشارتی به ابونواس می‌کرد و می‌گفت:

ــ سبحان اللّه.

و این اشاره‌ای بود بر این‌که در اندیشهٔ سرگرمی دیگری باید بود. و ندیم خاص فوراً به تقلا و تلاش می‌افتاد. البته یافتن وسیلهٔ تفریح تازه در دارالخلافهٔ بغداد ــ شهر خداداد ــ کار چندان دشواری نبود. سراسر قلمرو اسلامی برای خلیفهٔ بزرگ وسیلهٔ سرگرمی و تفریح به حساب می‌آمد. اگر هیچ تفریحی هم نبود، بازی با زندگی انسان‌ها خود نوعی تفریح بود...

میدان اسب‌دوانی بغداد از شیههٔ اسبان به خود می‌لرزید. سوارانی با بازوان ورزیده که در میدان‌های نبرد چون فولاد آبدیده شده بودند، بر یال‌های اسبان تیره و کوتاه و فربه خوابیده، همچون برق از این‌سو به

آن‌سو می‌تاختند. چاکران چالاک که چشمان آزمند خود را به انعام و جایزهٔ خلیفه دوخته بودند، می‌کوشیدند تا تمام هنر خود را به نمایش بگذارند. بعد از اسب سواری نوبت چوگان بازی و تیراندازی می‌رسید که هارون از آن بسیار خوشش می‌آمد... شرکت‌کنندگان در بازی، بر روی اسب به‌چپ وراست خم‌می‌شدند، چون فرفره چرخ می‌زدند و درحال دویدن‌اسب به‌زمین می‌پریدند و باز برپشت اسب‌می‌جستند وهنگام گذشتن از برابرخلیفه شمشیرهای خود را به‌حرکت درآورده،فریاد برمی‌آوردند:

ــ مرگ بر خزرها! اگر خلیفه فرمان دهد به دربند می‌رویم و خزرها را سر جای خود می‌نشانیم!

ــ می‌نشانیم!

ــ ای امیرالمؤمنین، اگر فرمانروای اندلس باز هم گستاخی کند، ما را به سر وقتش بفرستید!

ــ بفرستید!

ــ خلیفهٔ بزرگ! اگر روم از دادن باج به بغداد سر باز زند، خاک آنجا را به توبره می‌کشیم!

ــ می‌کشیم!

ــ قبلهٔ عالم بداند که خرمی‌ها بر شمشیرهای‌مان سجده خواهند کرد. جاویدان پور شهرک در برابرمان زانو خواهد زد!

ــ زانو خواهد زد!

منظور از برگزاری چنین مراسمی، در واقع این بود که قدرت و عظمت خلیفه را به رخ مردم بکشند. سرانجام حوصلهٔ خلیفه از این تاخت و تاز و رجزخوانی‌ها نیز سر می‌رفت:

ــ سبحان اللّه!...

اینک نوبت دلقکان و مسخرگان بود که بعضی با دماغ گنده، بعضی با دهان گشاد، بعضی با اندامی دیلاق، و همه پارچه‌های زربفت به خود پیچیده، لنگ لنگان به میدان آیند. دلقکی که خود را به شکل خفاش درآورده بود، پای دلقکی دیگر را که در جلد روباه رفته بود، سفت و سخت گرفته با صدای زیر و گوشخراش التماس می‌کرد:

ـــ دستم به دامنتان، من با این زیبایی خیره‌کننده‌ام اگر در روز پرواز کنم، همان لحظه شکارم خواهند کرد، به دادم برسید!

تماشاگران از خنده ریسه می‌رفتند و قهقهه‌شان میدان را به لرزه درمی‌آورد. دلقک‌ها، بعضی به هیأت میمون و روباه، بعضی به شکل شیر درآمده و با حرکات غریب سعی می‌کردند خلیفه را راضی بکنند. بعضی نیز با لحن مسخره، اشعاری مسخره می‌خواندند:

عاقل‌تر از هر داور
الاغ من بود!
شیرین‌تر از هر قصه‌پرداز
الاغ من بود!
روزی به ناگاه
مرد و فنا شد

یک شب به عشوه آمد به خوابم
گفتم عزیزم، روح و روانم
من آبت دادم، کاهت خوراندم
ابریشمین دم، الاغ نازم!
از دوری تو اکنون چه سازم!

خلیفه از خنده به خود می‌پیچید و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. اعیان و قاضیان نیز محض خوش‌آیند خلیفه غش غش می‌خندیدند، خلیفه ناگهان خمیازه‌ای سر می‌داد و می‌گفت:

ــ سبحان‌الله!

شطرنج‌بازان در قصر طلا آمدن خلیفه را انتظار می‌کشیدند، که ورود خلیفه اعلام می‌شد. هارون رو به وزیر بزرگ ــ جعفر برمکی ــ می‌کرد:

ــ بیاغازند!

ــ فرمان برداریم، یا امیرالمؤمنین!

بازی شطرنج آغاز می‌شد. خلیفه اینجا هم صله‌های بی حساب می‌بخشید. ارزنده‌ترین صله‌های هارون نصیب حافظ شطرنجی، شطرنج‌باز معروف قصر طلا، می‌شد. پس از دریافت انعام، او با مأمون، پسر خلیفه بازی می‌کرد و معمولاً هم به عمد مات می‌شد. سرانجام خلیفه خود با پسرش ــ که خیلی‌ها را مات کرده بود ــ بازی می‌کرد. مأمون از پدرش می‌برد، خلیفه از باخت اوقاتش تلخ می‌شد، اما سعی می‌کرد ناراحتی خود را بروز ندهد:

ــ یک دور دیگر بازی کنیم!

این‌بار مأمون عمداً می‌باخت تا ناراحتی پدر برطرف شود. خلیفه با خود می‌اندیشید، «آیا به راستی پسرش مأمون هوش سرشارش را از مراجل خاتون ایرانی به ارث نبرده است؟

هنگامی که هارون از بازی شطرنج هم خسته می‌شد به سرگرمی‌های دون‌شأن خلیفه می‌پرداخت. در گوشه‌ای از کاخ با وزیرش جعفر که او را «برادر» خطاب می‌کرد، شرط‌بندی کرده، سگ‌ها و یا خروس‌ها را به

جان هم می‌انداختند. در جنگ سگ‌ها و خروس‌ها، داوری به عهدهٔ ابونواس بود و همیشه هم سگ وزیر بازنده بود و خروسش خونین و مالین می‌گشت. آن‌گاه خلیفه مست از پیروزی سگ یا خروسش، چشمکی به ابونواس زده، می‌گفت:

— برویم.

ابونواس نیز که خود از شراب سرخ قطربل سرمست بود، ساعت‌ها پای تخت خلیفه می‌نشست و برای او شعرهای عاشقانه می‌خواند.

دلبر نه، که باغ و نوبهار است
دستان سپید و بازوانش
آن‌گونهٔ سرخ، و آن لبانش
گویی که مثال لاله‌زار است
گفتار خوشش از آن لب لعل
شیرین‌تر از آرزوست، لیکن
چشم سیه‌اش که جانی ارزد
عاشق کش و بس شراره‌بار است.

خلیفهٔ بزرگ، صاحب «قصر طلا» چنان سرگرم عیش و عشرت و چنگ و باده بود که در ماه نمی‌توانست بیش از یک شب همسر زیبایش «زبیده» را بپذیرد. مشاطه‌ها و رامشگران، خواجه‌ها و کنیزکان دربار بیشتر از خود زبیده انتظار این شب خوش را می‌کشیدند. خلیفه به پاس حرمت بانوی بزرگ حرمسرا، آن شب که در خوابگاه او به سر می‌برد، صد بنده آزاد می‌کرد.

معمولاً هنگامی که هارون‌الرشید سرگرم شادخواری و خوشگذرانی

بود، مادرش خیزران بر تخت می‌نشست. خلیفه هرگز تاج و تخت خود را از مادرش دریغ نمی‌داشت و هر موقع با مشکلی مواجه می‌شد، گذشته از وزیر اعظم با مادرش نیز به مشورت می‌پرداخت.

ـــ مادر فرزانه‌اَم،این خرمیان کافر باز در «بذ» راحت نمی‌نشینند. نمی‌دانم چگونه از شر آنها خود را خلاص بکنم. باز چند تن از مستوفیان ما راکشته‌اند. و هنگام گذشتن از ارس به چند کاروان ما که از بغداد عازم دربند بودند، حمله کرده‌اند. نمی‌دانم کدام شمشیر بر اینها کارگر است؟

ـــ فرزند خردمندم، ریشه‌کن ساختن این کافران شرور چندان سهل نیست. دشوار است که در جنگ رویاروی بتوانی بر آنها چیره شوی. در مورد خرمیان تدبیر برنده‌تر از شمشیر است. باید پنهانی با ابوعمران ارتباط برقرار کنی و با بخشش‌های گرانبها و وعده‌های نیک دل او را به دست بیاوری. «هزار دوست کم است و یک دشمن بیش». دو چیز را نباید فراموش کرد: افزودن به تعداد دوستان و زیرنظر داشتن رفتار نزدیکان. از قدیم گفته‌اند: «کرم از خود درخت است»... ما هرچند شاهنشاهی بزرگی چون ساسانیان را برانداخته‌ایم، اما آذربایجان هنوز سر فرود نیاورده است. مادام که آذربایجان از در اطاعت درنیامده، خواب راحت برما حرام است.

ـــ مادر فرزانه‌ام، من نیز براین اعتقادم و تا آخرین نفس خواهم کوشید، خواهم جنگید تا آذربایجان از در تسلیم درآید...

هربار که قاصد «بذ» با نامه‌های «سرخ پر» می‌رسید، چهرهٔ خیزران چنان درهم می‌رفت که گویی مارها در هم پیچ و تاب می‌خوردند: «نمی‌دانم این کافران از جان پسرم چه می‌خواهند؟! یقین دارم که از عهدهٔ

آنها برخواهیم آمد، اما از یک طرف این جعفر گردن دراز خاطر ما را آشفته کرده است و از طرف دیگر رومی‌ها راحتمان نمی‌گذارند. خزرها هم خنجرهایشان را تیز کرده‌اند و چشم طمع به دربند دوخته‌اند. فرمانروای اندلس نیز هنوز نمی‌خواهد پسرم را به رسمیت بشناسد. باز جای شکرش باقی است که روابط فرانسه و شارلمانی با بغداد حسنه است. در مصر نیز کم و بیش ناآرامی هست. دور نیست که صدای شمشیر خرمی‌ها به گوش آنها هم رسیده باشد. باوجود اینها، باکی نیست. تا زنده‌ام، اجازه نخواهم داد که قلمرو خلافت آشفته و یا قطعه قطعه شود. نخواهم گذاشت تکه‌ای از پیکرش جدا گردد.»

اما واقعیت جز این بود. در دستگاه خلافت شکاف افتاده بود و بنیانش می‌لرزید و از این لرزه و شکاف، بوی زوال می‌آمد و خواب راحت از چشم خیزران می‌پرید.

آنچه بیش از همه خلیفه و خیزران را مضطرب ساخته بود، کشمکش‌هایی بود که در پشت پرده، میان نزدیکان دستگاه خلافت جریان داشت. مادر و فرزند از دشمنان پنهان بیش از دشمنان شناخته شده هراس داشتند. از یک‌سو اشراف و بزرگان ایرانی دور سر جعفر برمکی گرد آمده بودند و نقشه می‌کشیدند و از سوی دیگر همسران خلیفه نسبت به هم حسادت می‌ورزیدند و توطئه می‌چیدند. در این میان موقعیت عباسه خواهر زیبای هارون به گونه‌ای دیگر بود. هارون عباسه را به همسری جعفر برمکی درآورده، اما به آنها اجازهٔ همبستری نداده بود.

عباسه از مدت‌ها پیش رفتار ناهنجار زن‌های هارون را بهانه کرده، در ییلاق نهروان به سر می‌برد. جعفر نیز در این مدت، شب‌ها ــ پوشیده

از چشم خلیفه ـــ اسب به این ییلاق می‌راند و با معشوقهٔ محبوبش در آنجا دیدار می‌کرد. عباسه و جعفر دو پسر داشتند که آنها را از خویش و بیگانه پنهان نگه می‌داشتند. افراد وزیر اعظم از کاخ عباسه با هوشیاری نگهبانی می‌کردند.

عباسه می‌خواست در آینده پسرش بر اریکه خلافت بنشیند اما غافل از اینکه زبیده، شب و روز زاغ‌سیاه وزیر اعظم را چوب می‌زند و از تمام رفتار و حرکات او اطلاع دارد و هر لحظه به دنبال دلائل و فرصت مناسبی است تا رازشان را بر خلیفه آشکار سازد.

در قصر طلا هر روز حادثه‌ای رخ می‌داد و هرآن انتظار می‌رفت گردن شخصی روی کندهٔ «مسرور سیاف» جلاد سنگدل هارون قرار گیرد. درباریان به رغم چنین عواقب وحشتناک، مشغول زد و بندهای خود بودند. هیجان دم به‌دم فزونی می‌گرفت و بحران در دستگاه خلافت شدت می‌یافت.

۲

در حرمسرای خلیفه

عشق اصیل تنها از آن زنان است

گی دوموپاسان

ایرانیانی که در قصر طلا صاحب نفوذ و مقامی بودند، اینک موضوع ولیعهد و جانشین خلیفه را پیش کشیده بودند. این بحث در سراسر قلمرو خلافت دهان به دهان می‌گشت و اذهان را دچار تردید و شبهه می‌کرد. کسی نمی‌دانست سرانجام شمشیر تیز «مسرور» جلادباشی دربار بر گردن چه کسی فرود خواهد آمد. آنچه آشکار و همه‌جا شایع بود، حسادت و دشمنی دم‌افزون در حرمسرا و میان زنان خلیفه بود. موضوع ولیعهدی مایهٔ تحریک بسیاری از آنها شده بود. همسران هارون گرفتار چنان نگرانی و دردی شده بودند که درمان آن چندان آسان نمی‌نمود.

طرفداران جعفر، اشراف عرب را زیر فشار گذاشته بودند. اینها نیز ناگزیر در دربار به دنبال کسی می‌گشتند که حامی آنها باشد و امیدشان بیش از همه به بانوی بزرگ حرم ــ زبیده خاتون ــ بود که اینک در تبریز

رحل اقامت افکنده بود. زبیده به علت تب نوبه قرار بود تا بهبود کامل در ییلاق شخصی خود در تبریز ماندگار بشود.

در این میان بانوی بزرگ، نامنتظره، به بغداد بازگشت. مراجعت او مایهٔ خشم و تأسف ایرانی‌ها و خوشحالی و امیدواری عرب‌ها گردید... زبیده خاتون درست شب اول بهار به بغداد آمد. غلامان و کنیزان و خواجه‌ها آمدن بانوی بزرگ را به یکدیگر بشارت می‌دادند. راستی این‌بار بخت به روی کدام یک از آنها لبخند خواهد زد و چه کسی برات آزادی خود را از دست بانوی بزرگ خواهد گرفت؟

زبیده عمداً چنان تظاهر می‌کرد که از خلیفه دل‌آزرده است. او بنا به عادتش، بی‌شتاب و عجله‌ای ابتدا شمع‌ها را روشن می‌کرد و سپس تاب ملایمی به کمر باریک خود داده، سر گله و شکایت را باز می‌کرد و وقتی به لطایف‌الحیل دل سنگ خلیفه را چون موم نرم می‌کرد دیگر خدا رابنده نبود

امشب خلیفه مهمان او بود. او به دنبال سایهٔ زبیده که شمع‌ها را یکی یکی روشن می‌کرد، کشیده می‌شد. خرمن گیسوان زبیده را ــ که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند ــ در دست می‌گرفت و چشمان شهوت ریز خود را از سینه‌های برجستهٔ او که عطر چمنزاران داشت، برنمی‌گرفت. زبیده که فرصت را مناسب می‌دید، عشوه‌گرانه نگاهی به شوهرش انداخته، او را به شکیبایی دعوت کرد و آن‌گاه گفت:

ــ آیا اجازه دارم بی‌پروا و بدون پرده با فرمانروای دادگستر و نیک‌اندیش سخن بگویم؟

هارون با هشیاری آنچه را که در دل همسرش می‌گذشت، دریافت. پس لب‌هایش را روی گیسوان ستاره‌بار وی لغزانیده، در گوشش زمزمه کرد:

ـــ فرشتهٔ زیبای من فراموش نکن که در چنین لحظاتی فرمانروا توهستی.

زبیده از روشن کردن شمع‌ها فراغت یافته بود، اما برای تسخیر قلهٔ دل هارون هنوز راه درازی در پیش داشت و برای این منظور به هر حیله راهی می‌جست. بدین منظور، چون غزالی به آن سوی اتاق خرامید و روی گوشهٔ قالیچه‌ای سبز و سرخ نشست:

ـــ می‌دانید چرا زن‌ها سعی دارند شمع‌های اتاق خواب را خود روشن بکنند؟

ـــ چرا عزیزم؟

ـــ برای کام‌بخشی محض به شوهر خود. بدین جهت تمام این شمع‌ها را من شخصاً روشن می‌کنم... خلیفه نیز باید به من قول بدهد که شمع خاموش دل مرا روشن سازد.

ـــ محبوب من، تکرار می‌کنم که فرمانروای امشب تو هستی.

قلب زبیده آرام یافت و به خود جرأت بیشتری داد:

ـــ امیرالمؤمنین باید بداند که من نه‌تنها همسر او، بلکه نگهبان تخت و تاج شکوهمند او نیز هستم. هنگامی که خرمیان سرخ‌جامه در بذ سر به شورش برداشتند، اشراف ایرانی در دربار از شادی سر از پا نمی‌شناختند. روزهایی که خلیفه در شکارگاه‌های بابل سرگرم شکار شیر بودند، من اینجا شب تا سپیده، ستاره می‌شمردم و لحظه‌ای آرام نداشتم. یقین دارم که اگر بیم از خلیفه نبود، ایرانیان حتی برای جاویدان نفرات و کمک نیز می‌فرستادند. از اندیشهٔ این‌که جعفر برمکی تمام اختیارات دربار را در چنگ خود گرفته، در تبریز هم دمی آرامش خاطر نداشتم. هیچ معلوم است که او تاکی مطلق‌العنان دستگاه خلافت خواهد بود؟

خلیفه که سر برزانوی زبیده نهاده بود، دست خود را دور کمر او حلقه زد.

ـــ فرشتهٔ من باید نیک بداند که در آسمان خداست و در زمین هارون. همان‌گونه که خداوند را شریکی نیست، در قلمرو خلافت نیز ما را همتا و انبازی نیست. وزیر اعظم هرچه هم بخواهد، مقامش از «سیوری» سگ من نخواهد گذشت.

ـــ از خدای بزرگ برای سرور خود شوکت و شکوه بی‌مانند آرزو می‌کنم و از این‌روست که نمی‌توانم آنچه را که مایهٔ آشوب دلم است، با شما در میان بگذارم. آیا مجاز هستم؟

ـــ چه چیز می‌تواند مایهٔ آشوب دل دلدار من باشد؟

ـــ جعفر!

ـــ جعفر؟

ـــ آری جعفر، همان جعفر که «برادر» خطابش می‌کنید، سال‌هاست در کمین تاج و تخت خلیفه است و شکی ندارم اگر فرصتی یابد چشمان خلیفه و پسرش امین را میل خواهد کشید. به یاد دارید روزی که مرا به تبریز می‌فرستاد، در سر راه چه گفت؟: «هرکس به دشمن خود اعتماد کند، با خویشتن دشمنی کرده است و آن کس که دشمنان را خوشحال کند دوستان را هلاک ساخته است». بگذارید صریح‌تر بگویم این چنین که شما به وزیر اعظم پر و بال داده و دست او را در کارها آزاد گذاشته‌اید، بسیاری از دوستان یکدل، از شما روی گردان شده‌اند؛ حتی شنیده‌ام ابونواس ندیم خاص‌تان خیال دارد به مصر برود... نگهبانان قصر تنها از جعفر فرمان می‌برند. آیا این ایرانی حیله‌گر تا این اندازه درخور اعتماد است؟ به مکهٔ معظم سوگند که آنها اگر بتوانند، درفش کاوهٔ آهنگر را برمی‌افرازند. آنها خدای نیرنگ و تدبیرند. نمی‌بینید در بازی شطرنج چه

مهارتی دارند؟ مأمون که معلم شطرنج خود ــ ابوحافظ ــ را هم مات می‌کند، این نبوغ را از که به ارث برده است؟ جز از مادر ایرانی‌اش «مراجل»؟ در شطرنج سیاست باید از ایرانی‌ها بیشتر احتیاط کرد وگرنه گرفتار دردسر بزرگی خواهیم شد. این را نیز بگویم که برادر تنها شریک سهم شیر برادر است و خدا را سپاس که شیر امین از مأمون جدا بوده است...

خلیفه سر بر زانوی زبیده، همچنان خاموش بود و این خموشی به زبیده هیجان و دلگرمی بیشتری می‌بخشید. زمینه مساعد بود تا وی از هرچه و هرکه خوشش نمی‌آمد، پیش خلیفه که این‌قدر افسونش کرده بود، بدگویی بکند. اینک پس از جعفر نوبت «الکندی» حکیم بزرگ و بانفوذ دربار بود که آماج تفتین او قرار گیرد:

ــ آیا تاج سر من می‌دانند که اگر آن شاگرد افلاطون را از دربار بیرون نکنند، ایرانی‌ها بر ما مسلط خواهند شد؟ این خداشناس علامه کاری ندارد جز آن که کلهٔ مأمون را با اندیشه‌های نادرست و خطرناک خود پر بکند. بارها من به گوش خود شنیده‌ام که به مأمون می‌گفت: «خلیفه با قتل‌عام خرمیان مرتکب اشتباه بزرگی می‌شود. اگر کار بدین‌سان پیش برود از چه کسی مالیات خواهیم گرفت؟ لابد از مرده‌ها! با خزانهٔ تهی و دست خالی حال و روز دستگاه خلافت به کجا خواهد انجامید؟» «الکندی» چنان وانمود می‌کند که گویا از میان درباریان کسی به اندازهٔ او دوستدار خلیفه نیست.

دل زبیده‌هنوز پر بود. او می‌خواست چنین شبی هرگز به‌صبح نرسد.او هنوز گفتنی بسیارداشت. هم از سفر تبریز و هم ازاین‌گونه تفتین‌هاو بدگویی‌ها...

هرچند خلیفه از گوش دادن به این همه گله‌گزاری، آن هم در چنین

شبی، ناخرسند بود، اما به پاس احترام زبیده تحمل می‌کرد. زبیده که محبوب‌ترین همسر خلیفه بود، پس از بازگشت از تبریز خیلی زودرنج می‌نمود. خوشبختانه چیزی از حرف‌های «مراجل» به گوشش نخورده بود: «بز بیمار یک انبان تب از تبریز سوقات آورده!» واقعاً راست گفته‌اند که «دو پادشاه در اقلیمی بگنجند اما دو زن در خانه‌ای نمانند».

خلیفه می‌دانست که خشم و حسادت زبیده را پایانی نیست، بنابراین بسیاری از حرف‌های او را ناشنیده می‌گرفت و بعضی را با حرکت سر تأیید می‌کرد. بالاخره سکوتش را شکست:

ــ فرشتهٔ زیبایم، یک خواهش از تو دارم.

ــ فرمان‌بردار امیرالمؤمنین هستم.

ــ نمی‌خواهی کمی هم از خودمان صحبت کنی و با حرف‌های شیرین خود مرا شادمان کنی؟ دریغ است که محبوب زیبای من فضای مطبوع خوابگاهمان را با این سخنان، سرد و ملال‌انگیز بسازد. آیا به یاد داری هنگام نامزدی، شخصاً هر تابستان ترا به ییلاق تبریز می‌بردم؟ آیا اشعاری راکه در آنجا می‌سرودی فراموش کرده‌ای؟

ــ چگونه ممکن است که فراموش کرده باشم؟ اگر حلاوت خاطرات روزهای خوش گذشته از کاممان زدوده می‌شد، زهر ناملایمات روزگار هلاکمان می‌کرد...

این سخن، خلیفه را انگار که افسرده‌تر ساخت. حلقهٔ بازوانش بر کمرگاه او سست شد. زبیده اندکی خود را عقب کشید و معصومانه ــ اما هنوز هم هیجان‌بخش ــ چشم در چشم خلیفه دوخت و سرش را به نرمی چرخ داد و به خرمن گیسوانش موج ریخت:

ـــ نکند فرمانروای دل و جانم آزرده‌خاطر شدند.

با وجود این همچنان سعی کرد تا برتری خود را حفظ کند. پس ادامه داد:

ـــ شاعران، ترانه‌های محبت را تنها برای آنها می‌سرایند که ارج سخن را بشناسند. بلبلان نغمه‌پردازان حقیقی عشق‌اند و از این روست که نوایی که از گلوی آنها درمی‌آید همیشه تازه است. شاعران می‌گویند: عشق ناب از فرمانروایان به دور است.

محاسن سرخ خلیفه ازشدت خشم لرزید و جای زخمی که برپیشانی داشت، تیره‌تر شد.

ـــ نمی‌دانم بانوی زیبای من امشب از مکدر کردن من چه مقصودی دارد؟

ـــ هرگز، مگر ممکن است فرمانروای خردمند و صاحب جاه و کمال را مکدر ساخت؟ از خداوند برای او عمر جاوید می‌خواهم.

... آسمان سربی، بدون لکه ابری، شکوفه‌های ستارگانش را در آغوش فشرده بود. گاهی باد ملایمی پرده‌های حریر سبزگون را از پنجره کنار می‌زد و انبوه ستارگان راه شیری پدیدار می‌شد. جز صدای نرم و گهگاهی درختان، و زمزمهٔ فواره‌ای که بر حوض مرمرین می‌ریخت و شباهنگی که روی شاخهٔ کنار حوض می‌خواند، صدایی شنیده نمی‌شد.

زبیده خاتون، آهی از دل برآورد، صحبت را تازه کرد:

ـــ دریغ از روزهای شاد نامزدی‌مان! روزهایی که آن همه برای همدیگر عزیز بودیم. چگونه فراموش بکنم و چگونه دریغ نخورم؟! همان آغاز نامزدی‌مان بود که آذربایجان را به من هدیه دادی. یک سفر هم به باب‌الابواب رفتیم و در کناره‌های خزر گشتیم و از آنجا به تبریز برگشتیم. در تبریز دستور دادی جلوی قصر تابستانی من چشمه آبی

درآورند و آن را «چشمهٔ زبیده خاتون» نام نهادی. امسال هربار که از آب خنک و گوارای آن می‌خوردم، به یاد تو و آن عشق عمیق‌مان می‌افتادم. دریغ از آن عشق، از آن روزها، روزهای خالی از غم و اندوه! هرگز فراموش نمی‌کنم آن دسته گل‌هایی را که هنگام گردش در ییلاق تبریز می‌بستی و به دستم می‌دادی. بعد از بازگشت به بغداد ـــ که در باغ کاخ باهم گردش و تفریح می‌کردیم، تا سحر زیر نقره‌ریز مهتاب بر روی دجله قایق‌سواری می‌کردیم، آن همه خاطرات شیرین برگ برگ دفتر عمرم را آراسته‌اند.

آیا آن روزها و شب‌های عشق‌آگین را فراموش کرده‌ای؟

ـــ مگر چنین خاطرات شیرینی را می‌شود فراموش کرد؟!

زبیده ابراز خستگی کرد و سر بر شانهٔ هارون تکیه داد. خرمن گیسوانش که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند، به‌سان آبشار بر روی و بر دوش شوهرش افشان شد. قلب هردو تپیدن گرفت. هارون از نفس مطبوع و عطرآگین زیبای عرب سرمست شده بود. نقرهٔ مهتاب که از پنجره به درون اتاق می‌تراوید، با نور طلایی شمع‌ها درآمیخته و لب‌ها و گونه‌های پری بغداد را افسون‌ساز کرده بود. هارون مسحور این زیبایی بدیع، بر بستر ابریشمین سرخ لمیده، با نگاهی پرتمنا همسرش را نظاره می‌کرد. زبیده برخاسته در برابر آیینهٔ تمام قد، چون سرو ایستاده و با انگشتان حنا بستهٔ شمشادش، گیسوان پریشانش را روی شانه‌هایش سرازیر کرد. در آینه مانند دختری، شرمزده به شوهرش نگریست و هارون را محو اندام خویش دید. آب گوارا و هوای خنک تبریز چنان با زبیده ساخته بود که خلیفه او را به لطافت گل‌های بهاری می‌یافت.

تنها در چشم خلیفه نبود که زبیده این‌سان افسون‌ساز و زیبا می‌نمود. از لحظهٔ ورود زبیده به بغداد، زیبایی و آرایش و جواهرات گرانبهای وی، در قصر طلا ورد هر زبانی شده بود. خیاط‌های تبریزی برای زبیده خاتون لباس‌های تازه‌ای دوخته بودند. امشب نیز پیش از این‌که خلیفه بیاید، چند مشاطه او را به ذوق و مهارتی خاص آرایش کرده بودند.

زبیده نخستین بانوی دستگاه خلافت بود که چاقچور پوشید. چاقچور او را چنان زیبا و برازنده می‌ساخت که هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت و دیگ حسد رقیبان را به جوش می‌آورد. او به صد دختر زیبا نیز که از تبریز برای پسرش امین ارمغان آورده بود چاقچور پوشانده، آنها را برای گردش به گلگشت دارالخلافه می‌برد.

زیرپوش دوخته از پارچهٔ چینی زمردگون و چانه‌بند گل‌سرخی، به راستی که امشب زبیده خاتون را به یک عروس مانند کرده بود. تور حریر سبزرنگ که بر روی گیسوان خود کشیده بود، آسمان جنوب را به یاد می‌آورد. طغرایی که بر سر داشت خارج از توصیف و قیمت بود، بر روی طغرا شاهینی نقش بسته بود که سینه و بال‌هایش با یاقوت آراسته بود. دانهٔ زمرد بر جقهٔ ملکه، چشم را نوازش می‌کرد. الماس دانه‌های ریز و درشت روی پاپوش‌های زبیده با روشنایی رقصان شمع‌ها بازی می‌کرد. شفق دستیانه‌های نادر و بی‌نظیرش با رنگ بازوانش تناسب دل‌انگیزی داشت. گونه‌های سرخش چنان تلألؤیی داشت که هارون خیال می‌کرد اگر دست بزند، انگشتش خواهد سوخت.

خلیفه از این همه زیبایی، از آن همه هم‌آمیزی رنگ‌ها که بانوی بزرگ حرم را به طاووسی مانند کرده بود، نمی‌توانست چشم برگیرد.

افسون شده بود، یک مرتبه به خویشتن نهیب زد: «بیچاره، ترا چه شده است که در برابر این آیت وجاهت زانو نمی‌زنی و پاهایش را غرق بوسه نمی‌کنی؟!» خلیفه در خیال خود زیبایی زبیده را با سوگلی‌اش «قرنفل» مقایسه می‌کرد و گاه او را بر زبیده و گاه این را بر قرنفل برمی‌گزید، اما در هر صورت اینک زبیده بود که قرار از وی ربوده بود.

زبیده می‌دانست چه طوفانی در جان هارون برانگیخته است! نازان پیش آینه ایستاد و خود را تماشا کرد. گویی خودش نیز مسحور زیبایی خود گشت و در دل گفت:

ــ آفرین بر تو «روحیه»! عنوان سر مشاطه‌گری دربار شایستهٔ تست!

ــ فتبارک‌اللّه احسن‌الخالقین!

خلیفه بود که قفل از زبانش برگرفته بود:

ــ خداوند، در روی زمین موجودی زیباتر از زن نیافریده است. هرچه زینت زن را غارت کنی، بر زیبایی‌اش افزوده می‌شود. عزیزم فرمانروای آینده در زهدان تو تبدیل به آفتاب شده است... یقین داشته باش که تاج و تخت من از آن «امین» خواهد بود. راست گفتی که «برادر تنها می‌تواند شریک سهم شیر برادر باشد، در حالی که آنها از یک پستان هم شیر نخورده‌اند».

تیر زبیده به هدف نشسته بود. او بهای آن همه طنازی و دلربایی را گرفته بود. اینک خود را خوشبخت‌ترین می‌یافت. سر تا پای وجودش غرق در لذت سعادت بود. در حالی که بینی ظریف و زیبایش را به سینهٔ خلیفه می‌مالید، زمزمه کرد:

ــ ای ستارهٔ بخت من! اگر بدخواهان من این سخنان سرشار از عشق و هوش و داد ترا بشنوند، از حسادت دق خواهند کرد.

زبیده با عشوه‌های زنانه‌اش، در ملک ارادهٔ خلیفه پیش و پیش‌تر می‌راند... در این هنگام در اتاق به صدا درآمد! حادثه‌ای بود بی‌هنگام و نامنتظره. خلیفه حیرت‌زده، در جای خود خشکش زد، بازوانش رها شدند و فروافتادند. صدای تپش قلبش در سکوت شب شنیده می‌شد. دمی بعد سرپا ایستاد. ملکه نیز بلند شد و بر جایش نشست. در این وقت شب چه کسی جرأت کرده بود که به پشت در خوابگاه هارون نزدیک شود؟

خلیفه خشماگین غرید:

ــ مگر این فراش‌ها مرده‌اند؟ به سمت در رفت و صدای مادرش را از پشت در شنید:

ــ بی‌هنگام آمده‌ام، پسرم! از باب‌الابواب قاصدی آمده و نامهٔ سرخ پر آورده. مصیبتی روی‌آور شده است. خزرها به باب‌الابواب هجوم آورده‌اند. فرمان چیست؟

خلیفه از این طرف در پاسخ داد:

ــ جای نگرانی نیست مادر! فردا در این مورد مشورت خواهیم کرد.

خلیفه خشمگین و پریشان بر بستر بازگشت. زبیده پرسید:

ــ حادثه‌ای روی داده است؟

ــ خزرها به باب‌الابواب حمله کرده‌اند.

ــ خدای من!

خلیفه دلداریش داد:

ــ غمی به دل راه مده. هارون‌الرشید نمرده است که دربند، جولانگاه خزرهای وحشی گردد!

میوه‌های درشت و عطرآگین در ظرف‌های زرین و نقره‌ای دست

نخورده مانده بود. صراحی بلورین انتظارشان را می‌کشید. خلیفه از جای خود برخاست و بر روی قالی نفیس شماخی که با نقش و نگار پرندگان و حیوانات آذین یافته بود، آرام آرام به قدم زدن پرداخت. بر کناره‌های قالی مناظر آذربایجان نقش بسته بود. هارون که چشم بر این مناظر داشت، ناگهان زیر لب غرید: «لعنتی‌ها باز هم آرام نمی‌گیرند! نمی‌دانم این کافران از جان ما چه می‌خواهند» خزرها از یک طرف، جاویدان از طرف دیگر. نمی‌دانم ابوعمران چشم برآمده چرا جلو اغتشاشات را نمی‌گیرد؟ آیا نمی‌تواند از پس جاویدان شهرک بربیاید؟ چنان می‌نماید که تا پیکر ناپاک جاویدان را از دار نیاویخته‌ام، حتی در بستر خود نیز آسایشی نخواهم داشت!...» هارون کوشید تا ناراحتی را از خود دور گرداند. پیاله‌ای زرین برداشت و به زبیده نزدیک شد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام بنماید، گفت:

ـ نازنین من، زندگی یعنی نشئه و نوش.

ـ اما افسوس که به زیر هر نوش نیشی پنهان است. حقیقت اینست که دشمنان و بدخواهان، دور ما را گرفته‌اند و سعی دارند شهد زندگی را در کام ما شرنگ سازند. بنی‌امیهٔ زخم خورده هنوز هم در پی فرصت می‌گردند. شایعات ناشایسته‌ای دربارهٔ ما منتشر می‌کنند، آنها آرزوی نابودی ما را دارند... ظاهر را باید حفظ کرد. خلیفهٔ بزرگ نباید فراموش کند که دشمن هولناکی چون جعفر وزیر اعظم را در کنار خود دارد و مار در آستین می‌پروراند. دور نیست کسی که خرمی‌ها را هم علیه ما برانگیخته، هم او باشد. آنچه برای ما بیشتر اهمیت دارد، تصفیهٔ حساب با خرمی‌ها است نه بنی‌امیه.

ــ اما فرشتهٔ من، من اکنون تنها به تو می‌اندیشم، به تو که در چشم من زیباتر از ستارهٔ سهیل هستی. به شادی چنین شب زیبایی، به محض آن که چشم سحر باز شود، چندین برده آزاد خواهم کرد.

زبیده سرمست از محبت‌ها و سخنان نوازشگر هارون، سر بر شانهٔ او نهاد. در آینهٔ تمام قد دو سایه درهم آمیختند و به هم پیوستند...

... ستارگان دوشین، آسمان بغداد را ترک کرده بودند. پرندگان در فضای مصفای باغ، شادمانه می‌خواندند. تابش آفتاب صبحگاهی از پرده‌های سبز، به درون اتاق می‌لغزید و بر روی گیسوان پریشان زبیده می‌ماسید. زبیده در بستر آغشته به عطر گل، در خواب ناز غنوده بود. ریش انبوه و سرخ هارون بر روی سینه‌اش، زبانهٔ آتش را به یاد می‌آورد. او در خواب دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌خروشید، «این چه خبر سیاهی است وزیر؟ یعنی خزرها به «شهر آزاد» من حمله کرده‌اند؟ من به این گمراهان نشان خواهم داد که با چه کسی طرف هستند! چطور؟ خرمیان باز در آتشگاه‌ها آتش برافروخته‌اند؟! من آفتاب آنها را برای همیشه خاموش می‌کنم!»

خلیفه در خواب، گاه خزرها را که به دربند حمله کرده بودند، به زنجیر کشانده، از چوبه‌های دار می‌آویخت و گاه خرمیان آشوبگر را. ناگاه ضربهٔ دست خلیفه به شدت بر سینهٔ زبیده خاتون فرود آمد... هردو هراسان از خواب پریدند: «بسم‌اللّه!» گربهٔ سیاه وفادار خلیفه، دم در اتاق ایستاده بود. گربه با شنیدن صدای هارون، میو میو کرد و پنجه به پرده کشید.

شیپورها در قصر طلا نواخته شد و طبل‌ها به صدا درآمد. پایان مستی

شبانه. هارون به اندیشه فرورفت و از این‌که پس از شنیدن خبر ناگوار از مادر، همان شبانه به چاره‌جویی نپرداخته بود، احساس پشیمانی کرد، «باز دشمن جرأت یافته که به روی ما شمشیر بکشد؟ غیرممکن است! آیا آذربایجان را که مهریهٔ زبیده خاتون است، چپاول می‌کنند؟ نشدنی است! سربازان ما را اسیر گرفته، دست بسته پیش خاقان می‌برند؟ چگونه ممکن است؟!»

۳

صبح سیاه «شهر آزاد»

جهل سرچشمهٔ ترس است...

آنتوان دوسنت اگزوپری

در اوبه‌ها و دهات شمالی آذربایجان، رودها پرخروش و کوه‌ها و دره‌ها پوشیده از گل و گیاه بود. نغمهٔ کاکلی‌ها و مرغان زنبورخوار دشت و صحرا را انباشته بود. پروانه‌های زرین بال جفت جفت پرواز می‌کردند. اما در این هنگامهٔ گل و سبزه، انگار اهورای بزرگ در برج سرطان گرفتار آمده بود. در دربند بلادیده، انگار سحر از دمیدن هراس داشت. نالهٔ زخمی‌ها، شیون زن‌ها، گریهٔ کودکان... اگر هارون باب‌الابواب، آن «شهر آزاد» قلمرو خویش را در چنین وضعی می‌دید، هوش از سرش می‌پرید، شاید هم، آن شب قدح زرین پر از شراب ارغوانی را با زهر درمی‌آمیخت.

ترکان خزر با ترس بیگانه بودند. آنها مجسمه‌های شیر را که سمبل زیبایی و دلاوری شهر بود، هرجا می‌دیدند می‌شکستند و دور

می‌انداختند. آسمان شهر را دود غلیظی انباشته بود. از انبارهای غله آتش زبانه می‌کشید. خاقان در بی‌حرمتی نسبت به مساجد مقدس و باشکوه که هرکدام یادگار یکی از خلفای اموی و عباسی بود، از هیچ‌چیز فروگذار نکرده فرمان داده بود که سپاهیان، اسبان خود را در مساجد ببندند. از سه مسجد بزرگ شهر، مسجد فلسطین، دمشق و خزر، شیههٔ اسبان بلند بود. مساجد حمص، قیصریه، جزائر و موصل را نیز به صورت انبار درآورده، اموال غارتی را در آنها پر کرده بودند. این رفتار ابلهانهٔ خزرهای کینه و نفرت مردم را نسبت به آنها تشدید می‌کرد.

بوی عفونت از میدان‌ها، بازارها و بنادر شهر بلند بود. آنهایی که به سبب آسایش و برکت، به این شهر آمده و رحل اقامت افکنده بودند، سخت احساس پشیمانی می‌کردند. اما این پشیمانی، بسیار دیرهنگام بود و اینک جز تحمل عذاب و بدبختی چاره‌ای نبود. تمام دروازه‌های آهنی شهر به تصرف خزرها درآمده بود. مهاجمان هرکس را که اسیر می‌گرفتند، به دروازه‌های باب‌المهاجر، باب‌الجهاد، باب‌الخمس و باب‌الصغیر می‌آوردند. اسیران همچون برگ‌های خزان‌زده به روی زمین پخش بودند. در مدخل باب‌المکتوب و باب‌العلقمه نیز سیاههٔ اسرا را می‌نوشتند.

در خیابان‌هایی که هارون به یادبود ملکهٔ بزرگ ــ زبیده خاتون ــ ساخته بود، به راستی جوی خون روان بود. بادی که از سمت دریا می‌وزید، اجسادی را که اینجا و آنجا از چوبه‌های مرگ آویزان بودند و هنوز زره برتن داشتند، تکان می‌داد.

مسجد جامع ویران‌تر و غبارتر از همه‌جا به نظر می‌رسید. کمی

پایین‌تر از آن، شیون و فریاد بازرگانان، بندر را فراگرفته بود. خزرها کالاهای غارت شدهٔ بازرگانان را بر کشتی‌ها، روی شترها و توی ارابه‌هایی که گاو می‌کشیدشان بار می‌کردند.

در کنار سد اسکندر از کشته پشته ساخته بودند. خزرها کوتوله که بر روی پوستین‌های کوتاه خود کمربندهای پهن چرمی بسته، پاپاق‌های خزر را تا بالای چشمان تیزبین خود پایین کشیده بودند و شمشیر به دست به هرجا که‌دست می‌داد حمله می‌کردند، نعره‌های گوش‌خراش‌شان هراس در دل‌ها می‌ریخت:

ـــ آهای کرم بدبخت! کجا بالا می‌خزی؟! از دژ پایین بیا تا حسابت را برسم! یکی دیگر نعره می‌کشید:

ـــ دژ سهل است که اگر به آسمان هفتم هم بروید، نخواهید توانست از چنگ‌مان در بروید!

ـــ آهای! بشنوید و آگاه باشید که دیگر پای دیو بغداد به این سرزمین‌ها نخواهد رسید! از خاقان بزرگ اطاعت کنید!...

بیرق‌های سیاه رنگ هنوز هم بر روی دیوارهای کنگره‌دار سد عظیم اسکندر در حال اهتزاز بود و خزرها هرچه تلاش می‌کردند نمی‌توانستند آنها را پایین بیاورند. دیوارها و پلکان‌های تاریک سد را خزه‌ها و علف‌های خودرو پوشانیده بود. سربازان خلیفه، خزرهایی را که توی علف‌ها پنهان شده و سعی داشتند خود را به بالای دژ برسانند، تیرباران می‌کردند:

ـــ ای غارتگران! دست کثیف شما هرگز به بیرق‌های سیاه مقدس نخواهد رسید!

تیرهایی که از آن بالا می‌انداختند، بیشتر کارگر می‌افتاد. خزرهای خشمگین در تقلا بودند. از بالا صفیر تیر هوا را می‌شکافت و از پایین نعرهٔ خزرها:

ـــ وای سوختم،این تیر را از کدام سمت انداختند؟!

ـــ باش تا پیش پدر بزرگت بفرستم!...

چندین روز بود که دربند، آرام و قرار نداشت. در گرگ و میش سحر، یک دسته سوار خزر مشعل به دست، در کنار دیوارهای سد حرکت می‌کردند و به محض اینکه در روشنایی لرزان مشعل اجساد را می‌دیدند، بر سر نعش‌کش‌ها فریاد می‌کشیدند:

ـــ مگر کورید؟! این جسدها را نمی‌بینید؟ یاالله ببرید.

ـــ عجله کنید، بی‌عرضه‌ها! اگر آفتاب بالا بیاید، از بوی گند نمی‌شود به اینها نزدیک شد! نعش‌کش‌ها که جلو دماغ و دهانشان را گرفته بودند، به جسد تنومندی برخوردند!

ـــ عجب هیکل گنده‌ای! این را هم بسوزانیم؟

سرکردهٔ سواران از کوره در رفت:

ـــ احمق، مگر نمی‌دانی که اگر جسد مسلمان را بسوزانند روحش به بهشت می‌رود؟! بیندازش توی خندق و رویش خاک بریز.

نعش‌کش‌ها از خستگی دیگر نای جنبیدن نداشتند. به زحمت اجسادی را که زره‌های سنگینی به تن داشتند، روی زمین می‌کشیدند. اجساد مسلمانان را دفن می‌کردند و ترک‌ها را روی هم انداخته، می‌سوزانیدند.

از بوی تند سوختهٔ اجساد دل و رودهٔ آدم بالا می‌آمد. سواران که با

دستمال دماغ و دهن‌شان را گرفته بودند، مهمیز بر اسب می‌زدند و دور می‌شدند.

سپیده می‌دمید. یک صبح سیاه دیگر، یک روز تلخ و تار دیگر آغاز می‌شد. سد اسکندر در میان دود غلیظی که از تودهٔ اجساد برمی‌خاست، پوشیده شده بود و باد شعله‌هایی را که از میان تودهٔ ستون‌های دود برمی‌خاست، تیزتر می‌کرد. آتش زبانه می‌کشید و بلندترین سنگ‌های سد را لیس می‌زد.

نعش‌کش‌ها سربازانی را که هنوز نیمه جانی داشتند، به دم اسب و استرها بسته، به طرف خندق‌ها می‌کشانیدند.

سد اسکندر جنگ‌های خونین بسیاری دیده، بسیار تیرها بدنهٔ ستبر او را خراشیده بود که نشان تیرها، هنوز جای جای اندامش دیده می‌شد، اما هرگز به چنین مصیبتی گرفتار نیامده بود.

بر روی رودخانهٔ روباس و اینجی، اجساد سربازان ــ مثل ماهیان مرده، بالا و پایین می‌رفت. آسیابی که هارون، کنار رودخانه ساخته بود، به کلی خراب شده بود. تالاب دهنهٔ آسیاب انباشته از اجسادی بود که با هر موجی به هم می‌خوردند و چرخ می‌زد. دو استخر زیبای مصروف و قبه‌دار لبریز از پیکر شناور مردگان بود.

جلو همهٔ دروازه‌های آهنی شهر، خزرهای مسلح کشیک می‌دادند. هیچ‌کس بدون دستور خاقان، اجازه و یارای بیرون رفتن از شهر را نداشت. این دروازه‌ها روزگاران پرشکوه فراوانی را به خود دیده بودند. بارها سفیران سفیدپوش و سفید مرکب خاقان را با چشم بسته از این دروازه‌ها به درون شهر راه داده بودند ــ این رسمی بود تا هم ابهت شهر و

دروازه‌ها را به رخ دیگران بکشند و هم نقشه و راه آنها بر هیچ بیگانه‌ای مکشوف نگردد. دریغ از آن جلال و شکوه! داد از این خفت و خواری! وه که «چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»!...

چند میرزا با دوات‌های سفالی آویزان از کمربندهاشان، سرسری و با شتاب از اموال غارتی صورت‌برداری می‌کردند و مشخصات اسیران را می‌نوشتند. میرزای آبله‌روی خپله‌ای که پاپاق خز بر سر داشت و بیشتر به یک غول بی‌شاخ و دم مانند بود تا آدمی‌زاد، اسیری را به زیر سؤال کشیده بود:

ــ اسمت چیه؟

ــ شبل.

ــ اهل کجا هستی؟

ــ بلاد آباد.

ــ چه کاره‌ای؟

ــ بازرگانم.

ــ بارت چی بود؟

ــ کاغذ.

چهرهٔ پرآبلهٔ میرزا، از شنیدن «کاغذ» شکفته شد و لوحهٔ سربی را به نشان اسارت به گردن اسیر انداخت. شبل آب دهانش را به تلخی قورت داد و کینه‌توزانه چهرهٔ میرزا را که براثر خنده مرتعش می‌شد، نگاه کرد. یک جفت تار موی که بر روی بینی پر آبله‌اش روییده بود، مثل نیزه‌ای سیخ ایستاد. موهای ریش تنکی که صورت تکیدهٔ شبل را پوشانیده بود، می‌لرزید. باید راه نجاتی پیدا کرد. میرزای خپله ریش او را گرفت و کشید:

ــ شماره‌ات هزار و پانصد شد، فراموش نکن! هزار و پانصد! خودت هم برو آن طرف بایست.

شبل با چشمانی که حسرت و نفرت در آن موج می‌زد سر تاپای میرزا را نگریست و تسلیم شد:

ــ هزار و پانصد، فراموش نمی‌کنم.

نوبت نفر بعدی بود:

ــ آهای شکم گنده!

مردی پیش آمد.

ــ اسم تو چیه؟

ــ سلمان.

ــ توی دربند چه کار می‌کردی؟

ــ دربندی نیستم. برای خرید اسب آمده بودم. ایلخی‌بان هستم.

ــ اسب، اسب نر! ها... ها... ها! اسب نر اصیل خود خلیفه است! اسب نر خوبی خریدی. اهل کجا هستی؟

ــ میمد بلال‌آباد.

ــ شمارهٔ تو هم شد هزار و پانصد و یک. بگیر لوحه‌ات را هم از گردنت بیاویز. نترس نمی‌افتد. برو آن طرف.

رو به نفر بعدی کرد:

ــ آهای جنگجوی سبیل کلفت، بیا جلو ببینم، اسمت؟

عبداللّه خشن و خشم‌آلود پاسخ داد:

ــ با منی؟... عبداللّه!

ــ احمق چرا داد می‌کشی، اینجا که کسی نیست!

ـــ با زبان خوش حرف بزن، صدای من همین‌طور است.

جای آبله‌های مرد، از خشم تنگتر شد و مژه‌هایش را تند تند به هم زد و لب‌هایش کبود شد و لرزید.

قلمش را که از پر بود، توی دوات آویخته در کمرش فرو کرد و تهدیدآمیز گفت:

ـــ انگار خیلی گردنکش هستی... مثل پیاز چشم آدم را می‌سوزانی! یقین داشته باش که اگر توی بازار برده‌فروشی هم این‌طور داد بزنی، یک درهم هم نخواهندت خرید. حالیت شد؟ شماره‌ات را به یاد داشته باش. هزار و پانصد و دو. برو آن طرف.

عبداللّه تهدید میرزا را ناشنیده گرفت. او در اندیشهٔ همسر محبوبش «برومند» بود. وقتی که از بلال‌آباد راه می‌افتاد، برومند از پشت سر صدایش کرده به او سپرده بود که در بازگشت برایش گوجه ترش بیاورد، «عزیز بیچارهٔ من! چه کسی از کودک‌مان مواظبت خواهد کرد؟!»

اسیران غمگین و اندیشناک،سرشان را به پایین انداخته بودند. هرکس غم خانواده‌اش را می‌خورد و در اندیشهٔ سرنوشت خویش بود. بازرگانان توانگر پشیمان از آمدن به دربند، در فکر مصیبتی بودند که دامنگیرشان شده بود. هم مالشان را از دست داده بودند و هم جانشان در معرض خطر بود. آنها در دل خلیفه را لعن و نفرین می‌کردند که سرگرم عیاشی‌های خویش است و هرگوشهٔ مملکت را آشوبی فراگرفته و متجاوزی چپاول می‌کند. بیاید و ببیند خزرها در اینجا چه دماری از روزگار مردم درمی‌آورند.

اسیرانی را که در دروازهٔ جارچی اسم‌نویسی کرده بودند، ردیف کرده،

راه انداختند. شبل و سلمان با چشمانی اشکبار و نگاهی نومید، همدیگر را نگاه کردند. تنها عبداللّه خودش را از تک و تا نینداخته بود. خزرها سوار بر اسب، در حالی که شلاق‌های‌شان هوا را می‌شکافت اسیران دست بسته را، سینه کردند و پیش راندند. بضی گریه و استغاثه می‌کردند و بعضی ناسزاگویان فریاد می‌کشیدند و عده‌ای غم‌زده و خاموش بودند. سد اسکندر از میان تودهٔ دود این جماعت بی‌گناه را بدرقه می‌کرد.

اسیران گله به گله به سمت شمال رانده می‌شدند. مراقبان سوار هر اسیری را که از صف خارج می‌شد یا عقب می‌ماند به باد شلاق می‌گرفتند. خورشید در برزخ غروب فرومی‌رفت و تاریکی بال می‌گسترد. اینک اسیران دست بسته، گرسنه و غالباً کم پوشاک و پابرهنه در فضای مه گرفتهٔ شامگاه ناپدید می‌شدند. از آنها جز گرد و خاکی سبک چیزی برجای نمانده بود. قله‌های برف‌پوش، از دوردست‌ها پیشانی سفید خود را در نگاه رهپویان خسته فرومی‌کردند. مادران از بیم افتادن بچه‌ها، آنها را بر سینهٔ خود فشرده و چون خسته می‌شدند و می‌خواستند لحظه‌ای در کنار راه نفسی تازه کنند، خزرها دست به شلاق و شمشیر می‌بردند. گاهی هم بچه‌ها را از آغوش مادرها بیرون کشیده، به کنار راه پرت می‌کردند:

ــ احمق‌های بیچاره، این جوجه کلاغ‌ها راجرای چه بار خودتان کرده‌اید؟!

شیون و نالهٔ مادران به آسمان می‌رفت: آیا ممکن بود زمین شکاف برمی‌داشت و از میان آن جوانمردی بیرون می‌آمد و آنها را نجات می‌داد؟!

کرکس‌های درنده با چنگال‌های تیز خود که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده بود، بال‌های خود را گسترده، بالای سر اسیران چرخ می‌زدند و ناگهان چون تیری که از چلهٔ کمان رها شده باشد به طرف پایین یورش می‌بردند و در یک چشم به هم زدن بچه‌هایی را که در خندقی یا کنار راهی دست و پا می‌زدند، به چنگال می‌گرفتند و به هوا می‌بردند. همین که فریاد کودکی از زیر چنگال لاشخوری شنیده می‌شد، مادری فغان برمی‌آورد و صورت خود را می‌خراشید و به سر و سینه می‌زد و دست به آسمان برمی‌داشت:

ـــ ای وای صدایش را شنیدم، خودش بود! بچه خودم بود که لاشخور بردش!

ـــ خدایا، این چه مصیبتی بود که به سر ما آمد؟ خدایا ما چه گناهی کرده بودیم؟!...

در سر راه، جای جای جسد پیرمردان و زنانی به چشم می‌خورد. کودکانی که تاتی تاتی راه می‌رفتند، در حالی که زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند، در بین جسدها به دنبال مادران خود می‌گشتند. گاهی طفلی مادرش را پیدا می‌کرد و خود را به روی پستان‌های خون‌آلود وی می‌انداخت.

دلشوره و نم سنگینی جان عبدالله را می‌فشرد. شبل هم چنین بود، سلمان نیز. چنین مصیبتی را در خواب هم ندیده بودند.

شبل گفت:

ـــ این خزرها عجب بی‌رحم و وحشی هستند؟!

سلمان گفت:

ـــ خونخوارند.

عبداللّه گفت:

ـــ در خونخواری و وحشیگری چیزی کم از مأموران خلیفه ندارند.

شبل گفت:

ـــ نفرین به هردوشان باد!

... چیزی روی مچ شبل «خرتی» صدا کرد. صدا از دستبند بود. دستبند پوسیده بود. شبل بازوی خود را آزاد یافت. بر چهره‌اش رنگ امید پاشید. یک لحظه احساس کرد که عرقی گرم و مطبوع از پیشانی‌اش جوشید و سراپای وجودش را گرم کرد. دستبند را زنگار جویده بود و زنجیر از حلقهٔ زنگ‌زده پاره شده بود.

شبل گفت:

ـــ دستبند من باز شد. شاید بتوانیم نجات پیدا کنیم...

شبل فوراً دست‌های عبدللّه و عبداللّه نیز بندهای سلمان را باز کرد.

سواری از مقدم صف در خلاف جهت، حرکت می‌کرد و اسیران را به باد تازیانه می‌گرفت. وقتی کنار آنها رسید، عبداللّه ناگهان جستی زده، خود را به ترک سوار انداخت و به چالاکی شمشیر او را کشید و در پهلویش فروکرد. سوار نعره‌ای کشیده از روی اسب به زمین افتاد. عبداللّه خود بر زین نشست و تا سواران دیگر به خود آیند، شمشیر را بالای سر خود بلند کرده، فریاد برآورد:

ـــ برادران و خواهران! رسیدن هرکدام از ما به بازار برده‌فروشی برابر با مرگ ماست. از کشته شدن هراسی نداشته باشید. بزنید، بکشید این راهزن‌های قلدر را.

اسیران ناگاه به موج خروشانی تبدیل گشته، به طرف سواران حمله‌ور شدند. خزرها که انتظار چنین حمله‌ای را از جانب اسیران نداشتند، کاملاً غافلگیر شده بودند.

در این هنگام غروب، هنگامهٔ غیرقابل تصوری آغاز شده بود... زنان با چنگ و دندان سر و روی خزرها را می‌دریدند و مردها بندهای دست یکدیگر را باز کرده و با زنجیرهای دست‌شان به دشمن حمله می‌کردند.

ـــ بزنید!

ـــ بزنید!

ـــ بکشید!

ـــ نگذارید فرار کنند.

ـــ اسب‌هایشان را بگیرید!

خزرهای غافلگیر شده، خود را کاملاً باخته بودند. شمارهٔ اسیران بسیار، و تعداد آنها اندک بود. اسیران حتی از لوحه‌های سربی که از گردن‌شان کنده بودند، در زدن خزرها استفاده می‌کردند و سرانجام نشان اسارت‌شان را با تنفر دور می‌انداختند.

هرکس به سویی روی نهاد. تنها مرده‌ها و آنهایی که زخم‌های سختی برداشته بودند، فروماندند شبل و سلمان نیز سرانجام بر پشت دو اسبی که از سواران دشمن به غنیمت گرفته بودند، نشستند. عبدالله لوحه‌های آنها را نیز کند و دور انداخت و بر اسب خود هی زد:

ـــ دنبال من بتازید. من نگران بلادآباد و دلواپس برومند هستم.

در راه‌هایی که از دربند به سمت بردعه می‌رفت، ستون‌های گرد و خاک به آسمان بلند بود.

سپاهیان خزر در فاصلهٔ بردعه و دربند می‌جوشید. سرزمین حاصلخیز شیروان سم‌کوب اسبان شده بود. میل و مغان هم آشفته و بیم‌زده بود. خزرها بعد از شکست قشون خلیفه در چاناق قلعه به جوش و خروش آمده بودند. آنها هرکسی را که روی در رویشان می‌آمد، می‌کشتند و شهرها و دهات را غارت کرده و آتش می‌زدند و هرکس را که اسیر می‌گرفتند دستبند به دست به حضور خاقان می‌فرستادند.

بردعه آشوب‌زده بود. یزیدبن مزید، والی آذربایجان زیر شکنجه کشته شده بود. این خبر به بغداد هم رسیده بود. شاعران قصر طلا در حق یزید مرثیه‌های سوزناکی می‌سرودند. آذربایجان بی‌والی و سرپرست مانده بود. خاقان پس از آگاهی از کشته شدن یزید، خودسری را از حد گذرانده بود.

در بغداد خیزران پسر خود هارون را در نهان سرزنش کرده بود: «آن شب که چنان سرت گرم عیش و خوشگذرانی بود، اگر چنان خبر تلخ و وحشتناکی را آن‌گونه با سردی و بی‌اعتنایی تلقی نکرده بودی، امروز کارها به گونه‌ای دیگر بود. از قدیم گفته‌اند کار امروز به فردا افکندن شایستهٔ خردمندان نیست.»

ظاهراً این همه عتاب و خطاب مادر مستی آن شب را از سر هارون بیرون کرد و بر آن داشت که با مادر و وزیر خود جعفر به مشورت بنشیند و تصمیم بگیرد که نیرومندترین و جنگ آزموده‌ترین سپاهیان خود را برای مقابله با خزرهای بدراه و چپاولگر، و گوشمال دادن به آنها بسیج و روانهٔ آذربایجان بکند.

هارون حتی فرمان داد که برای احتیاط، سوارانی که به منظور تهدید

بیزانسی‌ها در دژهای شاهی، صنم و اردبیل مستقر بودند، به مقابله با خاقان گسیل شوند. بیزانسی‌ها هم که تشنهٔ خون خلیفهٔ بغداد بودند، فوراً از حملهٔ برق‌آسای خزرها به قلمرو خلافت آگاهی یافته، گاهی به حریم رقیب دستبردی می‌زدند و از این‌رو در مرزهای بیزانس نیز درگیری‌های هر از گاهی بین نیروهای امپراطور و خلیفه پیش می‌آمد. سپاهیان خلیفه خشمگین و سرداران درمانده و سردرگم بودند که تلافی خزرها را کجا و بر سر که درآوردند. آنها در سر راه خود به شمال، به توصیهٔ ابوعمران چشم برآمده، خرمیان شورشی را در دهات اطراف بذ به مجازات می‌رسانیدند.

در آتشکدهٔ بلال‌آباد شمار بسیاری از اسیران زن زندانی بودند. زن‌ها روزهای سیاه خود را می‌شمردند. برومند همسر زیبا و محبوب عبداللّه نیز جزو اسیران بود. «عزیز مهربانم، زیاد در دربند توقف نکن. در بازگشت برایم گوجه ترش بخر. چنانچه بچه‌مان پسر باشد نامش را تو می‌گذاری، و اگر دختر بود، انتخاب نامش با من...» هرلحظه این سخنان در گوش عبداللّه جان می‌گرفت و طنین می‌افکند... عبداللّه بی‌خبر از اوضاع بلال‌آباد، اما دل‌نگران از وضع مردم و سرنوشت همسرش، برای رسیدن به آبادی شتاب داشت.

۴

زادهٔ آتش

دانه‌ای که می‌خواهد بروید، سنگ را
شکافته‌خود را به‌منظر آفتاب می‌رساند.

گاهی وقت‌ها بدبختی در خانهٔ خوشبخت‌ها را می‌کوبد. زنان بلال‌آباد، زنان خوکرده به به خوشبختی ساده، اینک گرفتار مصیبتی عظیم بودند. بلای نامنتظر چنان در چهرهٔ آنان شیارهای غم نشانده بود که گویی اندوه همزاد آنان بوده، یا انگار در این دهکده هرگز چهرهٔ کسی با خنده آشنا نبوده است. شاید هم اهریمن ـــ خدای زشتی‌ها ـــ آتش دهکده را دزدیده و با خود برده بود و اهورامزدای بزرگ نیز نشانی از این آتش نیافته بود.

طبیعت بدون آتش زندگی ملال‌انگیز و ماتم‌زاست و طبیعت بلال‌آباد این چنین دمسرد و دلگرفته بود. هر چند بهار تازه از راه رسیده بود، اما «درهٔ انار» و «دشت سرخ» به دره و دشت خزان‌زده بیشتر می‌مانستند تا بهار. بهار سیل طلا می‌ریزد، بهار نور امید می‌پاشد، اما اینجا همه‌جا گرد غم پاشیده، همه‌جا بذر یأس افشانده بود. آشوب آسمان بود و گریهٔ ابر،

اما آواز پرنده و خندهٔ شکوفه نبود. رعد چنان می‌خروشید که انگار جوانشیر بر روی ابرها، پتک گرانش را به سندان عظیم می‌کوبد. این آذرخش‌ها که ابرها را می‌شکافت، اخگرهایی نبود که پتک و سندان وی می‌جست؟!

ابوعمران قلدر در دهات اطراف بذ جوانمردان بسیاری را به حیله و کین کشته، دهات ناحیهٔ میمد را کینه‌توزانه نابود کرده بود. هیچ چشمی طاقت دیدن بلال‌آباد آباد را که این‌سان پریشان مانده بود، نداشت. هنوز این‌سو و آن‌سو جسدهای آویخته از چوبه‌های دار به چشم می‌خورد. به فرمان ابوعمران زن‌ها را در آتشکده محبوس کرده بودند. این نیز نوعی چشم‌زهر گرفتن از مردم بود.

دیدگان خسته و بی‌خواب، مضطرب از پایان کار، به در آتشکده میخکوب شده بود. آیا نجات‌بخشی خواهد آمد؟ دلاوران غیور کجا مانده‌اند؟ عبداللّه کجاست؟

گاه صدای خفه و خراشندهٔ نگهبانان مسلح خلیفه که پاس می‌دادند، به گوش می‌رسید. هر چند مادرها سعی داشتند غرور و مقاومت خود را از دست ندهند، اما دلشوره‌ها و نگرانی‌ها، سنگین‌تر از غرور و پایداری آنها بود. در آن میان تنها برومند بود که هنوز از پا نیفتاده بود. او به مادرانی که بچه‌هایشان را در آغوش فشرده بودند، امید و دلداری می‌داد:

ــ خواهران من! دشمن ما را در اینجا انداخته است تا از خرمی‌ها چشم‌زهر بگیرد. اما دشمن کور خوانده است، خواهران من ما زندگی را در زهدان‌هایمان و آرمان‌مان را در قلب و جانمان و در وجود فرزندانمان پاس می‌داریم. ما دختران خرمک پاتک هستیم که آرمان

مزدک بزرگ را دوام بخشید و نام خود را به ما داد. وقتی هزاران مزدکی را به فرمان خسرو بیدادگر کشتار می‌کردند، زن مزدک بزرگ از پایتخت ساسانی گریخت و تا زنده بود در شهرها و روستاهای ری و اصفهان و آذربایجان آرمان مزدک را انتشار داد و از اخگری خرد، آتشی بزرگ برافروخت. آتشی که دل‌های یکایک ما را نور و گرما می‌بخشید. آتشی که هریک از ما وظیفه داریم آن را چون مادرمان خرمه به آینده انتقال بدهیم. می‌ارزد که به خاطر چنین رسالت بزرگی رودرروی ناامیدی و ترس و مرگ بایستیم و امید را چون آتش مقدس در دل خود زنده نگه بداریم. سرانجام روشنایی بر تاریکی پیروز خواهد شد. عمر روزهای سخت کوتاه است. سوگند به روح شروین که عبدالله خواهد آمد. او نمی‌گذارد که ما گرفتاربند این دیوسیرتان نامرد بمانیم. مگر فاصلهٔ دربند تا اینجا چقدر است؟

مادرها از سخنان برومند لختی آرامش می‌یافتند و باز موج اضطراب و غم بر جانشان چیره می‌گشت. مگر چقدر می‌توان گرسنگی، بدبختی، و توهین را تحمل کرد؟ گیس بسیاری از زن‌ها در این مدت کوتاه اسارت سفید شده بود. این برف بهاری بود که بر سر اسیران بلال آبادی نشسته!...

از بلال‌آبادی‌ها آنان که توان برداشتن سلاح داشتند به کوه زده و دسته دسته در آنجا می‌جنگیدند. مأموران خلیفه در اطراف آتشگاه با سخت‌کوشی پاس می‌دادند. پرنده نیز پروای آن نداشت که آن نزدیکی‌ها پرواز کند.

کشیک‌ها شمشیر به دست درکنار حصار سنگی آتشگاه قدم می‌زدند و هرلحظه آمادهٔ کشتن هرکه و هرچه بودند که به آتشگاه نزدیک شود.

آتشگاه که در اعیاد و روزهای ویژه، از شادی و سرزندگی موج می‌زد، اینک خموش و دلتنگ ــ دلتنگ‌تر از سردابه‌های فرعونان مصر ــ به نظر می‌رسید. از خروس‌های سفید مقدس نیز که در روزهای عادی توی قفس‌ها در حیاط آتشکده قدقد می‌کردند، خبری نبود. شیرسنگی که از سراپای آن هیبت و شکوه می‌ریخت و در حال جست و کمین نشسته بود، اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. سربازان خلیفه سرش را شکسته بودند تنها نوشته‌ای که روی سنگ، بالای آتشگاه کنده شده بود، هنوز دست نخورده باقی مانده بود: «انسان برای نیکی کردن آفریده شده، انسان باید هرجا و هرزمان بهروزی بیافریند» این‌جا آتشکدهٔ قدیمی بود. می‌گفتند موبدان اجاق مقدس آن را در روزگار جوانشیر ساخته بودند. درست در وسط حجره‌های هشت‌گوش پیرامون، پرستشگاه وسیعی قرار داشت. موبدان و اعیاد و جشن‌ها به آیین ویژه، اهورای بزرگ را ستایش می‌کردند. آتشبدها در قندیل هایی به بلندی قامت انسان عود و صندل می‌سوزاندند. در این هنگام فضای معبد سرشار از عطرهای دل‌انگیز می‌گشت. در وقت برگزاری آیین، دو موبد در دو سوی قندیل ایستاده، اصول آیین زرتشت را بیان می‌کردند.

موبدان هوم می‌آشامیدند و بعد از صرف این شراب مقدس بازی‌ها و سرگرمی‌های سرورانگیز آغاز می‌شد. آتشگاه نه‌تنها معبد، بلکه بزم و انجمن جشن و سرور آنها بود. پیش از آغاز مراسم، خوراکی‌های مخصوص خوشمزه در آنجا می‌پختند.

همهٔ این احوال چون پاکیادها در چشم برومند جان می‌گرفت و چون خواب‌ها در هم می‌ریخت و از چشمش می‌گریخت. بعضی از مادران

خود را درمانده و از دست رفته پنداشتند، از اهورا مزدای بزرگ یاری می‌خواستند. بعضی دست به دامن شروین می‌شدند و بعضی از روان ابومسلم استمداد می‌کردند. زاری و التماس مادران را جز خودشان کسی نمی‌شنید. زن‌ها برای اینکه غم‌شان سنگین نگردد، نمی‌گذاشتند که آتش خاموش شود. چوب‌های نیم‌سوز را می‌گیراندند و تاریکی را می‌تاراندند.

خواب به چشم کسی نمی‌رفت. آن که بسترش آتش و بالشش مار باشد، مگر می‌تواند بخوابد؟! جز نوحهٔ غماهنگ مادرها، و گهگاه صدای طفلی که از خواب می‌جست و گریه را سر می‌داد، دیگر صدایی نبود.

چهرهٔ گرد و مهتابگون برومند، پژمرده می‌نمود. هربار که سرش را به سوی زنی گردش می‌داد، پولک‌های نقره‌ای آویزان گیسوان طلایی‌اش موج برمی‌داشت. او نگران بود و همچنان به یاد عبدالله: «اگر بچه‌مان پسر باشد اسمش را من انتخاب خواهم کرد و اگر دختر...»

ـــ ای روشنایی دو چشمم، ای تکیه‌گاه دل و جانم! کجایی؟ بیا نام بچه‌ات را انتخاب کن، برایت یک پسر کاکل‌زری زاییده‌ام.

بچه که بی‌خیال از غم جانکاه مادر، در آغوش گرم وی به خواب رفته بود، ناگاه از خواب جست و گریه را سر داد. رشتهٔ خیالات برومند از هم پاره شد. پستانش را توی دهان بچه گذاشت و بند قنداقش را شل کرد و دوباره در دنیای آزاد اندیشه‌هایش به سیر پرداخت: «چه کسی می‌داند، شاید این کودک، روزی شاهین دلاور خلقی گردد.» عبدالله می‌گفت:

ـــ برومند محبوب من! برایم پسری به دنیا می‌آوری که هرگز شمشیرش در نیام آرام نگیرد؛ چنان پسری به من می‌بخشی که انتقام خاموشی آتش مقدس را از خلیفه بگیرد...

هرچند اواخر بهار بود، باوجود این، فضای آتشگاه اندکی سرد می‌نمود. مخصوصاً در شب‌های طوفانی، اگر آتش روشن نمی‌کردند، سرما تن آدمی را می‌گزید، اما اکنون که هیزم نبود چاره‌ای نبود جز این‌که هرکس طفل خود را در آغوش خود بفشارد و با گرمی نفس خود او را گرم کند.

سکوت، قلب و جان برومند را می‌فشرد و او از این سکوت سنگین نفرت داشت.

برومند سعی می‌کرد خودش را خوش‌بین و امیدوار نشان بدهد. او مقداری اسپند در گره گوشهٔ چارقد خود داشت که اکنون زیر سر بچه‌اش گذاشته بود. کمی از اسپند را برداشت و توی آتش ریخت و مشتش را از دود آن پر کرد و به صورت پسرش پاشید؛ مادرها یک صدا خواندند:

اسفند دونه دونه
اسفند سی و سه دونه
اسفند بلا گردونه
بترکه چشم بدخواه
از خودی و بیگونه

افق داشت شکافته می‌شد و سپیدی شیری بر آسمان می‌پاشید. باد صبحگاهی که اندکی گزندگی داشت، وزیدن گرفته بود. نگهبانانی که در کنار حصار کشیک می‌دادند، از خستگی و بی‌خوابی به زحمت روی پای خود ایستاده بودند. یکی‌شان در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت:

ــ آخ! چه خوب بود حالا توی رختخواب گرمی خوابیده بودم! چشمانم چنان می‌سوزد که انگار شن در آنها ریخته‌اند.

نگهبانان یکه خوردند. صدای زن‌ها که با هم دم گرفته بودند، از دیوارهای ستبر گذشته، در فضا پخش می‌شد. یکی از نگهبانان چشمش را مالید و به چالاکی گوشش را به در آتشگاه چسبانید و گفت:

ــ عجب ملتی هستند! این وقت صبح توی زندان آواز می‌خوانند!

چندلحظه گذشت و آواز مادرها قطع شد. برومند رو به زن‌ها کرده، گفت:

ــ خواهرانم! چشم دشمن کور! بچه‌هایی چون دستهٔ گل داریم. حیف‌تان نمی‌آید باوجود چنین بچه‌هایی، قنداق اینها را با اشک خود تر می‌کنید؟! اگر می‌خواهید پوزهٔ دشمن زبون را به خاک بمالید، تا می‌توانید خود را خونسرد نشان بدهید. اگر اندوهگین باشیم، اهریمن خوشحال می‌شود. نسل اندر نسل، رسم خرمیان چنین بوده که در هنگام سختی و مصیبت سر برافرازند و دیو اندوه و یأس را از خود برمانند.

برومند بچهٔ خودش را روی پاهایش خوابانده بود و در کنار او بچهٔ دیگری به نام معاویه خوابیده بود. مردان ابوعمران مادر این طفل را زیر پای اسبان خود کشته بودند؛ پدرش نیز که از یاران جاویدان بود، در جنگ کشته شده بود. برومند طفل را برداشته، با خود به اینجا آورده بود. و اکنون او را نیز شیر می‌داد: «طفلک من تو با پسر من برادر شده‌ای، برادر شیری. یادتان باشد وقتی بزرگ شدید و شمشیر به دست گرفتید، پشت همدیگر را داشته باشید»... معاویه، معصومانه لبخندی زد. چه کسی می‌دانست طفل دو سه ماهه به چه می‌خندید. او از آنچه در پیرامونش می‌گذشت، از دودی که هم‌اکنون از خانه‌های به آتش کشیده شدهٔ بلال‌آباد بلند بود، چه خبری داشت؟ او از کجا می‌دانست که پیکر

مادرش زیر خاک مدفون است و آن سوی دیوار شمشیرهای برهنهٔ دشمن برق می‌زند؟!

نگهبانان باهم صحبت می‌کردند تا خواب و خستگی را از چشمان یکدیگر برمانند:

ــ اینها چه مسلکی دارند؟ چطور آدم‌هایی هستند؟ از گرسنگی دارند هلاک می‌شوند با این همه آواز می‌خوانند!

ــ مگر آتش‌پرست‌ها رانمی‌شناسی؟ آنها مرده‌هایشان را هم دفن نمی‌کنند. آنها خاک را مقدس می‌دانند و معتقد هستند که نباید آن را با مرده آلود. جسدها را روی تخته سنگ‌ها می‌گذارند تا لاشخورها و درندگان گوشت مرده را بخورند و بعد استخوان‌های مرده را در تابوتی به نام «استودان» می‌گذارند و در جایی دور از کشتزار و آب دفن می‌کنند.

آواز مرغ شباهنگ از دورها به گوش می‌رسید. هرلحظه از شمارهٔ ستاره‌ها کاسته می‌شد و دست سحر آنها را از صفحهٔ آسمان برمی‌چید. ابرهای تیره، گله به گله به دست بذروان بود. ناگهان صدای خش خشی شنیده شد. نگهبانان شمشیرهای خود را کشیده، پشت قفس خروس‌ها کمین کردند.

ــ هیس! مثل این‌که می‌آیند!...

ــ آماده باشید!

ــ بگذارید نزدیک شوند.

دو نفر از نگهبانان به طرف دروازه خزیدند. همهمه فزونی می‌گرفت. اما در گرگ و میش سحر، چیزی دیده نمی‌شد. ناگاه سه مرد با سه شمشیر برهنه، نقاب بر چهره، نگهبانان را غافلگیر کردند:

ــ برای کشته شدن آمده‌ایم، نه برای فرار کردن! تسلیم شوید!

ــ شمشیرهای‌تان را بیندازید، والا...

لرزه بر اندام نگهبانان خلیفه افتاده بود: «اجل‌مان فرارسید!» چکاچاک شمشیرها به گوش رسید. هیاهو از محوطهٔ آتشگاه برخاست.

همهٔ زن‌های اسیر بلند شده بودند تا بدانند چه خبر شده. دل می‌گفت مردان‌شان، دلاوران‌شان به یاری‌شان آمده‌اند. کودکان از خواب پریده بودند، برومند در را نشان داد:

ــ باید در را شکست!

زن‌ها شانه‌های‌شان را به در تکیه دادند:

ــ یک، دو، سه،ها، هرچه می‌توانید فشار بدهید!...

شراق!... در از جا کنده شد. زن‌ها بیرون ریختند.

عبدالله با دو نگهبان در ستیز و آویز بود و آخر سر هردو را از پای درآورد. بعد به طرف سه نگهبانی که شبل و سلمان را به تنگنا انداخته بودند، حمله‌ور شد...

زنان هرچه به دستشان می‌آمد، به سر و روی نگهبانان می‌کوبیدند. قشقرقی بود نگفتنی! عبدالله سه نگهبان را نیز شقه کرد. زنان و مردان خرمی دلاورانه می‌جنگیدند. از نگهبانان تنها دو نفر زنده مانده بود که آنها هم تا هوا را پس دیدند، پا به فرار گذاشتند.

اندکی بعد هوا روشن شد. عبدالله و شبل و سلمان در حیاط آتشگاه روی سنگ‌های خونین نشسته، نفس نفس می‌زدند. زنان هیجان‌زده آنان را نظاره می‌کردند.

عبدالله نگاهی به پیشانی پربرف قلهٔ «هشتاد سر» انداخت که در زیر

پنجه‌های طلایی خورشید می‌درخشید و آن‌گاه دست برومند را گرفته و در حالی که هریک در بغل خود کودکی داشتند، آتشگاه را ترک کردند. در آن لحظه شادی آنان چنان بود که انگار آتش مقدس را در آغوش گرفته‌اند یا خورشید آسمان را با خود می‌برند.

۵

کشمکش‌های دربار

ماندن در سوراخ اژدها،
از زیستن در دربار آسان‌تر است.

کشمکش‌های نهانی که از مدت‌ها پیش در قصر طلا میان اعیان و اشراف تازی و فارس آغاز گردیده بود، اینک دیگر خود را آشکارا بروز می‌داد. همه‌جا توطئه بود و همه‌کس از برملا شدن توطئه‌اش بیمناک. هر روز چند نفر از بزرگان درباری خود را مسموم و هلاک می‌کردند. همان‌سان که خوشی‌های قصر طلا فراوان بود ــ اگر کسی مورد خشم قرار می‌گرفت ــ مجازات سخت و بیرون از حد تصور در انتظارش بود. ابتدا سر گناهکاران را می‌تراشیدند. سپس روی سرش حشره‌هایی می‌انداختند مانند زالو، اما بسیار خطرناک‌تر از آن. این جانورها به حشرهٔ بین‌النهرین معروف بودند. کله را سوراخ می‌کردند و مغز محکوم را ذره ذره می‌مکیدند.

دور، دور حشره‌های مغزآشام بود. مسرور جلادباشی دستگاه خلافت هرروز روی سر چند نفر، برای این حشرات مهمانی می‌داد! به

جهت وجود قطب‌های مختلف و مراکز قدرت در دربار عدهٔ زیادی قربانی می‌شدند. زبیده کمر بر دشمنی ایرانیان بسته بود و هرجا فرصتی به دستش می‌آمد، آنها را از دربار بیرون می‌راند. ابونواس که تا آن روز کوشیده بود خود را از این کشمکش‌ها دور نگاه دارد، سرانجام بغداد را ترک کرد و به مصر گریخت. وضع چنان آشفته بود که به نظر می‌رسید خود هارون نیز اگر شرم نمی‌کرد و پروای مادرش نبود، یکی از دو کار را انجام می‌داد: یا او نیز خلافت را با تمام نیک و بدش رها می‌کرد و عطای آن را به لقای چنین کشمکشی می‌بخشید، و یا مقر خلافت را به جایی دور از بغداد منتقل می‌ساخت. گرهٔ کور این بحران و بگو مگوها مسئلهٔ ولیعهدی بود. جان هارون از پچپچه‌ها و اشارات چشم و ابرو به لب رسیده بود.

همسران خلیفه که جای خود داشتند؛ کم‌کم معشوقه‌ها نیز در اتاق خواب، خلیفه را راحت نمی‌گذاشتند. از خلیفه گله می‌کردند و از رقیبان بدگویی می‌گویند «فتنه از شیطان شریرتر است» اینک خلیفه در مرکز فتنه گرفتار آمده بود.

آن روزها شایعات گونه‌گون دربارهٔ روابط جعفر برمکی و عباسه بر سر زبان‌ها بود. اگر هارون در صحت این شایعات تردید نمی‌کرد، لحظه‌ای در مجازات خواهر تنی خود و همچنین وزیر بزرگ خود که همه‌جا او را «برادر» خطاب می‌کرد، درنگ روانمی‌داشت.

دودلی و تردید جانکاهی درون خلیفه را می‌جوید. آیا به همسر محبوبش اعتماد کند یا به وزیر خردمندش؟!

دلش در مشت زبیده بود و عقلش رام جعفر. او جعفر را همه جا با

«بزرگمهر» مقایسه می‌کرد و حتی هوش و تدبیر او را برتر از وزیر مهین «انوشروان» می‌دانست... اما اینک هر روز بیش از پیش در مورد وی اسیر وسوسه و تردید می‌گشت. هیچ بیماری ــ حتی وبا و طاعون نیز ــ به سرعت شایعات، مسری و فراگیر نیست! دارالخلافه را بیماری شایعه فراگرفته بود.

وقوع یک رشته شورش‌ها در ولایات فارس‌نشین نیز قوزبالاقوز شده بود. شیاطین سرخ درفش!

ایرانیانی که به این نام شهره شده بودند، آشکارا از جاویدان پسر شهرک که در دژبد با ابوعمران می‌جنگید، حمایت می‌کردند. وابستگان خلیفه در معرض حملات نیرومند قرار گرفته، از کوهستان به جلگه عقب نشسته بودند. خرمی‌ها به مناسبت پیروزی خود، در آتشگاه‌ها دوباره آتش روشن می‌کردند. ایرانی‌ها چنین شایع کرده بودند که روح ابومسلم در کالبد جاویدان حلول کرده خلافت را فرمانروایی عادل باید. معتزلی‌ها از این اندیشه هواداری کرده، می‌گفتند در شریعت تغییراتی لازم است.

فرقه‌های مختلف دینی، وحدت و یکپارچگی خلافت را از درون و بیرون تهدید می‌کردند. ادارهٔ قلمرو خلافت بدون تکیه به اسلام دشوار بود. فرمانروایانی که به این امر با بی‌قیدی نگریسته بودند، همگی ناکام و بدسرانجام گشته بودند.

ایرانیان در خراسان از هارون به سردی استقبال کرده بودند: «آیا زبیده خاتون، همان کسی که این همه به آتش اختلاف میان تشیع و تسنن دامن می‌زند، همسر این خلیفهٔ خوشگذران نیست؟ ما اگر اراده کنیم هم

خود او و هم همسر فتنه سازش را نابود می‌کنیم.» حتی اگر جعفر برمکی نبود آنها هارون را که به قصد فرو خوابانیدن آشوب و نارضایی به خراسان آمده بود، اکنون به گورستان کاظمیه روانه کرده بودند. این برخورد، خلیفه را سخت به وحشت انداخته بود ؛ چنانکه خود را به بیماری زده، در ملاءعام ظاهر نمی‌شد. او اندیشه می‌کرد که «این ایرانی‌های بی‌باک که دیروز بنی‌امیه را از تخت خلافت به زیر کشیدند، امروز نیز می‌توانند حساب بنی‌عباس را یکسره سازند!»

اکنون در خراسان نام هارون از خطبه برافتاده بود و به جایش به نام مأمون ــ که ازطرف مادر ایرانی بود ــ خطبه می‌خواندند: «ما فقط از مأمون اطاعت می‌کنیم! مسند خلافت، او را شایسته است! خداوند به مأمون دانا و هشیار عمر هزار ساله عطا کند!»

هارون بارها به گوش خود این سخنان را در خراسان شنیده بود. زبیده و خیزران، همسر و مادر خلیفه نیز از این حقیقت آگاه بودند؛ بنابراین پر بیجا نبود که ماده شیرهای قصر طلا، چشم دیدن جعفر وزیر اعظم را نداشته باشند: «هر آشوبی که در ایران رخ می‌دهد، زیر سر این ایرانی فتنه گر است! جعفر می‌خواهد با این آشوب‌ها خلیفه را مرعوب ساخته، همه چیز را تابع ارادهٔ خویش بکند، اما ما هنوز نمرده‌ایم!»

هارون‌الرشید به بغداد برگشته بود. اما هنوز وحشت آنچه که در خراسان دیده بود، جانش را در چنگال خود داشت.

خبر عقب‌نشینی خزرها موجب شادی و چیرگی وی بر اضطرابش گردید. تمام چراغ‌ها روشن شده بود. در قصر طلا مهمانی بزرگی برپابود.

خیزران خاتون ــ این زن که در تدبیر چون روباه حیله‌گر و در

تصمیم چون شمشیر برنده بود، بر آن بود تا از تخت و تاج پسر خوشگذرانش پاسداری کند. چین و شکن پیشانی و میان دو ابرویش، پنداری الفبای سیاست دستگاه بود و با این الفبا بود که فرمان‌های خطرناکی نوشته می‌شد. کسی نمی‌دانست که این فرمان به چه کسی قلم خواهد راند و او را در کنار کندهٔ مسرور جلاد خواهد نشاند!

چند روز بود که زبیده خاتون به مکه رفته بود. اگر او خبر داشت که جعفر نیز به مکه خواهد رفت، از نیمه راه به بغداد برمی‌گشت. به قصر طلا خبر رسیده بود که مقنی‌هایی که به مکه آب می‌کشیدند، به علت نداشتن پول، کار را نیمه تمام گذاشته‌اند. زبیده خاتون برای اینکه در میان مسلمانان و زایران خانهٔ خدا به نیکوکاری شهرت یابد، در کندن چشمه و کشیدن آن به مکه پیشقدم شده بود و اکنون به مکه می‌رفت تا کار چشمه را سر و سامانی بدهد. جنگ‌هایی که در بذ و آذربایجان اتفاق می‌افتاد، روی هزینه چشمه اثر می‌گذاشت. دیگر در محال بیشکین و میمد، برای مأموران آبروباختهٔ خلیفه تره هم خرد نمی‌کردند. خرمیان شورشی هر روز سر چند مأمور مالیات را از تن جدا می‌کردند. زبیده خاتون از آن بیم داشت که ولایات شیروان و آران نیز از چنگ برود. سیاست ایجاب می‌کرد که با خرمیان مماشات و با احتیاط رفتار شود. بعد از حملهٔ ترکان خزر، هم خشم و هم جرأت مردم بر خلیفه شدت یافته بود.

گاه ثروت و زیبایی مایهٔ تیره‌روزی می‌گردد. آبادانی و برکت آذربایجان نیز از دیرباز چشم طمع سلاطین و شاهان را خیره می‌کرد و برای به دست آوردن این خطهٔ زرخیز به انواع لشکرکشی و آتش‌افروزی دست می‌یازیدند و دود و خاکستر آن همواره به چشم مردم آن می‌رفت.

هارون‌الرشید در روزگار جوانی که هنوز والی آذربایجان بود، این گوهر بی‌بدیل را به زبیده همسر زیبای خود پیشکش کرده بود و اکنون تمام درآمد آذربایجان به خزانهٔ زبیده سرازیر می‌شد. زبیده خاتون از آن بیمناک بود که خرمیان، با همدستی و نیرنگ وزیر اعظم ـــ جعفر ـــ هدیهٔ او را از چنگش درآورند.

از دست رفتن این سرزمین با مردم هشیار و دلاور و ثروت و برکت بی‌کرانش، برای بغداد ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر به حساب می‌آمد.

شب و روز خلیفه در میان طوفان وحشت و لهیب خشم و کینه می‌گذشت. وحشت از لرزه‌ای که در بنیاد حکومت افتاده بود، اما کینه از چه کسی؟ از خرمیان، از خزرها، از بیزانس... یا از جعفر؟

هارون کینهٔ شتر داشت، اما خوددار و آب زیرکاه بود و کینه‌اش را تا لحظه‌ای که نیش خود را فرو برد و زهرش را بریزد، ابراز نمی‌کرد. در صدور فرمان مجازات نیز شتابزدگی نشان نمی‌داد، برآن بود که: «فرمانروا به هنگام دادن فرمان قتل باید کاملاً برخود مسلط باشد» وقتی حکم اعدامی را صادر می‌کرد، هنوز امضایش نیمه کاره بود که دست باز می‌کشید، می‌اندیشید، پس امضا را تمام می‌کرد.

به نظر زبیده، در آن لحظه، کسی که بیش از همه مستحق مرگ بود، دشمن شماره یک خلافت ـــ جعفر برمکی ـــ بود و بس. اما هارون حساب شده حرکت می‌کرد و پنهانی نقشه می‌کشید. او برای این‌که گردن جعفر را در حلقهٔ کمند خویش درآورد، بیش از پیش به او ابراز محبت می‌کرد. شکار خود را همچون تمساح افسون می‌کرد.

با برقرار شدن آرامش نسبی در مصر و اندلس که از ناآرامترین

ولایت‌های قلمرو خلافت به حساب می‌آمدند، اینک مجسمهٔ سوار که بالای قبة الخضراء ایستاده بود، سر نیزهٔ خود را کاملاً به سمت آذربایجان نشانه می‌رفت. خلیفه برآن بود که تکلیف خود را با دشمنان خویش که عمدتاً در این سرزمین موضع گرفته بودند، یکسره نماید. او دشمنان داخلی را خطرناک‌تر از دشمنان خارجی می گرفت وحقیقت هم چنین بود. دشمنان خارجی هنوز جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشتند.

خزرها پس از عقب‌نشینی، اکنون خطری به حساب نمی‌آمدند. مرزهای چین و هندوستان آرام بود. راه‌های تجارت دوباره بازشده بود و شمارهٔ کاروان‌ها که در قلمرو خلافت در رفت و آمد بودند، روز به روز فزونی می‌گرفت. در این میان تنها مرزهای بیزانس بود که در نظر بازرگانان ناامن می‌نمود. نیکفور اول که بعد از ایرنه به تخت امپراتوری نشسته بود، برآن بود که در برابر بغداد عرض اندام کند. هارون اظهار داشته بود که اگر رومی‌ها سر جای خود ننشینند، نام روم را از صفحهٔ روزگار برخواهم انداخت و آن را ضمیمه قلمرو خلافت خواهم ساخت. این تهدید نیکفور را سر جای خود نشانده بود و او صلاح در آن دیده بود که پای از حدود خویش فراتر نگذارد تا فرصت مناسبی دست دهد. اگر خرمیان در بذ سر به شورش برمی‌داشتند، آن فرصت مناسب پیش می‌آمد. امپراتور نیک می‌دانست که اگر قرار باشد یک نفر پایه‌های تخت را زیرپای هارون به لرزه درآورد، جز جاویدان، سرکردهٔ خرمیان کسی دیگر نیست. بی‌دلیل نبود که خلیفه نیز از جاویدان بیش از نیکفور می‌ترسید. نیکفور حساب می‌کرد که اگر بتواند به خرمیان شورشی کمک بفرستد، خلیفه مجبور خواهد شد لشکر سوریه را که در مرز بیزانس

مستقر کرده، به مقابلهٔ خرمیان روانه کند و این همان فرصت مناسبی است که او می‌تواند تا بغداد پیش برود!

اما فاصلهٔ زیاد اندلس از پایتخت قلمرو خلافت، به حکم اول، والی آن جرأت داده بود که مغرورانه‌تر از هارون رفتار کند وحتی قرطبه پایتخت خود را رقیب بغداد قلمداد کند. هارون می‌اندیشید که چگونه این دست‌نشاندهٔ خود را سر جای خود بنشاند. هنگامیکه شارلمانی اندلس را تهدید کرد، قصر طلا غرق شادی شد. فرصتی بود غیرمنتظره و خلیفه شتاب‌زده سفیری به فرانسه فرستاد که ظاهراً قصد ایجاد مودت داشت ولی در اصل به منظور تحریک شارلمانی برای سرکوب فرمانروای اندلس بود. شارلمانی سفیر بغداد را به گرمی پذیرفت و برای ابراز کمال حرمت و دوستی، یک ساعت آبی شگفت‌انگیز برای خلیفه هدیه فرستاد.

باوجود این‌که هنوزاینجا و آنجا ناراحتی‌هایی به چشم می‌خورد، اما هارون آسمان خلافت را ازابرهای تیره و طوفان‌زا خالی می‌دید. بر بالای سد اسکندر باز بیرق‌های سیاه در اهتزاز بود. برای پیشگیری از حملات خزرها، سپاه نیرومندی در مرزهای شمال مستقر شده بود. اما بعد از کشته شدن یزید ــ والی آذربایجان ــ حکمرانی که از جهت شایستگی خلیفه را خشنود کند، پیدا نشده بود. آذربایجان و انتخاب والی برای آن از چنان اهمیتی برخوردار بود که گاه به فکر هارون خطور می‌کرد که بغداد را به یکی از پسران خود واگذارد و خود به آذربایجان برود. او همواره وصیت پدرش ــ مهدی ــ را به خاطر داشت که: «پسرم فراموش نکن که آذربایجان زانو خم نکرده است، مادام که براین مهم دست نیافته‌ای، انتظار آرامش کامل در قلمرو خلافت را نداشته باش!»

از ترس خرمیان بود که خلیفه می‌کوشید همواره به شمارهٔ دوستان خود در داخل و خارج بیفزاید. و بنا به صوابدید مادرش،فرمان توخالی و عوام‌فریبانه‌ای صادر کرده بود که: «در گرفتن مالیات نباید آزار و الزامی باشد!» سخنانی نیز بدین مضمون اظهار داشته بود که: «ترویج و محافظت دین وظیفه مردان دین است و حکومت کار من!» شیخ اعظم هرچند از خلیفه ناراضی بود، اما این سخنان را لازم داشت؛ چرا که بدون چنین پشتوانه‌ای نمی‌توانست از خطیبان بخواهد تا در مساجد خطبه به نام هارون بخوانند. پس از این بود که خطیبان چاپلوس این بیانات را نشانه‌ای از تقوا و دینداری وی قلمداد کردند و بر لقب امیرالمؤمنین «حقیقت‌پرست» را نیز افزودند. آنها همه‌جا داد سخن می‌دادند که: خلیفهٔ پیامبر، حامی حق و عدالت است. نسل‌های آینده به آنهایی که در این دورهٔ طلایی زندگی می‌کنند، رشک خواهند برد، خداوند بزرگ به خلیفهٔ کریم و شجاع ما عمر جاویدان عطا فرماید.

قصر طلا که لولای درهای آن بر نیرنگ و نامردمی می‌چرخید،با این شیوه‌های مردم‌فریب، نارضایتی را ــ هرچند سطحی و گذرا ــ تسکین داده بود. اینک تنها دونقطه مانده بود که شکر خواب قصر را آشفته می‌ساخت: جعفر وزیردر بغداد و آذربایجان آن سوی بغداد. هر پیک که‌از سوی ابوعمران می‌رسید، پتکی بود بر مغز هارون: «امیرالمؤمنین بدانند که باز خرمیان از خدا بی‌خبر، شمشیر را از نیام بیرون کشیده‌اند...»

خلیفه مردد بود که ابتدا کار جعفر را بسازد یا به بذ و جاویدان بپردازد!

«فرزندم! کرم از درون درخت به عمل می‌آید و آبگینه از سنگ

می‌زاید» خیزران، توجه هارون را به جعفر معطوف می‌کرد، اما یکسره کردن کار جعفر به این آسانی‌ها مقدور بود؟!

حکمرانان ولایات خاوری از جعفر بیشتر فرمان می‌بردند تا از خود خلیفه. جعفر سیاست و تدبیر را با کرم و بخشش درآمیخته بود. حساب دارایی‌اش از حد شمار گذشته بود و زر در ترازو و زور در بازو داشت. و چه بسیار دل‌هایی که با کمند احسان صید کرده بود. او هرسال بخشی از درآمد خود را به یتیمان و مستمندان می‌بخشید. در قلمرو خلافت همه او را «حاتم» می‌خواندند. درباریان ــ این آدم‌های طلا و نقره ــ می‌کوشیدند در اخلاق و رفتار، حتی در لباس پوشیدن و آرایش سر و موی، خود را به وزیر بزرگ مانند سازند. خیاط یحیی ــ به جهت گردن کشیده و دراز وزیر، یقهٔ لباس او را کمی بلندتر می‌گرفت. اعیان دربار هم چنین لباس‌های یقه بلند می‌پوشیدند. جعفر در هنگام سخن گفتن عادت داشت که دست به یقهٔ لباسش بکشد؛ بسیاری از بزرگان نیز چنین می‌کردند!...

جعفر برازندهٔ این همه مقبولیت و توجه بود؛ و بدین جهت جا داشت که هارون به اندازهٔ جاویدان، یا حتی بیش از وی، از جعفر هراسناک باشد و با دلی مالامال از خشم و حسد به دنبال فرصتی مناسب بگردد.

٦

سیب سرخ و «دوستی» هارون

از دریایی که طوفان ظلمت می‌وزد
بخار انتقام برمی‌خیزد

(مثل هندی)

جعفر ــ وزیر اعظم ــ تازه از زیارت مکه برگشته بود. خلیفه به همین مناسبت و برای ابراز محبت به وزیر خود، زیر درخت زرین ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود. رقاصه‌ها، رامشگران و دلقکان هنرنمایی می‌کردند... خلیفه در پایان مجلس، وزیر را به باغ دربار دعوت کرده، گفت:

ــ برادرم! نمی‌دانی دوری تو چقدر برای من سخت است و چقدر دلم برایت تنگ شده بود. دلم می‌خواهد به جبران این مدت دوری، ساعتی باهم بنشینیم و درد دل بکنیم.

جعفر دست بر سینه تعظیم کرد و گفت:

ــ زهی شرف و افتخار! نظر لطف خداوند همیشه شامل حال امیرالمؤمنین باد.

خلیفه در دل خندید و دوتایی در باغ به گردش پرداختند. هارون از ندیمش ـــ ابونواس شاعر ـــ دل‌آزرده بود:

ـــ پس از آن که برادرمان به مکه عزیمت کرد، ابونواس دوباره از مصر پیش ما آمد. می‌دانستم که عیش و خوشی‌های قصر طلا را هرگز جای دیگر نخواهد یافت. ما نیز، به سزای این ناسپاسی، گوشمالش دادیم و به زندانش انداختیم.

وزیر ـــ شگفت زده ـــ گفت:

ـــ تردیدی نیست که کرم امیرالمؤمنین بیش از تقصیر شاعر است.

ـــ بلی، اما شاعر دست از بی‌مبالاتی و سربه هوایی برنمی‌داشت. او بیش از آنچه دلاوری‌های سرداران من، از تدبیر وزیر خردمند من، کاروان درکاروان اشتران زنگوله‌دار من را توصیف کند، همچنان در خم ابروی و گوشهٔ چشم «جنان» کنیزک خود مانده بود.

ـــ امیرالمؤمنین نیک می‌دانند که شاعران جز دلی عاشق و هوسباز چیزی ندارند! آیا مصلحت نمی‌دانند دل شکسته و زودرنج شاعر را به‌دست آورند؟!

خلیفه دست بر شانهٔ وزیر نهاد و گفت:

ـــ چرا... چرا... به همین علت هم بود که پس از مدت کوتاهی دستور دادیم آزادش کنند. عقلش سر جایش آمده بود و در حق عطایای ما شعری ساخته بود:

دریغ از پردهٔ سوءتفاهم! از این دیوارهٔ زندان،
که از دریای ناپیداکران بخشش و احسان
بی‌نصیبم ساخته!

خوشا پرواز
در آن پهندشت باز!

ـ ابونواس شاعر شایسته‌ای است، قبلهٔ عالم! این سخنان از دل برآمده گواه ارادت اوست. وقتی که قرنفل ـ معشوقهٔ زیبای خلیفه ـ اشعار او را زمزمه می‌کند، بلبلان خاموش می‌شوند.

خلیفه خشنود از این تعارف، گفت:

ـ کیست که این حقیقت را انکار کند؟ ابونواس به راستی شاعر بزرگی است...

ـ چنین است که امیرالمؤمنین می‌گویند، و کیست که در سخاوت و بزرگواری با خلیفهٔ اسلام برابری کند؟

هارون در دل به وزیر خندید و با خود گفت «ای روباه مکار!» و روی به جعفر کرد:

ـ شاعر بعد از آزادی از زندان، واقعهٔ پیروزی ما را بر نیکفور اول به نظم کشیده است. آیا نشنیده‌ای؟

ـ شنیده‌ام قبلهٔ عالم! این نیز یکی از قصاید بی‌نظیر اوست. ابونواس در این قصیده جنگ امیرالمؤمنین با امپراتور را با صمیمیت خاصی توصیف کرده و شجاعت حضرت خلیفه را به گونه‌ای ستایش‌انگیز تصویر کرده است. شما روم را مجبور کردید تا باج‌گزار بغداد گردد، این را چه کسی منکر تواند شد؟

در این هنگام وزیر و خلیفه به کنار حوض مرمر رسیده بودند.

محبت و اعتماد هارون نسبت به جعفر، آن روزها در دربار مایهٔ اعجاب شده بود. حتی زبیده خاتون نیز نمی‌توانست این رفتار عجیب

شوهرش را توجیه کند. به نظرش می‌آمد که شوهرش دیگر به وی اعتمادی ندارد و تمام حرف‌های او را دربارهٔ جعفر، مشتی افترا و بهتان تلقی کرده است. ملکهٔ بزرگ چنین می‌اندیشید که ولایت‌عهدی نیز نه به پسر او امین، بلکه به مأمون خواهد رسید. حتی به نظرش می‌رسید که هارون از سخنان تحریک‌آمیزی که جعفر در مکه به گوش شیعیان خوانده بود، خبری ندارد. زبیده خاتون وقتی که در مکه به کار چشمه رسیدگی می‌کرد، حرکات جعفر را نیز زیرنظر داشت. او تمام این ماجراها را باشاخ و برگ و افزوده‌ها، به گوش هارون رسانده بود و وقتی دید که خلیفه در باغ با وزیر قدم می‌زند و باهم گل می‌گویند و گل می‌شنوند، خشم و کینه در جانش چنگ انداخت و با این ناراحتی بود که در اتاق را به روی دیگران بست و خود را به دست وسوسه‌ها و دلنگرانی‌ها سپرد.

«... من وزیر را خوب می‌شناسم، او با آن زبانبازی و حیله‌سازی خود، مار را هم افسون می‌کند...»

زبیده پردهٔ حریر سبز پنجرهٔ اتاقش را که به باغ باز می‌شد، آهسته کنار زد:

«کور شوید ای دیدگان من! چه می‌بینم؟ چقدر هم گرم و مهربان! دختر پدرم نیستم اگر آن گردن درازش را به دم شمشیر مسرور نسپارم. اما نخست باید آن دو چشم سیاهش را که به آذربایجان دوخته، میل بکشم و بعد مثل اسب عصاری به آسیابش ببندم تا دلم خنک شود.» زبیده دست بر دل آتش گرفته‌اش نهاد، چشم از حاشیهٔ حوض مرمرین برنمی‌گرفت. اکنون خلیفه و جعفر را به روشنی می‌دید و حتی می‌توانست صورت استخوانی خلیفه را بر آیینه آب استخر ببیند. هنگامی که نسیم

نرم بر سطح آب می‌وزید، تصویرها درهم می‌ریخت و خلیفه و وزیر به هم می‌آمیخت. جای زخمی که روی ابروی خلیفه بود، ناپدید می‌شد و حتی چهره‌اش نیز برای زبیده ناآشنا می‌نمود.

خلیفه جعفر را زیر تازیانهٔ نگاه خویش گرفته بود و وقتی که جعفر نیز او را می‌نگریست، از برخورد نگاه‌هایشان ـــ انگار ـــ اخگر می‌ریخت. هم جعفر و هم خلیفه از این شراره‌ها می‌ترسیدند و از برخورد نگاهشان پرهیز می‌کردند. وزیر کاملاً وخامت اوضاع را احساس می‌کرد. هراسان از عاقبت کار، در دل می‌گفت: «ای خداوند بزرگ، مرا از خشم هارون در پناه خود گیر!»

چیزی به نماز مغرب نمانده بود. گوی طلایی خورشید در افق به تودهٔ ابری خون‌رنگ تکیه داده بود و نور آخر روز مانند کلاف زر یا گیسوان پیر زال از حنایی به طلایی می‌زد. باغ خلیفه باغ ارم را در یادها زنده می‌کرد که شداد به عنوان بهشت روی زمین ساخته بود. باغبان پیر آنچه ذوق و مهارت داشت در این باغ به کار برده بود. از لابه‌لای تخته سنگ‌های خزه بسته قطره‌های زلال آب همچون دانه‌های شبنم و مروارید فرو می‌چکید. آبی که از دهان شیرهای طلایی بیرون می‌زد، بر روی مجسمهٔ شاهینی می‌ریخت که بال‌های فراخ خود را به پهنائی هفت زرع گشوده بود. تاچشم کار می‌کرد گل بود و سبزه بود، و تا گوش می‌شنید نغمهٔ پرنده بود و آوای فواره. این پرندگان رنگین بال خشنوا را ـــ که هرکدام ارمغان سرزمینی بود ـــ تدبیر وزیر اعظم در این باغ ماندگار ساخته بود. به پیشنهاد وزیر بر فراز باغ توری زرین بسته بودند

تا همهٔ آواز و پرواز این مهمانان تیزپر و گریزپا خاص خلیفه و زنان و معشوقه‌هایش باشد.

خلیفه به نجوا زیرلب زمزمه کرد: «کاش این شیطان، عقل خود را از دست نمی‌داد و همچنان به من وفادار می‌ماند!»...

نیزه‌های زرین آفتاب همچنان از لابه لای انبوه شاخه‌ها و درختان بر چشم نگرنده فرومی‌رفت. خلیفه چشمان خود را به نوازش این نیزه‌ها باز گذاشته بود؛ ناگهان چشمش به شاخه‌ای افتاد که یک جفت سیب از آن آویزان بود؛ سیب درشت، که یک‌گونهٔ هرکدام زرد سبز، و گونهٔ دیگر سرخ اناری بود! خلیفه وسوسه شد. بی‌شک طعم‌شان نیز چون رنگ‌شان دوگانه است، ترش و شیرین. عطرشان چطور؟! و این همه، خود، فرصت خوبی بود برای آزمایش وزیر! باد که شاخهٔ باردار را تکان می‌داد، انگار دو محبوب در آغوش هم رقص محبت می‌کنند و در گوش هم زمزمهٔ عشق سر می‌دهند، یا همچون دو کودک هم شکم، سرخ و سپید، نرم و آهسته تاب می‌خورند...

خلیفه خموشانه درکار طرح آزمایش بود و وزیر در اندیشهٔ رهایی از دام «انگار به نرمی در کام اژدها فرو می‌خزم، مبادا حزم و دوراندیشی را از دست بگذارم که مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود!» باد ریش جعفر را پریشان می‌کرد. «آه! مباد که سرنوشتم چنین پریشان گردد!»

از سنگینی سکوت و تردید بود یا تواضعی که در مقابل خلیفهٔ بزرگ نشان می‌داد، قامت کشیدهٔ وزیر اندکی خمیده می‌نمود. آنهایی که دوست دارند دیگران را در برابر خویش بشکنند؛ به هنگام، از خم گشتن و شکستن خویش ابایی ندارند.

چه جانکاه است ایستادن در حضور فرمانروایی که در دل از او نفرت داری و چه مهارتی می‌طلبد تا نگذاری از آن آتش نفرت، جرقه‌ای به بیرون بجهد!

جعفر نیک آگاه بود که هر سخنی را جایی و هر نکته‌ای را مقامی است. او که حتی در مواقع غیررسمی از حدود خویش پا فراتر نمی‌نهاد از پدرش یحیی که روزگاری وزیر مهدی بود، چنین آموخته بود ــ اینک نه تنها در رفتار بلکه در کلمات خویش نیز سنجیدگی و دوراندیشی را از دست نمی‌داد. باوجود این احساس می‌کرد که امروز در این شیوه و بازی همیشگی خود توفیقی ندارد. انگار دستانی نامرئی پرده از رفتار دو رویهٔ او برمی‌کشید. با آن که او از خلیفه بلند قامت‌تر بود، اکنون خود را کوتاه‌تر از او حس می‌کرد. احساس می‌کرد که هرلحظه زیر پایش خالی می‌شود. رفتار نرم و لطف‌آمیز خلیفه،او را بیشتر به تردید وامی‌داشت. «آنجا که رودخانه بی‌خروش و آرام است. ژرف‌تر و خطرناک‌تر است. هیچ‌کس گرفتار چنین ژرفایی مبادا!»

از مدت‌ها پیش زبیده، خلیفه را وسوسه می‌کرد و تردید و بدبینی او را نسبت به جعفر دامن می‌زد.

چشمان هراسان و پرپرهیز و نگاه‌های از هم‌گریز، بار دیگر باهم تلاقی کردند. خلیفه می‌کوشید خود را کاملاً بی‌تفاوت و عادی نشان بدهد اما در چشمان وی برق شمشیر مسرور دیده می‌شد. درون استخر، یک سگ ماهی، داشت ماهی‌های ریز قرمز را دنبال می‌کرد. ماهیان پولک نقره‌ای، هراسان از دم دندان‌های تیز وی دور می‌شدند و دوباره خود را در زیر فواره شستشو داده، بازی می‌کردند و گاه به هوا می‌پریدند.

خلیفه در دل گفت: «بچهٔ این سگ ماهی را باید کشت وگرنه...»

آنگاه در حالی که تسبیح درشت دانهٔ خود را می‌گرداند، اندکی خشمناک، گفت:

ــ وزیرا می‌بینی که آن درندهٔ کوچولو چقدر مزاحم ماهی‌هاست؟ حالاست که آن ماهی خرد خالدار را به کام خود بکشد!

ــ زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! اینجا چه چیز شگفت‌آوری وجود دارد؟ ناموس زندگی اینست.

وزیر سرفه‌ای کرد تا کلامی مناسب برای اندیشهٔ خود پیدا کند:

ــ ماهیان کوچک همیشه خوراک ماهیان بزرگ‌اند. در زندگی انسان‌ها هم «طلا»ها، «نقره»ها را، و «نقره»ها «آهن»ها را می‌گدازند.

هارون به نشان خوش‌آمد، دست برهم زد و قهقهه‌ای سر داد:

ــ احسنت وزیر خردمندا راستی که چنین است.

جعفر با قیافه‌ای اندیشناک، بدجنسی پی در پی سگ ماهی، و هراس و گریز ماهیان خرد را می‌نگریست. باهر حرکت سگ ماهی درشت، آینهٔ آب درهم می‌شکست و دستار و قبضهٔ شمشیر مرصع او را نیز چون سیمای خلیفه موج برمی‌داشت و درهم می‌ریخت. وزیری که هروقت اراده می‌کرد توجه خلیفه را به هر موضوعی جلب می‌کرد و بسا به احکام اعدام که خلیفه از سر خشم صادر کرده بود، قلم عفو می‌کشانید، اینک احساس ناتوانی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که مغز و زبانش در اختیار او نیستند. لذا دل با خدا کرد: «آفریدگارا، ای که از نیک و بد آگاهی، تو می‌دانی که من به عمر خود کار ناشایسته‌ای انجام نداده‌ام. تو می‌دانی که همه ساله نیمی از دارایی خود را به تهیدستان و درویشان بخشیده‌ام. مرا

از کام این سگ ماهی خشمگین برهان. او سه زن و صد و پنجاه معشوقه را بر خود روا می‌دارد، اما زندگی را بر من و همسرم تلخ کرده. ای که هر امری به فرمان تو جاری است، ای که عشق و ازدواج من و عباسه به خواست توبوده، ای که دوپسرم ـــ حسین و حسن ـــ را تو به ما بخشیدی، مرا از دشمنی بی‌امان این مرد سودایی نجات بده! من می‌دانم که او به وسوسهٔ زبیده کمر بر قتل من بسته...» آن‌گاه بر خود اندیشید:

«اگر هم اکنون از من بپرسد که با خرمیان شورشی در بذ چه مراوده‌ای داری؟ چه بگویم؟ چگونه می‌توانم بگویم من هنوز آتش و آتشگاه را مقدس می‌دانم...»

کاخ و باغ خلیفه بخش بزرگی از شهر را فراگرفته بود. پشت حصار مرتفع، نخل‌ها و درختان بلند سدر دیواری سبز و بلند ساخته بودند. در میان ردیف درختان، قصرهای کوتاه بی‌شمار، چون صدف دیده می‌شد. هرکدام ازاین صدف‌ها، زن زیبایی را چون مروارید در خود جای داده بود. این حرمسراها به وسیلهٔ صدها خواجه مراقبت می‌شد. در آن‌سو، مناره‌های کاخ سر به آسمان افراشته بود. نگهبانان نیزه به دست همچون مجسمهٔ بی‌حرکت روی حصار ایستاده بودند. آنجا که خلیفه و وزیر گردش و گفتگو می‌کردند، دور از چشم بود. جز نغمهٔ بلبلی، صدایی دیگر شنیده نمی‌شد. تو گویی همهٔ پرندگان گوش به این آواز خوابانیده بودند. لحظه‌ای که بلبل از نواخوانی افتاد، گنجشکان به جیک جیک پرداختند. بادی وزید و سیبی از شاخه به زمین افتاد. نگاه حریص خلیفه دوباره بر دو سیب نشست. با همان دست که تسبیح می‌گردانید به طرف شاخهٔ سیب اشاره کرد:

ــ برادر! آن دو سیب را می‌بینی؟ این سیب‌های درشت و خوشرنگ، مخصوص باغ قصر طلا است. نهال آن را از «باغ سفید» بردعه آورده‌اند. باغبان پیرمان عقیده دارد که نظیر آن حتی در باغ پادشاه هند نیز پیدا نمی‌شود. سیب عاشقی! می‌گویند هرکس بخورد، عاشق می‌شود؛ هرچند پیر صدساله باشد! نمی‌دانم نویسندگان اخبار شاهان و شاهنامه‌ها چرا «سیب عاشقی» را فراموش کرده‌اند؟ نمی‌خواهی آن دو سیب را بچینیم؟ به بلندی شاخه نگاه نکن، می‌توانی روی شانهٔ من بروی و هردو را بچینی.

وزیر اعظم از ترس یا تعجب بر جای خود خشکش زد. نمی‌دانست در پاسخ خلیفه چه بگوید. «پا روی شانهٔ خلیفه بگذارم؟... چگونه ممکن است؟»

هارون در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، به درخت سیب نزدیک شد. به اطرافش نگاه کرد. کسی آن‌ها را نمی‌دید. جعفر همچنان بهت زده بود. خلیفه پشت به تنهٔ درخت داد و اندکی خم شد:

ــ وزیر! چرا معطلی؟ یاالله زود باش. از شانهٔ من بالا برو و سیب‌ها را بچین. برای شراب «قطربل» هیچ مزه‌ای بهتر از این سیب نیست.

جعفر آب دهانش را قورت داد. انگار کسی گلوی او را می‌فشرد. نه جای درنگ بود و نه جای عمل. ترسید که خلیفه خشمگین شود. در ذهن خود دنبال عبارات و کلمات مطنطن گشت و دست به سینه به خلیفه که همچنان کمرش را خم کرده بود، گفت:

ــ معاذالله! خلیفه در روی زمین، چون آفتاب در آسمان است. من چگونه می‌توانم پا بر شانهٔ آفتاب بگذارم؟!

خلیفه اظهار رنجیدگی کرد:

ـــ برادر، جعفر، چرا با ما خودمانی سخن نمی‌گویی؟ این تعبیرات و توصیفات مناسب هنگامی است که سفیران بی‌اعتبار بیزانس را به حضور پذیرفته‌ایم. اینجا باغ است و ما گردش می‌کنیم. تشریفات رسمی را رها کن. بیا بر شانه‌ام بالا برو و آن دو سیب را بچین!

به راستی جعفر وامانده بود. نمی‌دانست این صمیمیت و بی‌تکلفی را به چه چیزی حمل کند. آیا نیرنگی در کار نبود؟ خم شد و آهسته و با بیانی شوخی‌آمیز در گوش خلیفه گفت:

ـــ من بالای آفتاب روی زمین چه کار دارم؟ می‌دانید که اگر از آن بلندی سقوط کنم چیزی از من نمی‌ماند؟!

خلیفه باز گفت:

ـــ غم مدار. «جبرائیل» حکیم حتی مرده را زنده می‌کند. و با لحنی شوخی‌آمیز افزود:

ـــ حتی اگر لازم باشد پدرش ـــ جرجیس بختیشوع ـــ را از گور احضار کرده بر بالین تو می‌آوریم!

ـــ شانه‌های امیرالمؤمنین چنان بلند است که چون از آن بیفتم کاری از دست هیچ طبیبی ساخته نیست. از من پیرمرد گذشته است که روی گنبد گردو بازی کنم!

وزیر می‌خواست با این عبارت‌پردازی خود را از این بازی خطرناک نجات دهد. اما خلیفه لحن و قیافهٔ جدی‌تری به خود گرفت:

ـــ دیگر تمامش کن!

وزیر باز دست بر سینه گذاشت و ملتمسانه اظهار کرد:

ـــ خداوند عنایت خویش رااز سر خلیفهٔ روی زمین باز نگیرد. امتثال امر امیرالمؤمنین واجب است، اما من بیم از آن دارم که این کار گستاخانه مایهٔ پشیمانی من گردد. آخر روا نیست که چاکر پا بر دوش آفتاب خویش بگذارد. هرکس که از روی دوش خلیفه بیفتد، کسی را یارای دستگیری او نیست. اگر امیرالمؤمنین اراده می‌کنند از باغبان بخواهم تا نردبان...

ـــ سبحان اللّه!

این تکیه کلام نشانهٔ این بود که دیگر روی حرف خلیفه سخنی گفته نشود؛ مگر اینکه قبلاً در گورستان کاظمیه گور خود را کنده باشند. وزیر اعظم، گویی تخته پاره‌ای بود که در گردابی سهمگین افتاده باشد. آیا او را از این مهلکه راه نجاتی بود؟

جعفر در دل از خداوند استمداد کرد و همچون دزدی، هراسان به پیرامون خود نگریست و نادلبخواه کفش‌های خود را از پای درآورده، نرم و آهسته پایش را بر دوش خلیفه ـــ که کمر خم کرده بود ـــ گذاشت... خلیفه آرام آرام بلند شد هنوز دست جعفر به شاخهٔ سیب‌ها نرسیده بود که هارون به تن خود کش داد و پاشنه‌های خود را بلند کرد. وزیر می‌خواست سیب‌ها را بچیند که خلیفه خود را از زیر وی کنار کشید و جعفر که از شاخه‌ای گرفته بود میان آسمان و زمین معلق ماند و به تضرع از خلیفه کمک خواست:

ـــ امیرالمؤمنین! خواهش می‌کنم دستور بدهید نردبانی بیاورند!

خلیفه مانند کودکی بازیگوش، خوشحال از این شیرین‌کاری، دست بر هم می‌زد و از خنده ریسه می‌رفت: «حالا، درست شبیه میمون‌ها شدی!»

از تکان شاخه‌ها، دو سیب کنده شد و به زمین افتاد. اما برای خلیفهٔ سگ‌باز و خروس‌باز، آن حالت وزیر اعظم، بسی خوش‌آیندتر و تفریحی‌تر بود. او مانند بچه‌های شیطان جست و خیز می‌کرد و شادی می‌نمود و دست از شوخی برنمی‌داشت:

ـــ ها، برادر، آن بالا چه خبر است؟!

ـــ یا امیرالمؤمنین! هرکس به آفتاب نزدیک شود، به خداوند نزدیک شده است. خداوند... دست جعفر از شاخه رها شد و به زمین افتاد. دستار از سرش پرت شد و روی زمین چرخ خورد. خلیفه آن را برداشته، خاکش را تکان داد و همچنان خنده‌کنان به سر وزیر گذاشت. وزیر به خود آمد و چالاک از زمین بلند شد. کمی آسیب دیده بود، اما نخواست از خود ناتوانی نشان بدهد. کفش‌هایش را پوشید. سیب‌ها را از روی زمین برداشت و با آب شست و به خلیفه تعارف کرد. خلیفه یکی را گرفت:

ـــ به به... چه عطری دارد! آن‌گاه سیب آبدار را به دندان کشید و در همان حال گفت:

ـــ راستی که خیلی خندیدیم! جا دارد که ابونواس این پهلوانی ترا به شعر درآورد. از آن بلندی که تو افتادی. جز تو هرکس دیگر بود، دعوت حق را لبیک گفته بود. آفرین بر تو، وزیر!

ـــ خداوند حافظ کسانی است که قلبی پاک دارند.

پس نگاهی به چشمان استهزابار خلیفه انداخت و ادامه داد:

ـــ امیدوارم پاکی اعتقاد و صفای ارادت من به خلیفه ثابت شده باشد.

ـــ ...

هارون حرفی برای گفتن نیافت. وزیر اعظم برآن بود که از این فرصت بیشترین استفاده را بکند. از این‌رو گفت:

ـــ امیرالمؤمنین می‌دانند که هرکس مورد لطف خلیفه قرار گیرد، دشمنان زیادی بر او حسد می‌ورزند. من یقین دارم که اگر امیرالمؤمنین، این خدمتگزار را به گورکنی نیز بگمارد، باز کسانی پیدا خواهند شد که بر من حسد ببرند.

زبیده خاتون در حالی که از این پیش‌آمد به خود می‌پیچید، احساس کرد که نفسش می‌گیرد. چه دیده بود؟ چه می‌دید؟! صدای خودش را شنید:

ـــ کجاست آن چاهی که راز دلاک را حفظ کند و شاخ اسکندر را در نی‌لبک چوپان‌ها ننوازد؟ کو آن دریادلی که این رسوایی را بشنود و رازداری کند؟ جعفر گردن دراز بر دوش امیرالمؤمنین سوار شده! کجاست...

از حسد بود یا خفت، که زبیده جیغی کشید و گریه را سر داد.

خیزران ـــ مادر شوهرش ـــ که فریاد و نالهٔ او را شنیده بود، با نگرانی خود را به اتاق زبیده رسانید و پرسید:

ـــ عروس زیبای مرا چه می‌شود؟ چه بدبختی روی آورده؟

ـــ بدبختی... چه بدبختی؟ اگر آنچه من دیدم شما می‌دیدید، قلب‌تان از کار می‌افتاد.

خیزران خاتون هراسان به پنجرهٔ باز نزدیک شد و با تندی، پرده‌های حریر را کنار زد. زبیده خود را به کنار مادرشوهرش رسانید و در حالی که گلوی بغض گرفته‌اش را با دست می‌مالید گفت:

ـــ ببینید آن شیطان سرخ چگونه قاپ خلیفه را دزدیده است؟ به خدا

که برای عباسیان دیگر آبرویی نمانده. کجاست منصور؟ جانم فدای همتش باد. ابومسلم را با آن همه نیرو و شجاعت چنان از بین برد که آب از آب تکان نخورد. اما امروز جانشین وی چنان تحت تأثیر جعفر برمکی قرار گرفته که گویی غلام اوست! لب‌های مسلمانان در مکه از تشنگی تاول می‌زند. اگر بارانی نبارد کسی زنده نخواهد ماند چه بسا حاجیان تشنه‌لب که در حسرت یک جرعه آب، چون ماهی در خشکی دست و پا می‌زنند و دعوت حق را لبیک می‌گویند. جز جعفر کیست که این همه در کار چشمه کارشکنی می‌کند. از آذربایجان که مهریه من است دیناری به دستم نمی‌رسد. فرزند شما هم در حالی که از تمام این دسیسه‌ها خبر دارد، نه تنها دست او را از کارها کوتاه نمی‌کند، بلکه از هیچ‌کس به اندازهٔ او حرف شنوی ندارد...

خیزران به قصد آرام کردن عروسش، دست به گیسوان او کشید و پیشانی‌اش را بوسید:

ــ بر خود مسلط باش دخترم!بیهوده اوقاتت را تلخ نکن. هنوز من زنده‌ام و نمی‌گذارم کارکشیدن آب به مکه ناتمام بماند. این کار باید به انجام برسد. آدمی روی این خاکدان فانی است، اما نام انسان‌های خیر و نیکوکار با کارهایشان زنده می‌ماند. اما پسرم هارون... من او رابهتر از تو می‌شناسم، او با پنبه بهتر از شمشیر سر می‌برد. یقین دارم که به زودی جعفر را طعمهٔ حشره‌های بین‌النهرین خواهد کرد.

اگر این دلداری‌های خیزران نبود، زبیده خشم جنون‌آمیز خود را با سم مهلک تسکین می‌داد. باوجود این، او هنوز کاملاً آرام نگرفته بود.

ــ این چه کاریست مادر؟! کسی که امروز برای چیدن سیب پا بر

دوش خلیفه می‌گذارد، فردا پا بر پشت او گذاشته بر تخت او تکیه خواهد زد. اگر کارها براین منوال پیش برود، تردیدی ندارم که تاج و تخت در دست بنی‌ساسان قبضه خواهد شد.

هنگامی که زبیده ماجرای سوار شدن جعفر بر دوش هارون را برای مادر شوهرش تعریف می‌کرد، اشک بر مژه‌های بلندش نشست. چهره برگردانید، پیش آیینه رفت و اشک از چشمان سرمه کشیدهٔ خویش پاک کرد. چاقچور فیروزه رنگی اندام خوش‌تراش او را می‌فشرد و ملکهٔ بزرگ را به رقاصه‌ها مانند کرده بود. زبیده با آن کمر باریک که گویی از حلقهٔ انگشتری هم رد می‌شد، به دختران جوان می‌مانست. خیزران نگاهی به سر وبالای عروسش انداخته، با لحنی که ته رنگی از ملامت داشت، گفت:

ــ این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟ توی دربار ــ بدون اینها هم ــ پشت سر تو هزار جور حرف درمی‌آورند. می‌گویند: زبیده خاتون هرسال شیوه‌ای نو درمی‌آورد. آیا چنین لباسی برازندهٔ ملکهٔ بزرگ می‌تواند باشد؟

ــ مادر! این من نیستم که دنبال شیوهٔ نو می‌روم، شیوه‌های نو هستند که به سراغ من می‌آیند. این لباس اندام را دو چندان زیبا می‌نماید.

خیزران تبسمی کرد و سری تکان داد:

ــ شیطان باید از تو درس دلربایی بیاموزد!

زبیده بدون چاقچور هم زیبا بود. تصویر طغرایی که بر سر داشت، در آیینه می‌درخشید. حتی پریشانی نیز او را زیباتر می‌نمود.

بانگ اذان از گلدستهٔ کاظمیه برخاست، همه را به خود آورد. «اللّه اکبر!...»

صدای طبل و شیپور از دربار بلند شد. هنگام نماز مغرب بود. خیزران بانو، شتاب‌زده به نمازخانه رفت. زبیده نیز برای ادای نماز عجله کرد. در این هنگام هارون و جعفر بر روی پلکانی که از مرمر سرخ ساخته شده بود، ایستاده بودند. خلیفه هنوز «شکار»ش را بازی می‌داد:

ــ برادر! تو تازه از حج برگشته‌ای. بجاست که وقت فضیلت نماز را از دست ندهیم. اما پیش از این‌که برای نماز از هم جدا بشویم، مایلم چیزی از من بخواهی.

وزیر اظهار تشکر کرد:

ــ تندرستی و شادی امیرالمؤمنین بالاترین عطیهٔ خداوند است. بالاتر از این چه آرزویی می‌توان داشت؟

هارون اصرار می‌ورزید و جعفر فروتنی می‌نمود. او نیک می‌دانست که قصد هارون از این بازی و پیشنهاد چیست. اما زندگی شیرین است و نمی‌خواست از این نعمت محروم گردد. فرار از دامی که خلیفه برایش گسترده بود را ناممکن می‌دید. باوجود این از کوشش و بندبازی دست نمی‌کشید.

خلیفه منتظر جواب بود:

ــ چرا زبان جعفر بند آمده؟ شاید مصلحت دیدیم خراسان را به جای مأمون به برادرمان ببخشیم!

ــ برای حکومت خراسان هیچ‌کس به اندازهٔ ابومسلم اهلیت نداشت. وقتی این حق به حق دار نرسید، به چه درد من می‌خورد؟! مال و منالی که دارم، اندک نیست و همه را از دولت سر خلیفه دارم. اسکندر مقدونی که هفت اقلیم جهان را زیر نگین خویش داشت، از این دنیا چه چیز باخود برد؟ پری و باد و ماهی فرمانبر سلیمان بود، دنیا با او چه وفا کرد؟!

این دیر کهن، نه با کسی ساخته و نه برکسی مانده. هزاران پیغمبر و

حکیم و راهنما آمده‌اند و رفته‌اند و هنگام رفتن یک کفن بیش نبرده‌اند.

هارون دست بر سینهٔ جعفر زد:

ـــ نمی‌دانستیم برادر ما به مکتب ابوالعتاهیه گرویده و زهد پیشه کرده است! ما برادر خود را بیش از اینها بردبار و قوی دل می‌دانستیم. آیا به راستی این سخنان راهبانه علتی دارد؟ نکند برادر ما را رنجی رسیده؟ اگر نیازی به درمان و مشورت هست، الکندی را احضار کنیم؟

جعفر باز کوشید با زبان‌بازی و تعارف خود را از مخمصه نجات دهد:

ـــ خداوند بزرگ، امیرالمؤمنین را از هر گزندی مصون بدارد و عمر جاوید عطا فرماید. توقع دارم لطف و اعتماد خلیفهٔ بزرگ همچون گذشته شامل حال من باشد. در این صورت من نیازی به الکندی نخواهم داشت. خدا را به شهادت می‌طلبم که تخت امیرالمؤمنین در نظر من بیش از مردمک چشمم عزیز است.

ـــ برادر ما یقین داشته باشد که از اعتماد ما نسبت به وی چیزی کاسته نشده و برای اثبات این اعتماد هرچه لازم باشد انجام می‌دهیم.

ـــ در لطف امیرالمؤمنین نسبت به خود تردیدی ندارم؛ اما ازفتنهٔ روزگار و حسد بدخواهان ایمن نیستم. آیا می‌توانم خاطرجمع باشم که این لطف هرگز به قهر بدل نخواهد شد؟ آیا ممکن نیست یک روز خلیفهٔ مقتدر فرمان قتل این خدمتگزار را صادر بکنند؟

ـــ سبحان اللّه! انگار که شراب قطربل عقل از سر هردوتامان زایل کرده! از این‌که چنین افکار پوچی به مغز برادرم راه یافته، تعجب می‌کنم. من به خط و مهر خود امان نامه‌ای به تو می‌دهم که نه‌تنها دراین دنیا، بلکه در قیامت نیز کسی کاری به تو نداشته باشد.

... «من، هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی به وزیر خود جعفربن یحیی

برمکی اعتماد کامل دارم و هرگز او را نخواهم کشت!» جعفر در را پشت سر خود بسته و در نمازخانهٔ خود روی قالیچهٔ بافت شیروان نشسته بود و کشتی اندیشه‌هایش را در دریای پس از طوفان پیش می‌راند. دوباره خواند: «من، هارون‌الرشید...» خدای بزرگ، دستم گیر، کمکم کن.

جعفر امان‌نامه را در خلوت خود چنان می‌خواند که گویی در سراسر قلمرو خلافت آن را می‌شنوند. یک مرتبه از جای خود برخاست و چند بار طول نمازخانهٔ خود را پیمود، «آیا این ورقه می‌توانست او را از این طوفانی که بر کشتی وجود و سرنوشت وی وزیدن گرفته بود، نجات دهد؟» آتش خشمی آمیخته به ترس از دهانش زبانه کشید: بار این ذلت را کجا باید برد که برای زیستن باید امان‌نامه بگیریم! نامه را با نفرت روی قالیچه پرت کرد و دوباره خشمگینانه به قدم زدن پرداخت: «تردیدی ندارم که سرانجام این مرد نامرد حلقهٔ دار را به گردن من خواهد آویخت و یا به دست مسرور خواهدم سپرد...

نمی‌دانم تا کی خواهم توانست این وضع را تحمل کنم؟ آیا مرگ مردانه به چنین زندگی برده‌وار ترجیح ندارد؟ تا کی می‌توان پیش خدانشناس خون‌آشام دست به سینه ایستاد؟ تا کی باید چون مار، نرم در حضورش خزید و چون میمون در پیشش پشتک وارو زد؟ در حالی که جنایت و ستم خلیفه همه‌جا را فراگرفته است، تا کی باید متملقانه از کرم و عدالت وی دم زد و او را به هوش سرشار ستایش کرد؟ دنیا چه قدر از این تاجداران خیره‌سر و خون‌آشام از سر گذرانده؟! فرمانروا که عقلش را از دست داده و خیره‌سری و ستم پیشه گرفت، باید تکبیر مرگش را خواند. اطاعت از چنین سگ درنده‌ای جایز نیست. نه، برق شمشیر نور ایمان را از دل من نخواهد سترد...»

۷

پرند آخته

پسر به کاروان مصری ماند که هر چهل
سال یک بار می‌آید
بخار انتقام برمی‌خیزد
(ضرب‌المثل قدیمی)

لنگه‌های قرمز و بلند در چنان بود که هر روز نخستین شعاع‌های آفتاب سپیده‌دم بر آنها بوسه می‌زد. درخت توت تناوری که شاخه‌هایش از دیوار سر برآورده و بیرون ریخته بود، حکایت از وسعت حیاط می‌کرد. از شاخهٔ درخت، تابی چون کفهٔ قپان آویزان بود و دو پسر بچه چون ترکه‌های سخت بلوط بیشه‌های «بذ» تاب‌بازی می‌کردند. باد که در پیرهن سفید و بلندشان می‌افتاد، بچه‌ها را درشت‌تر از آنچه بودند، نشان می‌داد.

تاب چنان دور برداشته و بالا می‌رفت که پای بچه‌ها به شانه‌های آویزان درخت می‌خورد. «هوپ... هوپ...» و فریادهای شاد و زنگ‌دار بچه‌ها، انگار گنجشک‌ها را نیز بر سر شوق و شادی آورده بود.

بادی که از تاب خوردن بچه‌ها ایجاد می‌شد. خاکستر اجاقی را که مادرشان شب پیش افروخته بود، کنار زد و کم‌کم از هیزم‌های نیمه‌روشن دود برخاست و اجاق دوباره جان گرفت. حالا مانند این بود که بچه‌ها روی ابرها یا توی مه پرواز می‌کنند. دود غلیظ شد و غلیظ‌تر شد و بالا گرفت و کم‌کم شاخ‌های بز کوهی را که بر بالای در نصب شده و به یک جفت شمشیر می‌مانست، در میان گرفت. اینک دود چنان غلیظ شده بود که به نظر می‌رسید لحظه‌ای بعد شعلهٔ سبزی زبانه خواهد زد و همه‌جا، حتی بچه‌ها را به کام خود خواهد کشید.

لنگه در دهلیز آهسته به صدا درآمد. زنی بلندقامت و رعنا کنار بچه‌ها آمد. سراپا قرمز پوشیده بود و شمشیری به دست داشت. دامن پیراهنش مانند آتش موج می‌زد و چشمان درشت و بلوطی‌اش را دود تر کرده بود. به کنار اجاق آمد و شمشیر را به تنهٔ درخت تکیه داد. هنوز هم خوش‌اندام و برازنده می‌نمود، اما با برومندی که ده ــ دوازده سال پیش درون آتشگاه بچه‌ای روی پاهایش و بچه‌ای در کنارش خوابانیده بود و به زن‌ها امید و دل می‌داد، تفاوت بسیاری داشت. گذشت سال‌ها و سنگینی بار مصیبت‌ها، رنگ و طراوت گلگونه‌اش را از وی گرفته بود. جای لبخند، بر لب‌هایش موجی از غم نشسته بود و در چشمانش به جای نگاه شاد و شراره‌باری که هردلی را می‌توانست بلرزاند، صلابت و تصمیم موج می‌زد. حتی در گیسوان بافته و بلندش که تا ساق پایش می‌رسید، تارهای سفید به چشم می‌خورد، اما پولک‌ها و زیورآلات سال‌ها پیش را به یادگار همان روزگار، بر پیشانی و گیسوانش داشت. هیچ چیز به قدر دست ظریف وی تغییر نیافته بود. دستان درشت و

خشنش گواه این بود که سال‌ها یک تنه پارو زده و قایق زندگی خود و سه پسرش را از کام موج و طوفان به در کشیده است. سه جوجه را از حملهٔ لاشخورها نجات داده و عقاب‌وار به پروازشان آورده بود. شمشیر شوهرش را به‌سان امانتی گرامی از این دست به آن دست داده بود تا امروز به صاحب اصلی آن ــ بابک ــ بسپارد.

دو پسر چنان گرم بازی بودند که مادر را ــ که از مدتی پیش آنها را تماشا می‌کرد ــ ندیدند.

قطره اشکی روی گونه‌های برومند لغزید. کسی نمی‌دانست ــ خود برومند نیز ــ که این قطره از غم گذشته فرومی‌چکید یا شادی آینده. برومند اشک چشمانش را پاک کرد تا بر شادی معصومانه بچه‌هایش گرد غم نپاشد. آن‌گاه با صدایی که آهنگی از مهربانی و صلابت داشت، صداشان کرد:

ــ بابک! عبدالله!

بچه‌ها متوجه حضور مادر شدند.

ــ مادر! بازی دیگر بس است. باید به آتشگاه برویم. معاویه هم قرار است از صحرا یک راست به آتشگاه برود. بیایید پایین ببینم.

ــ هوپ!

ــ هوپ!

بچه‌ها به چالاکی از تاب پایین پریده، پیش مادرشان دویدند. شمشیری که در دست مادر بود توجه هردو را جلب کرد. خواستند بگیرند. برومند با دستی قبضهٔ نقره‌ای شمشیر و با دست دیگر نوک نیام را گرفته، آن را بالای سرش برد و از دسترس بچه‌ها دور نگاه داشت.

ـــ شمشیر مال من است!

ـــ مال خودم است!

اما برومند شمشیررا به دست هیچ کدام نداد:

ـــ آرام بگیرید، کمی هم عجله کنید. مثل این‌که نمی‌خواهید به موقع به آتشگاه برسیم و در آیین وفاداری شرکت کنیم. حالا هردو کنار اجاق بایستید تا دعای آتش مقدس را بخوانم و راه بیفتیم.

مشاجرهٔ بچه‌ها بر سر شمشیر تمام نشده بود. عبدالله یقهٔ پیراهن بلند بابک را گرفته، داد می‌زد:

ـــ شمشیر پدر، مال من است. مادر از عمو شبل یکی دیگر برای تو می‌گیرد.

بابک گردن برادرش را زیر بغل گرفته، با لحنی مهربان و در عین‌حال حق به جانب می‌گفت:

ـــ شمشیر به چه درد تو می‌خورد؟ تو هنوز بچه‌ای. وقتی به سن و سال من رسیدی، مادر برایت شمشیر خواهد گرفت. من از تو بزرگ‌ترم همیشه شمشیر پدر به پسر بزرگ‌تر می‌رسد. با معاویه شرط بسته‌ام، فردا شب شمشیر به دست در درهٔ انار اسب خواهم تاخت. یقین دارم که مسابقه را خواهم برد. اسب او به گرد اسب من هم نمی‌رسد. قاراقاشقای من لنگه ندارد. مگر نه مادر؟!

برومند لبخندی زد و حرف‌های پسرش را با حرکت سر تصدیق کرد «وقتی پسرهایم بزرگ شدند، انتقام شوهرم را خواهند گرفت. از قدیم گفته‌اند: پسر پتکی بر سر دشمنان است!» و آن وقت نگاهی به فضای حیاط و خانه انداخت، «هنوز آباد است، آباد خواهد ماند!»

گهواره‌ای در گوشهٔ ایوان به چشم میخورد. برومند پسرانش را در این گهواره بزرگ کرده بود. «کجا شدند روزهایی که لالایی‌شان می‌خواندم؟»

شاهین بابک در طاقچهٔ ایوان نمودی پرشکوه داشت. کبوتری را که در چنگال داشت، با منقار خمیده‌اش از هم دریده بود و حریصانه می‌بلعید. سگش چمبر نیز جلو در چندک زده. در میان مه و دود به گرگی تنها می‌ماند. قاراقاشقا، اسب پیشانی سیاه، در گوشهٔ حیاط مشغول علف خوردن بود.

عبداللّه هنوز آرام نگرفته بود. بابک هرچه می‌کوشید نمی‌توانست او را آرام کند. برومند برای اینکه فکر پسرانش را از مشاجره بر سر شمشیر منحرف بکند، گفت:

ــ بچه‌ها می‌بینید چه صبح زیبایی است!

و بعد موهای بور عبداللّه و بابک را نوازش کرده، ادامه داد:

ــ ببینید دود چگونه تمام حیاط را فراگرفته است! اکنون دیگر دود دیوهای سیاه اهریمن را خفه کرده است. روح‌های بدخواه دیگر نمی‌توانند به خانهٔ ما نزدیک شوند. اهریمن لعنتی مانند ابوعمران جنایتکار گریخته و معلوم نیست در کجا مخفی شده است؟!

با شنیدن نام «ابوعمران» چهرهٔ بابک و عبداللّه درهم رفت. آتش انتقام در چشمان درشت و بلوطی بابک زبانه کشید. آنها بارها نام این قلدر را از مادرشان شنیده بودند. بارها مادر در حالی که لباس‌های خون‌آلود پدرشان را در سینه می‌فشرد و اشک می‌ریخت، نام ابوعمران را با نفرین و نفرت بر زبان رانده بود. آیا مشاجرهٔ امروز آنها بر سر شمشیر با خون پدر و انتقام از قاتل او مربوط نبود!

آفتاب به آسمان اردیبهشت ماه گرد طلا پاشیده بود و نیزه‌های زرین از پشت لکه‌های ابر بیرون می‌زد. شب گذشته صاعقه ابرهای سیاه را پاره پاره کرده بود. اینک باد صبحگاهی چون چوپان، ابرهای خالی و سبک را سینه کرده، در دشت آسمان پیش می‌راند و به دوردست‌ها می‌برد. برومند چشم به افق دوخته بود و منتظر بود آفتاب کاملاً بالا بیاید.

در این صبح زیبا هروجب از کوه‌ها به رنگی می‌زد، رنگ در رنگ، و چشم‌انداز بیشه‌ها هزار و یک رنگ. سنگ‌های باران شسته و شبنم خوردهٔ بذ چون شیشه می‌درخشید. جویبارانی که از لای به لای سبزه‌ها و درختان می‌گذشت، زیر تابش آفتاب به شیر و سیماب می‌مانست.

برومند شمشیر را از نیام بیرون کشیده، آن را بالای سر پسرانش حرکت داد. شمشیر چنان برق می‌زد که انگار زادهٔ آفتاب و آتش بود. صاعقه‌وار پرتو می‌افکند.

برومند چنان غرق غرور و شادی بود که گفتی آتش مقدس را در دست دارد. او مانند موبد بزرگ دعا خوانده، به آفتاب حیات‌بخش درود فرستاد. در برابر آتش زانو زد. شمشیر برهنه را به سوی آفتاب بلند کرد و از سر صدق گفت:

آفریدگارا! تو گفته‌ای که انسان هرجا و هر زمان خدمتگزار نیکی و پاکی و دوستدار انسان‌ها باشد. ای اهورای بزرگ فرزندان مرا به نیکی راهبر باش!

پس در برابر آتش زانو زد و روی سوی آسمان کرد:

ــ ای مزدا! ما را از شر دیوان دور نگاه دار. خانه و خانوادهٔ ما را از شر بدخواهان در امان بدار. تو نیک می‌دانی که پس از شوهرم عبدالله، این

بچه‌ها را تندرست و نیکخواه بار آورده‌ام. آنها را از چشم بد و شر اهریمن نگاهشان بدار!

ای اهورا! بابک را در پناه خود گیر، آتش مقدس را در دل او گرم، و جانش را روشن بدار. بازوی او را توانا و شمشیرش را از کندی و شکستگی دور بدار.

آن‌گاه روی به بابک کرد و گفت:

ــ پسرم تو امروز کستی به کمر می‌بندی. این آتش را به پاس رسیدن تو به سن بلوغ برافروخته‌ام. توباید خدمتگزار آتش و دوستدار انسان باشی. باید انتقام پدرت را بگیری وگرنه من بعد از مرگ ــ در دخمهٔ خاموشی نیز ــ آسوده نخواهم خفت.

بابک گاه به مادر، گاه به آفتاب و زمانی به آتش خیره می‌شد. با حالتی اندیشناک و مصمم، لب‌های خود را در میان دندان هایش فشرده، به نیایش وسفارش مادر گوش می‌سپرد. او در خیال خود شمشیر پدر در دست، ابوعمران را در کوه‌ها یافته و می‌گفت: «ای قاتل! از ایلخی‌بانان سلمان سواری آموختم و از سواران شبل شمشیرزنی، اینک آمده‌ام تا انتقام پدرم رااز تو بگیرم!»

در درون بابک طوفانی به‌پا شده بود. چهره‌اش از خشم برافروخته و سرخ گشته بود. گاه ابروان نازک و به هم پیوسته‌اش کشیده و کمانی می‌شد و گاه پره‌های بینی خوش شکلش می‌لرزید.

صدای فرمان‌دهندهٔ برومند رشتهٔ افکارش را گسیخت.

ــ پسرانم! به پاس خورشید زندگی‌بخش، در برابر آتش گرمی‌زا زانو بزنید!

بابک و عبدالله زانو زدند. چوب صندل به پیرامون خود جرقه می‌پراکند و عطر دل‌انگیزی پخش می‌شد.

دعای مادر تمام شد، اما مشاجرهٔ دو برادر بر سر شمشیر پدر از نو آغاز شد. مادر نمی‌دانست که آنها را چگونه آرام سازد. او عشق شمشیر را با خون آنها درآمیخته بود. آنها را چون مردمک چشم خود دوست داشت. سال‌های طلایی و بهار عمرش را به پای آنها ریخته بود. بعد از به دنیا آمدن پسر دومش که نام پدرش ــ عبدالله ــ را به ارث برده بود، بیوهٔ جوان، از سر ناچاری، شیر خود را به نانی فروخته بود.

شوهرش را که کشتند، عبدالله را آبستن بود. چاره‌ای نداشت جز این‌که در خانهٔ سلمان کار کند. هرچه به دستش می‌رسید، همچون پرنده‌ای در منقار می‌گرفت و برای جوجه‌هایش می‌آورد.

بابک هفت هشت ساله بود که در کنار مهترهای سلمان به کار پرداخت. شب و روزش با اسب و بر پشت اسب‌ها گذشت و طنبور زدن را نیز از مهتران آموخت.

اینک نه‌تنها او، بلکه عبدالله نیز بزرگ شده بود. عبدالله بره‌های ده را به چرا می‌برد. مادر دیگر غم نان نداشت. زندگی‌شان تا حدی سامان گرفته بود. در طی این سال‌ها، چهرهٔ برومند هرگز چون آن روز خندان نشده بود و اکنون خوشحال از کشمکش بچه‌ها بر سر شمشیر، گفت:

ــ بچه‌ها! دیگر بس است. برای هرکدام یک شمشیر خواهم خرید.

و در دل گفت: «در روزگار خلافت عباسی بی‌چشم می‌توان زندگی کرد، اما بی‌شمشیر هرگز!... حالا جای شکر است که مردانی چون جعفر و جاویدان هستند که یاور و دستگیر گرسنگان و یتیمان هستند وگرنه معلوم نبود که وضع چگونه می‌شد!»

برومند همواره می‌کوشید روح دلاوری و سرزندگی شوهرش را در بچه‌هایش بیدار سازد:

ــ می‌بینم که هردو به پدرتان رفته‌اید. آن شادروان شمشیر را بیشتر از مال دنیا دوست داشت. همواره دستش به قبضهٔ شمشیر بود. مردان ابوعمران همیشه در پی‌اش بودند. پدرتان می‌گفت: «شمشیری که زنگ زده باشد مانند اینست که صاحبش مرده باشد» او شمشیرش را برای شما به ارث گذاشته. مبادا این شمشیر زنگ بزند، که روح پدرتان آزرده خواهد شد. افسوس که او شما را در این سن و سال ندید.

نگاه بابک به روی شمشیر، و از شمشیر به افق‌ها می‌لغزید. یک مرتبه روی قبضهٔ شمشیر و نقش‌های آن درنگ کرد و پرسید:

ــ مادر! این نقش‌ها چیست؟

ــ پسرم، نقش نیست، نوشته است.

ــ چه نوشته؟

ــ «ای جوانمرد! اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!»

برومند نوشته را دوباره خواند، شمشیر را از نیام بیرون کشید و آن را به طرف آفتاب گرفت. چشم عبدالله به خط‌های روی تیغه افتاد:

ــ این خط‌ها چیست، مادر!

برومند در حالی که دست به سر پسرش می‌کشید، پاسخ داد:

ــ فرزندانم! پدر شما یک روغن‌فروش ساده نبود، او یک بهادر بود...

دمی مکث کرد و چشم بر تیغهٔ درخشان شمشیر دوخت:

ــ این شمشیر جان بسیاری را در دربند نجات داده است. ابوعمران

نامرد پیوسته با جاویدان رودررو می‌شد. این شمشیر در آن رو در رویی‌ها بسا کارها کرده. بلال‌آباد بلادیدهٔ ما همیشه پامال دشمن بود و شمشیر پدرتان دمی در غلاف نمی‌ماند. هربار که دشمنی را از پای درمی‌آورد، خطی روی تیغهٔ آن می‌کشید. این شمشیر نسل به نسل آمده و دست به دست خواهد گشت و آن‌گاه خواهند دانست که پسران عبدالله هرگز به دشمن امان ندادند. صاحب این شمشیر باید همچون عبدالله به پیشواز طوفان‌های سهمگین برود!...

بابک پرسید:

ـ پس ابوعمران، پدرم را چطور از پای درآورد؟

ـــ پسرم، پدرتان دوست نزدیک جاویدان بود. هرگز روی حرف او حرف نمی‌زد. جاویدان در دژ بذ مستقر است ـــ این را که می‌دانید ـــ سرکردهٔ خرمیان و مردی دلاور است. خلیفه از ترس او خواب و آرام ندارد. وقتی خبر قیام جاویدان به گوش خلیفه می‌رسد، برای خواباندن شورش و از بین بردن جاویدان یک خورجین سکهٔ طلا به ابوعمران می‌دهد. جاویدان نیز پدرتان را مأمور می‌کند تا محل پنهان شدن ابوعمران را پیدا بکند. افراد وی در کوه سبلان به سر پدرتان می‌ریزند. او به تنهایی با هفت سوار رو در رو می‌شود و شمشیر می‌زند... سه نفرشان را ناکار می‌کند و سرانجام... از پس این همه قلدر برآمدن کار آسانی نبود... یکی از پشت سر، به پدرت حمله می‌کند و پدرت زخمی می‌شود. او را پیش ابوعمران می‌برند. دیگر نمی‌دانم چه می‌شود، نمی‌توانم بگویم. دست دشمن بشکند!

در ژرفای نگاه بابک طوفانی از اندوه و خشم می‌خروشید. عبدالله

نیز غمگین بود. دیگر چیزی از مادرشان نپرسیدند. بغض گلوی برومند را گرفته بود.

آن روز، روز برگزاری آیین وفاداری بود. روز شادی بود. غمگین شدن و گریستن در چنین روزی گناه بود. برومند چشم‌هایش را پاک کرد.

دیگر از اجاق دودی برنمی‌خواست. برومند شمشیر را در لای رخت‌های گهواره پنهان کرد و پیش بچه‌ها آمد:

ــ برویم بچه‌ها، حالا آیین شروع می‌شود.

مادر و دو پسر به طرف آتشگاه راه افتادند. بابک در حالی که گام برمی‌داشت، گاه به پیرهن خود و گاه به پیرهن عبدالله نگاه می‌کرد. سرشار از غرور و شادی بود. مادر دو فرزندش را چنان می‌نگریست که تو گویی هرگز آنها را ندیده بود: «کاش پدرشان زنده بود و می‌دید که بچه‌هایش چقدر بالیده‌اند!»

در راه به بچه‌های قد و نیم‌قد بیشماری برخوردند... کودکان پیرهن سفید از خانه‌های پر آتش و دود بیرون می‌آمدند و به کودکانی که عازم آتشگاه بودند، می‌پیوستند. همه غرق شادی بودند. انگار پای تاراجگران خلیفه هرگز به این روستا نرسیده. همه شاد بودند. آسمان و کوه و در و دشت نیز می‌خندید. شتران شبل در کاروانسرا عره می‌کشیدند و زنگوله‌هایشان را به صدا درمی‌آوردند. سرچشمه غلغله بود از موج دختران و نوعروسان. شیههٔ اسبان سلمان «دشت سرخ» و «درهٔ انار» را انباشته بود. دود و آتش اجاق چوپانان در پای کوه‌ها دیده می‌شد. عطر باران خوردهٔ خاک همه‌جا را پر کرده بود. آفتاب صبح بهاری، آسمان بلال‌آباد را زرفشان ساخته بود.

برومند به سرعت گام‌هایش افزود. نباید دیر کرد.

وقتی به آتشگاه رسیدند، بابک جلو دوید:

ــ جانمی،خروس، خروس‌های سفید! چه تاج قرمز و بزرگی!

عبدالله نیز به دنبال برادرش دوید. توی قفس‌های آتشگاه، خروس‌های سفید با تاج‌های زیبا گردش می‌کردند. سینه خود را چنان جلوه داده بودند که پنداری فرمانروای آتشگاه بودند. بابک یک مشت دانه از کیسه‌اش درآورده، جلو خروس‌ها ریخت:

ــ منقارتان تیز باد ای خروس‌های سفید! مادرم برای شما نذری آورده، کجا فرار می‌کنید؟

عبدالله در حالی که دست به سر «چمبر» ــ که دنبالشان افتاده و تا آتشگاه آمده بود ــ می‌کشید، خروس‌ها را که در قفس‌ها جاتنگی می‌نمودند، تماشا می‌کرد. پس از اندکی اطراف قفس‌ها پر شده بود از پسران پیرهن سفید که هرکدام از جایی برای خروس‌ها دانه می‌ریختند.

برومند دست دو پسرش را گرفت و به طرف در کشید:

ــ برویم موبد منتظر است.

جلو در آتشگاه موبدی لاغراندام و بلند قامت با ریشی جوگندمی، ایستاده بود؛ بر بینی و دهانش پنام بسته بود. دامن ردای سرخ و بلندش را جمع کرده، ترکهٔ اناری را که در دست داشت با بی‌قراری تکان می‌داد. برومند به موبد نزدیک شده، آهسته گفت:

ــ پدر روحانی ما را به آتشگاه راه بدهید. سپس حلقه‌ای طلا که به نوک گیسوی بافته‌اش بسته بود، باز کرده، توی دست موبد گذاشت و گفت:

ــ از طرف من از موبد بزرگ عذر بخواهید، جز این حلقه چیزی که در خور آتشگاه باشد، نیافتم. وقتی که بابک درسش را در آتشگاه شروع کرد، جبران می‌کنم. این حلقه یادگار شوهرم عبدالله است که به مناسبت تولد بابک از بردعه برایم هدیه آورده بود. نذر کرده بودم روزی که پسرم کمربند مقدس بر میان بندد، به آتشگاه تقدیمش بکنم.

موبد برای روان عبدالله آمرزش خواست و ترکهٔ اناری را بالای سر آنها تکان داد و برومند و بچه‌هایش را دعا کرد:

ــ نذرتان پذیرفته باد!

و در آتشگاه را باز کرد:

ــ داخل شوید، خواهر. اما کار مرمت آتشگاه تمام نشده، آیین در حیاط برگزار خواهد شد.

۸

در آیین وفاداری

آنهایی که بدون ایمان زندگی می‌کنند
از نعمت «امید» بی‌بهره‌اند؛ اما
به که و به چه‌باید ایمان داشت؟
هندیان می‌گویند، به حقیقت!

مدتی بود که در قصر طلا دورهٔ حاکمیت دوگانه شروع شده بود. فرمان‌های خلیفه را وزیر اعظم پشت گوش می‌انداخت. حرف‌ها و رهنمودهای جعفر را هم خلیفه ناشنیده می‌گرفت. وقتی سخن از آتشگاه‌ها می‌رفت، مسأله صورت جدی‌تری به خود می‌گرفت. وزیر معتقد بود که اگر خلیفه به تخریب آتشگاه‌ها ادامه بدهد، خرمی‌ها دوباره سر به شورش خواهند گذاشت. جعفر تأکید می‌کرد که بدون آن هم ما برای خود دردسر داریم و اعتبار خلافت رو به کاهش است. چرا به جای دوستان، به شمار دشمنان خود بیفزاییم؟ خلیفه در دل می‌گفت: «ای شیطان سرخ، چنان می‌نماید که تو از اسلام برگشته و به کیش آبا و اجدادی خود گرویده‌ای! ترا چه می‌شود، آیا نمی‌ترسی که خانهٔ خدا که

به زیارتش رفته بودی، خصم تو گردد؟! تو به جای مسجد از آتشگاه دفاع می‌کنی!»

زبیده خاتون، خلیفه را به‌سان شمشیر تیز کردهٔ دمشق بالای سر جعفر نگاه داشته بود. چنان می‌نمود که امان‌نامه‌ای که هارون به دست وزیر اعظم داده بود، اعتبار خود را از دست داده باشد.

ابوعمران وقتی از نظر وزیر دربارهٔ آتشگاه‌ها آگاهی یافته بود، آن را به تمایل جعفر به خرمیان و دفاع از کیش آنان مربوط دانسته، نسبت به وی دشمنی بیشتری ابراز می‌کرد. او در اجرای فرمان خلیفه در مورد ویران ساختن آتشگاه‌های خرمی در میمد لحظه‌ای درنگ نکرد. مردان وی آتشگاه بلال‌آباد را طوری درهم کوبیده بودند که اهالی آنجا با وجود مدت‌ها کار کردن، باز نتوانسته بودند بنا را سر و سامان دهند. حتی استادانی هم که برای مرمت آن از تبریز فراخوانده شده بودند با وجود کار شبانه‌روزی موفق نشدند که آتشگاه را برای روز برگزاری آیین وفاداری به پایان برسانند. به همین جهت قرار بود مراسم در محوطهٔ آتشگاه برگزار شود و هیربدان از شب پیش آتشدان‌ها را در حیاط گذاشته و در آنها آتش روشن کرده بودند. آتشبدی سالخوردهٔ لاغراندام و پنام به چهره هم‌چون پروانه‌ای دور آتشدان می‌گردید و پیوسته با انبر بلندی آتش را شور می‌داد. اخگرها چرت چرت از آتش بلند شده به روی پسربچه‌های سفیدپوش می‌پرید. بچه‌ها خوشحالی می‌نمودند و می‌خواستند اخگرها را در هوا بگیرند. گویی آنها فقط برای بازی با آتش به آنجا آمده بودند. آتشبد بدون توجه به بازی بچه‌ها گرم کار خویش بود. آتش پیشانی او را قرمز کرده بود. ابروها و آن قسمت از ریشش که از

زیر پنام بیرون بود، از آتش کز خورده بود. وقتی بچه‌ها می‌خندیدند، پیرمرد خیال می‌کرد که آنها به ریش و ابروی سوخته و کزخوردهٔ او می‌خندند. او نیز خود لبخندی می‌زد و دوباره آتش را شور می‌داد:

ــ فرزندانم! عقب بکشید تا ابروهایتان مثل من نسوزد.

یکی از موبدان روی پنجه‌های پا بلند شد:

ــ طنبورزن‌ها کجا هستند؟ جلو بیایند...

بچه‌ها کمی از آتشدان فاصله گرفتند. هفت پسر پیراهن سفید طنبورزن پیش رفتند. آتشبد پیوسته توی آتشدان صندل و عود می‌ریخت و سعی داشت که اجاق یکنواخت بسوزد.

حالا معاویه هم از صحرا آمده و برای شرکت در آیین وفاداری با برادرش در آخرین ردیف طنبورزن‌ها شانه به شانه ایستاده بود. اگر معاویه آن دستار قرمز را به سر خود نبسته بود، برومند که در گوشه‌ای ایستاده بود، دو برادر شیری را نمی‌توانست از هم تشخیص بدهد. پسربچه‌هایی که در آیین شرکت کرده بودند، همه هم‌قد با پیراهن‌های سفید که تا زانویشان می‌رسید، چنان می‌نمودند که همه را یک مادر در یک روز زائیده! هریک کیسه‌ای از شانه آویخته بود. وقتی می‌خندیدند، رقص شعله‌ها بر روی دندان‌های سفید و شفاف شان منعکس می‌شد.

اخم‌های معاویه ــ بفهمی نفهمی ــ درهم بود. روز پیش هنگامی که با بابک اسب می‌تاخت، به زمین خورده بود و هنوز این حادثه فراموشش نشده بود. خیال می‌کرد تمام دوستان و همبازی‌ها از این ماجرا خبر دارند و لابد پیش خود می‌گویند: «دیوانهٔ بی خرد!... تو با چه جسارتی پیش «قاراقاشقا» اسب به میدان آوردی؟ مگر تو می‌توانی حریف بابک

بشوی؟ برو برای خود حریف دیگری پیدا کن. بابک حتی از مهترهای سلمان هم پیش می‌زند.»

برومند دست پسر کوچک خود عبدالله را گرفته، در سایهٔ سرو ایستاده بود و چشم از دو پسر هم‌قد برنمی‌گرفت. بابک نیز گاه معاویه را که گره بر ابروان انداخته بود نگاه می‌کرد و گاه مادرش را. انگار در نگاهش به مادر می‌گفت: «این پسر تو، چقدر یک‌دنده و لجوج است؟! زور که نیست هنوز خیلی مانده که «دمیر» از «قاراقاشقا» جلو بزند.»

معاویه انگار حرف‌هایی را که از ذهن بابک می‌گذشت، شنید و بر ناراحتی‌اش افزود. یک‌بند این پا و آن پا می‌کرد. اگر مراسم وفاداری نبود، از مادرش اجازه می‌گرفت و همان وقت پشت «دمیر» می‌پریدو خود را به تاخت به درهٔ انار می‌رسانید و بانگ برمی‌آورد: «آهای! بابک کجایی، بیا و اسبت را به میدان بیاور. این‌بار...» افکار بابک هم مثل معاویه، بیش از آن که معطوف مراسم وفاداری باشد، در اطراف اسب‌دوانی و مسابقه و شمشیر پدرش بود. مادرش گفته بود «بعد از آن که موبد موبدان کستی به کمرت بست، شمشیر پدر مال تو خواهد بود.»

ــ ... معاویه! چرا این‌قدر بهتت برده، چرا حرف نمی‌زنی؟

معاویه سرسنگین، گفت:

ــ قسم به روح شروین که اگر پای «دمیر» هنگام گذشتن از دامنه نلغزیده بود، «قاراقاشقا» به گردش هم نمی‌رسید.

بابک نگاهی از سر خشم و استهزا به برادر خود انداخته، به دستش حرکتی داد و گفت:

ــ لازم نیست این‌قدر تعریف «دمیر» را بکنی، این گوی و این میدان.

کاری ندارد، امشب وقتی مهتاب درآمد باز مسابقه می‌دهیم. مهترهای عمو سلمان هم ناظر مسابقه. اما می‌ترسم باز «دمیر» ترا در راه بگذارد؛ چطور است از ایلخی اسب دیگری انتخاب کنی!

چهرهٔ معاویه که از خشم به رنگ آتش درآمده بود، گفت:

ــ تصدق «دمیر» بشوم، اسب دیگر را می‌خواهم چه کار؟

برومند می‌دید که معاویه و بابک بگومگو می‌کنند: «نمی‌دانم این پسرها چرا این‌قدر لجبازند. همدیگر را از جان و دل دوست دارند، اما وقتی روی دندهٔ چپ می‌افتند، دیگر دست‌بردار نیستند. نمی‌دانم این همه لجبازی بابک به کی رفته؟!»

مردم ناگهان به موج آمدند، صدای طنبورها بلند شد. همهمه در گرفت:

ــ موبد موبدان می‌آید!

ــ سرت را یک‌وری بگیر تا من هم ببینم!

همه پاشنه‌های خود را بلند کرده بودند. آتشبد سرگرم کار خود بود و همچنان هیزم‌های نیم‌سوخته را زیر و رو می‌کرد.

موبد کوتاه‌قد و نسبتاً چاقی که سراپا سفید پوشیده و پنام بسته بود، در حالی که ترکهٔ انار را در دست خود تکان می‌داد، مردم را کنار زد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ــ راه بدهید. موبد موبدان تشریف‌فرما می‌شوند.

بچه‌ها به یکدیگر سقلمه زدند:

ــ اوناهاش! دارد می‌آید.

ــ چه ریش بلندی دارد!

موبد موبدان پنام به صورت، ردایی قرمز بر تن و عصایی زرین در

دست داشت. در حالی که کودکان سفیدپوش را یکی یکی نگاه می‌کرد، به آتشدان نزدیک شد. پشت سر او هفت موبد سفیدپوش حرکت می‌کردند. در دست هرکدام ترکهٔ اناری بود. یکی از آنها جامی زرین و قدحی پر از هوم در دست داشت و پهلوی موبد موبدان قدم برمی‌داشت.

بابک به معلم آیندهٔ خود با علاقه‌ای احترام‌آمیز نگاه می‌کرد. اما از طرز لباس پوشیدن و آرایش او و مخصوصاً خال پرمویی که در وسط پیشانی داشت، خوشش نیامده بود: «این بابا لنگ‌دراز که به جن‌گیرها می‌ماند!» لب‌های خود را جمع کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پایش را آهسته روی پای معاویه فشار داد:

ــ آنجا را، نگاهش کن. گردن‌بند این پیرمرد لاغر را می‌بینی؟ چقدر هم بلند است، تا کمرش می‌رسد!

ــ هیس! می‌شنود!

نگاه همه به موبد موبدان بود. او چندبار دور آتشدان گردید و عصای زرین خود را به سوی آفتاب بلند کرد و در حالی که پلک‌هایش را به هم می‌زد، چشم‌های نمدارش را به سوی آفتاب گرفت و زمزمه‌ای که از زیر پنام به روشنی دانسته نمی‌شد، سر داد. تاج سه گوشه‌ای که بر سر داشت، او را به پادشاهی قوی شوکت مانند می‌کرد. خورشیدی که با جواهرات بر روی تاج نقش بسته بود، در تابش آتش می‌درخشید.

نگاه بابک به پدر روحانی بود: «این پیرمرد چرا ریشش را این‌طور آرایش داده است؟ این همه جواهرات را از کجا آورده؟ به روح شروین قسم که این مرد یک جادوگر درست و حسابی است.»

ــ معاویه! تو می‌گویی این پیرمرد این همه جواهرات را از کجا گیر آورده است؟

معاویه نگاه تندی به او انداخت و زیرلب غر زد.

از ریش قرمز موبد موبدان دانه‌های الماس و یاقوت آویزان بود که در زیر نور آفتاب برق زد. خود را مانند بزرگ‌زادگان و نجبای ماد و هخامنشی آرایش داده بود. دهان بچه‌ها از حیرت باز مانده بود. مخصوصاً دختران قرمزپوش که دور از پسرها ایستاده بودند، نتوانستند شگفت‌زدگی خود را فرونشانند: «هی ی ی یه!»

بیش از لباس و آرایش خیره‌کننده موبد موبدان، ابهت پیرانهٔ وی جلب‌نظر می‌کرد. کم‌کم این ابهت چنان بابک را گرفت که از این که وی را به «جن‌گیرها» مانند کرده بود، احساس شرمساری کرد. حتی از شگفتی و «هی ی ی یه» دختران نیز خوشش نیامد.

ــ ساکت!

دخترها به‌سان بلدرچین‌هایی که شاهینی دیده باشند، خاموش شدند. موبد موبدان عصای زرین خود را به سوی آفتاب گرفته، با صدایی که بیشتر به جیغ زدن می‌مانست گفت:

ــ سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

موبدها بلافاصله خود را برای تکرار گفته‌های پدر روحانی آماده کردند و اشاره نمودند که همه با آنها هم‌صدا بشوند. همه گفتند:

ــ سپاس و ستایش به اهورامزدا!

موبد موبدان عصای زرین خود را به سمت آتش دراز کرد.

ــ درود بر آتش مقدس!

ــ درود بر آتش مقدس!

موبد موبدان باز چند دور به گرد آتشدان چرخید و سپس با عصای زرین به «دخمهٔ خاموشی» که در دامن کوه قرار داشت، اشاره کرد:

ــ روح شروین پیامبر شاد باد!

ــ شاد باد! شاد باد!

موبد موبدان گفت:

ــ بر منصور عباسی، کشندهٔ ابومسلم هزاران نفرین باد!

ــ نفرین باد! هزاران نفرین باد!

ــ روح ابوعمران در جسم دراز گوش حلول نماید!

ــ چنین باد!

ــ هزاران لعنت به هارون‌الرشید، دشمن آتش‌پرستان باد!

ــ هزاران لعنت باد! چنین باد!

ــ جعفر پسر یحیای برمکی ــ وزیر اعظم، دوست آتش‌پرستان و ایرانیان ــ از بلاها به دور باد!

ــ به دور باد! چنین باد!

ــ شمشیر جاویدان پورشهرک ــ سرکردهٔ خرمیان بران، و زندگانی وی دراز باد.

ــ بران باد، دراز باد، چنین باد!

ــ بانگ خروس‌های مقدس بلندتر باد!

ــ بلندتر باد! چنین باد!

ــ دندان‌های سگ‌های‌مان تیز باد!

ــ تیز باد! چنین باد!

ــ درخت سرو بلند و بلندتر باد!

ــ بلندتر باد! چنین باد!

ــ تن آتشبدان آذرگشسب درست و زندگانی‌شان دراز باد!

ـــ چنین باد!

پس از آن موبد میانه بالایی که در کنار موبد موبدان ایستاده بود، هوم مقدس در جام ریخت و به موبد بزرگ داد. موبد هوم را گرفت و همه را دعوت به نوشیدن کرد:

ـــ بنوشید! تا هوم مقدس جانتان را با آفتاب پیوند دهد و به آسمان‌ها برافرازد!

آن‌گاه جام زرین را سرکشید و با صدای بلند گفت:

ـــ ای هوم مقدس! خون ما را بجوشان، زندگی ما را گرما بخش!

ای هوم مقدس ترااز آن روی می‌نوشیم که به جان‌های ما گرمی و به دل‌های ما شادی می‌بخشی. ای هوم مقدس شراب‌هایی که دیگران می‌نوشند در برابر تو بی‌طعم‌تر از آب دجله‌اند. ای هوم سرفراز، نوشندگان تو بختیارترین انسان‌ها هستند!

در این هنگام تمام حاضران جام‌های خود را از هوم پر کرده و نوشیدند.

موبد بزرگ سرمست از هوم مقدس، جام زرین رابه موبد داد. دامن بلندش را جمع کرد و در حالی که زیرلب ورد می‌خواند، یک‌بار دیگر گرد آتش گردید. سپس ابروان جوگندمی‌اش را بالا انداخته، به طرف موبدی که صراحی در دست و آمادهٔ خدمت ایستاده بود، برگشته، گفت:

ـــ کستی‌ها را بیاورید! تا دلاوران کوچولو به آیین آتشگاه درآیند.

موبد به محض شنیدن دستور، به چالاکی به آتشگاه رفت و با شال‌های کمر بازگشت. طنبورهای خاموش دوباره به صدا درآمدند. موبدها سرمست از هوم و آوای طنبور در حالی که ترکه‌های انار را در دست خود بازی می‌دادند و در میدان گشت می‌زدند، با حرکات نرم

شانه‌ها به پایکوبی پرداختند. کودکانی هم که برای نخستین‌بار پنام بسته بودند به موبدها پیوستند. بابک و معاویه دست در گردن می‌رقصیدند. چشمان برومند در میان انبوه نوجوانان پایکوب، دنبال پسران خود می‌گشت. از عبدالله که روی دوش خود سوارش کرده بود، پرسید:

ــ پسرم برادرهایت را نمی‌بینی؟

ــ چرا مادر، می‌رقصند. با هم می‌رقصند. ای! پیرمرد ریش بلند، بازوی بابک را گرفته با او صحبت می‌کند.

موبد بزرگ در میان پسرها، بابک را کناری کشید و پرسید:

ــ نامت چیست پسرم؟

ــ بابک.

ــ تو پسر عبدالله نیستی؟

ــ درست است.

ــ مادرت اینجاست؟

ــ بلی، اینجاست.

موبد بزرگ سر برداشته، آنهایی را که در گرداگرد میدان پایکوبی ایستاده بودند، از نظر گذرانید و وقتی چشمش به برومند افتاد لبخند زد. نگاه و خندهٔ پدر روحانی، چون صبح بهاری، به جان برومند گرمی و شادی ریخت. موبد بزرگ عبدالله را خوب می‌شناخت.

جاویدان پسر شهرک از موبد بزرگ خواهش کرده بود که در آیین وفاداری بلال‌آباد از برومند و پسرانش احوالپرس باشد.

ــ پسرم می‌دانی که امروز با شرکت در این آیین و بستن کستی به کمر، تو رسماً به جرگهٔ پرستشگران آتش مقدس درآمدی؟

ـــ چنین است که می‌گویید.

ـــ می‌دانی که عبدالله به جان خدمتگزار آتش بود؟

ـــ چنین است.

ـــ آیا می‌دانی چه کسی پدرت را کشت؟

ـــ ابوعمران بی‌چشم و رو و قلدرهایش.

ـــ از آنها چه می‌دانی؟

ـــ آنها دشمن پاکی و آتش‌اند، خاک ما را گرفتند. آتشگاه‌های ما را ویران کردند. آنها نامردانه پدرم را کشتند. من از آنها انتقام خواهم گرفت.

موبد بزرگ دست نوازش به سر و صورت بابک کشید و کمربند را به کمرش بست و بعد کودکان دیگر را یکی یکی دعا کرده، کستی بر میانشان بست. نوبت به معاویه رسید. او بدون آن که منتظر سؤال پدر روحانی بماند، گفت:

ـــ پدر، دشمن اصلی من، هارون است. او هم پدر و هم مادر مرا کشته است، من هم وقتی بزرگ شدم، او را خواهم کشت.

موبد بزرگ که از کودک شجاع خوشش آمده بود، دست نوازش به سر وی کشید و بازویش را گرفت و گفت:

ـــ آفرین پسرم! خلیفه نه‌تنها دشمن تست، بلکه دشمن آیین تو و سرزمین تست. اما تو نمی‌توانی به تنهایی او را بکشی. همهٔ ما باید باهم متحد باشیم و دست یگانگی به جاویدان بدهیم و او را یاری رسانیم. اگر کسی در راه راستی و آیین اهورایی ره‌سپار دخمهٔ خاموشی شود، روانش به بهشت پرواز خواهد کرد. برعکس آن که از ترس اهریمن، از آیین خود روی بگرداند، در دوزخ به بند کشیده خواهد شد. شما باید در

این دنیا کیسه‌های سفید خود را با کردار نیک پر بکنید. در روز رستخیز ــ که «مهر» اعمال هرکس را با ترازوی نیک و بد می‌سنجد، آن که در این دنیا کردار نیک بیشتری داشته باشد، به بهشت راه خواهد یافت.

موبد بزرگ که بابک ابتدا او را به جادوگران مانند کرده بود، اینک با دعای خیر و زبان محبت‌آمیزش، دل و جان او را افسون کرده بود. پسرها ــ کستی بر کمر و پنام به صورت ــ چهرهٔ غرورانگیز داشتند. دانسته نبود که سرخی چهرهٔ آنها از غرور بود یا انعکاس آتش.

در این هنگام و به ناگهان از سمت بالای آبادی آواز دهل شنیده شد. هفت سوار نقابدار، بی‌قرار و هیجان‌زده بر طبل‌های خود که با بندهای چرمی به کوههٔ زین بسته بود، می‌کوبیدند و جار می‌زدند.

ــ مردم دلاور بلال‌آباد بشنوید و آگاه باشید که خلیفهٔ بغداد آرامش نیاکان و برادران و خواهران ما را که در دخمه‌های خاموشی به خواب ابدی فرورفته‌اند، سلب می‌کند. ما چگونه می‌توانیم این تعرض را تحمل کنیم! مردم غیور بلال‌آباد! نباید به چنین ذلتی تن بدهیم! با پول و خراجی که زبیده خاتون به زور از ما می‌گیرد، به مکه آب می‌کشد. پر واضح است که این کار را نه به خاطر خدا، بلکه برای کسب اعتبار دستگاه خلافت می‌کند. برای این که از این ظلم و ذلت خلاص شویم جز پیوستن به جاویدان چاره‌ای نداریم. جاویدان پسر شهرک پرچم مبارزه علیه خلیفه برافراشته است. روح ابومسلم است که در کالبد جاویدان حلول کرده. همه باید به جاویدان کمک کنیم!

بانگ جارچی‌ها در آتشگاه پیچید. کودکان حیرت‌زده بودند. طنبورزن‌ها به دنبال شمشیرهای خود رفتند. بابک در سیمای موبد بزرگ

خیره شده بود. از رفتار او به اضطراب درونش پی برد و لرزه‌ای را که بر دست و پایش افتاده بود، دید. جارچیان همچنان جار می‌کشیدند:

ـــ به نام یزدان بزرگ، شمشیر به دست گیرید! بدانید که مردم همدان و شهرهای خراسان به پا خواسته‌اند و فرمانروایان بیگانه را بیرون کرده، شهرها را خود به دست گرفته‌اند. کردها و قره‌داغی‌ها هم به ما پیوسته‌اند. امپراتور روم نیز از قیام‌کنندگان جانبداری می‌کند. همه سلاح برگیرند و یک سر روی سوی بذ نهید و از جاویدان پشتیبانی بکنید!

کودکانی هم که در آتشگاه گرد آمده بودند از هیجان بر خود لرزیدند. این صدا از میان مردم شنیده شد: «از دشمن انتقام خواهیم گرفت!»

موبد بزرگ از خداوند برای همه بازوانی توانا و شمشیرهایی محکم و تیز آرزو کرد.

... هنگامی که آفتاب به سمت کوه بذ میل می‌کرد، درون حیاط آتشگاه جز آتشبد پیر و موبدی هراسان کسی نمانده بود. آتشبد همچنان با انبر بلند خود آتش را شور می‌داد و در شعله‌های عطرآگین خیره شده بود.

... نزدیکی‌های غروب، باد تندی وزیدن گرفت و مه و دودی را که روی دشت سرخ‌یال گسترده بود، پراکنده ساخت. و بلال‌آباد در کام تاریکی و هیجان و اندوه فروخزید. از جارچیان خبری نبود اما طنین صدای‌شان همچنان در گوش‌ها بود: «به نام یزدان شمشیر به دست گیرید...»

آنها به سوی آبادی‌های دیگر فرورفته بودند تا فریاد کشند: «... مردم همدان و شهرهای خراسان به پا خاسته‌اند...»

۹

در چراگاه

مرد دلاور خستگی و بی‌خوابی چشمانش
را بر زین‌اسب می‌گیرد.
صدای سم اسبان در گوش او دل‌انگیزتر
از نغمهٔ عشق و لالایی است.

تاراجگران هارون‌الرشید بی‌رحمانه‌تر از خزرها، سرزمین آتش‌ها را به باد چپاول گرفته بودند. آتشگاه‌ها را ویران می‌کردند و خرمیان را که در هر گوشه‌ای سر به شورش برداشته بودند، هرجا می‌یافتند، دسته دسته به دار می‌کشیدند. راندن این غارتگران از این سرزمین کار آسانی نبود. از وجب به وجب خاک این دیار پربرکت که خزانهٔ زبیده خاتون را با طلا می‌انباشت، بوی خون می‌آمد. این مهمانان ناخوانده چنان خشمگین بودند که اگر می‌توانستند تمام مردم منطقهٔ مشکین را از دم تیغ می‌گذرانیدند. بسیاری از این قلدرها را جاویدان به کوه‌های دوردست رانده و سپاه خلیفه را از پیرامون بذ عقب نشانده بود. دهات دوردست و دست نیافتنی، همه زیر فرمان جاویدان بودند. آتشی که شب‌ها در

قله‌های کوه‌ها روشن می‌شد، چشم و دل مردم را گرم و روشن می‌داشت.

کوه‌هایی که بلال‌آباد را در میان گرفته بودند، شب هنگام ستاره‌باران آتش می‌شدند. نگهبانان آتش، بنا به معتقدات خود، طنبور می‌زدند، هوم می‌آشامیدند و در پیرامون آتش شادی و پایکوبی می‌کردند.

مردم بلال‌آباد مانند پرندگان شب را در آلاچیق‌ها به روز می‌آوردند. آلاچیق بابک و خانواده‌اش شبیه به آشیانهٔ لک‌لک بود. شاخه‌های توت روی آلاچیق را پوشانده بود. برومند در کنار پسرهایش خوابیده بود. بابک در حال خوابیدن نیز دست به قبضهٔ شمشیر داشت.

گربه‌ای دزدانه در اطراف لانهٔ مرغان پرسه می‌زد. چمبر تا گربه را دید همچون کمانی باز شد و به طرفش جست زد. گربه پفی کرد و فرز و هراسان از درخت توت بالا رفت و از روی شاخه‌ای خودش را درون آلاچیق انداخت.

برومند خواب‌آلود گفت:

ـــ گم‌شو!

شاهین که روی تاقچه نشسته بود، بال‌هایش را برهم زد و پرهایش را سیخ کرد. گاو حنایی بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت، در گوشه‌ای از حیاط نشخوار می‌کرد و گاه سر و تن گوساله‌اش را می‌لیسید. قاراقاشقا باوقار ایستاده بود و گاهی دمش را تکان می‌داد. صدای بع بع بزها و بزغاله‌ها گاهی از درون آغل شنیده می‌شد.

بادی که در آلاچیق می‌پیچید، موهای بور بابک را که روی پیشانی سفید و بلندش ریخته بود، آشفته می‌کرد.

در این هنگام دو سوار جلو در ایستادند و به چالاکی از خانهٔ زین

پایین پریدند. چمبر هشیارانه گوش‌هایش راتیز کرد، اما صدایی درنیاورد. انگار سوارها را شناخته بود. به استقبال سواران دوید و دمش راتکان داد و از سر شادمانی خودش را به پاهای سلمان مالید و دستش را بوکشید. سلمان دستی به سر و روی چمبر کشید و او را از خود دور کرد. سپس با پشت‌دست دماغ عقابی‌اش را مالید و صورت پوشیده از موی خود را خاراند. مهتر با اشارهٔ سر، آلاچیق را نشان داد و آهسته گفت:

ــ انگار بیدار است.

سلمان سرش را تکان داد:

ــ گمان می‌کنم خوابیده باشد. اگر بیدار بود، به استقبالمان می‌شتافت.

سلمان در را آهسته هل داد. به صدای باز شدن در، بابک از خواب پرید، چشم‌هایش را مالید و پس از چند تک سرفهٔ خشک، آواز داد:

ــ کیه؟

ــ منم، سلمان.

بابک صدای سلمان را شناخت و در حالی که از آمدن او خوشحال شده بود، شتابان از نردبان پایین آمد. برومند نیز به صدای آنها بیدار شده، پیراهنش را با عجله پوشید و او هم پایین آمد...

سلمان از بابک پرسید:

ــ همهٔ سلاح‌ها حاضر است پسرم؟ ما نمی‌توانیم مدت زیادی توقف کنیم.

ــ می‌دانم.

بابک به طرف در حیاط رفت و سنگ پهنی را بلند کرد و به درون انباری که بوی نم می‌داد، رفت.

ـــ خورجین‌ها را بفرستید پایین.

مهتر سلمان بی‌درنگ، طنابی بست و خورجین‌ها را به انبار پایین فرستاد. بابک کیسه‌های خورجین را با شمشیر و کمان و تیر و نیزه پر کرد و گفت:

ـــ بکش!

بعد شروع کرد به بالا فرستادن زره‌ها و کلاه‌خودها و سپرها.

سلاح‌ها را بر اسبی بار کردند. اما هنوز مقدار زیادی اسلحه در انبار مانده بود.

سلمان دست درشتش را روی شانهٔ بابک گذاشت و گفت:

ـــ از تو خیلی متشکرم، پسرم. سلاح‌های مانده را حمل می‌کنی و به دخمهٔ خاموشی... وقتی کارکشت خودتان تمام شد، می‌آیی و به ما هم کمک می‌کنی. گاو هم داریم.

قرار بود سلاح‌ها را به جاویدان که در بذ پناه گرفته بود برسانند. شبل بازرگان، آنها را از بازار بردعه خریده و آورده بود. مناسب‌ترین و مطمئن‌ترین جا برای پنهان کردن آنها انبار مخفی جلو خانهٔ بابک بود. بابک از هر حیث قابل اطمینان بود. او دیگر «مردی» به حساب می‌آمد.

سلمان و مهتر با عجله، آنجا را ترک کردند. خواب از سر بابک پریده بود. برومند دست به پیشانی پسرش گذاشت و گره در ابروانش انداخت و گفت:

ـــ الهی بمیرم! تو هنوز که تب داری! می‌خواهی عبدالله را بیدار کنم، حیوانات را او به صحرا می‌برد. تو استراحت کن.

ـــ نه مادر! من دیگر نمی‌خوابم. نمی‌توانم بخوابم، چیزی به سپیده نمانده. وقتش است که حیوانات را ببرم. حالم خوبست.

ـــ عزیز دلم، تو فقط چند روز است که از بستر تب نوبه برخاسته‌ای. من نمی‌توانم بگذارم تو بروی صحرا. بگذار حالت کاملاً خوب بشود. می‌ترسم سرما بخوری و دوباره تبت عود بکند.

بابک بعد از کستی بستن در آتشگاه، غرور عجیبی در خود احساس می‌کرد و همچنان یک دنده و لجوج بود و مشکل بود از تصمیمی که می‌گیرد منصرفش کرد. او افسارقارقاشقا را از میخ باز کرد و به پشتش پرید:

ـــ مادر! معاویه را هم بیدارش کن بیاید.

برومند به ناچار بر بالین معاویه رفت.

ـــ بلند شو، برادرت منتظرت است.

ـــ معاویه فوراً لباس پوشید.

بابک گفت:

ـــ گاوها وبزها را هم بیرون بیاور.

معاویه حیوانات را بیرون آورد و خود سوار «دمیر» شد.

وقتی گوسالهٔ سیاه رفتن مادرش را دید، زور زد و چون نتوانست بندش را پاره بکند، ملتمسانه ماق کشید. بزغاله‌هاهم با او هم‌صدا شدند. برومند ترسید که این سر و صداها عبداللّه را بیدار بکند. اما او طوری خوابیده بود که خروش رعد و برق هم بیدارش نمی‌کرد. طفلک به تنهایی همهٔ بره‌های آبادی را به صحرا می‌برد و چنان خسته می‌شد که وقت خواب مثل یک تکه سنگ بی‌حرکت می‌افتاد.

برومند وقتی از پله‌های آلاچیق بالا می‌رفت، بابک را دید که شاهین بر دوش، همراه معاویه، کنار چشمه رسیده و از تخته سنگی بالا رفته است. ظاهراً هنوز دوستان‌شان در خواب بودند. صدا در داد:

ــ آهای... چقدر می‌خوابید! بلند شوید بابا، دیروقت است.

معاویه افزود:

ــ اسب‌های‌تان را هم بیاورید که امروز در دشت سرخ مسابقه خواهیم داد.

پسرهایی که به صدای بابک و معاویه بیدار شده بودند، همدیگر را صدا کردند. آنها شتابزده، گاوها و گوسفندها و بزهایشان را به طرف سرچشمه آوردند. معاویه سر راهش به حیاط سلمان برگشته، گاوهای او را هم همراه گله کرد و همه به طرف دشت سرخ راندند.

آسمان هنوزالماس اخترهایش را از دست نداده بود. لیسک‌ها ــ این نغمه‌سازان شب هنوز می‌خواندند. شباهنگ ـ این پرندهٔستارهٔ زهره و سپیده دم ــ لب از سرود عشق نبسته بود.

روشنایی اندک و دودی که به هوا می‌رفت و بانگ بلند خروس‌های سفید آتشگاه، خبر از زنده و آباد بودن آتشگاه می‌داد.

صدای زنگولهٔ شتران از دوردست‌ها، با عوعوی سگ‌های آبادی درآمیخت.

آب و گیاه و دامنه‌های بیشه‌ای که سر به سینهٔ کوه‌ها داده بودند، چشم انتظار چوپانک‌ها ــ این همدمان هرروزهٔ خود ــ بودند.

هوای خنک سپیده دم صورت چوپانان جوان را می‌گزید ــ گزشی روحبخش ــ قهقههٔ شاد کبکان از پناه سنگ‌ها و بوته‌ها برمی‌خاست. هرچه به دشت سرخ نزدیک‌تر می‌شدند، عطر دل‌آویز کاکوتی و گل‌های وحشی ریهٔ چوپانک‌های سرمست را بیشتر نوازش می‌داد.

باد، بر پیشانی قلهٔ بذ، توده‌های ابر را همچون پیلان خاکستری درهم می‌آشفت و از هم جدا می‌کرد؛ اما آسمان بلال‌آباد صاف بود. هنوز چند ستارهٔ پرنور جان‌سختی می‌کردند و تصویرشان درآیینهٔ چشمه چشمک می‌زد.

بزهای شیطان از روی بوته‌های کنار راه جست و خیز می‌کردند. گاوها بی‌اعتنا به شادی بزها، نه می‌چرخیدند و نه می‌جستند، سنگین و آرام، راه می‌رفتند.

گرد و خاکی که از حرکت گله بلند می‌شد نیز عطرآگین و دل‌انگیز بود.

چمبر در حالی که راه را بو می‌کشید، دمادم از گله پیش می‌افتاد و پس می‌ماند و گاهی به سوی ماه که بر دامن افق می‌لغزید، عوعو می‌کرد و در همه‌حال هشیارانه مواظب حیوانات بود. بابک موچ کشید و سر سگش را نوازش کرد:

ــ پسر خوب! مواظب باش ها، گرگ بی‌پیر، درست مانند قلدرهای ابوعمران از پشت سر درمی‌آید و کار دست تو می‌دهد. ما می‌رویم به اسب‌دوانی و گله را می‌سپاریم به تو.

چمبر، چشمان روشنش را به علامت اطاعت به روی بابک دوخت.

اینک دشت سرخ، که دریایی از گل بود!

در سر راه دشت سرخ پرتگاه سهمگینی وجود داشت که اگر کسی در آن سقوط می‌کرد، تکه تکه می‌شد. هنگامی که پدر بابک آن سوی پرتگاه، روی زمینی صیفی‌کاری می‌کرد، بلوط تناوری را از جنگل بریده، بر روی پرتگاه انداخته بود. این معبر باریک ــ این تنهٔ درخت به جای پل ــ به «پل عبدالله» شهرت یافته بود. هروقت که گله را برای چرا

به اینجا می‌آوردند، بابک روی این پل رفته و در وسط آن با مهارت و چالاکی جست و خیز می‌کرد:

ـ پشت سر من بیایید!... کی می‌تواند چشم بسته از روی این پل بگذرد؟

بابک بر روی پل مانند شاهینی که بال‌هایش را به پرواز گشوده باشد، دست از هم باز می‌کرد و از روی پل راه می‌رفت. کودکان دیگر با ترس و احتیاط می‌گذشتند. بابک سر به سرشان می‌گذاشت:

ـ این که ترس ندارد!

بابک می‌دوید. گاهی هم عمداً خودش را روی پل می‌انداخت و فریاد برمی‌آورد:

ـ کمک! کمک! بگیریدم!

وقتی دوستانش هیجان‌زده، سعی می‌کردند کمکش کنند، بابک از پل آویزان می‌شد... همه به تشویش می‌افتادند، اما بابک در یک چشم به هم زدن، چرخی زده، خودش را باز به روی پل بالا می‌کشید. در چنین مواقعی معاویه از کوره در می‌رفت:

ـ قسم به روح پدر به مادرم خواهم گفت! می‌دانی که اگر از آنجا بیفتی تکهٔ بزرگت گوشت خواهد بود؟!...

چوپان‌های جوان، که به این سوی پل رسیدند، دهنهٔ اسب‌ها را کشیدند. بابک گفت:

ـ بازی روی پل دیگر تمام! حالا نوبت اسب‌دوانی است... معاویه! تو از این‌که عقب بمانی نمی‌ترسی؟!

معاویه پشت اسب، خودش را جمع و جور کرد و با لحن مردانه‌ای گفت:

ـــ هرکس از میدان دربرود، نامرد است!

سواران بر پشت اسب‌های خود، یکدیگر را نگاه می‌کردند. بابک خم شد و به سم‌های نقره فام اسبش نگاهی کرد و ناگهان سر برداشت:

ـــ جانمی!

بابک هر زمان که به چراگاه می‌آمد، یونجهٔ چهار برگی پیدا کرده، به سینه‌اش می‌زد. او این‌بار نیز در کنار سم اسب، یونجهٔ چهار برگی دیده بود:

ـــ جانمی، این‌بار هم طلسم را من شکستم!

این بگفت و شادمانه از اسب پایین پرید. یونجهٔ چهار برگ را چید و به دوستانش نشان داد و گفت:

ـــ شکی ندارم که این بار هم قاراقاشقا برنده است.

یونجهٔ چهار برگ گیاه بسیار کمیابی بود. بچه‌ها عقیده داشتند که این یونجه «طلسم شکن» است و خوشبختی می‌آورد. بابک هروقت یونجهٔ چهار برگ به سینه‌اش می‌زد، در بازی‌ها پیروز می‌شد.

اسب‌ها روی پایشان بند نمی‌شدند. بابک چون مرغی سبک‌بال پشت قاراقاشقا جست. معاویه «دمیر» را جلوتر راند. بابک یال پرپشت اسبش را به دست پیچید، بر پشت گردن اسب خوابید و موچی کشید و فریاد برآورد:

ـــ هی، هی! هرکه حریف است بیاید!

معاویه گفت:

ـــ آمدم! این گوی و این میدان! یقین دارم که امروز قاراقاشقا حریف دمیر نخواهد شد.

صدای سم اسبان بر روی سنگ‌ها، چنان بود که گفتی سنگ می‌بریدند. پسرها شمشیر بر کف پشت سر بابک اسب می‌تاختند. انگار جاویدان از آنها خواسته بود تا دژ دشمن را تسخیر کند. «دمیر» گوش‌هایش را تیز کرده، در فاصلهٔ بسیار کمی پشت سر قاراقاشقا می‌تاخت تا خود را با قاراقاشقا هم‌پهلو کند. اما قاراقاشقا اسبی نبود که بر همتایان خود مجال همبر شدن و پیشی گرفتن بدهد. فراز و نشیب خاک را از زیر سم به در می‌کرد و با سینهٔ فراخ پیشاپیش گلهٔ اسبان پیش می‌تاخت. بابک گاه به پشت سر برمی‌گشت در حالی که شمشیرش را در هوا تاب می‌داد، سر به سر معاویه می‌گذاشت:

ــ ها! جوانمرد! پس چه شد؟ اسبت را زیاد خسته نکن. دمیر حریف قاراقاشقا نیست.

معاویه بالاتنه بر روی گردن اسب خمانده، هی می‌زد:

ــ برو دمیر. دمیرجان بال بگشا، پراوز کن!

پره‌های بینی اسبان گشوده و سم‌هایشان داغ شده بود. آوای سم بر سنگ بازتابی برانگیزاننده داشت. از دهانشان کف می‌ریخت. باد یال‌های انبوهشان را ــ که انگار به راستی پرواز می‌کردند ــ به سر و روی سواران می‌پاشید. اینک رسیده بودند به خندق ژرفی که بر سر راهشان بود. سرعت اسبان چنان بود که هیچ کاری نمی‌شد کرد. بابک چشمانش را بست و یال اسب را محکم گرفت و نهیبی زد و دهنهٔ اسب را رها کرد.

ــ آهای، چشمت را بگردم! بپر...!

قاراقاشقا جستی زد و در آن سوی خندق فرود آمد. دمیر هم پرید.

بابک و معاویه، آن سوی خندق، تاخت اسب‌های خود را گرفتند و عنان برگرداندند. بابک بانگ برآورد:

ــ نترسید، هی بزنید و بپرید.

و معاویه داد کشید:

ــ چشم‌هایتان را ببندید، والا چشمتان سیاهی می‌رود!

سواران نوجوان در این سوی خندق مانده بودند. جای آن نبود که به شکست تن دردهند. هرکدام بر اسب خود هی می‌زد:

ــ به پیش! بپر!

ــ جانمی بپر!

اسب‌ها یکایک از روی خندق پریدند، اما نه بدان‌سان که قاراقاشقا و دمیر پریده بودند و در این میان پرواز قاراقاشقا چیز دیگری بود. همه افسون شده بودند:

ــ اسب نیست، عقاب است!

ــ رخش رستم است!

ــ قسم به روح شروین که توی ایلخی خلیفه هم چنین اسبی پیدا نمی‌شود.

بابک چنان غرق غرور و شادی بود که بیماری خودش را از یاد برده بود.

اینک بیست، بیست و پنج سوار و اسب، به هم رسیده بودند...

زندگی، خود، انسان را برای حوادث بزرگ آماده می‌کند. از چه‌چیز بود که خون نوجوانان چنین به جوش آمده بود؟ چه کسی می‌دانست که آنها به زودی سربازان یک قشون را تشکیل می‌دادند یا که می‌دانست

جنگ‌های هول‌انگیز و روزهای سختی بابک و یارانش را انتظار می‌کشید؟ شاید هم زمانه آبستن روزهایی بود که این سواران شب تا صبح بر روی اسب بتازند و صبح تا شام شمشیر بزنند!

بابک و دوستانش، در چنین محیطی، با اسب و تاخت، بر روی کوه و سنگلاخ، در زیر مه و باران و صاعقه بزرگ شدند و بالیدند. سال‌های کودکی او را در کورهٔ سختی‌ها و ناملایمات آبدیده ساخت و شادی‌های صحرا در او نشاط و امید آفرید. او غرور و بلندپروازی را از شاهینش آموخت ــ شاهینش که همواره بر شانه‌اش می‌نشست، در جستن‌ها بر دوشش منقار می‌زد و در گوشش غیه می‌کشید.

او در این تاخت‌ها و مسابقه‌ها، شاهینش را، بر شانهٔ خود می‌نشاند و چنگال‌های او را که بر شانه‌هایش گره می‌شد، به فال‌نیک می‌گرفت.

در بهار، نه ابرهای تیرهٔ دامن‌گستر دوام دارند و نه خندهٔ سرشار آسمان. ساعتی گریهٔ آسمان است و ساعتی خندهٔ آفتاب. صبح یک چنین روزی ابرهای پرباران در افق تلنبار شده بود و بابک باز در تاخت خویش از یارانش پیش افتاده بود. او از خط پایان هم گذشته بود و همچنان می‌تاخت. هیچ یک از سواران در پشت سر او دیده نمی‌شدند. حتی از دمیر هم خبری نبود. بابک دهنه اسبش را کشید. گردن اسب قوس برداشت و به دور خود چرخید و باز ایستاد بابک با خود گفت:

ــ «نفسی تازه کنم تا بچه‌ها برسند.»

از اسب پیاده شد. دست بر کفل و تهیگاه اسب کشید:

ــ اسب پولادینم. سپاسگزارم.

کوبش نفس اسب می‌رفت که پره‌های بینی‌اش را بدراند.

سر و گردن اسب عرق کرده بود و بخار از تنش برمی‌خاست. بابک دمی راهش برد تا عرقش فرونشیند و خشک شود. اسب ناگهان گوش‌هایش را تیز کرد و در همین لحظه صفیر تیری در گوش بابک پیچید و اسب تکانی خورد؛ تیری در سینه‌اش فرو رفته بود. بابک خم شد و نگاه کرد. چندان عمیق فرونرفته بود. خشم‌آلود، تیر را بیرون کشید و گوشه‌ای از سفره‌اش را پاره کرد و روی زخم گذاشت حساب کرد که تیر از فاصلهٔ نسبتاً دوری رها شده. در همین هنگام تیری دیگر در چند قدمی بر خاک نشست. بابک بی‌هیچ هراسی همچنان ایستاده بود. چشمانش چون عقاب اطراف را می‌کاوید. آخر سر چپاولگران را در کوره راهی که از میان صخره‌ها می‌گذشت، دید و فهمید که قلدرهای ابوعمران هستند. آنها گو این‌که بابک را نمی‌شناختند، او را هدف قرار داده بودند. مدتی بود که مردان ابوعمران به تمامی هار شده بودند. آنها حتی به کودکان هم رحم نمی‌کردند و هرجا هرکس را می‌دیدند چنین نامردانه می‌کشتند. یک تیر دیگر زوزه کشید و شاهین بر روی شانهٔ بابک غیه سر داد. تیر از کنار بال شاهین گذشته بود. بابک اندیشه کرد: «لابد افراد ابوعمران وقتی از اینجا رد می‌شده‌اند، مرا دیده‌اند.» خشم بر سراپایش چنگ انداخت و نعرهٔ دیوانه‌واری از دلش کنده شد:

ــ آهای...!

به نعرهٔ بابک شاهین پرواز کرد. بابک شمشیرش را به رکاب آویخت و فلاخنش را از کمر گشود و بی‌تأمل چند قلوه‌سنگ جمع کرد و قلدرهای بیگانه را زیر باران سنگ گرفت. سنگ‌ها در فاصلهٔ دوری به

زمین می‌افتادند. قلدرها دست از تیراندازی کشیده، بهت‌زده تماشا می‌کردند: «نیم وجبی، چه زور بازویی دارد!»

بابک فریاد به تهدید برداشت:

ـ سر زمین ما تسلیم نامردها نخواهد شد؛ اگر مرد هستید پیشتر بیایید!

نعرهٔ این ورزای جوان در کوه و دشت پیچید. هراس در دل تاراجگران لانه کرد: به راستی عشق وطن با خون این مردم آذری در آمیخته، این آتش‌پرستان را باید کشت!

در این هنگام سوارکاران صحرا، و پیشاپیش آنها معاویه، به بابک پیوستند. مردان ابوعمران که چنین انتظار نداشتند، با دیدن آنان فرار را بر قرار ترجیح دادند.

دوستان بابک پرسیدند:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ چیزی نیست.

ـ پس این تیرها چیست؟

ـ آدمکشان ابوعمران انداخته‌اند.

ـ کجا هستند؟

ـ تا شما را دیدند، در رفتند.

ـ سوار شو دنبالشان کنیم.

ـ اسبم زخمی شده.

ـ ما رفتیم. تو منتظرمان باش!

جوانان تپه را دور زده، سرازیر شدند... و پس از مدتی برگشتند:

ـــ نامردها دررفته بودند.

معاویه دستی بر شانهٔ برادرش زد:

ـــ فکرش را نکن. زخم عمیق نیست. خوب می‌شود. مادرم مرهم می‌گذارد، شیر عروس رویش می‌دوشد. چیزی نیست...

همهٔ چهره‌ها از آتش انتقام برافروخته بود. باد خنکی هم که می‌وزید از لهیب آن چیزی نمی‌کاست. چوپانان گله را سینه کردند و خموش و بی‌گفتگو به سوی دهکده راندند. معاویه نمی‌دانست بابک را چگونه دلداری بدهد: «پسر! تو مگر نمی‌گفتی که وقتی یونجهٔ چهار برگ پیدا می‌کنی، بخت با تو یار است!

بابک شاهین بر شانه و اندیشناک، لگام قاراقاشقا را گرفته، آرام آرام گام برمی‌داشت: «بخت باما یار است. بگذار زخم قاراقاشقا خوب بشود، نشان خواهم داد که بخت با من یار است، بخت با ما یار است!»

گله به کنار چشمه و کنار آبادی رسیده بود، ابرها در افق به رنگ خون درآمده بودند.

۱۰

دشت سرخ

انسان برای پیروزی خلق شده،
او را می‌توان نابود کرد، اما نمی‌توان
شکستش داد.

ارنست همینگوی

به راستی که بلال‌آبادی‌ها نان خود را از زیر سنگ درمی‌آوردند. کوره‌راه‌های پرپیچ و خمی که از دهکده آغاز می‌شد، مردم را به هزارسو می‌برد. تنها نفس گرم دهقانان بود که کشتزارهای افسرده و باغ‌های پژمرده را بارور و شاداب می‌ساخت. بلال‌آبادی‌ها می‌گفتند: «آفریدگار بزرگ با آفرینش انسان به زمین خاکی شرف و شهرت بخشید.»

آفتاب ـــ هرچند نه چندان گرم ـــ همه‌چیز را گرمی و حیات می‌بخشید. از سوی رودخانهٔ ارس، نسیم ملایمی می‌وزید که با عطر گل‌های بهاری درهم آمیخته بود. بابک زودتر از مادرش به دشت سرخ آمده بود تا قبلاً سنگ‌ها و کلوخ‌ها را از قطعه زمین‌شان جمع کند و برای شخم آماده سازد. اینک او چشم به راه مادرش نشسته بود. آفتاب بالا

آمده بود، اما هنوز از مادر خبری نبود. هرچه می‌گذشت انتظار بابک رنگ نگرانی به خود می‌گرفت. همیشه یک رویهٔ نگرانی، دریغ و غصه است: «اگر پدرم زنده بود، نیازی نبود به مادرم این‌قدر زحمت بدهم. کشت و زرع کار زن‌ها نیست، بیچاره مادرم! اگر سلمان از بذ برمی‌گشت می‌رفتم و چند ورزا از او امانت می‌گرفتم و زمین را شخم می‌کردم.»

دشت سرخ، سینهٔ فراخ خود را از زیر پای بلال‌آبادی‌ها گسترده بود. این‌سو و آن‌سو بیل بود و گاو، خیش بود و کار، کار و کار. معاویه نیز آن پایین شخم می‌زد...

مادر هنوز نیامده بود. بابک اناری از خورجین درآورد و در کف دست سبک و سنگین کرد: «همیشه به فکر ماست مادر. این انار را که نشانهٔ برکت است از پاییز تا حالا نگاه داشته. الهی زنده بماند! محصول تابستانش چون دانه‌های این انار پرآب و انبوه باد!»

جایی برای دل‌نگرانی نبود، اینک از سمت چشمه «سرشک» سر و کلهٔ ورزاها پیدا شد. مادر یک جفت ورزا در پیش خود انداخته، می‌آورد. ورزاها در راه به یکدیگر تنه می‌زدند. بابک انار را توی خورجین انداخت و شادمانه به پیشواز مادر رفت. مادر تا پسرش را دید، انگار خستگی را از تنش گرفته باشند، گفت:

ـــ بیا مادر! این ورزاها خسته‌ام کردند. مگر راه می‌آیند، مگر رام می‌شوند!

ـــ ناراحت نباش مادر، رامشان می‌کنم.

بابک با ترکه افتاد به جان ورزاهای قوی و تن‌پرور. گرفتن و بستن چنین گاوهایی به گاوآهن کار آسانی نبود. هیچ‌کدام گردن به یوغ و تن به

کار نمی‌دادند. شاخ‌هایشان تیزتر از خنجر بود. به هر مکافاتی بود ورزاها به گاوآهن بسته شدند. اما راه نمی‌آمدند. هریک به سویی می‌کشیدند. بیم این بود که یوغ را بشکنند. بابک خشمگین شد. مشتی به پشت یکی فرود آورد و زانوی ورزا به زمین نشست. دهان برومند از تعجب باز ماند: «خدایا از چشم بد نگاهش بدار، این پسر زور بازو را از رستم ارث برده!»

اینک ورزاها رام شده بودند و گردن به یوغ داشتند. برومند می‌راندشان و بابک دستهٔ خیش را گرفته بود:

ــ هو... هو!

برومند در حالی که چشم بر آفتاب داشت، زیرلب دعا می‌خواند:

ــ ای خدای مهربان خستگی را از تن کشاورز جوانم دور بدار، ای اهورای بزرگ برکت خود را به کشتزارهای ما ارزانی بدار!

ورزاها به سنگینی قدم برمی‌داشتند، نان درآوردن از اینجا کار دشواری بود. بابک و برادرش چند روز پیش توی کشتزار کار کرده و بوته‌های خار و گون را از ریشه درآورده و دور انداخته بودند. اما هنوز ــ اینجا و آنجا ــ بوتهٔ خار و علف دیده می‌شد. کار اگرچه به سختی و کندی پیش می‌رفت، اما هرچه می‌گذشت بخشی از تن دشت سرخ شیار برمی‌داشت. خیش، گاه از زیر خاک کلاه‌خودهای زنگ‌زده بیرون می‌آورد و گاه نوکش به شمشیر و سپری زنگار گرفته گیر می‌کرد. سال‌های سال در این دشت میان مردم آبادی‌ها و قشون خلیفه درگیری بود. اما هیچ‌کدام از این چیزها که از زیر خاک بیرون می‌افتاد، فکر بابک را از کار شخم منحرف نمی‌ساخت؛ حتی بوی کهنه و دلازاری که از

یک‌جا به دماغش خورد. همه‌اش در این اندیشه بود که هرچه زودتر کار شخم را تمام بکند.

شخم‌زن‌ها در مزرعهٔ نزدیک، هولاوار[۱] می‌خواندند. برومند از شادی سر از پا نمی‌شناخت. او هر از گاهی برگشته، پسرش را نگاه می‌کرد و از سر شادمانی در دل می‌گفت: «فدای پسرم بگردم، بالاش چون پیل و قدرتش چون شیر شده. ببین خیش را چطور در دل خاک فرو می‌کند، انگار سی سال است که شخم می‌زند. نذر کرده‌ام که زخم قاراقاشقا زود خوب بشود، یک بار اسب هیزم به آتشگاه بدهم...»

برومند رو به سوی آسمان و آفتاب کرد و دست به دعا برافراشت و به بابک گفت:

ــ بابکم، الهی که چشم نخوری! با صد جوان هم‌سال هستی، یگانه‌ای!

بابک هیچ‌وقت از این تعریف‌ها خوشش نمی‌آمد. سگرمه‌هایش توی هم رفت و گفت:

ــ مادر حواست را جمع کن، زیر پایت را نمی‌بینی و بوتهٔ خار به پایت فرومی‌رود.

ــ باکی نیست مادر، می‌بینم.

برومند بوتهٔ خار را میان دوتا ورزا گذاشت و تیغهٔ خیش درست بر ریشه‌اش فرورفت. بابک خیش را بر زمین فشرد و بیرونش انداخت. بوته ریشه‌کن شده بود. برومند گفت:

---

۱. آوازها و ترانه‌هایی که دهقانان هنگام خرمن‌کوبی و شخم می‌خوانند تا حیوانات احساس خستگی نکنند.

ــ این زمین مال ماست. همیشه مال ما خواهد بود..

ــ زمین شخم می‌خورد... یک دسته کلاغ روی زمین شیارخورده نشسته، کند و کو می‌کردند. صدای قهقهۀ کبک‌ها از دامنه و عطر درهم آمیختۀ گل و گیاه از دره در فضا پخش شده بود. وقتی سایۀ کرکس‌ها بر روی ورزاها می‌افتاد، حیوان‌ها رم می‌کردند.

برومند غرق خیالات شیرین شده بود. او در پردۀ خیال خربزه‌هایی می‌دید که عطرشان دماغ را نوازش می‌داد و شیرینی‌شان گلو را می‌سوزاند. هندوانه‌هایی می‌دید درشت و پرآب، شیرین و قرمز، قرمز چون خون، همان که معروف است به هندوانۀ خونی. درشت‌ترین را انتخاب می‌کرد تا تخمش را برای سال بعد و سال‌های بعد نگاه دارد: «اگر عمری باقی بود، سال آینده، اینجا فقط هندوانۀ خونی می‌کاریم. هندوانۀ خونی را در اردبیل و برزند به پول خوبی می‌خرند. تخیلات بر برومند چیره شده بود: «شاید هم بابک را به کار بازرگانی درآورم و همراه ساربانان به بغداد بفرستمش. اگر چنین سفری پیش آید، او با دست و چشم پر به ولایت باز می‌گردد. چشمانش پر از تجربه، و دستانش پر از دینار سرخ. آن وقت خانه‌ای می‌سازد و عروسی راه می‌اندازیم و عروس را به خانه خودش می‌برد...»

دنیای خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز!

... ورزایی پا روی پای برومند گذاشت و رشتۀ خیالاتش را پاره کرد:

«ــ آخ!»

صورتش را درهم کشید و دوباره به خودش مسلط شد. ترکه را بالای سرش گرداند و ورزا را تهدید کرد.

ــ آی بترکی، بی‌پیرا

ورزاها خسته شده بودند اما هولاوار دلنشینی که بابک می‌خواند خستگی را از تن حیوان‌ها در می‌برد. بابک چنان گرم کار خود بود که آواز معاویه را که آن پایین هولاوار می‌خواند نمی‌شنید. گاه ورزاها را نگاه می‌داشت تا ریشه‌هایی راکه در خم خیش جمع شده بود، جدا کند. کلوخ‌های بزرگی راکه بر سر راهش می‌دید، با پا می‌کوبید تا شخم یک دست باشد.

ــ مادر این یک تکه راهم برویم و ورزاها را باز کنیم تا نفسی تازه کنند.

ــ حرفی ندارم... من به‌فکر محصول‌مان هستم، خیال میکنم آن‌قدر باشد که نتوانیم جمع بکنیم. چنین خاک حاصلخیزی جای دیگر پیدا نمی‌شود.

برومند ترکه‌اش را در هوا به صدا درآورد. ورزاها جنبیدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که یک مرتبه دستهٔ خیش در دست بابک لرزید. انگار سر گاوآهن به ریشهٔ بلوط تنومندی گیر کرده باشد. بابک دندان‌ها را به هم فشرد و غریو برآورد:

ــ یا شروین...!

ورزاها چنان زوری دادند که کم مانده بود یوغ و چوب گاوآهن بشکنند. اما فایده‌ای نکرد. کف از دهان هر دو حیوان بیرون می‌زد. برومند ترکهٔ دراز را بالای سرش برد و ورزاها باز زور زدند... یک مرتبه جسد جنگاوری که زره بر تن داشت از زیر خاک بیرون افتاد!... بوی دل آشوبی در فضا پیچید. بابک مانند کسی که عقرب یا ماری زده باشدش، به کناری جست و در حالی که دماغش را گرفته بود غرید:

ـــ ورزاها را نگاه‌دار مادر!

... برومند در حالی که با دستی جلو دهان و دماغش را گرفته بود، بهت زده و دل آشفته گفت:

ـــ ای دادار آسمان! ما مرتکب چه گناهی شده بودیم که چنین چیزی پیش پایمان درآید؟ آن وقت رو به بابک کرد:

پسرم! رها کن، دیگر بس‌مان است. از خیر صیفی‌کاری گذشتیم، راه بیفت برویم. برو دنبال ایلخی. حتماً مهترهای سلمان دلشان برای تو تنگ شده.

گویی بر روی سینهٔ بابک اسب تاخته بودند. چشمان حیرت‌بار خود را از کلاه‌خود دو نیم شده و سپر شکستهٔ جنگاور نمی‌توانست برگیرد. تیری که بر سینهٔ جسد فرو رفته بود همچنان میان استخوان‌ها گیر کرده بود. بابک خم شد و تیر را از سینهٔ جنگاور بیرون کشید. آن را با دیدهٔ نفرت‌بار نگریسته، روی زمین شخم‌زده انداخت... کلاغ‌ها قارقارکنان به پرواز درآمده بودند. در کنار جسد، شمشیری نیز جلب توجه می‌کرد. بابک شمشیر زنگ‌زده را برداشت و به دقت نگاه کرد. نقشه‌های روی شمشیر نشان می‌داد که جسد از مردم آبادی‌های همان دور و بر باید باشد. تیغه شمشیر از چندجا آسیب دیده بود. بابک شمشیر را جلو آفتاب گرفته، گفت:

ـــ آفریدگارا، روا مدار که شمشیرمان به این وضع درآید. پدرم گفته: «دلاوری که شمشیرش زنگ زد دیگر او مرده.»

بال خیال باز پرده بر واقعیت کشید و این‌بار برومند را در دنیای چون پرنیان خویش غرقه ساخت.

عبدالله ـــ گرد آزاده، شوهر برومند ـــ با وی سخن آغاز کرده بود، سخنی از سر سرزنش:

«تو روان مرا آزردی. بابکم را در حالی که هنوز بچه‌ای بیش نبود، به مهتری نزد سلمان‌بن میکه گماشتی. سختی زندگی و تهیدستی او این کار ناروا را توجیه می‌کرد. حالا چه شده که به شخم و کشت در دشت سرخ روی آورده‌ای؟ تو فکر نکردی که این کار نارواست. اگرنه چرا خود من این کار را نمی‌کردم. مگر من عاجز بودم، مگر نمی‌توانستم، مگر من نمی‌دانستم که در این زمین بهترین هندوانه و خربزه به عمل می‌آید؟ اما تو می‌دانی که زیر این خاک هزاران گرد دلاور، هزاران عاشق آتش و وطن، به خاک سپرده شده‌اند و به خواب ابدی رفته‌اند. تو می‌دانی که آزردن روح آنها گناه است. شمشیر من جنگ می‌طلبد، شمشیر من به دست بابکم باید، تا انتقام پدر و دیگر شهیدان میهن را بگیرد. او را چرا به کمک جاویدان پسر شهرک نمی‌فرستی؟ جاویدان به بازوی او و به شمشیر او نیاز دارد...»

شمشیر از خاک برآمدهٔ جنگاور هنوز در دست بابک بود. قبضه‌اش از عاج بود. روی قبضه‌اش همچون شمشیر پدر، خطوطی رسم شده بود: «ببین این دلاور چند دشمن کشته است؟! این شمشیر را به برادرم عبدالله خواهم داد. او هنوز هم با من بر سر شمشیر پدر مشاجره میکند.»

اکنون نوبت بابک بود که در نهر شیری خیال، تن فروشوید. بابک در خیال به آرزوهای نابرآورده‌اش دست یافته بود. او شمشیر پدر در دست، قاراقاشقا را در دشت سرخ عنان ریز می‌تازاند. در نظر او دشت خونین‌گاه پر از اجسادی می‌شد که به پای اسبش گیر می‌کردند و اسب

سکندری می‌خورد و دیگر گاه پر می‌شد از هندوانه‌های درشت و خالدار؛ خربزه‌های زرد خوشبوی که از فرط شیرینی چاک خورده و ترکیده بودند و دستنبوهای خط خطی. اما به ناگاه همهٔ این میوه‌ها بدل به جمجمه‌های کشتگان می‌شد. انگار کله‌ها فریاد برمی‌آوردند و از بابک یاری می‌خواستند. صدا در گوش بابک می‌پیچید: «ای دلاور! انتقام خون ما راتو باید بگیری. روح شروین بازویت را توانا سازد. هر اسب دشمنی که لگدکوبمان می‌کند، روان ما را در آسمان و استخوان‌های ما را در زیر خاک می‌لرزاند...»

برومند احساس کرد که بابک حال طبیعی ندارد، بازویش را گرفت و به آرامی تکان داد:

ــ پسرم! هزار خیال یک پشیز نمی‌ارزد. دشت سرخ برای ما آمد نداشت. برویم خانه. نمی‌دانم این ورزاها خیش را برداشته با خود کجا بردند؟

ــ ورزاها به جهنم. این دلاور را چه کارش کنیم؟ او را گور به گور کردیم و روحش را آزردیم.

ــ پسرم یک‌بار آزردیم، روا نیست که بیش از این بیازاریمش بهتر است همین‌جا به خاکش بسپاریم. از قدیم گفته‌اند: «جنگاور هرجا که خونش بریزد، همانجا دخمهٔ خاموش اوست...»

ــ آهای، کجایی بابک؟! بیا ورزاها را ببر، الانه خیش را می‌شکنند! اینها را چرا ولشان کرده‌ای؟!

صدای معاویه بود که در صخره‌های دشت سرخ طنین افکنده بود. اما بابک چیزی نمی‌شنید. حریر خیال انگار گوشش را آگنده بود و مجالی

برای نفوذ هیچ فریادی نبود. گویی در مغزش سرب می‌گداختند و در جانش آتش برمی‌افروختند. چنان داغ شده بود که ارس نیز قادر نبود آن گداز و سوز را سرد و خاموش کند.

بابک و مادرش سر به زیر انداخته بودند و به طرف چشمه «سرشک» می‌رفتند.

بالای سر جسد چند لاشخور پرواز می‌کرد...

۱۱

کوبش پتک و سندان

برومندا! روزی که بابک کستی برمیان بست شمشیر پدر را به دستش سپار و روانهٔ نبردش کن. او یک مرد است، او یک گرد است.

در محال بیشکین هرکس که می‌توانست سلاح برگیرد و بر اسب نشیند، روی سوی بذ نهاده بود، تا جاویدان شهرک را یاری کند... سلمان، همهٔ مهترهای خود را به ساحل رود قره‌سو آورده بود. در اینجا شمشیر و نعل می‌ساختند و اسب‌ها را نعل می‌کردند. وقتی همه یک‌جا جمع می‌شدند، کارها بهتر پیش می‌رفت. بابک و برادرش معاویه نیز جزو یاوران جاویدان بودند. بابک استوار و باوقار بر پشت قاراقاشقا نشسته بود و شمشیر پدرش را در دست داشت. پوستینی پلنگینه بر تن و کلاهی از پوست ببر به سر داشت. خنجر و کاردی که از قلاب کمرش آویخته بود، به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. چشمان درشت و بلوطی‌اش در زیر ابروان کشیده و تازکش برق می‌زد. او چنان حالت بی‌قراری داشت

که گفتی دمی بعد او را به بذ، به حضور جاویدان گسیل خواهند داشت. اما اینجا هنوز کارهای زیادی داشتند.

معاویه از برادرش پرسید:

ـــ آیا نمی‌شد شمشیر را در ده ساخت؟

بابک توضیح داد:

ـــ نباید احتیاط را از دست داد. اینجا همانگونه که از آبادی دور است، از دستبرد ابوعمران نیز دور است. اینجا جای مناسبی است. انبار فولاد جاویدان درون غاری است در زیر صخره‌ها. حمل فولاد به ده، وقت زیادی می‌گرفت. از این جهت هم، اینجا جای مطمئنی است. از اینها گذشته، اینجا به بذ هم نزدیک‌تر است.

از خم کوره راه که می‌گذشتی و به بلندی می‌رسیدی، ردیف چادرها در ساحل قره‌سو، بر منظر چشم می‌نشست و مانند قارچ هر روز به شمارهٔ آنها می‌افزود.

سر و صدای توی آهنگرخانه گوش را کر می‌کرد. صدای پتک بود وسندان، و پرواز اخگر از تنورها... شیههٔ اسبان و نعرهٔ نعلبندهای خشمگین در صخره‌های کهربایی طنین‌افکن بود. اسب‌هایی که بر سینه یا کپل‌هایشان داغ زده بودند، هنگام نعل زدن، بر پاهای پسین بلند می‌شدند و نعلبندها را هم به هراس می‌افکندند و هم به خشم می‌آوردند. نعلبند ریز اندام سالخورده که ریشی جوگندمی داشت، به تنگ آمده بود. دست‌های کرند وحشی را نعل کرده بود اما اسب اجازه نمی‌داد پاهایش را نعل بکنند. لگد می‌پراند و نمی‌گذاشت کسی پشتش قرار بگیرد. اگر بابک به داد نعلبند نرسیده بود، مهر سم بر پیشانی پیرمرد نشسته بود.

بابک از پشت قاراقاشقا پایین پرید و کرند را در حالی که پاهایش در هوا بود، به کمند انداخت. معاویه نیز به سرعت سر رسید. دو برادر اسب را رام کردند... بابک پای اسب را بلند کرد، روی زانوی خود گذاشت و گفت:

ـــ عمو زود باش، این میخ را بکش. حیوان را آزار می‌دهد.

پیرمرد زانوی راستش را بر زمین خواباند و با کلبتین بزرگی که در دست داشت، میخ خون‌آلود را از سم اسب بیرون کشیده و تفی کرد و گفت:

ـــ مگر بلا به جان گرفته، می‌گذارد که آدم ببیند میخ را به کجا می‌زند؟

میخ کج رفته و به ریشهٔ سم خورده بود.

پیرمرد ادامه داد:

ـــ نیمروز است و من هنوز ناشتا هستم.

بابک لگام را در دستش جمع کرد، سر و صورت حیوان را نوازش می‌داد:

ـــ پیرمرد را چرا اذیت می‌کنی حیوان؟ حیف نیست این سم از سنگ‌ها کوبیده شود؟

معاویه کمند را از گردن حیوان باز کرده، مانند این که با آدمی طرف است، شروع کرد به سرزنش اسب:

ـــ حقش اینست که بدون نعل بتازندش تا قدر زحمت پیرمرد را بفهمد!

خشم نعلبند خسته و گرسنه ـــ که عرق از هفت چاک بدنش بیرون زده بود ـــ هنوز فروکش نکرده بود ودر حالی که یکسره بد و بیراه می‌گفت، مشت بر کپل اسب می‌زد.

در این هنگام سر و کلهٔ سلمان در آهنگرخانه پیدا شد. پیرمرد تا او را دید، آرام گرفت. بابک سرفه‌ای کرده، به برادرش چشمک زد و آهسته گفت:

ـــ سوگند به روح شروین که اگر سلمان می‌دانست پیرمرد میخ را توی گوشت حیوان زده، بدون اعتنا به ریش سفیدش، سر از تنش جدا می‌کرد.

ـــ سلمان را به من می‌شناسانی؟... او اسبش را بیشتر از پدرش میکه دوست دارد.

نعلبند پیر چکش را به قلابی که بر پیش‌بند چرمی‌اش بسته بود فرو کرد و در حالی که دست به ریشش می‌کشید، گفت:

ـــ قربان هیکلت، این حیوان تخس را زودی از اینجا ببر که اگر سلمان ببیند که پایش می‌لنگد، پدرم را درمی‌آورد.

بابک لگام اسب را گرفت و از آهنگرخانه بیرون برد. اسب بدجوری می‌لنگید. بابک اسب را توی ایلخی ول کرد و خود به آهنگرخانه برگشت. تصمیم گرفته بود که امروز به جای چرت‌زدن بر پشت اسب، با برادرش به نعلبند پیر کمک بکند.

سلمان در آهنگرخانه با همه احوال‌پرسی کرد و با نگاهی محبت‌بار و پدرانه سراپای بابک را برانداز کرد. زرنگی و کاربری، رفتار و صمیمیت او، محبت هرکس را برمی‌انگیخت. سلمان ابروان پرپشت و سیاهش را بالا انداخت و گفت:

ـــ هی، جوان! انگار زخم قاراقاشقا کاملاً خوب شده! حالا دیگر فکر نمی‌کنم غمی داشته باشی.

ـــ غم نیست، اما دلم می‌خواست آن نامردی را که تیر به سینهٔ اسبم زده، گیر می‌آوردم!

خاطرهٔ تیر خوردن قاراقاشقا خون بابک را به‌جوش آورد، پوستین‌اش را درآورد و روی کنده انداخت وآن‌گاه پتک را برداشت پشت سندان قرار گرفت و خطاب به معاویه گفت:

ــ دم را بزن ببینم! بزن تا پیرمرد هم استراحتی بکند...

سلمان هم پوستین سفید و بلندش را درآورده، پیش‌بند چرمی را بست و پتکی گرفت و به سندان نزدیک شد:

ــ پسرم! آن پولاد را بینداز توی کوره.

سلمان اگرچه صاحب ایلخی بود، اما معمولاً در کوه و دشت و در کنار آدم‌هایش به سر می‌برد و دوش به دوش آنها کار می‌کرد. اگر غریبه‌ای می‌دیدش، خیال می‌کرد او نه صاحب ایلخی، بلکه یک مهتر است. ریش پت و پهنی چهرهٔ سیاه سوخته‌اش را پوشانده بود. چنان قوی بود که پتک سنگین را چون شمشیری دور سر می‌چرخاند. بر و بازوی ورزیده‌اش با هر پتکی که به سندان می‌کوبید، لرز برمی‌داشت. بابک با اعجاب از گوشهٔ چشم او را می‌نگریست. از خال تیرهٔ وسط ابروان به هم پیوسته‌اش چند تارموی سفید برآمده بود. بینی کوچکش را گویی مادرش از خمیر درست کرده و در وسط چهرهٔ گوشتالودش نشانده بود. لختی بعد از سر و گردن سلمان عرق جوشیدن گرفت. انگار که ورزای خورده و خوابیده‌ای را به گاوآهن بسته باشند. نعلبندها هم به پیروی از او بی‌وقفه کار می‌کردند.

جاویدان، از سلمان پانصد رأس اسب نعل کرده با زین و یراق خواسته بود. چهرهٔ بابک به رنگ فولاد سرخ درآمده بود. پتکش را دمی بر زمین نمی‌گذاشت. چند آهنگر دور سندان جمع شده بودند و با نظم و آهنگ پتک می‌زدند. بعضی از آنها به قهرمانان قصه شباهت داشتند: نوک

سبیل‌های آویخته‌شان، انگار چانه‌هایشان را می‌فشرد. دوده و سیاهی بر سر و رویشان نشسته بود. با موهای ریخته بر شانه و گردن، به درویش‌ها، مانند بودند...

آهنگران اکنون به ساختن شمشیر پرداخته بودند. بابک تیغهٔ شمشیر کهنه‌ای را که توی کوره، چشم را خیره می‌کرد، مثل آتشبدی، با انبر این‌رو و آن‌رو کرد و بعد آن را بیرون کشیده، روی سندان گذاشت و کوبید. قدرت و مهارت بابک، سلمان را به شگفتی واداشته بود:

«این پسر را باش! بی‌آن که زیر دست استادی کار کرده باشد، مانند یک آهنگر پتک می‌زند. دست مریزاد!»

اخگرها از زیر پتک بر سر و روی آهنگران می‌پرید، اما کسی به آن اهمیتی نمی‌داد و هرکس به کار خود بود.

بابک شمشیر را با انبر برداشت و در برابر آفتاب گرفت. آنگاه یک چشمش را بست و خوب نگاهش کرد «عبداللّه باور نخواهد کرد که این همان شمشیر زنگ‌زده‌ای است که توی دشت پیدایش کردیم. وقتی شمشیر را به دست بگیرد، از شادی در پوست نخواهد گنجید.»

بابک شمشیر را توی طشتی که آب تیره رنگی در آن بود، فروکرد: «این هم یک شمشیر آب دیده!»

سلمان عرقی را که در میان چین‌های پیشانی‌اش جمع شده بود، با انگشتش گرفت و رو به بابک گفت:

ـــ بله، شمشیر آب دیده، اما تا دست کی باشد؟ بگذار تا خوب آب ببیند.

و بعد از آن که با سرفه‌ای راه گلویش را صاف کرد، موضوع صحبت را تغییر داد:

ــ آب، زندگی است. آب مقدس است. بی‌آب، زندگی هیچ است، مرگ است. آفتاب پدر خاک و آب مادر آن است! برزگران می‌گویند آنچه از بی‌آبی بمیرد، آفتاب هم نمی‌تواند زنده‌اش بکند. اما آنچه از تابش آفتاب بمیرد، آب زنده‌اش می‌کند. اینست که ما آب را مقدس می‌شماریم. آناهیتا فرشتهٔ نگهبان آب را می‌پرستیم. برآنم که اگر سرزمین‌مان را از دست این بیگانگان نابکار نجات دادیم، پرستشگاهی به نام آناهیتا برپا کنم. شاید هم توفیق یار شد و آن را در بلال‌آباد خودمان ساختیم.

ــ شروین یارت باد! اگر این پرستشگاه را درست کنی، هر سال عید به آنجا خواهیم آمد و هوم مقدس خواهیم نوشید و به شادی و پایکوبی خواهیم پرداخت...

آب تیرهٔ طشت از حرارت شمشیر پق و پق می‌زد و بخار آلوده به بوی آهن در فضا پخش می‌شد.

بابک سرش را پایین انداخته، باز مشغول کوبیدن پتک بود. آهنگرهای دیگر نیز.

سلمان با نگاه و زبان آنها را تشویق می‌کرد:

ــ هه، جانم فدای این بازوان! بجنبید، بکوبید، وقت‌مان تنگ است. هنوز دویست شمشیر دیگر باید ساخته شود. باید جاویدان را خوشحال بکنیم.

در این هنگام مهتر کوتاه‌قدی که گونه‌های فرورفته‌ای داشت، کمندی در دست و خیس عرق خود را به آهنگرخانه انداخت. سلمان سر برداشت، مهتر نفس‌زنان گفت:

ـــ دستم به دامن‌تان! آن نریان سفید، همه را ذله کرده، چند روز است که همه را به ستوه آورده، هر کمندی انداخته‌ایم، پاره کرده...

سلمان چشم تنگ کرده، با لحنی نیمه‌شوخی، نیمه جدی گفت:

ـــ تخم کلاغ ابله لق می‌شود؛ به شما هم می‌شود گفت مهتر؟!

و رویش را به طرف بابک گرفته، با لحنی ستایش‌آمیز گفت:

ـــ پسرم! آن نریان را خفه‌اش کن. تا اینها ببینند که زنان قهرمان ما چه فرزندانی زاییده‌اند.

بابک به چالاکی پوستین‌اش را پوشید و گفت:

ـــ اجازه می‌دهید، معاویه هم با من بیاید.

ـــ بروید، اما مواظب باشید که نریان بسیار بدقلق و رموکی است!

مهترها روی تخته سنگ‌های کنار رودخانه نمک ریخته بودند. اسب‌ها با اشتها نمک‌ها را لیس می‌زدند. اسب سفید هراسان بود. تا کمند را دست معاویه دید، گوش‌هایش را تیز کرده، از نمک‌ها فاصله گرفت و در پناه صخره‌ای ایستاد. بابک خم شده و خودش را آهسته به پشت صخره رساند. اسب تیز ایستاده، گوش‌ها سیخ نگاه داشته بود و از معاویه چشم برنمی‌گرفت. معاویه نیز نگاه سمج خود را در چشمان اسب تابانیده بود. انگار می‌خواست نریان را با نگاه افسون و رام کند. اسب و معاویه نگاه از نگاه یکدیگر برنمی‌گرفتند. مهترها با تعجب و اشتیاق به تماشا ایستاده بودند و با خود می‌گفتند:

ـــ بابک خیال کرده این هم قاراقاشقاست!

ـــ کسی که نریان سفید را به کمند بیاورد، هنوز از مادر نزاده!

ـــ چند روز است که این اسب همه را ذله کرده.

ــ آنجا را ببین! پسر دیوانهٔ عبدالله می‌خواهد از روی صخره بپرد پشت اسب!

معاویه که کمند در دست داشت به سوی اسب خزید. اسب با گوش‌های تیز کرده خود را به صخره نزدیک‌تر کرد. بابک منتظر چنین فرصتی بود. در حالی که همهٔ نفس‌ها در سینه حبس شده بود، در یک لحظه چون عقابی بر پشت اسب فرود آمد. اسب سم از خاک بر کند و بر پاهای پسین راست شد. گردن را قوس داد. به دور خود پیچید. تنش را چون مار خم و تاب داد و پای پراند و گردن پیچاند تا خود را از بار سوار رها کند، اما بابک چنان چنگ در یال‌های بلند اسب پیچیده و پای در زیر شکم فشرده بود که انگار بر اسب چسبیده بود. بابک بر اسب چیره بود. می‌دانست که اگر اسب براو چیره شود، با تمام توان بر زمینش خواهد کوبید و زیر سم‌کوب خود لهاش خواهد کرد... یک‌بار دیگر اسب شیهه کشید و دور خود پیچید و دست‌ها را چنان از خاک برکند که گفتی بال به پرواز گشود. سوار از اسب جداشدنی نبود. اسب رام نشده بود اما تن به سواری داده بود. بابک اسب را به سوی دشت تازاند. گرد و خاک برخاست و سوار و اسب به هم آمیخت، یکی شد، کوچک شد و کوچک‌تر شد و نقطه شد. اسب و بابک ناپدید شده بودند...

همهٔ نگاه‌ها به دنبال اسب و بابک کشیده شده بود.

سلمان را ناگهان وحشت برداشت:

«ــ بلایی سر پسره نیاید...» و سر مهترها داد کشید:

ــ پس کجا رفت بابک؟ این اسب کجا بردش؟ می‌خواستید جلوش را بگیرید.

ــ به آتش مقدس سوگند، انگار داریم خواب می‌بینیم. در یک چشم به هم زدن پشت اسب نشست و اسب چون برق گریخت.

ــ مگر به حرف ما گوش می‌داد.

سلمان مشتش را گره کرده، خروشید.

ــ حالا چرا دست روی دست گذاشته‌اید و بِرّ و بِرّ نگاه می‌کنید؟ یاللّه بجنبید، ببینید اسب کجا بردش؟

بابک در دیدرس نبود.

هفت مهتر به چالاکی پشت اسبان لخت پریدند. معاویه نگران، پیش از همه بر پشت دمیر نشسته بود. تاختنشان به سمت چنار پیربابا بود. سلمان با خود گفت:

«مهتر باید از هرچیز سر دربیاورد. نریان سفید معمولاً چموش می‌شود. باید به موقع به بندش می‌کشیدند...» و بعد به نعلبند پیر نگاهی کرده، خشم‌آلود گفت:

ــ نعلبند هم باید بداند با هر اسبی، چگونه رفتاری داشته باشد.

نعلبند پیر چندان دور از سلمان نبود، باوجود این سرزنش سلمان را نشنیده گرفت.

سلمان بی‌قرار بر روی پل سنگی قدم می‌زد و پیوسته گردن می‌کشید و به سوی چنار پیربابا می‌نگریست. خیلی‌ها دست از بابک شسته بودند. ناگهان صدای سم‌کوبی اسبی از آن سوی تپه به گوش رسید. صدا دم به دم نزدیک‌تر شد. سلمان خس‌خس‌کنان خم شده، گوش بر زمین گذاشت و غرید:

ــ می‌آید، دارد می‌آید! نریان سفید را از صدای پایش می‌شناسم. خدا کند بی‌سوار نباشد!

معلوم نبود درخشش چشمان سلمان از خشم بود یا نگرانی. سبیل‌هایش را تابی داد و بر کوره راهی که برطرف پل سنگی بود، کلاه‌پوست بابک را دید که کاملاً سر در گوش نریان داشت؛ چنان که پنداری با اسب نجوا می‌کرد. درخششی از آسایش خاطر در چشمان سلمان موج زد:

ــ یزدان را سپاس!

اینک شادی غرورآمیز سلمان در حرکاتش مشهود بود.

نریان به میدان دید رسیده بود. سوار، روی و موی به خاک آغشته بود و اسب رام و کوفته، و از تن بابک و نریان شط عرق راه افتاده بود.

از مهترهایی که برای جستجوی بابک رفته بودند، هنوز خبری نبود.

بابک از اسب پایین پرید:

ــ این هم نریان سفید، تا بشناسد سوارش را!

... سلمان دستی به سر و گردن اسب کشید. باورش نمی‌شد که بابک بدون کمند او را رام کرده، اما کمندی در کار نبود. سلمان دو دستش را روی شانه‌های بابک نهاده، او را تکان داد:

ــ کاش عبداللّه زنده بود و می‌دید چه پسر آتشپاره‌ای دارد. چیزی نمی‌گذرد که تو بزرگ‌ترین سردار جاویدان بشوی. چشم بد از وجودت دور!

این ستایش، شوری در جان بابک برانگیخت: «.. بزرگ‌ترین سردار جاویدان...»

انگشتان دستش را چندین‌بار باز کرد و بست. انگار انگشتانش براثر گرفتن یال اسب بی‌حس شده بود.

سلمان در حالی که دست بر پهلوی اسب می‌کشید، گفت:

ـــ پسرم تو مهتر باهوشی هستی. نریان را نگاه کن. مثل قاراقاشقای خودت چه‌قدر خوش‌اندام است. بعد از این هم خودت از این اسب مواظبت کن.

ـــ اگر اجازه بدهی این را می‌برم خودم نعل می‌کنم.

ـــ تو نمی‌توانی نعلش بکنی!

سلمان تعمداً چنین گفت. ترس از آن داشت لگد بزند و کار دستشان بدهد.

ـــ اگر نتوانستم، نعلبندها کمکم خواهند کرد.

سلمان با لبخندی برلب گفت:

ـــ شنیده بودم خیلی لجوج و یک‌دنده‌ای! هرطور میلت هست بکن!

سر و کلهٔ سوارانی که به دنبال بابک رفته بودند، پیدا شد. سلمان رو به آنها گفت:

ـــ به تماشای مرد بیایید!

بابک اسب را کشان‌کشان به طرف آهنگرخانه برد. سلمان هم سفارش‌های لازم را در مورد اسبان به مهترها داد و همراه بابک به راه افتاد. از مرگ عبداللّه غمی پنهان جانش را فشرد. به بابک از سفر خود به دربند گفت که برای خریدن اسب رفته بود و از گرفتار شدن خود و شبل و عبداللّه به دست خزرها و این‌که چگونه عبداللّه آنها را نجات داد... آخر سر دوباره به موضوع اسب‌ها برگشت:

ـــ پسرم فراموش نکن که اسب مراد است. اسب حیوان باوفایی است. اما هر اسبی برای خود خصلت و خاصیتی دارد. اسب لال خیلی زود راه

را گم می‌کند. اگر دهنه‌اش را رها کنی، آوارهٔ کوه و بیابانت خواهد کرد. به خاطر بسپار که اسب کر گوش‌هایش را مثل توله آویزان می‌کند. اسب پاکج که پاکمان هم می‌گویند پی در پی سکندری می‌خورد. اسب چشم زاغ را ماها خوش‌قدم و خوش یمن نمی‌دانیم... مقصودم اینست که اسب‌ها از همان آغاز دنیا دست و بال پهلوانان بوده‌اند و امروز هم هستند. قاراقاشقای تو چیزی کم از بوسفال اسکندر نمی‌آورد. اگر گرگی بر سر راهش سبز شود با لگد دندان‌هایش را خرد می‌کند و پوست از کلهٔ دشمن می‌کند. قدر اسبت را نیک بدان که لنگه ندارد.

ستایش‌های سلمان از بابک و اسبش، او را به هیجان آورده بود:

ــ در دشت سرخ مسابقه دادیم، هیچ اسبی نتوانست قاراقاشقا را بگیرد. دمیر خیلی تلاش کرد، اما کجا بود که به قاراقاشقا برسد. اما این نریان هم خیلی تیزتک است. اسب ابوعمران هم...

ــ اسب ابوعمران هم از ایلخی من است. قلدرها آن را در دشت سرخ با کمند گرفتند و بردند...

در آهنگرخانه گوش فلک کر می‌شد. همه پتک و چکش می‌زدند. معاویه دهنهٔ نریان سفید را نگاه داشته، سر و رویش را نوازش می‌کرد. نریان رام رام شده بود. نه لگدپرانی می‌کرد و نه حرکتی. بابک زانویش را روی زمین گذاشته، سم‌های اسب را می‌تراشید. نعلبند پیر خم شده، زیرچشمی او را می‌پایید: «عجب تراش می‌دهد!»

سلمان نیز با علاقه و شگفتی به کار بابک خیره شده بود. چنان با ظرافت سم حیوان را می‌تراشید که گویی سال‌ها کارش نعلبندی بوده، راست و هموار. هموار و استوار.

بعد از این‌که از تراشیدن و صاف کردن سم فارغ شد، نعل انتخاب کرد. سلمان گفت:

ـــ پسرم، چکش را با احتیاط بزن. دردت به جانم مواظب باش که میخ به پای حیوان نرود.

ـــ نگران نباشید.

بابک مثل نعلبندهای ماهر، میخ‌ها را میان دولبش گرفته، یک یک بر سوراخ‌های نعل می‌گذاشت و می‌کوبید.

ـــ هه! دردت که نیامد؟!

نعل‌ها به هلال ماه می‌ماند که دو سر آن را به هم نزدیک کرده باشند. میخ‌های نشسته بر سم‌تراش خورده و نعل سفید، مانند منجوق به نظر می‌آمدند؛ راست و منظم. مهتر پیر به صدا درآمد:

ـــ نعلبند نیست، زرگر است. جواهر نشانده این جوان. جوان که بودم من هم چنین بودم. دریغ از جوانی، دریغا جوانی!

یکی دیگر حرف او را تأیید کرد:

ـــ درست است به این می‌گویند «دیر آمده، شیر آمده» بی‌دلیل نیست که سلمان این همه او را عزیز می‌دارد!

ـــ اگر کارها بدین منوال پیش برود، چیزی نمی‌گذرد که پسر عبدالله روغن‌فروش در تمام هنرها سرآمد همهٔ ما می‌شود!

ریش و سبیل پیرمرد نعلبند چنان انبوه بود که اگر حرف نمی‌زد، نمی‌شد دهانش را تشخیص داد. اینک دهان ناپیدایش از رشک و شگفتی بازمانده بود.

سلمان چشم‌های ریزش را تنگ‌کرده بود و از سر خرسندی لبخند می‌زد.

بابک اسب را نعل کرده، چکش را کنار سندان گذاشت و گفت:

ــ این نریان سفید، این هم نعلش! اگر نقصی دارد بگویید.

سلمان از صمیم دل گفت:

ــ می‌بایست ترا سر مهتر می‌کردم، اما دریغ که دیگر در ایلخی اسبی نمی‌ماند، امروز همه را می‌فرستیم برای جاویدان.

ــ به سلامت، نابود کردن دشمن مقدم بر همه‌چیز است. برای چرانیدن، اسب پیدا خواهیم کرد.

نریان سفید شیهه‌ای از سر شوق و شهوت سر داد. سم بر زمین کوبید و مادیانی را که در آن نزدیکی بود، بویید. بابک در یک چشم به هم زدن یال نریان را گرفت و بر پشتش جست. اسب یک بار دیگر شیههٔ شهوتباری کشید و بر روی دو پایش بلند شد و دو دستش را بر سرین مادیان جوان و بکری که نعلبند پیر نعلش می‌کرد، نهاد... چیزی نمانده بود که پیرمرد زیر پاهای اسب‌ها له و لورده شود. الم شنگه‌ای به پا شد نگفتنی! بابک یال اسب را محکم گرفته بود. اما نریان دست‌هایش را از روی سرین مادیان رها نمی‌کرد. هرکس چیزی می‌گفت:

ــ آی بلا به جانت!

ــ این نریان حشری‌تر از هارون تشریف دارد!

ــ چرا خلیفه‌زاده را نمی‌گویی ــ امین را؟

ــ عجب حیوان بی‌شرمی است!

ــ داری می‌گویی نریان.

سلمان اسب‌ها را نگاه می‌کرد. بابک یکی دو شپلاق بر گردن نریان زد و تنها در این هنگام بود که حیوان از پشت مادیان پایین آمد. سلمان رو به مهترها گفت:

ـــ وقتی که این نریان را به جاویدان تحویل می‌دهید، بگویید که این هدیهٔ بابک، پسر دوستتش عبدالله است.

از هیجان وشادی خون در چهرهٔ بابک دوید و گونه‌هایش گل انداخت:

ـــ در این صورت اجازه بدهید نریان را خودم برای جاویدان ببرم.

ـــ نه، جاویدان دستور دیگری داده، که لازم است انجام بدهیم، تو کار دیگری داری. به جو و خوراک قاراقاشقا خوب برس. مأموریت خطیری در پیش داری.

ـــ اطاعت می‌کنم.

بابک با کف دست بر سرین اسب نواخت:

ـــ د... بجنب! ببینم با نعل چطور می‌تازی!؟

نریان به طرف پل سنگی بال گشود. سلمان پشت سر بابک نگاه کرده، شادمانه گفت:

ـــ خرمی‌ها از شکم مادر سوارکار به دنیا می‌آیند!

هر سوی آهنگرخانه ازدحام بود. کار بود. سر و صدا بود.

۱۲

شب صاعقه ــ شب طوفان

بدون عشق، هیچ‌چیز سترگی
در دنیا پدید نمی‌آید

هگل

بهار آن سال با سال‌های پیش شباهتی نداشت... آن سال ارمغان بهار برای خرمیان سیل بود و بلا. از سویی سپاهیان بی‌شمار هارون چونان تگرگ بر سرزمین برکت‌خیز آذربایجان نازل شده بود و از دیگرسو باران‌های سیل‌آسایی که همراه با رعد و برق، بی‌وقفه می‌بارید، مایهٔ گرفتاری خرمیان شده بود. اخترشناسان قصر طلا گفته بودند که امسال سال سگ است و با مراجعه به کتاب کارنامهٔ شاهان پیشگویی کرده بودند که خداوند بر گبران خشم گرفته است و جنگ و کشتار پایانی نخواهد داشت.

موبدان قضیه را به گونه‌ای دیگر مطرح می‌کردند. آنها به کتاب اوستا می‌نگریستند و می‌گفتند: این بلا، بلای اهریمن است. شب‌ها در کنار آتش کتاب‌های کهن را ورق می‌زدند و می‌خواستند اوضاع فلک را از

آنها استخراج کنند... هر روز شایعهٔ تازه‌ای بر سر زبان‌ها می‌افتاد. گفته می‌شد که: جاویدان آمادگی عبدالله مبارک ــ سردار هارون ــ برای یورش به بذ را به هرمزد بزرگ خبر می‌دهد و هرمزد به سختی خشمگین می‌گردد. نخست می‌خواهد که تمام سنگ‌های آسمان را بر قصر طلای هارون فرو ریزد و بغداد را با خاک یکسان سازد؛ اما بعد چنین می‌اندیشد که در شهر آدم‌های نیک و اندیشمندی چون جعفر برمکی، فیلسوفان ژرف‌نگری چون الکندی، سخنورانی چون الجاحظ، شاعرانی چون ابونواس و لقمان‌هایی چون جبراییل اقامت دارند، بنابراین از تصمیم درهم کوبیدن شهر چشم می‌پوشد. هرمزد بزرگ شایسته می‌داند که از آسمان به زمین فرود آید تا با اسپندار مذ ــ فرشتهٔ نگهبان زمین ــ دیدار کند و با او به رایزنی و مشورت بپردازد. از بدحادثه اهریمن از آمدن وی آگاه می‌شود و به محض فرود آمدن هرمزد، از فرصت استفاده کرده، در غیاب وی رگ آسمان را که بی‌صاحب و نگهبان مانده بود می‌گشاید... از آن روست که طوفان و باران آرام نمی‌گیرد و آب و سیل عالم را فراگرفته است...

در این میان، گروهی از خوش‌بینان ــ اگرچه رنج می‌کشیدند ــ باز همچنان به کار خود بودند و در آتشگاه هوم مقدس می‌نوشیدند و به دور آتش طنبور می‌زدند و پای می‌کوبیدند. در چنین مواقعی همه به اهریمن پلید نفرین می‌فرستادند. موبدان می‌گفتندکه این بلا دیری نخواهد پایید، زیرا که هرمزد بزرگ به بارگاه خود بازگشته است و هم اینک با یاری فرزندش آذر ــ نگاهبان آتش ــ در کار دوختن رگ آسمان است. به زودی باران و تگرگ بند خواهد آمد و آفتاب ابدی با گرما و روشنایی

خود، دوباره جهان را گرمی و زندگی خواهد بخشید. موبدان همچنین می‌گفتند که شروین پیامبر باز ظهور خواهد کرد و روزگاران طلایی را باز برای زمینیان به ارمغان خواهد آورد. انسان‌ها دوباره زندگی سعادتبار و بی‌درد و اندوهی را از سر خواهند گرفت و بدین‌سان بهشت بر روی زمین پدیدار خواهد شد. آنک همه به مانند روزگار جمشید نخستین فرمانروای روی زمین، از زندگی خجسته و همایونی بهره می‌گیرند.

هرکس چیزی می‌گفت، اما طبیعت در کار خویش بود. سیلابه‌ها ساحل قره‌سو را شب و روز می‌کند و می‌برد. وقتی رگباری فرومی‌بارید، قره‌سو بند گسل و دیوانه‌وار از بستر خود سرریز می‌کرد و کف به دهان و غران پل سنگی را در کام خود می‌کشید...

... چادرهای آهنگرخانه را باد و طوفان کنده بود. دیگر صدای پتک و چکش و هیاهوی گرم آهنگران و نعلبندان و شیههٔ اسب‌ها و مهترها شنیده نمی‌شد. مهترها اسبان جنگی را به دستور سلمان زین کرده و به بذ برده بودند. اما سلمان به دستور جاویدان هنوز می‌بایست در اردو بماند و در جاهای مطمئنی انبارهای اسلحه ایجاد بکند. ساز و برگ سپاهیان جاویدان ناکافی بود. قلدرهای خلیفه گستاخی را از حد گذرانده بودند ابوعمران که روزگاری نمی‌توانست آفتابی بشود، اینک به کمک عبداللّه‌بن مبارک ــ سردار هارون ــ به کاروان شبل که از بردعه ساز و برگ جنگی می‌آورد، دستبرد زده بود و تمام طلاهایی که موبد موبدان از بلال‌آباد برای جاویدان می‌فرستاد، به دست وی افتاده بود. احوال جاویدان آشفته بود. سلمان نیز خواب راحتی نداشت. او چند تن از دلاورترین و قابل اعتمادترین مهترهای خود را نزد خود نگاه داشته بود.

بابک و معاویه از مدتی پیش، از انبار اسلحه در میان چادرهای طوفان‌زده نگهبانی می‌کردند. باران بی‌وقفه آنها را نیز به ستوه آورده بود...

سلمان در یکی از این شب‌های صاعقه‌بار، بابک و هفت دلاور دیگر را روانهٔ بلال‌آباد کرد. وقتی آنها به دشت سرخ رسیدند، شب از نیمه گذشته بود. بابک چشمانش را که سیاهی می‌رفت، به فراخی گشود و به زمینی که روزی با مادرش آن را شخم زده بود، نگاه کرد. همه‌جا را پرده‌ای از ظلمت فراگرفته بود. هرچند جای آن نبود که هیچ‌کدام از دلاوران خود را به دست خیال بسپارند، اما تا لحظه‌ای اندیشهٔ بابک به گذشتهٔ رنگین کشیده شد و نقاش خیال هزار نقش افسون‌ساز پیش روی او گسترد: جنگاوری که گاوآهن بابک او را از زیر خاک بیرون کشیده بود، با استخوان‌های ازهم پاشیده، زبان به سخن گشوده، از بابک یاری می‌خواست. در حالی که خون از جای تیر فرورفته در سینه‌اش بیرون می‌زد، دستش را به سوی بابک دراز کرده، ملتمسانه می‌گفت: «دلاور! انتقام خون ما را بگیر!»...

وقتی به چشمه «سرشک» رسیدند، بابک دهنه قاراقاشقا را کشید و گوش خوابانید. بابک دور نمی‌دانست که قلدرهای ابوعمران در جایی کمین کرده و به ناگاه حمله کنند. اما در آن تراکم تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید و جز شرشر باران صدایی به گوش نمی‌رسید. بابک یک لحظه احساس کرد که دلش ناصبورانه هوای مادرش را کرده است. به فکر افتاد که سری به وی بزند اما در چنین وقتی و با این مأموریت خطیر، شوق دیدار را در دلش تلنبار کرد. این اواخر چندین بار برومند به خواب بابک آمده بود. یعنی ممکن است هم‌اکنون، مادر چشم‌انتظار او باشد؟ شاید، و

شاید هم... باز دست اشتیاق بود و پردهٔ حریر خیال... مادر چشم به راه او بود، او را انتظار می‌کشید. در حالی که سر برادر کوچکش ــ عبدالله را روی بازوان ورزیدهٔ خود خوابانیده و با انگشتان ظریفش موهای طلایی او را از پیشانی‌اش کنار می‌زد، بابک را پیش خود می‌خواند و گونه‌های او را به رسم روزگار کودکی، غرق بوسه‌های گرم خویش می‌ساخت. شاهین در تاقچه غیه می‌کشید و گاو حنایی در گوشهٔ حیاط نشخوار می‌کرد...

... قاراقاشقا سکندری خورد و نقش خیال وی را درهم ریخت. اسب‌ها فین و فین می‌کردند. همه با احتیاط پیش می‌رفتند. هرآن احتمال خطر می‌رفت. بابک ترسی به دل راه نمی‌داد و سواران را از راهی میان‌بر و خلوت به دخمه می‌برد. اسب او این راه را خوب می‌شناخت آنها به محض شنیدن کوچک‌ترین صدایی ــ حتی صدای باد و باران ــ شمشیرهایشان را می‌کشیدند... بابک صدای مادر را در گوش خود احساس می‌کرد: «احتیاط کن پسرم، دشمنان بیدارند! قاتل پدرت در پی تست.»

تنها در آتشگاه آتشی روشن بود. بلال‌آباد در چادر قیرگون فروخفته بود و جز صدای خشمگین باران و گاه صدای گاوی یا عوعوی سگی، چیزی به گوش نمی‌رسید.

هرگاه آسمان برق می‌زد، راهی که به دخمه منتهی می‌شد. روشن می‌گشت و به دنبال آن غرشی گوش مسافران شب را کر می‌کرد.

اینک رهنوردان سیاهی و خموشی به دخمه رسیده بودند. اسب‌ها ناگهان گوش تیز کردند. دلاوران دست به قبضهٔ شمشیر بردند. شمشیر بابک دور سرش چرخی زد:

ـــ هرکس می‌خواهد، گو بیا!...

باز آسمان برق زد و زمین مانند طفلی تب گرفته، به خود لرزید. سراسر دشت یک دم روشن شد. از باروی دخمه روباهی بیرون پرید به دنبال آن دو شغال گریختند. کلاغان و لاشخورانی که شب را در اینجا به سر می‌بردند، به صدا درآمدند...

بابک از اسبش پایین پریده، به برادرش گفت:

ـــ معاویه! تو مواظب اسب‌ها باش تا ما سلاح‌ها را از دخمه بیرون بیاوریم. پیش از سپیده‌دم ما باید اینجا را ترک بکنیم. نباید کسی این دور و برها ما را ببیند.

وقتی بابک پا به‌درون دخمه می‌گذاشت، ابرهای سیاه یک‌بار دیگر به شدت به هم خوردند و برق در یک لحظه زمین و آسمان را چون روز روشن کرد. بابک هروقت اجساد مرده‌ها را بر روی تخته سنگ‌هایی می‌دید که در هوای آزاد و با اشک چشم آسمان بسته می‌شدند، تب‌لرز خفیفی در خود احساس می‌کرد و به یاد جسد پدر خود می‌افتاد که یارانش از دامنهٔ سبلان آوردند و بر روی همین تخته سنگ‌ها گذاشتند. کاش پدر زنده می‌بود و می‌دید که پسرش چگونه در راه آرمان او می‌ستیزد. اگر او زنده بود، چگونه از او سپاسگزاری می‌کرد؟ از روزن خیال صدای پدر برخاست: «پسرم بابک، تو آمده‌ای؟ آفرین بر تو که در رگ‌هایت خون غیرت و شرف جاری است.»

عفونت اجساد دل‌آزار بود. بابک جلو دماغش را گرفته، برگشت و با رفقایش گفت:

ـــ بیایید! جای هیچ ترسی نیست. گذار هرکس روزی به اینجا خواهد افتاد. اینجا ـــ خوابگاه همیشگی انسانست.

بابک آتش‌پاره‌ای بود. او شمشیرها، نیزه‌ها، تیرها و کمان‌هایی را که سلمان در استودان‌های خالی پنهان کرده بود در خورجین‌های بزرگ ریخته به در دخمهٔ خاموشی حمل می‌کرد و معاویه به کمک دیگران جوال‌ها را که بر ترک اسبان بود، پی می‌کرد. دلاوران همهٔ سلاح‌ها را بار اسب‌ها کردند و... راه افتادند. هنوز به درهٔ انار نرسیده بودند که کوه‌های اطراف دشت سرخ از رعد لرزید و دوباره برقی زد که گویی آسمان شکافت یا آتشفشان شد. و بعد دانه‌های درشت باران یخ بست و تگرگ شدیدی باریدن گرفت. اسب‌ها و سواران غافلگیر شده بودند. چند دقیقه بعد همه‌جا سفیدپوش شد... بابک اسبش را زیر صخرهٔ بزرگی که پوشیده از شاخه‌های انار بود کشید و همراهانش را صدا کرد... دانه‌های تگرگ به درشتی گردو بود. خطرناک بودن مأموریت از طرفی و نامساعد بودن هوا، بابک و یارانش را چنان خشمگین کرده بود که اگر کارد می‌زدی خونشان درنمی‌آمد. بابک با خود می‌گفت: «نمی‌دانم نیروی اهورامزدا کجا رفته؟!»

صخرهٔ پوشیده از بوته‌های خار او رابه یاد حادثهٔ زندگی مادرش انداخت؛ حادثه‌ای که او را با پدرش آشنا ساخت و به ازدواج آنها انجامید. مادر گفته بود: «دختر جوانی بودم. مأموران خلیفه مرا گرفته با خود می‌بردند. عبدالله از پشت صخره‌ای در درهٔ انار درآمد و مرا از چنگ مأموران نجات داد. در آن هنگام از شدت خوشحالی تکه‌ای از چارقد قرمز ابریشمی‌ام را پاره کرده، به بوتهٔ انار مقدس ــ که بر روی همان صخره سایه گسترده بود ــ بستم و روی به جانب یزدان بزرگ گفته، خواستم که ستارهٔ مرا در کنار ستارهٔ عبدالله قرار دهد...»

بابک با خود اندیشید: «شاید هم این همان صخره باشد و این بوته همان بوته!» سرش را بلند کرد و به بوته نظر انداخت. شاخه‌ها در زیر لته‌ها و پارچه‌ها گم بود. از هر شاخه‌ای هزار و یک پارچه آویزان بود...

بارش تگرگ دم به دم شدت می‌یافت، درهٔ انار می‌غرید. انگار که اهریمن و اهورمزدا در این دره رویاروی آمده و پنجه در پنجه افکنده بودند. سیل تا زانوی اسب‌ها بالا می‌آمد. بابک در دل به هارون و ابوعمران لعن و نفرین می‌کرد و از مادرش یاری می‌طلبید: «کجایی مادر؟ در سختی و بلا افتاده‌ایم. دعا کن مادر تا نجات یابیم!»

سیلاب سواران و اسبان را در تنگنا قرار داده بود...

از انباشتگی ابرها بر سر قلهٔ هشتادسر کاسته می‌شد و صاعقه هم کمتر می‌زد. تگرگ بند آمده بود... در این هنگام صدای شیههٔ اسبی به گوش رسید. بابک گوش خوابانید و با خود اندیشید: «آیا خیال برم داشته است؟! شاید روح پدرم به یاریم آمده؟» نه، شیههٔ اسب تکرار شد. شتابزده از اسب بر زمین پرید و گوش بر گل و لای گذاشت. انگار سپاه هارون در حرکت بود. صدای پای اسب‌ها به وضوح شنیده می‌شد. بابک چون جرقه جستی زد و بر زین اسب نشست. کمندش را آماده کرد و خطاب به یارانش گفت:

ـــ حرکت کنید. دنبال من بیایید! ابوعمران نابکار در تعقیب ماست!

معاویه به سخن درآمد:

ـــ پدران ما گفته‌اند: «مرد دلاور گریبانش را به دست نامرد نمی‌دهد.»

و بابک گفت:

ـــ این را نیز گفته‌اند: «آن کس که محتاط باشد، مادرش اشک

نمی‌ریزد!» ما داریم سلاح می‌بریم، شما می‌گویید حالا چه‌کار بکنیم؟ رساندن سلاح‌ها به مقصد لازم است یا رو در رو شدن با این نامردان؟

ــ باید رفت!

ــ باید سلاح‌ها را به مقصد رساند!

بابک مهمیز بر اسبش زد.

ــ پس بجنبید!

معاویه از پشت سر، برادر را صدا زد:

ــ بابک! اگر از توی دره بگذریم، ممکن است در گل و لای فروبرویم.

ــ کم حرف بزن برادر. راه دیگری نداریم. باید به هر ترتیبی‌شده، سلاح‌ها را سر موعد به مقصد برسانیم.

چاره‌ای جز فرمانبری نبود.

اکنون صدای نعل اسب‌هایی که از پشت سر می‌آمدند، آشکارا شنیده می‌شد. اندکی بعد ابوعمران با تنی چند از قلدرهای خود به درهٔ انار رسید. معلوم نبود کدام نامرد به او خبر داده بود که دلاوران بلال‌آباد از دخمه اسلحه خواهند برد.

ابوعمران پیرامون خود را چهارچشمی می‌پایید و ناسزا می‌گفت:

ــ کجا فرار کردند این کافرها؟ همین حالا وقتی برق زد، زیر همین صخره دیدمشان!

یکی از قلدرها به صدا درآمد:

ــ از آن بابک هرکار بگویی برمی‌آید. آن حرامزاده تیز تک‌تراز برق است. به گمانم حالا از درهٔ انار هم گذشته.

ـــ نه! با این سیل چگونه می‌توانند از دره بگذرند؟! حتماً در انارستان پنهان شده‌اند. دنبالشان بگردید!

ابوعمران شمشیرش را از نیام برکشید و گفت:

ـــ سوگند به این شمشیر که اگر آن حرامزاده به دستم بیفتد، زنجیر به گردنش زده، تا آخر عمرش در غار به بندش خواهم کشید. او هنوز مرا نشناخته. پدر گور به گورش هم همین‌طور خودخواه و نترس بود.

وقتی برق زد، قلدرها فریاد زدند:

ـــ آنجا هستند. یک دسته سوار دارند از تپه پایین می‌روند.

ـــ این چه حرفی است که می‌زنید. به این زودی چطور می‌توانید خود را به تپه برسانند؟

یکی از قلدرها تأکید کرد:

ـــ به چشم خودم دیدمشان.

نعرهٔ ابوعمران بلند شد:

ـــ آهای کافرها! هرکجا فرار بکنید، نخواهید توانست از چنگم در بروید!

ابوعمران این بگفت و مهمیز بر اسب زد و خروشید.

ـــ پشت سر من بیایید!

قلدرها پیش تاختند. اما دیگر دیر شده بود. دلاوران خرمی اسب بر سیل زده و از آن گذشته بودند.

وقتی ابوعمران و آدم‌هایش به کنار آب رسیدند هرچه شلاق بر اسب زدند، اسب‌ها پا پیش نگذاشتند. اسب‌ها از خروش سیل هراسان شیهه کشیدند و پاهای خود را بلند کردند و عقب کشیدند. سرکردهٔ قلدرها شمشیرش را به تهدید تکان داد:

ـــ ای حرامزاده‌های کافر! کجا فرار می‌کنید؟ هرجا باشید به دامتان خواهم انداخت...

بابک لگام اسبش را محکم گرفته و بر پشت اسب خوابیده بود. هریک از دلاوران برگشته تیری انداختند. افراد ابوعمران به هم خوردند. بابک و یارانش به اسب‌ها مهمیز زدند... بارش تگرگ از نو شدت گرفته بود. بابک با اسب خود باز به شاخهٔ دیگری از سیل زد. سیل تا سینهٔ اسب بالا می‌آمد. با یک فریاد برآورد:

ـــ نترسید!

و اسبش را در جهت جریان آب رها کرد.

معاویه به صدا درآمد:

ـــ می‌ترسم امشب سیل ما را ببرد، برادر!

ـــ نترس، دنبال من بیایید!

بابک ترسی به دل راه نمی‌داد. هنوز دشنام‌های ابوعمران از پشت سر شنیده می‌شد. «این حرامزاده‌ها چگونه خود را به‌سیل می‌زنند.» فریادش بلندتر شد:

ـــ آهای هرجا بروید از دستم خلاصی ندارید!

یکی از یاران بابک گفت:

ـــ بگذار گلویش را بدراند.

معاویه گفت: اعتنایی نکنید، بگذارید مثل سگ عوعو کنند!

سیل مدام می‌پیچید و می‌خروشید. چونان اژدهایی در پیچ و تاب بود و اطراف دره را می‌سایید و به کام خود می‌کشید. به نظر می‌رسید که درهٔ انار هرگز چنین سیل انبوهی را به خود ندیده باشد.

هنوز دلاوران خرمی آسیبی جدی ندیده بودند. اسب‌ها استوار بودند و به راه.

ابوعمران که تیرش به سنگ خورده بود، با غیظی فروخورده گفت:

ـــ شنیده‌ام پسر عبدالله پس از آن که کستی بسته تمام فکر و ذکرش اینست که به دستهٔ جاویدان بپیوندد. شنیده‌ام خواب انتقام خون پدرش را می‌بیند! این بچه هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید. باید بدانند که این لقمه برای دهان او خیلی بزرگ است.

قلدرها یک صدا گفتند:

ـــ چنین است.

... گوشهٔ شرقی آسمان شیری شده بود و هوا داشت گرگ و میش می‌شد. دستهٔ بابک با سیل دست و پنجه نرم می‌کردند و پیش می‌رفتند. یک بی‌احتیاطی کافی بود تا سیل همه‌شان را به کام ارس ببرد. دلاوران خود را با کمند به هم بسته بودند تا پشت یکدیگر باشند. اسب‌ها در جهت جریان آب پیش می‌راندند. سوارها در پی این بودند که محل مناسبی پیش آید تا اسب‌ها را مهار کنند و خود را به کنارهٔ آب برسانند. در این هنگام بابک به قاراقاشقا هی زد و شاخهٔ اناری را گرفت... اسب بر روی پاهایش بلند شد و با تمام توان جستی زده، خود را به ساحل انداخت. معاویه نیز به همین ترتیب در پی بابک خود را از سیل نجات داد. سه، چهار... هفت نفر خود را به ساحل نجات رساندند. تنها یکی از سواران بود که به گرداب افتاد:

ـــ کمک! کمک!

بابک به چالاکی کمندش را به طرف او انداخت، سوار کمند را گرفت:

ـ گرفتم! بکش!

بابک پا بر بوتهٔ اناری محکم کرده، با تمام توان کمند را کشید:

ـ محکم بگیر، نترس!

بدین ترتیب هشت دلاور بدون دادن تلفات، خود را به کناره رسانیدند. اسب آخری می‌لنگید.

دلاور نجات یافته از سیل و گرداب، سر به زیر انداخته بود:

ـ اسب شرمنده‌ام کرد:

ـ مهم نیست. پیش می‌آید.

رهیدن از شمشیر تیز ابوعمران و سیل خروشان در چنین شب صاعقه‌باری خود، کاری بود کارستان.

... شب پر باران و تگرگ و صاعقه، اینک کاملاً از نفس افتاده بود.

باد سرد زوزه‌کشان ابرهای بار نهاده و سبک را چون پر کاه در درازنای ارس به سوی کوه بذ می‌راند. سیمای گرفتهٔ آسمان دم‌به‌دم روشن‌تر می‌گشت...

چنار پیربابا در پیش روی بود. چنار پیربابا مقصد دلاوران بود.

۱۳

نخستین هنرنمایی بابک

*شمشیر مرد، بهترین یار و حامی
اوست.*

«ضرب‌المثل قدیمی»

در نزدیکی چنار پیربابا، مرگ هرآن در انتظار بابک و یارانش بود. دشمن در دنبالش بود و آنان خسته و آب‌کشیده و فرسوده بودند. شلاق زدن بر اسبان خسته که با چنان مکافاتی از سیل گذشته بودند، دور از انصاف بود. گذشته از آن، توقف دراینجا لازم بود. بنا به دستور، سلاح‌هایی را که از دخمه آورده بودند می‌بایست نزدیک چنار پیربابا پنهان می‌کردند.

اینک دره‌های هراس‌انگیزی که سیل شب پیش برده بودشان و کوه‌هایی که شلاق صاعقه‌خورده بودند، آشکارا دیده می‌شد. تیغ زرین آفتاب ستیغ بذ را نورباران کرده بود. برگ‌های پهن چنار چون پنجه‌های زخمی، از تگرگ دوشین سوراخ سوراخ شده بود. باد شاخه‌ها را مانند بادبزن به حرکت در می‌آورد و قطرات باران مانده بر روی برگ‌ها را بر

سر سواران می‌افشاند. از آشیانه‌های لک‌لک‌ها، آب‌چکه می‌کرد.

پیربابا چنار کهنسالی بود. هرآن رهگذری را که راهش از کنار آن می‌افتاد، به شگفتی وامی‌داشت. شاخه‌های زیرین چنار به‌سان ابری سبز و یک‌دست فضای بزرگی را سایه‌وار می‌کرد. مردم معتقد بودند پیربابا اسکندر مقدونی را بر تخت و دارا شاهنشاه ایران را در گهواره دیده است. چنار که یادگار زنده‌ای از گذشته‌های دیر و دور بود، پناهگاه رهگذران زمستانی بود و سایه‌بان مسافران تابستان. ساربانان و پیک‌ها در زیر آن نفس تازه می‌کردند و اسبانشان را استراحت می‌دادند. بارها اتفاق افتاده بود که درخت چند رزم‌آور زخمی را در تنهٔ سترگ خود پناه داده بود. تنهٔ چنار چنان بود که اگر ده مرد دست به هم می‌دادند به دور آن نمی‌رسید...

در چنین صبح زلال و آفتابی، زنبورهای عسل که در تنهٔ چنار لانه داشتند، به هوای عطر دلاویز گل‌های وحشی از لانه بیرون آمده، نغمهٔ بال‌هایشان را سر داده بودند. چنار همچون کشوری پهناور که مردم را از هر نژادی در خود جای دهد، صد و یک نوع پرنده را در پناه خویش گرفته بود که اینک آوای خوش و ناخوش آنان با ترنم یک‌نواخت زنبوران، گروهی هم‌نواز تشکیل داده بود. آیا این عطر و این هوا و این نوا خستگی را از تن رهنوردان دوشین نمی‌زدود؟

بابک از سر احتیاط دو تن از یارانش را در فاصله‌ای نه‌چندان دور از چنار نگهبان گذاشته بود. دلاوران دیگر اسب‌ها را زیر درخت نگاه داشته، منتظر دریافت دستور بابک بودند. بابک درحالی که سر کمند را بر کمرش می‌بست به یارانش گفت:

ـــ من می‌روم بالای چنار، شما هم سلاح‌ها را توی خورجین‌ها کرده

به سر کمند ببندید تا من بالا بکشم. آنها را در آشیانه‌های لک‌لک‌ها پنهان خواهم کرد. هیچ جا مطمئن‌تر از اینجا نیست. دست به کار شوید.

یکی از دلاوران گفت:

ـــ فکر می‌کنی آشیانه‌ها تاب سنگینی بار سلاح ها را می‌آورد؟

ـــ این لانه‌ها را چنان محکم ساخته‌اند که اگر پر از سنگ هم بکنی تاب می‌آورد. این آشیانه‌ها از سال‌ها پیش مانده و خزه شاخه‌های آن را مثل تار و پود به هم بافته است. هر کدام هم به اندازهٔ دو تا غربال گنجایش دارند. نه جای تردید هست و نه جای درنگ... بجنبید!

معاویه لب‌هایش را به علامت تردید جمع کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـــ برادر این کار عملی نیست!

ـــ چرا؟

ـــ ما فرصتی برای این کار نداریم. هم اکنون ابوعمران سر می‌رسد.

ـــ مگر سیل به این زودی‌ها فرو می‌نشیند؟ تا آنها پایابی پیدا کنند و از آن بگذرند و خود را به اینجا برسانند، ما خود را به پل سنگی رسانده‌ایم.

اسب‌ها براثر سرمای صبحگاهی زیر بار سنگین می‌لرزیدند و گاه گردن کشیده، سر خود را به طرف علف‌های تازهٔ اطراف خود دراز می‌کردند. دلاوران، لگام‌های اسب‌ها را به کنار تنهٔ درخت کشیدند.

معاویه گفت:

ـــ این بی‌پیرها هم هیچ تحمل گرسنگی را ندارند! انگار ما گرسنه نیستیم!

معاویه در حالی که سلاح‌ها را از جوال خالی می‌کرد، گفت:

ـــ خدا کند پشیمان نشویم.

بابک گفت: به جای اینکه زبانت را به کار بیندازی، دست هایت را به کار بینداز! مگر نمی‌بینی حیوان‌ها زیر بار بی‌طاقت شده‌اند؟

بابک خشمگین بود. می‌دانست که مباحثه و استدلال در چنین لحظهٔ حساسی برابر بود با مرگ. بابک حتی فرصت نکرده بود که لباس‌هایش را بچلاند. چشم‌هایش از بی‌خوابی و خستگی سرخ شده بود. تهدید دوشین ابوعمران همچنان در گوشش طنین‌انداز بود. درنگ ابداً جایز نبود. لذا به چالاکی از چنار بالا رفت و جای خود را در کنار یکی از آشیانه‌ها آماده کرد و سر کمند را پایین انداخت:

ـــ ببندید!

معاویه شتاب‌زده خورجین پر از سلاح را به کمند بست:

ـــ بکش!

خورجین به شاخه‌ای گیر کرد. بابک با تمام نیرویش خورجین را کشید. شاخه تکان خورد و خورجین را رها کرد. قطرات باران که بر برگ‌ها نشسته بود، پایین ریخت. پرنده‌هایی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند و آواز می‌خواندند، پرواز کردند. لک‌لک‌ها به هوا بلند شده، بر بالای چنار بال گشودند. سرانجام سر وصدای پرنده‌ها فروکش کرد و گوش کردن به دورها را امکان‌پذیر ساخت. چشم تیزبین بابک به راه و گوشش به صداها بود. او خورجین‌ها را یکی پس از دیگری بالا می‌کشید. کمند کف دست هایش را ساییده بود؛ اما اهمیتی به آن نمی‌داد. از آشیانه‌ای به آشیانهٔ دیگر می‌رفت. در مدت کوتاهی چند صد قبضه

شمشیر را در آشیانه‌ها جابه‌جا کرده بود. عرق از هفت‌بندش می‌جوشید. همه آشیانه‌ها پر شده بود. اما هنوز مقداری از سلاح‌ها بر زمین بود. بابک شتابزده از درخت پایین آمد. حفره‌ای که در تنهٔ چنار وجود داشت لحظه‌ای نگاه بابک را به خود کشید. جادار بود و مخفی کردن مقدار زیادی اسلحه را ممکن می‌ساخت. حفرهٔ پایین فراخ بود، اما مدخل حفرهٔ دیگر تنگ بود و به زحمت پسربچه‌ای باریک‌اندام می‌توانست درون آن بخزد. بابک تصمیم گرفت بقیه سلاح‌ها را درون آن پنهان سازد.

بابک چند سلاح برداشت و مانند ماری به تن خود کش و قوس داد و به درون لغزید. بوی رطوبت و پوسیدگی در دماغش پیچید. و او را به عطسه واداشت. حفره را به دقت از نظر گذرانید... نکند،ماری، جانوری اینجا باشد! از دیوارهٔ حفره مایعی لزج روی دستش چکید. بابک چکه را بویید. عسل بود که از کندوی زنبورها سرازیر شده بود!

بابک سرش را از حفره بیرون آورده و معاویه را صدا کرد:

ـــ آهای! نمی‌خواهی دهنت را شیرین بکنی؟ اینجا هرچه بخواهی عسل هست.

دلاوران خندیدند.

ـــ مواظب خودت باش که زنبورها زبانت را نگزند!

بابک از امن بودن جا خاطر جمع شد و فرمان داد:

ـــ سلاح‌ها را بدهید!

معاویه به کمک یاران، سلاح‌ها را به سرعت به بابک دادند و بابک همه را توی حفره ـــ چنان که در دیدرس نباشد ـ جا داد...

بار تمام اسب خالی شده بود. حالا می‌توانستند سوار شده، از چنار پیربابا دور بشوند.

هرکس تنگ اسبش را محکم کرد و بعد بابک دستش را از حفرهٔ تنگ بیرون آورد، معاویه را صدا کرد:

ــ بیا دستم را بگیر بیرون بیایم!

هنگامی که معاویه به حفره نزدیک می‌شد، فریاد یکی از نگهبان‌ها شنیده شد:

ــ قلدرها دارند می‌آیند!...

... و نعرهٔ ابوعمران در دشت پیچید:

ــ تکان نخورید، والا همه‌تان کشته خواهید شد!...

صفیر تیر برخاست و چند تیر در اطراف دهانهٔ حفرهٔ فرونشست. معاویه به سرعت روی زمین دراز کشید. اگر بابک در آن لحظه از حفره بیرون آمده بود، تیرها سوراخش کرده بودند. بابک یک لحظه اندیشه کرد و شتابان به برادرش گفت:

ــ اسب‌هایتان را سوار شوید و پراکنده گردید. نگران من هم نباشید. اما زیاد دور نروید که ممکن است در اینجا به وجودتان احتیاج داشته باشم. یکی از بچه‌ها را هم دنبال سلمان بفرست تا به او خبر بدهد، فهمیدی؟

معاویه سینه‌خیز از حفره دور شد و سفارش‌های بابک را به یاران رسانید. همه سوار شدند. معاویه نیز جستی زد و روی دمیر نشست... بابک گوش می‌کرد. صدای نعل‌کوب یک دسته سوار دور شد و صدای یک دستهٔ دیگر نزدیک آمد. لختی بعد ابوعمران جلو دهانهٔ حفره غرید:

ــ آن بدجنس اینجاست! نمی‌تواند از چنگم فرار بکند!...

بابک درون حفره احساس می‌کرد نیروی تازه‌ای یافته است. با خود

می‌گفت: «هرکس جرأتش را دارد بیاید جلو! سرش را با این شمشیر از تن جدا خواهم کرد!»

ابوعمران صیدش را درون دام جستجو کرد:

ـ این توله را ببین توی چه حفرهٔ تنگی فرورفته است! گربه هم نمی‌تواند از این سوراخ تو برود. خوب جایی گیرش انداخته‌ام. کارش تمام است!

راست گفته‌اند که «سر خشمگین از عقل خالی است» ابوعمران که از روز پیش سر در پی بابک داشت، سراسیمه کله‌اش را در دهانهٔ تنگ حفره فرو برد. سرش در شکاف گیر کرد و شمشیرش را درون حفره بر هرسو می‌گرداند. بابک که به دیواره حفره تکیه داده بود، شمشیری بر شمشیر وی فرود آورد. ابوعمران به زحمت سرش را بیرون کشید. بابک افسوس خورد. در این هنگام صدای برخورد شمشیرها بلند شد. یاران بابک حمله کرده بودند.

ابوعمران دو نفر قلدر را مقابل دهانهٔ حفره مأمور گذاشته و راه نجات را به روی بابک بسته بود. زد و خورد در بیرون شدت می‌یافت. نیروها نابرابر بود. پنج تن از دلاوران خرمی از پای درآمدند. یکی از دلاوران برای رساندن خبر رفته بود و در آن میان غیر از او، تنها معاویه زنده مانده بود.

معاویه اگرچه از ناحیهٔ شانه زخم برداشته بود، اما دمیر توانست او را از مهلکه بیرون ببرد. او در گوشه‌ای میان صخره‌ها پنهان شده بود. می‌دانست که بابک زنده است ونیز می‌دانست که دوستانشان به زودی به کمک آنها خواهندآمد. پیراهنش را درآورد و زخمش رابست. زخم

سطحی بود و به زودی خونش بند آمد. اما نمی‌دانست چه کار بکند. اگر به تنهایی دست به حمله می‌زد، به دست خود خودش را به کشتن می‌داد. بابک گرچه در حفره بود، اما چندان هم درامان نبود. در هرحال جز انتظار کاری نمی‌توانست بکند.

ابوعمران در حالی که خشمگین و کف بر لب زیر چنار قدم می‌زد، دستور داد:

ـــ کشته‌ها را وارونه از شاخه‌ها بیاویزید.

دستور به اجرا درآمد.

اما خشم ابوعمران آرام نگرفت و دستور داد:

ـــ سر مرده‌ها را از تن جدا کنید و توی حفره بیندازید.

این دستور نیز اجرا شد.

بابک از شدت خشم به خود می‌پیچید. اما درآمدن از آنجا محال بود. آتش انتقام از درونش زبانه می‌کشید و با خود می‌گفت: «گفته‌اند مار زخمی هرچه بیشتر زنده بماند خطرناک‌تر می‌شود. این چشم آماسیده بالاخره در دست من کشته خواهد شد!»

ابوعمران دوباره شمشیر به دست در دهانهٔ حفره ایستاده بود. بابک از خشم خفه می‌شد اما جز سکوت و تحمل چاره‌ای نبود. «در چنین لحظات دشوار، خرمی‌ها صبر کردن می‌توانند و باید بتوانند». بابک یک مرتبه به فکر قاراقاشقا افتاد. «نکند که به دست دشمن بیفتد؟» چنین نبود. دلاوری که برای رساندن خبر رفته بود، اسب خود را گذاشته و سوار قاراقاشقا شده بود تا زودتر به اردوگاه سلمان برسد.

قلدرهای ابوعمران می‌کوشیدند تا اسب‌های دلاوران کشته شده را با

کمند بگیرند. اما اسبان بی‌صاحب گردن به کمند نمی‌دادند. یک مرتبه ابوعمران چنان نعره‌ای کشید که لک‌لک‌ها به پرواز درآمدند:

ـ دست و پا چلفتی‌ها! حالا که نتوانستید اسب‌ها را بگیرید جستجو کنید ببینید سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟

قلدرها به تلاش افتادند. اما هرچه جستجو کردند، اثری از آنها نیافتند. دمغ و دست خالی در حالی که هرچه دشنام در چنته داشتند نثار خرمی‌ها و بابک می‌کردند، در اطراف چنار باز به جستجو پرداختند. گویی دنبال سوزن می‌گردند. وقتی که چیزی نیافتند برای فرونشاندن خشم خود، به تیرباران جسدها پرداختند.

ـ این شیطان‌ها حقشان است!

ـ تو می‌گویی سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟

ـ نکند توی آشیانه‌های لک‌لک‌ها پنهان کرده باشند!

ـ به حق حرف‌های نشنیده!... کدام دیوانه‌ای می‌آید آن همه سلاح رادر آشیانهٔ لک‌لک پنهان بکند؟

از جسدها هنوز خون می‌چکید. آب زلال چشمه‌ای که در کنار چنار از زمین می‌جوشید، از خونابه رنگین شده بود.

آنهایی که دهانهٔ حفره را گرفته بودند، کنار نمی‌رفتند. بابک آرزو می‌کرد که بال می‌داشت و از آنجا پرواز می‌کرد. سیمرغ کجاست که او را به منقارش برگیرد و از آنجا بیرونش آورد؟ اگر آزاد بود می‌دانست که چگونه با ابوعمران رو در روی بایستد و شمشیر در شمشیر بزند و حساب او را کف دستش بگذارد.

ابوعمران همچنان غرولند می‌کرد:

ــ از هیزی تازی است که خرگوش در کاهدان بچه می‌زاید! یعنی شما نمی‌توانید این بچهٔ نیم‌وجبی را از اینجا بیرون بیاورید؟ شما بی‌عرضه‌ها اسب‌ها را که نتوانستید بگیرید، سلاح‌ها را هم که پیدا نکردید...

صدای زنگدار بابک در حفره پیچید:

ــ احمق‌های بیچاره! بیهوده دنبال اسلحه نگردید. همین‌جاست پیش خودم!

بابک آرزو می‌کرد که قلدرها بخواهند وارد حفره بشوند و او سرشان را از تن جدا بکند.

ابوعمران به فکر فرورفت، «یعنی راست می‌گوید؟»

بابک هرگز او را از نزدیک ندیده بود. از گوشهٔ حفره نظری بر چهرهٔ او انداخت. شتر پر کینهٔ خلیفه عجب قیافهٔ سهمناک و زشتی داشت! ریش جوگندمی‌اش به دم اسب می‌ماند. سبیل‌های از بنا گوش دررفته‌اش انگار که شاخ بز بود. پلک‌های گوشتی و سرخش چشمان آماسیده‌اش را مثل یک جفت کاسهٔ خون احاطه کرده بود. کمربندی پهن بر میان بسته و چند خنجر کوچک و بزرگ و کارد از آن آویخته بود. موهای ژولیده‌اش از زیر کلاه‌خود بیرون زده بود. بر چهرهٔ سیاه‌سوخته و پهنش جای آبله‌های عمیق به چشم می‌خورد...

بابک با خود اندیشید: «هدف اینها چیست؟ مدت زیادی اینجا خواهم ماند؟ کاش زودتر به سلمان خبر می‌بردند!...»

ابوعمران تشنهٔ خون بود و شهوت کشتن داشت. دلش می‌خواست که می‌توانست چنار را براندازد و بابک را که برای جاویدان اسلحه می‌برد، بیرون کشد و قیمه قیمه کند. او که نمی‌توانست به حفره نزدیک شود، غرید:

ــ چطور به اینجا فرورفته‌ای، حرامزاده!

بابک جواب نداد، «بگذار تا می‌تواند عوعو کند!»

او بدون اعتنا به تهدیدها و ناسزاهای چشم آماسیده در گوشه‌ای از حفره بی‌صدا و شمشیر به دست ایستاده بود. «اگر از اینجا جان سالم به در برم می‌دانم چه بلایی به سر این مردک بیاورم.»

بابک هیجان‌زده انتظار می‌کشید و عبارتی را که بر تیغهٔ شمشیر پدرش حک شده بود، در دل تکرار می‌کرد: «ای دلاور اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد همان بهتر که دست بر قبضه‌اش نبری!» این کلام بر او ایمان و توان می‌بخشید.

حوصلهٔ ابوعمران سرآمده بود. او دیگر طاقت نیاورده، سرش را باز شتاب‌زده درون حفره فروبرد... و بابک به چالاکی شمشیرش را فروآورد!... اگر سرش را کنار نکشیده بود، بی‌شک دونیم می‌شد!

ابوعمران نعره‌ای برآورد:

ــ وای سوختم! به دادم برسید! زخمی شدم!

... یکی از قلدرها پیراهنش را پاره کرد و زخم را بست.

با آن که ابوعمران سرش را زود کنار کشیده بود، شمشیر بابک کارش را کرده بود و به استخوان پیشانی قلدرباشی آسیب رسانیده بود. خشم ابوعمران از این ضربهٔ نامنتظره شدت بیشتری یافت. خون‌گرم از پیشانی او بیرون زده بر چشمان سرخ آماسیده‌اش می‌ریخت. ریش انبوهش نیز آغشته به خون شده بود. کلاه‌خودش در حفره، کنار سرهای بریده شده افتاده بود. زنبورهای آرامش‌طلب از سر و صدای سربازان عصبانی شده، و زوزه‌کنان به سر و صورت آنها حمله‌ور شدند. ابوعمران با فریادی شبیه به ناله خروشید:

ـــ این زنبورهای لعنتی دیگر از جان ما چه می‌خواهند؟!

بابک نوک شمشیرش را از حفره بیرون آورد و فریاد زد:

ـــ اگر مردی باز هم جلو بیا!

ابوعمران سر افراد خود نعره زد:

ـــ صدایش را ببرید! خفه‌اش کنید!

هرکس بد و بیراه گویان شمشیر خود را در هوا بازی می‌داد.

ـــ مثل سگ می‌کشیمت!

ـــ قیمه قیمه‌ات خواهیم کرد.

ـــ بگیر!

ـــ بیا جلو لعنتی!

قلدرها ابوعمران را هرگز چنین درمانده ندیده بودند. اما او خیال نداشت که دست خالی از اینجا برگردد. شمشیر در دست جلو دهانهٔ حفره این طرف و آن طرف می‌رفت و خشمش را سر افرادش خالی می‌کرد:

ـــ بی‌عرضه‌ها زود باشید آن توله سگ را بکشیدش بیرون!

ابوعمران گاه دست بر زخمش می‌گذاشت و گاه از سر خشم شمشیرش را به سوی حفره نشانه می‌رفت و نعره می‌کشید:

ـــ بیرونش بیاورید!

گذشت زمان به سود بابک بود. به علت درآمدن آفتاب کسی به حفره نزدیک نمی‌شد. زنبورها همگی از کندو درآمده، قلدرها را بدجوری به خود مشغول کرده بودند. آنها اگرچه به جلو حمله می‌کردند، اما بلافاصله درحالی که برای کشتن زنبورها به سر و کلهٔ خود می‌زند عقب‌نشینی می‌کردند.

بابک دوباره به فکر فرورفت: «پس سلمان و کسانش کجا ماندند؟ نکند کسی به او خبر نبرده باشد!»

ابوعمران دیوانه‌وار، خشمش را به سر هرچه و هرکه پیش می‌آمد، خالی می‌کرد.

قلدرها در اطراف چنار به تکاپو پرداخته، سعی داشتند به ابوعمران نزدیک نشوند. و او نعره می‌کشید:

ـ پس شماها چه کارمی کنید؟ یعنی بیرون کردن یک توله از آنجا این‌قدر مشکل است؟

هیچ کدام از ترس جان خود جسارت آن را نداشتند که به قلدرباشی نزدیک بشوند و او را آرام کنند: «هر شرارتی از وی برمی‌آمد.»

هوا ناگهان دگرگون شد. ابرهای پر رعد و برق از جانب بذ برخاسته، بالای چنار غریدند. این وضع قلدرها را بیشتر عصبی کرد:

ـ خواهد بارید.

ـ اینجا بیشتر از این نمی‌توان ماند. زود باشید، آتش بزنید. آن حرام‌زاده را باید بسوزانیم!

کشف ابوعمران قلدرها را خوشحال کرد، مقداری خار و چوب جمع کرده جلو دهانهٔ حفره ریختند و چخماق زدند و به هر زحمتی بود آتش را گیراندند. آن‌قدر دود سیاه پیچید و پیچید تا زبانه‌های آتش اینجا و آنجا از میان دود بالا زد و دهانهٔ حفره را لیسید و سرانجام دود غلیظ‌تر شد و آتش نیرو گرفت. توی لانه زنبوری نماند. آنهایی که جان سالم به در برده بودند، در صحرا پراکنده شدند. قلدرها سر و روی خود را پوشاندند تا از حملهٔ زنبورهای خشمگین دراَمان بمانند.

از توی حفره بوی دل‌آشوبی می‌آمد. برای آن که دود به درون حفره کمتر نفوذ کند، بابک بالاپوش خود را کنده و در دهانهٔ آن قرار داد. امید کمتری می‌رفت که بتوان از آنجا جان سالم به در برد. آتش داشت به بالاپوش می‌گرفت. دود راهی پیدا کرده، به درون می‌خزید و چشم و گلوی بابک را می‌سوزانید. شعله نیرو گرفته و در پناهگاه می‌پیچید. بابک به دنبال راه نجاتی می‌گشت. نگاهش را به سوی بالا فرستاد و ناگهان بالای حفره سوراخ کوچکی دید، «از اینجا می‌توان بالا رفت، ای یزدان بزرگ!» وقتی دقت کرد امیدوار شد که بیرون رفتن از آنجا امکان‌پذیر است. بر خود خشم گرفت که چرا تا این لحظه متوجه سوراخ نشده بود.

بابک چند تیر برداشت، آنها را دوتا دوتا بر دیوارهٔ نرم حفره فروکرد و بدین ترتیب برای خود جا پایی درست کرد. پاهایش را از هم باز کرد:

ـــ ای شروین! یارم باش!

آتش داشت کاملاً در حفره نفوذ می‌کرد. اما قطرات باران که باریدن گرفته بود، از سوراخ بالای تنهٔ چنار پایین می‌چکید و امکان گسترش آتش را کم می‌کرد.

ابوعمران هرچه می‌کوشید تا گردن بکشد و سوختن بابک را درون حفره ببیند، نمی‌توانست. قلدرها برای خوش‌آیند او، بابک را به باد ریشخند گرفته بودند:

ـــ تو که آتش را دوست داشتی، این هم آتش! دیگر اهریمن نمی‌تواند به تو نزدیک شود!

ـــ حتی اگر جاویدان هم بیاید، دیگر نمی‌تواند کاری انجام دهد. تا دلت می‌خواهد گرم بشو. بسوز که سوختن حقت است!

ـــ ها... ها... ها! حالت چطور است؟ اهورامزدا آنجاست یا دررفته؟

با این حرف‌ها گویی آب به آتش درون ابوعمران می‌ریختند. او اکنون کمی دورتر از چنار روی زمین نشسته، تیغهٔ سرد شمشیر را بر پیشانیش گذاشته بود تا سوزش و دردش تسکین یابد. از چرت چرت سوختن آتش لبخند رضایت بر چهرهٔ ورم کرده‌اش می‌نشست و به لاف و گزافه‌هایش میدان می‌داد: «پسرهٔ گستاخ! حالا توی آتشی که ستایشش می‌کنی، چنان بسوز که خاکسترت هم به دست نیاید! ها...ها...! بگذار آتش مقدس به دادت برسد! پس آن موبد موبدانت که کمربند بر میانت بست، کجا مانده؟ چرا به فریادت نمی‌رسد؟ هیچ می‌دانی که طلاهایی که او برای جاویدان فرستاده بود نیز به دست ما افتاده؟ جاویدان می‌خواست با آن طلاها ساز و برگ جنگی تهیه بکند. بسوز که سوختن سزای تست!

باران بدون وقفه می‌بارید. قلدرها جلو دهانهٔ حفره که می‌سوخت ایستاده بودند. شاخه‌های پایین چنار نیز دود می‌کرد. قلدرها برای دور ماندن از هرم و دود، از درخت فاصله گرفته بودند. باران دوباره آرام گرفته بود و آتش قوت می‌گرفت.

اسبان قلدرها گوش تیز کرده، به طرف پل سنگی گردن می‌کشیدند و پا به زمین کوبیده، شیهه می‌کشیدند.

لک‌لک‌ها بر بالای چنار دود گرفته پرواز کرده، سر و صدا راه انداخته بودند.

دود همه‌جا را فراگرفته بود. در بلندای چنار و در میان دود، جنگی شگفت در جریان بود. یک مار زخمی که از منقار لک‌لکی آویزان بود،

پیچ و تاب می‌خورد و می‌خواست بر بال‌های پرنده بپیچد. لک‌لک نیز کلهٔ مار را زیر ضربه‌های منقار گرفته، نیروی تحرک را از مار می‌گرفت.

زنبورها چشم و سر و صورت قلدرها را از چندجا گزیده بودند. آنها نیز به تماشای مار و لک‌لک ایستاده بودند و توجهی به فین فین اسب‌های خود نداشتند.

بابک انگشتان خود را نیز به کار انداخت و در حالی که پاهایش را محتاطانه روی پله‌های ساختگی نه چندان استوار می‌گذاشت، خودش را به طرف دهانهٔ سوراخ بالا می‌کشید. بالا رفت و بالاتر رفت و وقتی سرش را از سوراخ بیرون آورد، نفسی به راحتی کشید.

بابک در دهانهٔ سوراخ از شاخهٔ خمیده‌ای گرفته، گوش خوابانید. صدای پای اسبان از جانب پل سنگی می‌آمد: «اینها بر و بچه‌های خودی هستند.»

آسمان گاه می‌غرید وباران شدت می‌یافت. صدای پای اسبان هردم نزدیک‌تر می‌شد.

ابوعمران به محض احساس خطر، از جایش جستی زد ابروهای جوگندمیش را درهم کشید و چشمان ورم کرده‌اش را به فراخی گشود و نعره زد:

ــ کافران دارند می‌آیند!

و مهار اسبش را باز کرده، به پشتش پرید:

ــ آماده باشید!

قلدرها همگی سوار شدند و مانند تیرهایی که از چلهٔ کمان رها شده باشند، در اطراف پراکنده گشتند؛ اما بلافاصله جمع آمدند. خرمی‌ها آنها را محاصره کرده بودند.

انگار اهریمن این‌بار نیز رگ آسمان را بریده بود. باران یک‌بند می‌بارید. در زیر چنار جنگ مغلوبه شده بود!... شاید چنار پیربابا هرگز شاهد چنین جنگی در سایه خویش نشده بود.

فرماندهی رزم‌آوران خرمی را خود جاویدان به عهده داشت. هیکل او را انگار که از برنز ریخته بودند. سر تا پایش پوشیده از زره بود و نقاب از چهره آویخته بود.

بابک از چنار پایین پرید. افراد ابوعمران انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند: «این جن است یا شیطان؟ از کجا پیدایش شد؟»

جوانی که خبر را به سلمان برده بود، از قاراقاشقا پایین پرید، اسب را به دست صاحبش سپرد و خودش پشت صخره‌ای سنگر گرفت و شروع کرد به تیرباران دشمن.

معاویه اگرچه زخمی بود، به دستهٔ تحت فرماندهی جاویدان پیوسته بود. بابک در حالی که چپ و راست شمشیر می‌زد، پرسید:

ـــ برادر، این دلاور نقابدار کیست؟

معاویه پاسخ داد:

ـــ جاویدان است. پیش سلمان آمده بود.

جاویدان چون شیر می‌جنگید. بابک از دیدن چنین جنگاوری احساس کرد که نیرو به بازو و امید به دلش راه می‌یابد: «جاویدان! جاویدان! مدت‌هاست آرزو می‌کردم او را ببینم. پهلوانی است!»

جاویدان با ابوعمران رو در رو آمده بود. از برخورد شمشیرها آذرخش می‌ریخت.

ـــ هی...! هی...!

ـــ اهورامزدای بزرگ! کمک کن.

ـــ بگیر...!

سلمان چند قدم آن‌سوتر می‌جنگید و زیرچشمی شمشیرزدن بابک را تماشا می‌کرد.

در اطراف چنار چندین جسد روی هم افتاده بود. خرمی‌ها قلدرهای ابوعمران را از پای درمی‌آوردند. سرانجام ابوعمران خود را در تنگنا دید و درصدد فرار برآمد ناگهان سر اسب خود را برگرداند و پشت به جاویدان کرد. اسب ابوعمران از نژاد اسب‌های خرمی بود. چون برق جست زده، با چالاکی حیرت‌آوری برای خود راهی باز کرد و در سرازیری به طرف دره تاختن گرفت. جاویدان سر در پی ابوعمران نهاد و در حالی که چندان فاصله‌ای با او نداشت، تیری هوایی بر زانوی اسبش فرود آمد. کسی ندانست که این تیر از چلهٔ کمان چه کسی درآمد.

اسب جاویدان سکندری خورد و گرد دلاور از بالای زین بر زمین پرید. ابوعمران به همراه بقیهٔ قلدرهایش از نظر ناپدید شدند.

صدای چکاچاک شمشیرها قطع شده بود.

تنی چند از دلاوران خرمی به تعقیب ابوعمران پرداختند... جاویدان گفت:

ـــ کار بیهوده‌ایست. من اسب او را خوب می‌شناسم. این اسب بارها آن نامرد را از مهلکه نجات داده است.

جاویدان لگام اسب زخمیش را به دست یکی از جوانان خرمی داده، به طرف بابک آمد و رو به سلمان گرفته، گفت:

ـــ اینست بابک؟ پسر دوستم عبداللّه!

سلمان با صدایی که آهنگی از خرسندی داشت، پاسخ داد:

ــ سردار بزرگ! خودش است. بعد از سفارش شما همواره مواظبش بوده‌ام.

جاویدان بابک را سر تا پا برانداز کرده، باوقار و ابهت خاصی دست به پشت او زد و گفت:

ــ جوان دلاوری است. به پدرش رفته.

با نگاهی کاونده او را نگریست و ادامه داد:

ــ یقین دارم که سردار بزرگی خواهد شد.

اشک شادی در چشمان بابک حلقه زد. وه! چه کسی او را ستایش می‌کند: سرور خرمیان، پلنگ دژ بذ، جاویدان پور شهرک!...

۱۴

اسیر بغداد

وقتی هست که اگر اسیر نکنی
اسیرت می‌کنند.

«ضرب‌المثل عربی»

بد حالی خلیفه بیش از آن بود که سببش هوای دلگیر و ملال‌انگیز زمستان بوده باشد. او غمگین و در خود فرورفته نبود، دل‌نگران و بی‌آرام بود. آن‌چنان که گفتی جبرائیل طبیب خاص، با کلبتین نعلبندی به جای دندان پردرد و پوسیده، دندان سالم خلیفه را کشیده باشد! مغزش سوت می‌کشید. از دلشوره سرش گیج می‌رفت. اگر این یکی را هم مانند «یزید» سر به نیست کرده باشند، تکلیف چیست؟ چندی بود از «عبدالله‌بن مبارک» هیچ خبری و پیغامی نرسیده بود. عبدالله با هزار و یک زحمت و تدبیر و هزار و یک کلک و حیله توانسته بود تا حدی قیام خرمیان را در آذربایجان فرونشاند؛ اما اینک ارتباطش کلاً با بغداد قطع شده بود. خلیفه با طبیعت خشن و مردمان سرسخت آذربایجان به خوبی آشنا بود. خرمیان از سالها پیش با خلفا در ستیز بودند. آذربایجان سر فرود نیاورده

بود. شب که می‌شد، بیش از آسمان، دامنه‌های سبلان ستاره باران می‌شد. همه جا آتش بود. آتش می‌لرزید. آتش می‌رقصید. آتش، آتش مقدس. اگر چه آتشکده‌ها زیر سم سواران بغداد ویران گشته بود، اما آتش بود، آتش به جا بود. و هر جا که آتش روشن بود، گرم بود، هوم مقدس بود. هوم مقدس چون آتش گرم می‌کرد، جان را گرم می‌کرد. کنار آتش یک چیز دیگر نیز می‌درخشید: شمشیر، شمسیری که به چخماق تیز می‌کردند...

خلیفه بی‌قرار و سرآسیمه بود. اگر ابونواس را به زندان نیفکنده بود احتمال داشت که با چند بیت شعر عاشقانه یا قصیده‌ای در مدح خلیفه، گرد ملال از خاطر وی بزداید. اما شاعر در زندان بود و در دربار چنان شخص متنفذی که یارای فرونشاندن آتش خشم خلیفه، و وساطت در حق شاعر گنهکار داشته باشد، پیدا نمی‌شد. ابونواس باز از شراب و اندام هوس‌انگیز معشوقه‌هایش ستایش کرده بود و امین را به بهانهٔ شکار، شب‌ها به دیرها و خرابات بغداد برده و سر او را با باده گرم کرده بود. این رفیقان باده‌پیما، چندبار در بزم مستان خراباتی شب را به سحر آورده بودند. سر به‌هوایی ولیعهد مایه به دست بدخواهان خلیفه می‌داد که شب و روز به دنبال چنین نقطه ضعف‌ها و توطئه‌هایی بگردند. بیهوده نبود که زبان جعفر چنان تیز شده بود و همواره از اهلیت مأمون سخن می‌گفت...

موج موج خطوط پیشانی خلیفه، خبر از دریا دریا اندوه و ملال می‌داد: «پر به‌جا گفته‌اند آن را که نعمت می‌دهی، دشمن جان خویش پروری! پدرم مهدی، یحیی را برکشید و مقام وزارت داد، من نیز پسرش جعفر را. اکنون مرگ مرا نه، که زوال خلافت را طالب است. حرامزادهٔ نمک‌نشناسی است او! باید تدبیری اندیشید!...»

هارون بدون سرگرمی و تفریح نمی‌توانست در قصر طلا بماند. اما کجا بود عافیت و مقدمات سرگرمی؟! چند بار خواسته بود ابونواس را از زندان آزاد سازد، اما باز منصرف شده بود. چاره‌ای جز رفتن به شکار نبود.

هارون از زوزهٔ شغال‌ها و گرگ‌ها و غرش شیرها در شب خوشش می‌آمد. گاهی که به شکار می‌رفت، از شکارگاه به ییلاقش «شهرک انبار» که در کنار بغداد بود سرمی زد.

اما آفتاب که نباشد، همه‌جا ابری است، همه‌جا تار و غم‌بار است. هارون آنجا هم که می‌رفت خاطرش شاد نبود. هر روز چند پیک با اسب دم بریده می‌رسید. اخیراً در این نامه‌ها از جوانکی سخن می‌رفت بابک نام، پسر عبدالله روغن‌فروش. فتنه‌ایست! شیربچه‌ایست! همان که زخم بر پیشانی ابوعمران زده!...

خلیفه از خشم بر خود می‌پیچید و برای خرمیان آشوبگر خط و نشان می‌کشید و وصیت پدرش را تکرار می‌کرد: «مادام که آذربایجان سر در خط فرمانت نیاورده، قصر طلا روی آرامش نخواهد دید.»

هنگامی که قایق اندیشهٔ مرد، گرفتار طوفان تشویش باشد، فرصت مناسبی است برای پارو زدن زن. مجالی است برای جلب محبت و اعتماد شوهر. اینک آن مجال مناسب. زبیده مانند ساییناپوپی همسر نرون، نقش خود را ماهرانه ایفا می‌کرد. بزن نیش خود را، بریز سم خود را. بگیر انتقامت را از هرکس، همه کس: جعفر، مراجل، مأمون...

هارون چند شب را با مراجل گذرانده و به افتخار او صد برده آزاد کرده بود. در قصر طلا شایع شده بود که بعد از تب نوبهٔ زبیده، خلیفه

چندان رغبتی به او نشان نمی‌دهد؛ اگر چنین نبود این توجه به مراجل برای چه بود؟

اما در حقیقت خلیفه نقش بازی می‌کرد. او می‌خواست نخست به شایعات خطرناکی که بر سر زبان ایرانیان می‌گشت، پایان بدهد و سپس زمینه را برای ولیعهدی امین آماده سازد. برای فریب دادن ایرانیان، اظهار علاقهٔ زیاد به مراجل خاتون لازم می‌نمود.

اما این مهره بازی هارون اگر بر دیگران پوشیده بود، بر جعفر پوشیده نبود. جعفر ــ آن‌گونه که شتر مرگ خود را پیشاپیش احساس می‌کند ــ نزدیک بودن اجلش را دریافته بود. لیکن عاقلانه نمی‌دانست که میدان را خالی کند. آشوب درون را بروز نمی‌داد: «هنوز خرمیان در بذ ایستادگی می‌کنند. از کجا معلوم که عبدالله نیز به دست جاویدان کشته نشده؟!»

بازرگانان زیرک و چشم و گوش باز، پیش از دیگران از کشمکش‌های قصر طلا آگاهی داشتند. در بین آنها بعضی خوشحال بودند و بعضی آشفته. بازرگانان یهودی دست بر آسمان داشتند که خرمیان مغلوب نگردند. نه اینکه با خرمیان میانهٔ خوبی داشته باشند، بلکه از آن جهت که خرمیان در معامله روراست بودند و ضمناً مانع تجارت آنها نیز نمی‌شدند.

فنحاس ــ بازرگان معروف بردهٔ بغداد ــ خدا خدا می‌کرد که جنگ دوام داشته باشد؛ اما کفه به سود خلیفه سنگین‌تر گردد. در این صورت اسیران خرمی ــ که این همه خواهان داشتند ــ به سوی بغداد، و درآمد کلانش به جیب فنحاس سرازیر می‌شد. هرکس آتش را به طرف خود شور می‌داد!

خلیفه، سردار خود عبدالله‌بن مبارک را با چنین فرمانی به آذربایجان گسیل داشته بود: «آتشگاه‌ها را ویران کن. شورشیان را به دار بکش، زن و بچه‌هایشان را به بازار برده‌فروشی بغداد و گردمان بفرست!»

بعد از قطع رابطهٔ عبدالله با بغداد، فنحاس نیز مانند هارون گرفتار تشویش شده بود. شب‌ها خواب به چشمش نمی‌رفت. در واقع او در فکر سود کلان خویش بود و نه سرنوشت سردار: «پناه بر خدا، پس این کاروان اسیران کجا ماندند؟ عبدالله نوشته بود که نیمه‌های زمستان اسیران در بغداد خواهند بود... می‌ترسم او رانیز مانند یزید والی پیشین سر به نیست کرده باشند. مبادا کیسه‌های پولی که برایش فرستاده‌ام به دستش نرسیده باشد!» کشتی آمالش گرفتار طوفان تشویش شده بود: «خدایا عبدالله را از بلا و گزند درامان بدار! خدایا دعای این بندهٔ ضعیف را بشنو! خودت می‌دانی که این مختصر مال و دارایی من از راه حلال به دست آمده! من حتی سنگی به سوی مرغ کسی پرتاب نکرده‌ام...»

فنحاس هر صبح پس از بیدار شدن از خواب مثل آدم‌های خیالاتی توی خانه قدم می‌زد و بعد با میرزا قزبل ــ منشی‌باشی خود ــ راه می‌افتاد و به طرف دروازهٔ خراسان می‌رفت. تمام اسیران را ــ از هرکجا که بودند ــ از این دروازه وارد بغداد می‌کردند.

اینجا ــ برای فنحاس ــ کوی جانان بود.

آن روز نیز فنحاس از اول صبح جلو دروازه کشیک می‌داد!. میرزا قزبل هم با او بود. نگهبانان نیزه و سپر به دست کشیک می‌دادند. فنحاس با آنها آشنایی به هم زده بود و هر روز دربارهٔ ورود اسیران از آنها پرس و جو می‌کرد.

چقدر می‌توان حوصله به خرج داد! بی‌تابانه از قزبل پرسید:

ـــ میرزا شنیده‌ای که گاهی آدم بینا هم پایش به سنگ می‌خورد و می‌افتد؟

قزبل لبخند موذیانه‌ای برلب آورد و بعد از آن که به گردن لاغر و باریکش حرکتی داد، گفت:

ـــ خیلی می‌بخشید اما شما از آن بینایانی هستید که نه پایتان در چاله می‌رودو نه سرتان به سنگ می‌خورد! و وقتی خاموشی اربابش را دید، ادامه داد:

ـــ فکرش را نکنید ارباب! من چند روز پیش به بیت‌الحکمه رفته بودم، از منجم‌ها خواستم که طالع ما را ببینند. سوگند به خدا! که روزگارمان فرخنده است. اخترشماران گفتند: اکنون عطارد روشن‌ترین ستاره‌ها در آسمان طالع است. عطارد برای ما واقعهٔ مبارکی رقم می‌زند.

فنحاس انگشتانش را چون دم مار در میان ریش تنکش فروبرد و دهانش را که از شنیدن «واقعهٔ مبارک» بازمانده و دندان‌های درشت زردرنگش از آن پیدا بود، به خنده‌ای حریصانه گشود:

ـــ زبان به فال نیک گشودی میرزا! به دل من هم برات شده. هرچه باشد از قدیم گفته‌اند: «تا ابله در جهان است مفلس درنمی‌ماند!» در هشیاری من چه می‌گویی؟ تردید که نداری؟!

ـــ هه... اگر تو فکر همه‌چیز را نکرده بودی، بیعانهٔ شش هزار اسیر را پیشاپیش به مبارک نمی‌فرستادی. فقط ما دوتا می‌دانیم که چه سود سرشاری در انتظار است. اگر بازرگانان یهودی بشنوند، دق‌مرگ خواهند شد.

ــ همان بهتر که حسودها دق‌مرگ شوند. یهودی‌های آب زیرکاه، تمام تجارت کاغذ را در اختیار خود گرفته‌اند. تازه دوقورت و نیمشان هم باقی است! کاغذ در بازار بغداد گرانتر از قصب مصری است. مگر من به آنها حسودی می‌کنم؟! باید طمع خود را مهار کنند والا قسم به روح پدرم که چنان هارون را بر آنها می‌شورانم که جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند در خراسان کاسبی کنند.

فنحاس سنجیده و ناسنجیده، کلمات را از دهانش بیرون می‌ریخت، اما چشم از راه کاروان برنمی‌گرفت. قزبل نیز به ستون دروازه تکیه داده، چشم به دورنمای راه دوخته بود.

باد صبحگاهی گرد وخاک را به سر و صورت آنها می‌زد. فنحاس گاه چشمانش را می‌مالید و دستی به ریشش می‌کشید و گاه کلاهش را می‌پایید: «امان از این باد و خاک بغداد! نمی‌گذارد که آدم چشم باز بکند. همهٔ تابستان و پاییز را وزیده، هنوز هم خیال آرام گرفتن ندارد!»

میرزا گفت:

ــ ها... آن که بی‌عیب است خداست. بغداد گرانبهاترین هدیهٔ خداوند به بندگان مؤمن خویش است. بی‌دلیل نیست که این شهر را بغداد یعنی «هدیهٔ خدا» نامیده‌اند؛ خرمای شیرین اینجا را کجا دارد؟ توی بازارش هم به لطف خداوند ــ از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد ــ چیست که پیدا نشود؟

باد در بال لبادهٔ بلند میرزا قزبل می‌پیچید. دوات مسی آویزان از شال کمرش مثل شاقول نوسان داشت و قلم پردار خود را لای دفتر بزرگ جلد سیاهش گذاشته بود. میرزا خبر داشت که مدتی است ارتباط عبداللّه با

قصر طلا قطع شده. علتش را هم کمابیش می‌دانست: خرمیان در راه‌های کوهستانی قاصدهای عبداللّه را می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند.

هروقت که فنحاس ساکت می‌شد، میرزا قزبل نشانه‌هایی را که قرنفل گفته بود، در حافظه‌اش مرور می‌کرد: «شکل و هیکلش، مثل خود من. گیسوانش بلند، چشمان بلوطی رنگ، که آدم را جذب می‌کند. گوشهٔ چشم راستش خال کوچکی دارد. روی دستبندش شعلهٔ آتش نقش شده...»

پیدا کردن آدمی بااین نشانه‌ها برای آدم کارکشته‌ای مثل او چون آب خوردن بود: «بگذار از راه برسند. این عروس را از میان ده‌هزار اسیر هم که شده پیدا می‌کنم. شوخی نیست، قرنفل چهارصد دینار پول داده است. می‌خواهد به هر ترتیبی شده او را به بلال‌آباد برگردانم... اما راستی قرنفل از کجا خبر دارد که او هم در میان اسیران است؟... اه...! مرا باش. قرنفل سوگلی خلیفه است و خودش هم دختر آتش‌پرست است. توی دریا بیندازی غرق نمی‌شود، توی آتش بیندازی، نمیسوزد. آتشپاره‌ایست. تردیدی ندارم که دم به دم اخبار خرمیان را به او می‌رسانند... صد دینار برای خودم خواهد ماند. فنحاس گرانبهاترین کنیز را به سیصد دینار می‌فروشد. تازه بفروشد چهارصد دینار، با قرنفل کنار آمدن، کاری ندارد...»

صدای زنگوله رشتهٔ افکار قزبل را پاره کرد. اول به فنحاس نگاه کرد و بعد به راه. فنحاس گوش‌هایش را تیز کرده به طرف جاده گردن کشیده بود. چشم‌ها جای خود داشت، پره‌های دماغش را هم گشاد کرده بود! سر جایش آرام و قرار نداشت. دست‌هایش را به هم می‌مالید. بالاخره با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

ـــ پیداشان شد!

ـــ چشمت روشن!

ـــ دفتر و دستکت را آماده کن!

نگهبانان به شادی و حرکات بچه‌گانهٔ فنحاس خیره شده بودند:

ـــ بیچاره، چه کار بکند؟ درویش و محتاج است. هرچه باشد، چند درهمی عایدش خواهد شد!

ـــ به جان تو سوگند، خیلی محتاج است! ثروت قارون دارد. اگر طلاهایش را توی دجله بریزی، دجله از رفتن باز می‌ماند. اختیار «سوق‌العبد» در دست اوست...

نگهبان‌ها حرف میزدند اما فنحاس از زیر دست و پای آنها گذشته، به طرف جاده می‌رفت... می‌رفت به پیشواز مال‌التجاره؛ اسیران خرمی!

وزش باد شدت بیشتری یافته بود. جلو دروازه چنان گرد و خاکی برخاسته بود که اسیران تازیانه خورده را به دشواری می‌شد تشخیص داد. فراشان و جاسوسان خلیفه در میان اسیران افتاده، بعضی از آنها را جدا کرده با خود می‌بردند. میرزا قزبل هم قلم پردار به دست از هرکدام چیزی می‌پرسید. اگر از پاسخ اسیر خسته و دست‌بسته چیزی دستگیرش نمی‌شد مشخصاتش را از روی لوحه‌ای که به گردنش آویخته بود در دفتر جلد پوستی خود یادداشت می‌کرد. جاسوسان خلیفه اسیرانی را که جدا می‌کردند از دروازه عبور داده، یکسر به قصر طلا می‌بردند. قلب میرزا به شدت می‌تپید: «نکند او را هم برده باشند!» نه تنها قزبل، حتی فنحاس هم از جاسوسان حساب می‌برد: «بی انصاف‌ها انگار که قصابند! هر اسیری که چشمانش را می‌گیرد، مثل گرگ می‌قاپند. هیچ نمی‌پرسند که فنحاس بیچاره بالای اینها چند دینار پرداخته!»

میرزا قزبل از ترس جاسوس‌ها دست و پایش را گم کرده بود. او مثل کسی که مرتکب دزدی شده باشد، آرام و قراری نداشت: «ای شروین بزرگ به دادم برس و چشم دیگران را بر او ببند! اگر مأموران خلیفه پی به منظور من ببرند، از پل رأس‌الجسر حلق آویزم خواهند کرد!»

جلو دروازه هیچ‌کس آرام نداشت. عده‌ای از اسیران از دروازه به درون شهر شدند. صدای زنجیرها بغداد را برآشفت. پل‌های دجله زیر سنگینی بار اسیران نفس نفس می‌زد. زن‌های پر زرق و برق یهودی و مسیحی و زنان چادر به سر و پرافادهٔ بزرگان دارالخلافه، با آن چشمان حریص هیز و جستجوگر خود برای تماشای اسیران و انتخاب خدمتکار بیرون آمده بودند.

ــ خدای من! چه آدم‌های متحملی!

ــ وای که جیکشان هم درنمی آید. انگار از سنگ ساخته شده‌اند!

ــ آخه کافرند! کافر همین طوری می‌شود. اینها حرمت مرده‌هایشان را هم نگه نمی‌دارند. می‌برند توی دخمه و می‌اندازند جلو جانوران صحرا!

فنحاس و میرزا قزبل جلو دروازه ایستاده بودند. شمار اسیران خارج از حد و حصر بود.

چهرهٔ پف کردهٔ فنحاس برافروخته بود و خون خونش را می‌خورد. دست‌هایش را در هوا حرکت می‌داد. انگار کسی را تهدید می‌کرد:

ــ من این را تحمل نمی‌کنم! هر کس مقصر بوده باشد به دیوانش می‌کشانم! این بی‌انصافی است! این نگهبان‌ها هم پاک شورش را درآورده‌اند!

میرزا به آرامی پرسید:

ـــ چه شده ارباب؟ باز چه کسی پا تو کفشتان کرده؟

ـــ هه. هه!... از یهودیان گرفته تا مسیحیان و مسلمانان. به آن کاروانی که اموال غارتی را آورده، نگاه کن ببین چه خبر است؟

قزبل گردنش را به سمتی که فنحاس نشان می‌داد کشید و آن‌گاه سری جنابنده گفت:

ـــ وای! راستی که این نگهبان‌ها چه بی‌انصافند! انگار نمی‌دانند که فنحاس در برابر این اسیران چند بدره درهم و دینار پرداخته!

ـــ راست گفته‌اند که سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه!

فنحاس آهی کشید، ادامه داد:

ـــ اگر من مقصر را پیدا نکنم و به سزایش نرسانم مرد نیستم! این چه رفتار غیرانسانی است که اینها می‌کنند؟!

از گردن یک شتر نر سیاه به جای زنگوله، جسد طفلی آویزان بود! و نگهبانان افسار شتر را به دستبند زنی مو بور بسته بودند. پاهای جسد به موهای پریشان زن برمی‌خورد. زن در مقابل این رفتار مقاوم بود. دل شرحه شرحه بود اما در چهره نشان شکست نبود. خم به ابرو نمی‌آورد. سرش را بالا گرفته، بی‌آنکه نگاهش به سوی کسی کشانده شود، دردمند و پرغرور گام برمی‌داشت.

در آیین خرمی تضرع و ناله در برابر دشمن گناه است.

میرزا چشمان خود را پاک کرد و زن موبور را ـــ که از سراپایش غرور می‌ریخت ـــ به دقت ورانداز کرد: «باید خودش باشد. اما او نمی‌بایست بچه داشته باشد... اکنون ته و توی همه‌چیز را درمی‌آورم!»

هوای سرد صبحگاهی هرچند رنگ سرخ از چهرهٔ زن سترده بود، اما آتش درونش همچنان زبانه می‌کشید.

فنحاس نگهبانان را به باد ناسزا گرفته بود:

ــ این رسوایی است. مگر نمی‌دانید که نباید آسیبی به این اسیران برسد؟ مگر نمی‌دانید آزار اینها گناه است؟! این اسیران آش و لاش را من به چه کسی و به چه قیمتی بفروشم؟!

قزبل وقتی سر فنحاس را گرم مرافعه دید، تصمیم گرفت که خود را به زن مو بور نزدیک بکند. یکی از میرزاهای جوان را که همراه خود آورده بود، صدا کرد و گفت:

ــ قلم و کاغذ آماده کن. همین‌جا باش تا من برگردم.

به طرف زن موبور رفت و به او نزدیک شد:

ــ اسمت چیست خواهرم؟

ــ برومند.

ــ این بچه، مال خودت است؟

ــ اگر مال خودم هم نباشد، بچه یک خرمی است.

میرزا خوشحال شد. چشمان گود افتاده‌اش برقی زد، «برومند! برومند!» میرزا قیافهٔ زن را به دقت از نظر گذراند: «خودش است، اشتباه نکرده‌ام. همان‌طور که قرنفل گفته بود، شبیه خود اوست» اگر گرد و خاک راه را از سر و رویش می‌شستند، نصفه سیبی بود که نصفهٔ دیگرش قرنفل بود.

میرزا برای رفع هرگونه شبهه‌ای نوشتهٔ لوحه را بر گردن اسیر خواند: «برومند از دهکدهٔ بلال‌آباد میمد.»

می‌خواست چیزی به برومند بگوید که یکی از جاسوسان خلیفه شتابزده از کنارش گذشت. میرزا از سر احتیاط نگاه خشم‌آلودی به برومند انداخته، فریاد زد:

ـــ بی‌دین کافر!

برومند هاج و واج مانده بود. این حرکت بعد از آن رفتار نرم و مهرآمیز، غیرعادی می‌نمود. اما جز تحمل چاره‌ای بود؟ «کجایی بابک؟!» خود را نابود کردن دشوار نیست، اما زنده ماندن لازم بود... باد چارقد قرمز برومند را به گردنش پیچیده بود. گیسوان پریشانش بر چهره‌اش پخش شده بود. میرزا با قلم گوشهٔ ابرویش را خاراند و به چهرهٔ برومند که از شدت خشم لرز داشت، نگاه کرد: «در گوشهٔ چشم راستش خال کوچکی دارد، این هم که درست است. روی دستبندش هم علامت شعله بود. همان‌طور که قرنفل گفته بود. کارد بر چشم فنحاس! اگر برومند را ببیند، بدین سادگی او را از دست نخواهد داد. زیباست اما رنج کشیده و سختی دیده. تارهای سفید در میان گیسوانش کم نیست. غبار غم زیباییش را فرو پوشانده است... اگر خوب به او برسند. غبار غم از چهره‌اش خواهد رفت و جاذبه‌اش آشکار خواهد شد. نیک گفته‌اند که: «نعمت و آسایش پیش از هرچیز، در چهرهٔ آدمی اثر می‌گذارد.» فنحاس دنبال زیبارویان می‌گردد تا گران‌تر بفروشدشان. اما من که نمرده‌ام. برومند را به هر مبلغی که باشد از چنگش درخواهم آورد. پیرزن یهودی را کاملاً پخته‌ام، پول کنیز و انعام خودش را هم داده‌ام. چند روز است که جلو بازار برده‌فروشان کشیک می‌دهد. تمام نشانه‌ها را مو به مو به او داده‌ام پیرزن دست شیطان را از پشت می‌بندد. او قادر است از بین هزاران نفر این نشانی‌ها را ببیند و برومند را بشناسد.»

قزبل نگهبانی را صدا کرد و گفت:

ــ چرا این بچه را از گردن شتر آویخته‌اید؟ یک کیسه درهم ارزش داشت.

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت. میرزا گفت:

ــ افسار را از بازوی این زن باز کنید! خدا را خوش نمی‌آید.

نگهبان افسار از بازوی برومند باز کرد.

اگر قزبل موفق می‌شد سفارش قرنفل را انجام دهد، غیر از انعام، بخشش‌های دیگری هم در انتظارش بود. قرنفل حتی وعده داده بود که تمام خرج راه و برگرداندن او و برومند را به وطنش بپردازد.

تا جاسوس دور شد، میرزا دل و جرأتی یافت و گفت:

ــ خواهرم! اگر اشتباه نکرده باشم، ترا جایی دیده‌ام. قیافه‌ات به نظرم آشناست.

برومند شانه‌هایش را بالا انداخته، لب‌هایش را جمع کرد:

ــ شاید! من که چیزی نمی‌دانم.

میرزا باز هم قلم را روی ابروان جوگندمیش کشید:

ــ ها... یادم آمد... این اتفاق خیلی وقت پیش اتفاق افتاده است، خواهرم! خیلی وقت پیش. شبی که در بلال آباد بودم ــ در خانهٔ خودمان ــ از بازار گردمان برمی‌گشتم. برای فروش روغن رفته بودم. در آن زمان شبل بازرگان مرا با شوهر خدا بیامرز تو ــ عبدالله ــ آشنا کرد. ترا نیز همان‌وقت دیدم. هنگام عصر بود. تو کوزهٔ آب به دوش از چشمه برمی‌گشتی... آه... ای سرزمین محبوبم! بعدها برای تجارت به بغداد آمدم. توی این شهر خراب شده گلویم پیش یک دختر آشوبگر عرب گیر کرد. اکنون چقدر پشیمانم؟ فکر می‌کنم روزی باید به وطنم باز گردم. تو

هم غصه نخور. همه چیز روبه‌راه است... اگر توانستم سلمان را نیز نجات خواهم داد. از جان و دل آماده‌ام به هرکس که به یاری جاویدان برخاسته، کمک بکنم. در قصر طلا اطلاع یافته‌اند که سلمان تمام اسبان خود را در اختیار جاویدان گذاشته است. افسوس که این‌بار خرمی‌ها شکست خوردند. مهم نیست. چنان نمانده، چنین نیز نخواهد ماند...

برومند ماتش برده بود. نمی‌دانست که مرد از صمیم قلب این حرف‌ها را می‌گوید یا این‌که می‌خواهد از او حرفی بکشد.

برومند برای این‌که اطمینانی حاصل کند، پرسید:

ــ ترا چه کسی فرستاده است که دنبال من بگردی؟

ــ قرنفل! خواهرزادهٔ تو. سوگلی هارون خلیفه! او در مورد بابک نیز خبرهایی دارد. برای این‌که ترا آزاد کند، یک خورجین پول خرج کرده است!

برومند انگشتش را به دندان گرفت. چشمانش به اشک نشست. خال گوشهٔ چشمش غرق اشک شد. می‌خواست چیزی از پیرمرد بپرسد، اما فنحاس نفس‌زنان داشت می‌آمد. به اشارهٔ قزبل دم در کشید و به اشاره‌ای دیگر خود را در میان اسیران گم کرد.

فنحاس همچنان مثل آدم مارگزیده لعن و نفرین می‌کرد؛ چه کسی را؟ معلوم نبود!

ــ آن ناانصاف حرام‌زاده کجاست؟ خدا می‌داند در این معامله چه‌قدر ضرر خواهم کرد. مگر پیغمبر شما نفرموده: «دوست غلام خود و غلام دوست خود باشید!»

نگهبانان اسیران را چندان شکنجه داده بودند که غالباً زخمی و خونین و مالین بودند و طاقت راه رفتن نداشتند. فنحاس احتیاج به برده‌هایی سالم و سرحال و بی‌عیب و نقص داشت تا بتواند آنها را به قیمت خوبی

بفروشد. او همچنین به دنبال زیبارویان ظریف و باهوش خوش برو بالا بود. او چنین دخترانی را تربیت می‌کرد، به دست معلمانی می‌سپرد که به آنها علم و کمالات و رامشگری و خوانندگی می‌آموختند و در این هنگام چون میوه‌ای رسیده به خریداران باذوق و پولدار می‌فروختشان. در هر صورت در میان این اسیران هم دختران و زنانی با این خصوصیات کم نبود. اما فنحاس چنین تظاهر می‌کرد که بین آنها چیزی به دردخور وجود ندارد.

قزبل و میرزاهای دیگر پاک خسته شده بودند. اسیران تمامی نداشتند. میرزاها یکسره قلم زده بودند. خستگی قزبل را دو مسئله تحمل‌پذیر کرده بود: یکی اینکه برومند را پیدا کرده بود، دیگری اینکه سلمان را دیده بود. آیا خواهد توانست سلمان را هم نجات بدهد؟

اسیران از دروازه گذشته، وارد شهر عشق، شهر شراب، شهر کینه و شهر اسارت خود شده بودند. بغداد هرگز این همه اسیر را یک‌جا به خود ندیده بود. تمام در و دروازه‌ها باز بود. هزاران چشم اسیران را تماشا می‌کرد. بعضی‌ها ناسزا می‌گفتند و بعضی دیگر دل بر احوالشان می‌سوزاندند. دو بانوی خوش اندام، از زیر نقاب، اسیران زن را با دیدهٔ خریدار اما نفرت‌بار از نظر می‌گذراندند و آهسته با هم حرف می‌زدند:

ــ می‌بینی که هیچ شرم و حیا سرشان نمی‌شود؟ سر و سینه‌شان باز است. نه چادری، نه حجابی!

ــ چادر و حجاب می‌خواهند برای چه؟ مگر آبرودارند که حجاب هم داشته باشند؟

ــ والله اگر من صد سال هم بدون خدمتکار بمانم، به اینها اجازه نمی‌دهم که پا به آستانهٔ خانه‌ام بگذارند. با این چشمان هیزشان در یک لحظه مرد را افسون می‌کنند!

ــ هیچ‌کاری از آنها بعید نیست. می‌گویند شراب هم می‌خورند! اگر خدمتکار می‌خواهی، دختر هندی بخر. هندی‌ها هم سر به راهند، هم کاری و متحمل.

ــ چنین است که می‌گویی. کنیزان هندی لنگه ندارند. اما افسوس که خدمتکار من که یک کنیز هندی بود با یک تاجر روی هم ریخت و رفت.

ــ تو می‌گویی فنحاس بالای یکی از این کنیزها چقدر بخواهد؟

ــ خیلی که باشد، بیست، سی دینار.

ــ در این صورت دلال‌های یهودی با دمشان گرد و خواهند شکست! آنها جان می‌دهند برای بردهٔ ارزان‌قیمت...

آن روزها بنا به دستور هارون خلیفه،اسیران را در بغداد می‌گرداندند. جارچیان سواره، در محلات شما سیه، مخرم، رصافه جار می‌کشیدند و گلو پاره می‌کردند:

ــ مردم! بشنوید و آگاه باشید که عبداللّه‌بن مبارک سردار شجاع خلیفه، ده‌هزار اسیر از آذربایجان به بغداد فرستاده است. فنحاس بازرگان، معروف برده، هفتهٔ آینده، اسیران را در سوق‌العبد در معرض فروش خواهد گذاشت.

نزدیک شدن به پل رأس‌الجسر امکان‌پذیر نبود. اجامرو اوباش را در آنجا گرد آورده بودند. غوغایی بود نگفتنی. چاووش‌ها جار می‌زدند:

ــ ای بندگان خدا بدانید که هرکس سر از بیعت امیرالمؤمنین برتابد، آخر و عاقبتی بهتر از اینها نخواهد داشت!

اسیران دست بسته، غمین و دل‌شکسته، از روی رأس‌الجسر می‌گذشتند. شیرزنی که بابک را زاییده بود، در میان اسیران بود!

۱۵

بازار برده‌فروشی

آن کس را که برخویشتن فرمان براند
چه نیازی است که به تاجداران عالم
حسد ورزد.

آن‌گونه که فنحاس سرکیسه را شل کرده و بی‌دریغ بذل و بخشش می‌کرد، اگر کسی از منظور حسابگرانهٔ وی خبر نمی‌داشت، در اندیشه می‌شد چرا این حاتم عصر ـــ بیهوده ـــ به بخل و خست شهره شده؟! به راستی هم جای شگفتی بود که بازرگان ناخن‌خشکی چون او ـــ که راضی نمی‌شد آب از دستش بچکد ـــ این چنین دست و دل باز، دستور داده بود از خوراک و حمام اسیران دریغ نکنند! او این کالاهای زنده را ابتدا به کمک حکیم‌باشی‌ها وارسی کرده بود. اسیران بیمار و ضعیف و از کار افتاده را به قیمتی ارزان در کوچه‌های بغداد به بازرگانان یهودی و مسیحی فروخت و از سر باز کرد. و بعد دستور داد به مداوای زخمی‌های جوان و کارآمد بپردازند. از آن طرف هم مشاطه‌ها به آرایش دختران و زنان جوان پرداختند. هر چه باشد فنحاس برده‌فروش بود و شنیده بود که

چوبدارها وقتی می‌خواهند چهارپایان را بفروشند، ابتدا مقدار زیادی نمک به آنها می‌خورانند و بعد چرایشان می‌برند، چهارپایان آن قدر آب و علف می‌خورند که شکمشان باد می‌کند...

از اول صبح سه نوازندهٔ نابینا در مدخل سوق‌العبد عود می‌نواختند. هر نوازنده‌ای، جلو خود، بر روی زمین بساطی پهن کرده بود. مشتاقان تماشای کنیزان زیبای آذربایجانی و آنهایی که به قصد خرید آمده بودند، به نیت اینکه روزی خوش و پر سود در پیش داشته باشند، دست در کیسه کرده چند درم در بساط نوازنده‌ها می‌انداختند. در اینجا نمای حصاری با آجرهای قرمز پیش چشم می‌ایستاد که اگر نگاه به درون آن می‌لغزید، بازاری سرپوشیده با طاق‌های بلند هر چشم خودداری را نیز وسوسه می‌کرد. باید رفت، مگر می‌شود نرفت؟! یک ردیف نخل با آن زیبایی خاص و تکان نرم و خوش، به آیندگان خیرمقدم می‌گفت. حوضی از مرمر سرخ، با فواره‌ای ریزان، خستگی از تن خستگان عرق بر تن نشسته برمی‌گرفت. دنیای بیگانه‌ای بود درون بازار؛ بیگانه‌ای به سوی خود کشنده. اینجا باید از چشم‌چرانان بغداد، از خریداران آزادی، از دلالان و فروشندگان شرف انسانی به کمال پذیرایی می‌شد. پس نابجا نبود آن تالار غذاخوری، آن خانهٔ امن و حتی آن نمازخانه! آرایشگران، صرافان، صندوقدارهای فنحاس هر کدام جایی ویژه داشتند. طبعاً ورود به چنین بازاری ــ که کالاهای آن حیثیت و آزادی بود ــ برای هرکسی میسر نبود. اما مشتریان اصلی آن بازرگانان شرقی و فرنگی بودند که با کیسه‌های پر از طلا می‌آمدندو با کشتی‌های پر از غلامان و کنیزان برمی‌گشتند.

هنوز درهای بازار را باز نکرده بودند. سه بازرگان ــ یهودی، ترک و

یونانی ــ نزدیک نوازندگان نابینا ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. گواینکه هر کدام لباسی خاص و آیینی ویژه داشت، هر سه به عربی صحبت می‌کردند. باد ریش حنایی و کم پشت بازرگانان یهودی را به بازی گرفته بود. وقتی او صحبت می‌کرد، چنان به سر و گردنش تکان می‌داد که گاه نزدیک بود قلنسوه‌اش ــ که انگار کوزه‌ای را وارونه بر سر گذاشته بود ــ از سر بیفتد:

ــ به خدا باید دماغ فنحاس را به خاک مالید. این قیمت‌ها قابل تحمل نیست. اگر به این قیمت بخریم، به چند بفروشیم تا چیزی هم برای ما بماند؟!

بازرگان یونانی که روی پیراهن سفید بلندش نیم تنهٔ تیرهٔ بدون آستین پوشیده بود، عصبانی به نظر می‌رسید. چنان بلند بلند حرف می‌زد که حرف هایش را می‌شد آن سوی بازار هم شنید:

ــ باید سر از تنش جدا کرد. مگر نوبرش را آورده! هر قیمتی که دلش می‌خواهد می‌گوید!

بازرگان یهودی گفت:

ــ مرد! کمی آهسته حرف بزن! اینجا که بیابان نیست! چرا داد می‌کشی؟ اگر فنحاس بشنود به بازار راهت نمی‌دهد!

ــ...

ــ خودت به جهنم، نان ما را هم آجر می‌کنی!

باد در پاچه‌های شلوار بازرگان ترک می‌پیچید. او بیش از یک تاجر، به دیوهای داستان‌های شرقی می‌ماند. گاهی دست به سبیل‌های بلند و پرپشتش می‌کشید. آخر سر دست به دستارش کشید و در صحبت شرکت کرد:

ـــ شماها چقدر آدم‌های ساده‌لوحی هستید؟! بیهوده خودتان را خسته نکنید. من یقین دارم که اگر فنحاس را از یک پا بیاویزندش، باز در نرخ برده‌ها تخفیفی نخواهد داد. اگر بردهٔ ارزان می‌خواهید، راه بیفتید برویم به مصر!

یهودی گفت:

ـــ تو هم حوصله داری! چه می‌دانی، شاید هم معامله‌مان با فنحاس سرگرفت. باید وضع را از نزدیک دید. اگر با فنحاس کنار نیامدیم، در مورد مصر می‌توانیم تصمیم بگیریم...

فنحاس تاجرها را به سردی پذیرفت. بازرگان یهودی پیش از دیگران سر فرود آورده، با چاپلوسی گفت:

ـــ بازارت گرم، فنحاس!

ـــ خوش آمدید!

ـــ هر کدام هزار بردهٔ خرمی می‌خواهیم. کشتی‌هایمان در دجله لنگر انداخته و آماده است. به فرنگ خواهیم برد. حاضری با ما کنار بیایی؟!

ـــ چرا که نه! اما بردهٔ کمتر از دویست و پنجاه درهم ندارم.

ـــ با ما که مشتری دائمی هستیم باید راه بیایی!

ـــ می‌دانید از قدیم گفته‌اند: «حساب حساب است...» و به قول جاحظ: «برادری در این دور و زمانه، شوربای بازاری را می‌ماند» بویش از دور دهن آدم را آب می‌اندازد، اما طعمش، پناه بر خدا!

حرف‌های کنایه‌آمیز فنحاس به تاجرها برخورد؛ اما یهودی از رو نرفت و شروع کرد به چرب‌زبانی. لیکن فنحاس هم از آنهایی نبود که نفس گرم کسی در دل سردش اثر بکند. او از بازار گرم شرق و فرنگ

باخبر بود. لذا یک‌بار دیگر هم قیمت‌ها را گفت و تأکید کرد که «قیمت‌ها همان است که گفته‌ام».

با وجود این فنحاس حساب دستش بود. اگر با پا پس می‌زد، با دست پیش می‌خواند. می‌دانست که دور از عقل تاجرانه است سه مشتری را که هرکدام هزار برده می‌خرند، از خود براند. بنابراین با نیم‌نگاهی از سر لطف گفت:

ــ اگر برده‌ها را ببینید خواهید دید که جای چانه‌زدن نیست. تردیدی ندارم که هر کدام را در فرنگ چشم بسته به پانصد خواهند خرید! برده‌های خرمی ورای برده‌های ارمنی و زنگی است. مردهایشان قوی‌تر از ورزا، زن‌هایشان زیباتر از فرشته.

بازرگان یهودی در حالی که با طناب دور کمرش ــ که یک سر آن مثل مار تا زانویش آویزان بود ــ بازی می‌کرد، گفت:

ــ بازار گرمی نکن. هر چه باشد، خودمان اهل بخیه‌ایم! نگاه نکرده، می‌دانیم که چه داریم می‌خریم. البته برده‌های خرمی جای خود دارند. ما هم با آنها خوب آشنا هستیم. خوشگل که گفتی هستند، قوی هم که گفتی باز هستند، اما مثل گردوی سفت دندان را می‌شکنند! قیمتی بگو که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

فنحاس دستی به ریشش کشید و گفت:

ــ ببینید، من اعتقاد دارم که رد کردن مشتری ــ آن هم مشتری دائمی ــ دور از رسم تجارت است. خلاصه کنم تا جایی برای چانه‌زدن نماند. برای شما دویست حساب خواهم کرد. سوگند می‌خورم که خیلی ارزان حساب کردم. زن‌ها را هم که همه‌شان سالم و سرحال هستند، سیصد

دینار. اما کنیزها، که نه در جمالشان حرف است و نه در کمالشان، یک کلام صدو پنجاه دینار حساب خواهم کرد. اگر خوشتان آمد بسم‌الله والا ما به خیر و شما به سلامت! بازرگان‌ها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کرده، چیزی نگفتند. معلوم بود دودل هستند. فنحاس که گرگ باران دیده بود، به سخن درآمد:

آقایان! مرا ببخشید! مشتری‌های زیادی منتظرند. فکرهایتان را بکنید؛ اگر دیدید به صرفه و صلاحتان است، بروید پیش میرزا قزبل.

و آنها را به حال خود رها کرد و به سرعت دور شد.

تاجرها او را با نگاه‌های حسرت‌آمیز دنبال کردند.

بازرگان ترک ابروهایش را درهم کشیده، دست به چانه‌اش برد و گفت:

ــ پدرآمرزیده‌ها! دیدید. شما هنوز فنحاس را نشناخته‌اید. او دست اشعب طماع را از پشت بسته است. آن را که شنیده‌اید لقمه نانی به گربهٔ ابوهریره نینداخت و سگ اصحاب را ننواخت، همین ملعون است. او در چلهٔ زمستان یخ می‌فروشد. اگر کفن مفت گیرش بیاید خودش را می‌کشد...

تاجر یهودی سخنان بازرگان ترک را تأیید کرد.

ــ من خوب می‌شناسمش. نامرد دنبال خرمرده می‌گردد تا نعلش را بکند. ما بیهوده از او انتظار انصاف و مروت داریم. کیست که به یک برده دویست درهم بدهد؟ خیال کرده پول علف بیابان است. عقل‌مان را که از دست نداده‌ایم!

بازرگان یونانی باز با آن صدای بلند و نکره‌اش داخل گفتگو شد:

ـــ این خسیس بغداد هر چه ثروتمندتر می‌شود، چشمش تنگ‌تر و کیسه‌اش گشادتر می‌شود. مثل آب نمک هر چه پول بیشتر به دستش می‌آید، حریص‌تر می‌شود. اگر آن همه ثروت برای قارون ماند، برای فنحاس هم خواهد ماند. خوب گفته‌اند: «مال خسیس وقتی از زیر خاک درآید که خودش زیر خاک برود!»

تاجر جماعت از پرگویی خوششان نمی‌آید. آنها وقتی دیدند که از گله و بدگویی چیزی عایدشان نمی‌شود، راه افتادند به طرف بازار. تاجر یهودی گفت:

ـــ خدا کریم است! ببینیم چه پیش می‌آید...

... بعد از نماز ظهر جلو بازار غلغله بود، محشر کبرا بود. کورهای عودنواز از ترس اینکه زیر پای جمعیت له بشوند، بساط‌شان را برچیده و رفته بودند.

پنج زنگی نیزه به‌دست جلو در بازار ایستاده بودند. آنها بدون اجازهٔ فنحاس نه کسی را به داخل راه می‌دادند و نه می‌گذاشتند کسی خارج بشود...

یک‌سوی انبوه مردم بود و یک‌سوی اسب و استر و الاغ.

جارچی تنومندی که وقت نعره کشیدن، انگار در کرنا می‌دمید، جلو در ورودی بازار گلوی خود را پاره می‌کرد:

ـــ آهای جماعت! به فرمان فنحاس، نرخ بازار را به این شرح اعلام می‌کنم: قیمت زیبارویان و پریان خرمی سیصد دینار؛ کنیزان چشم آبی و وفادار یونانی دویست و چهل دینار. دختران ظریف و زیبای ترک دویست و سی دینار. دختران خوشگل و مطیع هند، دویست و بیست دینار.

ازدحام خریداران، نگهبانان را به ستوه آورده بود. زنگی‌ها با چشمان دریده و دندان‌های سفید و درخشان، مشتری‌ها را خشمگینانه می‌راندند:

ــ آهای! حیوان! کجا؟

ــ کمی عقب بکشید والا خود دانید و این نیزه‌ها.

ــ مگر نمی‌شنوید؟ چه خبرتان است؟ هل ندهید!

کنیزها لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند و در اطراف حوض مرمر طنازی می‌کردند و گاه برای جلب مشتری با یکدیگر شوخی می‌کردند و به سوی یکدیگر گل پرتاب می‌کردند و عشوه به کار می‌آوردند. دختران خرمی را چنان آرایش کرده بودند که انگار به جشن سده می‌روند.

چه کسی را مجال آن بود تا از پشت این پرده‌های رنگارنگ و چهره‌های بزک کرده به روح آشفتهٔ این دختران به ظاهر شاد و عشوه‌گر پی برد؟ آرایشگران چیره‌دست فنحاس آنها را با اقسام وسایل آرایش، هفت قلم رنگ کرده بودند. آشپزهای فنحاس نیز در این مدت به اسیران خوب رسیده بودند. هرکدام زیباتر از دیگری می‌نمودند. تشخیص شوهرکرده از دوشیزه دشوار بود.

میرزا قزبل هیجان‌زده بود. در کنار خزانه‌دار ایستاده بود و نام برده‌های فروخته شده را خط می‌کشید. تا اینجا نام برومند نیامده بود. قزبل از دیر کردن پیرزن یهودی عصبانی بود. می‌ترسید مبادا تا پیرزن بیاید کسی برومند را برباید...

بازرگان یهودی در نزدیکی قزبل مشغول بررسی یک دختر خرمی بود. دهان دختر را بو می‌کشید، به دندان‌های او نگاه می‌کرد، به حرفش

می‌کشید تا آهنگ صدایش را بشنود و راهش می‌برد تا طرز راه رفتنش را تماشا کند. خریداران فرنگی خیلی خوش‌ذوق و دقیق بودند. آنها در انتخاب برده هیچ عیبی را نادیده نمی‌گرفتند.

اینک پیرزن یهودی، برومند را در کنار حوض مرمرین پیدا کرده بود. می‌بایست شکارش را طوری به تور بزند که کسی روی دستش بلند نشود

پیرزن در حالی که کیسه زر را در دستش به صدا درمی‌آورد، به فنحاس نزدیک شد. فنحاس با میرزا قزبل گرم صحبت بود و به نظر می‌آمد که از گرمی بازار راضی است. قزبل به محض دیدن پیرزن نفس راحتی کشید و خودش را جمع و جور کرد. پیرزن چاق و چله که شکارش را نشان کرده بود، به فنحاس نزدیک شده، محتاطانه سر خم کرد و با حالتی نه چندان مشتاق پرسید:

ــ تاجر باشی، بالای آن کنیز که کنار حوض ایستاده چقدر بدهم؟

فنحاس برگشت و زن سروقد موبور را زیرچشمی از نظر گذراند، «این که فرشته است!» یک‌بار دیگر برومند را سر تا پا برانداز کرد، «اشتهای عفریته را باش!»

ــ آن سرو خرمی باب دندان تو نیست! اگر قیمتش را بگویم، پشت سرت را هم نگاه نمی‌کنی!

برومند بدون زیور و جواهر هم زیبا و جذاب بود. شاید در میان اسیران خرمی زنی به رعنایی و برازندگی او پیدا نمی‌شد. اما چهره‌اش بسیار گرفته می‌نمود. رنگ تشویش و غم، حتی از زیر رنگ و روغنی که مشاطه با مهارت بر چهره‌اش مالیده بود، آشکار بود. چشم‌ها گویای خشم غیرقابل مهار برومند بود. اگر می‌توانست، این طاق‌ها را بر سر

فنحاس خراب می‌کرد. اگر می‌توانست، آتش در قصر طلا می‌زد. خوب می‌دانست که این همه تحقیر به شرف انسان ــ که او را تا حد حیوان پایین آورده بود ــ از آنجا برمی‌خیزد. اما اگر چنان نمی‌توانست، دست‌کم این را می‌توانست که فریاد خشمش را بر سر این انبان نفرت و رذالت فروریزد. ماده شیر شرزه به سوی فنحاس حمله برد و گردن عرقناکش را گرفت:

ــ لاشخور کثیف، خفه‌ات می‌کنم!

فنحاس را از چنگال برومند رها کردند، اما او همچنان می‌غرید.

ــ مردارت می‌کنم، پست نامرد! این را بدان که تمام دارایی خرمی‌ها را بار خروسی می‌توان کرد. اما ناموس‌شان را کاروان‌های دارالخلافه نیز نمی‌توانند حمل کنند! ما عادت نکرده‌ایم پیش دشمن سر خم کنیم. یقین بدانید که این ستم شما بی‌مکافات نخواهد ماند. دور نیست که با یک تاج سر خلیفه را آشیانهٔ کلاغ کند...

چشم‌های فنحاس از حدقه بیرون آمده بود. هرگز انتظار آن را نداشت که وسط بازار و پیش چشم سر و همسر این چنین تحقیرش کنند، «ماده سگ، سکهٔ یک پولم کرد! اگر این رسوایی به گوش جاحظ برسد، این احوال را به شعر خواهد کشید و کوس رسوایی مرا بر هر کوی و برزن خواهد نواخت.» فنحاس با زرنگی خاص خود، حرکات و تهدید برومند را شوخی وانمود کرد. خنده‌ای ساختگی به چهره آورد و رو به میرزا کرد و قزبل گفت:

ــ صدبار گفته‌ام که به این دخترها شراب ندهید. اینها مست که می‌شوند، کسی جلودارشان نیست و نمی‌دانند کجا باید شوخی بکنند...

آن یکی را کنار حوض ببین که چطور بزن و بکوب راه انداخته؟!.

میرزا خشکش زده بود. چیزی نمانده بود که قالب تهی بکند. با وجود این توانست بر خود مسلط شود.

پیرزن یهودی را انگار از خزینهٔ حمام بیرون کشیده بودند. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، «اگر بو ببرند به دارم خواهند کشید. عجب شیرزنی است! غرور پلنگ دارد!»

اما فنحاس هم سوداگر بود. جز سود به چیزی نمی‌اندیشید و در این راه به هر خفتی تن می‌داد، «گوش من از این جیغ و دادها پر است» و رو به پیرزن یهودی کرد و گفت:

ـــ اگر خریدارش هستی، یک کلام!

فنحاس دست پیرزن را که هنوز از ترس به خود نیامده بود، به علامت سر گرفتن معامله فشرد:

ـــ هه، چطور است؟ فروختم! چهارصد دینار!

پیرزن که تردید و دودلی را توی چشمان فنحاس خوانده بود، برای این که فرصت پشیمانی به او ندهد، بی‌درنگ گفت:

ـــ خریدم!

لفظ «خریدم» چون داغی بر پیشانی فنحاس نشست، «بی‌خود عجله کردم کاش پانصد گفته بودم!» چشمان فنحاس از شدت پشیمانی فراخ شده بود. اما بازار برده‌فروشی رسم و رسوم خودش را داشت. در مقابل «فروختم» صاحب کالا، و لفظ «خریدم» مشتری، معامله تمام بود و پس از آن هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست آن را فسخ بکند.

فنحاس خشمش را بر سر قزبل ریخت:

ـــ پس این چشم‌های کور شده‌ات کجا بود! مگر نمی‌گفتی بین اینها کنیزی که به چهارصد دینار بخرند نداریم؟!

قزبل شانه‌های لاغرش را بالا انداخته، لب‌هایش را جمع کرد و دست به سینه گفت:

ـــ قربانت گردم، مگر خودت در دروازهٔ خراسان نبودی؟ به چشم خودت دیدی که چه بلایی بر سر اسیران آورده بودند. کی می‌دانست که از آن چهره‌های پلاسیده و پژمرده، چنین لعبتانی از آب درآید!

فنحاس باز خودش را سرزنش می‌کرد:

ـــ چرا در این مدت چشم‌های کور شدهٔ من او را ندیده بود؟ چرا دقت نکرده بودم؟

پیرزن یهودی پول‌ها را شمرده، به دست خزانه‌دار سپرد و دست برومند را گرفته، بازار را ترک کرد.

پیرزن، برومند را در بیرون بازار سوار اسب کرد. فراش بلند بالایی دوان دوان آمده، پرسید:

ـــ این کنیز را چه کسی خریده است؟

پیرزن پاسخ داد:

ـــ من!

ـــ اجازه ندارد سوار اسب بشود.

ـــ پاهایش خسته است. نای راه رفتن ندارد.

فراش صدای پیرزن را تقلید کرد:

ـــ پاهایش خسته است... پاهایش خسته است... در این صورت سوار الاغش بکن. پیرزن هفهفو مگر نمی‌دانی که به دستور خلیفه در

بغداد تنها زنان بزرگان می‌توانند بر اسب بنشینند؟ گوش‌هایتان را باز کنید و بشنوید! زنان یهودی و مسیحی و ملت‌های دیگر حق دارند فقط سوار الاغ بشوند! مردانتان هم حق بستن کمربند ندارند. فقط می‌توانند طناب به کمرشان ببندند. گوش‌های کرت را یک‌بار دیگر باز کن وبشنو! فرمان خلیفه چنین است!

پیرزن که می‌ترسید قضیه بیخ پیدا بکند، دست در کیسه‌اش کرده، سکه‌ای درآورد و در حالی که لبخند معنی‌داری برلب داشت، آن را کف دست فراش گذاشت. فراش با خود گفت: «جاالا شد چیزی!»

پیرزن به سر خواجه‌ای که افسار اسب را گرفته بود، فریاد زد:

ـــ یاالله! ملخ مردنی! معطل چه هستی؟ دهنهٔ اسب را بکش برویم...

چند زن اشرافی که بر زین‌های مرصع اسبان یال و دم حنایی نشسته بودند، از لای چادر سیاه خود پیرزن را نگاه کرده، با لحن نفرت‌باری گفتند: الاغ هم برای شماها زیاد است، شما باید سوار خوک شوید! کثافت‌ها!

* * *

نزدیک غروب بود، در سوق‌العبد غیر از سه رفتگر دیارالبشری نمانده بود. فانوس‌های آویخته از تیرک‌های دوسوی خیابان‌های بازار، در این فضای خاموش سوسو می‌زدند. سه زن سیاه‌پوست با غرولند بازار را جارو می‌کردند. گاهی منجوقی را که زیر نور کمرنگ فانوس برق می‌زد، پیدا می‌کردند و مثل بچه‌ها می‌گفتند:

ـــ چقدر قشنگ است!

ـــ اینها را می‌برم برای دخترم که به گردنش بیاویزد.

ـــ تو می‌گویی این مال کدام بدبخت است؟!

منجوق‌ها بوی عطر می‌داد. زن‌ها بر سر شوق آمده بودند. باد لچک‌های قرمز چند کنیز را قاپیده، بالای نخل‌ها برده بود و چه غمبار به‌نظر می‌رسیدند! فواره‌ها غمگنانه زمزمه می‌کردند. چه کسی می‌دانست آن همه مرد و زن و دختر حالا کجا هستند؟ آیا ممکن بود دوباره همدیگر را ببینند؟ شاید پرنده‌هایی که برای گذراندن شب به شاخه‌های درختان پناه آورده بودند از خود می‌پرسیدند: آن دخترکان زیباروی خرمی چه شدند؟ بازرگانان آنها را به کدام سرزمینی بردند؟ آیا فریاد آنها به آبادیشان خواهد رسید؟!...

از جانب دجله صدای آواز دسته‌جمعی دختران به گوش می‌رسید. کشتی‌ها که غرورهای شکسته و اندوه می‌بردند، آرام و سنگین به سوی رأس‌الجسر می‌لغزیدند. دختران تصویر ماه را که در آب لرزان و بی‌قرار می‌نمود، می‌نگریستند، «ای ماه! ما را از سرنوشت غمبارمان خبر بده! پیام تیره‌روزی ما را به عزیزانمان ـــ در آن سوی دشت‌ها و کوه‌ها ـــ برسان...»

باد در بادبان چهارخانهٔ کشتی افتاده بود. سیاهان با تنها پوششی که در پایین‌تنه، در کنار پاروها، دراز کشیده بودند. راه درازی در پیش بود. بایستی خود را آماده می‌کردند.

مه رقیقی قصر طلا را درخود فروکشیده بود. دجله زیر روشنایی نقره‌گون ماه موج می‌زد. اینجا و آنجا چند جسد بر چوبه‌های مرگ آویخته و تکان می‌خوردند. دختران می‌دانستند که نباید خود را از دست رفته بدانند؛ نباید آخرین جرقهٔ امید را در اجاق دلشان خاموش بکنند.

گذشته‌های افتخارآمیزشان به آنها امید و حیات می‌بخشید. نباید گذشته را، افتخارات را و آزادگی را از یاد برد. این همه را باید فریاد کشید، باید خواند. به دشت‌ها خواند. به کوه‌ها، به رودها باید خواند و دختران می‌خواندند:

زین کن اسب رهوار را
گسیل کن پیک یکه‌سوار را
تا راه بغداد را در پیش گیرد.

*

در چارسوی شهر بخواند ــ بلند بخواند:
هان! بیاورید صد و یک تن شیر شترخوار را
که من آورده‌ام یک تار موی از شروین بزرگ
یا که از جاویدان دادگر

*

در روز آدینه بخواند، به فریاد بخواند
بشمارید صد و یک تن بزرگ را، صد و یک تن گرد را
تا من نام ببرم ــ سرافراز ــ
پدرانم جوانشیر و شیرک را

مردان آزادی باخته و برده‌شدهٔ خرمی از آن یکی کشتی به دختران هم‌خون خود پاسخ می‌دادند:

از پشم اشتران سالخورده و گر، تن‌پوش دارند
و با شیر شتر گرسنگی می‌گیرند
از کدامین شرفم گویم؟
از روزهای بر پشت نریانم

از شب‌ها در برابر آتش پاکم
از نیاکانم که پشت در پشت سروری کرده‌اند
به جهان شهره‌ام به شرف!

فراشان در درازای ساحل، اسبان خود را چهارنعل می‌تاختند و تازیانه‌هایشان را در هوا چرخ داده، بر بازرگانان و مأموران کشتی فریاد می‌کشیدند:

ـ آهای لاشه‌های گندیده! صدای آنها را ببرید!

بازرگانان عمداً خود را به کرگوشی زده و برده‌ها را به حال خود واگذاشته بودند. بگذار آنها نعره بکشند. بگذار اینها بخوانند.

...
که من آورده‌ام یک تار موی از شروین...
...

✻

...
از نیاکانم که پشت در پشت سروری کرده‌اند

... وقتی کشتی‌ها از زیر رأس‌الجسر گذشتند، خشم به نفرت بدل شد و سپس رنگ سکوت به خود گرفت.

در این سوی پل، در قصر طلا، دو قطره اشک گرم، چون دانهٔ مروارید بر گونهٔ سرخی لغزید. قرنفل از پنجره بر موج صداها گوش خوابانده بود... موج صداها خوابیده بود. «به سلامت ای آزادگان در جامهٔ بردگان!»

۱۶

آرایش خانه

عواطفی اصیل و انسانی، چون شادی و اندوه لذت و اضطراب، به من بدهید تا با آنها جهانی مالامال از پاکی و اخلاق برای شما بسازم.

ماری گویون

عبداللّه سردار هارون، در زدوخورد با خرمیان متحمل تلفات زیادی شده بود. کسی از شمارهٔ واقعی زخمیان و تلفات آگاهی نداشت. در دهات و اوبه‌هایی که میدان درگیری بود، از کشتهٔ طرفین گورستان‌ها ایجاد شده بود. خلیفه از این قضایا باخبر بود، اما کشته‌شدگان ــ خواه از دشمن و خواه از لشکر خودی ــ برای او اهمیتی نداشت. هربار به عبداللّه می‌نوشت: «قشون قلمرو خلافت پایان ناپذیر است، هرچه بخواهی، در اختیارت گذاشته خواهد شد. مادام که خرمیان به زانو درنیامده‌اند، نباید به بغداد برگردی». هارون بعد از مرگ خیزران ــ با توجه به‌اینکه به جعفر نیز اعتماد نمی‌کرد ــ تقریباً تمام کارها را بدون مشورت انجام می‌داد.

اما در این هنگام در قصر طلا بحرانی تازه جوانه می‌زد: در بین اعیان و بزرگان، کمتر کسی طرفدار امین خوشگذران و شهوت‌ران، و زبیدهٔ فتنه‌انگیز و توطئه‌چین بود.همه از مراجل خاتون ایرانی و پسر هوشمندش مأمون طرفداری می‌کردند. در چنین شرایط حساسی، خلیفه ناگزیر از تغییر مشی خود بود. او از تنها ماندنش به وحشت افتاده بود و برای آنکه هم اعیان ناراضی دربار را جلب کند و هم خویشتن را فرمانروایی پرهیزگار بشناساند، وعده‌دادکه مهمانی باشکوهی ترتیب خواهد داد و طی آن صد برده و کنیز آزاد خواهد کرد، «بگذار همه با چشم خود ببینند که هارون مظهر حقیقت‌دوستی و عدل‌گستری است و بین اشراف و برده‌ها فرق نمی‌گذارد...»

غلامان درباری با شنیدن این سخنان، سرازپا نمی‌شناختند. کم بودند کسانی که منظور اصلی هارون را از این مهمانی دریافته باشند.

کشمکش خلیفه و جعفر وزیر اعظم ــ که با گذشت زمان شدت بیشتری گرفته بود ــ طبعاً اعیان و درباریان را به دو دسته تقسیم می‌کرد. ایرانی‌ها در هرجا زیر عنوان «سرخ‌ها» مورد تعقیب قرار می‌گرفتند. بالا گرفتن کشمکش‌های درباری دلخواه زبیده خاتون بود. او می‌خواست که هارون، جعفر را نه‌تنها مانند یک آدم بی‌اعتبار و سبکسر، بلکه به‌عنوان خائنی که به دشمنی با خلافت و دفاع از خرمیان کافر برخاسته، متهم نماید! شعلهٔ حسادت از درون زبیده خاتون چنان سرمی‌کشید که انگار می‌خواست مراجل را به کام خویش کشد و به خاکستر بدل کند. اگر می‌توانست...

اشراف درباری می‌پنداشتند که خلیفه این مهمانی باشکوه را نه به

خاطر مراجل، و نه برای آزاد ساختن برده‌ها بلکه به افتخار قرنفل سوگلی خویش برپا می‌کند. خلیفه گفته بود که «این جشن باید چنان برگزار شود که شکوه جشن «ساتورن» روم را از خاطره‌ها بزداید.» از مدت‌ها پیش همه جا از مقدمات این جشن سخن می‌رفت. بغداد چشم انتظار چراغانی عظیمی بود. جنب و جوش نه تنها قبةالخضرا، قصر طلا، کاخ خلد و رصافه، بلکه ییلاق‌های اختصاصی اطراف بغداد را نیز فراگرفته بود. در بطن این همه ریخت و پاش نکته‌ای نهفته بود: هارون می‌خواست کرم و سخاوت خویش را به رخ همه بکشد و بدین وسیله از نفوذ و شهرت جعفر بکاهد. شهرت و محبوبیت جعفر، خلیفه را می‌آزرد. خشم و نفرت او را برمی‌انگیخت.

زندگی به امید بسته است. هر رنج توانفرسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد. و مدت‌ها بود که برده‌ها روزشماری نه، که لحظه‌شماری می‌کردند. اینک روز موعود بود. از خدمه کسی آرام و قرار نداشت. خنیاگران و مشاطگان و رقاصه‌ها که حرص خلیفه آنها را به کاخ فراخوانده و برگ برگ جوانی‌شان در درون فصل خموش کاخ طلا پژمرده شده بود، دست به سوی خدا برداشته بودند تا رحمی به دل هارون افکند و فرمان آزادی‌شان را صادر کند.

«روحیه» سرمشاطهٔ دربار که پیوسته خود را زندانی این دوزخ وسوسه‌انگیز احساس می‌کرد، از خوشحالی چیزی نمانده بود تا بال درآورد و پرواز کند. چنین می‌پنداشت دراین مهمانی که به افتخار قرنفل برپا شده، هارون نام او را نیز در ردیف خوشبخت‌ها منظور خواهد کرد.

روحیه از اول صبح در آرایشگاه حرمسرا گرم کار خود بود. همه‌جا آراسته و همه کس آرایش کرده بود. حتی از پرده‌های ابریشمی اتاق نیز بوی عطر می‌آمد. جواهرات آتش رشک به جان آیینه می‌ریخت. چندان زر و جواهر بود که گویی قفل از خزانهٔ خلیفه برداشته بودند. در برابر آیینه غیر از نیم‌تاج زمردنشان، اشیای گوناگونی پراکنده بود.

روحیه گاه به لعل بدخشان و گاه به سیب زرین خراسان نظر می‌انداخت و زمانی به مرواریدهای هندی می‌نگریست. این همه زر و جواهر حتی زشت‌ترین زن‌ها را هم می‌توانست زیبا بکند. «کاش اینها مال من بود! در آن صورت می‌دیدند که زیباترین زن دربار کیست؟» روحیه گاه مرواریدی به گردنش می‌آویخت گاه از جعبه‌ای نقره‌ای گرد طلا برداشته بر گیسوان انبوهش می‌پاشید؛ و سرانجام ناخرسند از رفتار بچه‌گانهٔ خود، وسایل آرایش را بر جای خود می‌گذاشت: «اینها که مال من نیست، نصیب صاحبشان بشود، همه مال قرنفل است. خوش به حالش! ببین زرگرهای تبریز چه جواهرات گرانبهایی برای او ساخته‌اند! دستبندهای برلیان، النگوها، سینه‌ریز، جقه، خلخال، انگشتری و گوشواره‌ها...»

روحیه به کتاب‌هایی که در طاقچه چیده شده بود نگاه کرد و یکی را برداشت: قصهٔ لیلی و مجنون. آن را ورق زد. دنبال چه می‌گشت؟! آن یکی را برداشت: قصهٔ بثینه و جمیل. از آن هم چیزی دستگیرش نشد. آن دیگری را: لبنا و قیس، ورق زد، زیرلب کلماتی را زمزمه کرد. آخر سر به خواندن کلیله و دمنه پرداخت. اما وقتی دستخط هارون را بر پشت جلد کتاب دید، آن را با نفرت روی قالیچه پرت کرد، «خلیفه همهٔ این کتاب‌ها

را به سوگلی خود قرنفل بخشیده است. روزی من نیز چنین مورد توجهش بودم. آه! دنیا... دنیا... کاش مادرم مرا پسر می‌زایید. بخت دختر مثل باران است، ممکن است که باد آن را به صحرایی بی‌آب و علف براند و بر روی خار و خس بباراند، و یا بر باغ و گلشن. امروز بخت با قرنفل یار است. فردا را که می‌داند؟!

یادش به خیر روزهایی که هارون برای من جان می‌داد؛ اما ستارهٔ بخت چندصباحی بیش ندرخشید. خاصیت دربار اینست.»

پرتو آفتاب بامدادی از پرده‌های حریر زردرنگ گذشته و اتاق را نورباران کرده بود. اما از چهرهٔ غم گرفتهٔ روحیه، رنگ اضطراب را نمی‌زدود. روحیه اندیشناک بود. او گاه سرخاب را با سفیداب و گاه زنگار را با شنگرف درمی‌آمیخت و رنگ‌های جدیدی می‌ساخت، اما زود از رنگ تازه خسته می‌شد و دورش می‌ریخت.

روحیه به ابروان کمانی خود حرکتی داد. لب‌های سرخش را غنچه کرد و در برابر آیینه ایستاد و به چشم تحسین محو تماشای خود شد: قامتی رعنا و اندامی که اندکی فربه می‌نمود، «چه چیز من کمتر از اوست؟» ناگهان یکه خورد: چینی به دور چشمان! «خدایا! نکند دارم پیر می‌شوم؟!» به خودش قوت قلب داد، «هنوز در اوج شبابم، در عین طراوت و شادابی جوانی. در و دیوار باید چشم باشد تا این زیبایی را تحسین کند. بدبختی اینست که هارون با سه زن و صد و پنجاه کنیز نمی‌تواند چیزی از زیبایی دریابد. هر زیبایی را مانند گلی یکی دو صباح در دست می‌گیرد. اگر حوصله‌اش کشید، می‌بوید و رها می‌کند ــ نه، رها نمی‌کند، پامال می‌کند و در پس دیوارهای این قصر، پژمرده رهایش

می‌کند. این چند صباح نوبت قرنفل است، اما به زودی او هم از نظرش می‌افتد. او هم در خوابگاه هارون چون گلی می‌پژمرد.» روحیه اگرچه غمگین بود، اما سعی می‌کرد که بر خودش مسلط باشد. باانگشتان ظریفش چندبار دور چشمانش را مالید. آرام از بالا به پایین، نرم از پایین به بالا. کمی زرير هندی مالید. اینک سفید شده بود. سفید و صاف چون پوستهٔ تخم‌مرغ. زیبا بود، زیباتر شد. «تا قرنفل بیدار نشده، خود را بیارایم» پیراهن ابریشمی سرخ رنگی را که از خارای تبریز دوخته بود، پوشید. انگار دمی بعد به حجله‌اش می‌برند، «رنگ قرمز چقدر به من می‌آید!»

یاد روزهایی افتاد که ستارهٔ بختش تابان بود. تازه فنحاس به قصر طلا آورده بودش و همهٔ چشم‌ها دنبالش بود. ابونواس او را به جنان ــ معشوقهٔ خود ــ تشبیه کرده بود:

ای غزال سیه چشم، کاش توانسته بودم صیدت کنم
دریغا که تیرهایم همه به سنگ خوردند و ناکام شدند
سودایی عشقت بودم
دردا که بر من نبخشودی و رهایم کردی!

«آه! چه زود گذشت آن روزها که ابونواس، خلیفه را به عنتره مانند کرده بود و مرا به معشوقه او عبله. آن روزها انگار که در خواب گذشت. خواب سپیده‌دمان بهاری! قرنفل هرچه دارد، از اسحق موصلی دارد. اسحق بود که او را آوازخوانی آموخت...»

خورشید شاهپرهای طلایی خود را بر ویرانه‌های مداین می‌گسترد. باد با قایق‌های بادبانی دجله‌بازی می‌کرد. پرنده‌ها در سایه‌زار باغ قصر

آواز می‌خواندند. قرنفل هنوز هم در باغ بود. روحیه به پنجره نزدیک شده و پرده را کنار زد. قرنفل مست از خواب صبوحی، مستانه میان گل‌ها، بر روی تابی که دورش را تور حریر گرفته بودند، نشسته، کتابی در دست داشت. حرکت نرم و هموار قرنفل به روی تاب، حالتی شبیه پرواز در خواب‌داشت؛ خماربخش و مستی‌زا. در این فضا در چنین لحظه‌هایی همه‌چیز زیبا بود: درختان و گل‌ها، بازی پرندگان و پرواز پروانه‌ها هرکدام زیبا بود و با هم زیباتر بودند. قرنفل محو تماشای این همه زیبایی بود.

روحیه سر از پنجره درآورد و قرنفل را صدا کرد:

ـــ آهای! دختر خوشبخت. استراحت بس نیست؟ انگار نمی‌خواهی در ضیافت شرکت کنی! نمی‌خواهی آرایشت کنم؟

قرنفل در حالی که مژه‌های بلند و سیاهش را به هم می‌زد، به طرف پنجره نگاه کرد. روحیه برای او دست تکان داد. لبخند آمیخته به رشک و حسد آرایشگر قصر طلا بر چهرهٔ قرنفل ریخت. روحیه به اتاق دعوتش کرد:

ـــ منتظرت هستم؛ زودتر بیا!

قرنفل با بی‌میلی از تاب پایین آمد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با گام‌های کوتاهی به آرایش‌خانه آمد.

ـــ پس کجایی؟...

روحیه دست‌هایش را از هم گشود و قرنفل را در آغوش گرفت و لباس‌های ابریشمی جواهر نشان را که جلو آیینه گذاشته بود، به او نشان داد:

ــ این همه لباس و جواهر و زیورآلات مال پرندهٔ خوشنوای قصر طلاست. مرغ سعادت دور سرت پرواز می‌کند.

چهره و حرکات قرنفل شادیی را که متناسب با این همه خوشبختی باشد، نشان نمی‌داد.

بی‌تفاوت به این همه ظواهر توخالی ــ خالی از بار بهروزی و بخت‌وری ــ می‌نگریست. حتی گاه نفرتی هم در نگاهش خوانده می‌شد. کمربند زمردنشان بر کمرش، انگار ماری بود که قصد نیش زدن او را داشت. این دستیانهٔ گرانبها بر دستش چه فرقی با دستبند آهنی داشت که بر دست دختران خرمی بسته بودند؟! برای پرنده‌ای که آسمان باز، گل و شاخ و چمن، و پروازش را گرفته باشند، قفس زرین آیا مایهٔ خرسندی است؟! قرنفل اگر می‌توانست، این همه دلخوشکنک را از پنجره به بیرون می‌انداخت. به روحیه جواب داد:

ــ راستش را بخواهی، حوصلهٔ جشن و مهمانی را ندارم. این زر و جواهر را که هارون هوسباز و شهوت‌پرست به من بخشیده، می‌تواند بهای شرف و پاکی من باشد؟ او تا حال با چند صد دختر چنین معاملهٔ غیرعادلانه‌ای کرده است؟ دیروز با خود تو، امروز با من، فردا هم خدا می‌داند با چه کسی!

از نفس بوگندوی آن شیطان پیر دلم به هم می‌خورد. دو سال است که مثل گوسفندی برای امروز و امشب پروارم کرده؟!

روحیه با تشویش دست قرنفل را گرفته، التماس کرد:

ــ عزیز دلم! انگار عقلت را از دست داده‌ای؟!... این همه زحمت مرا هدر نده! در حوض شیر شتر خوابانده‌امت، توی حوض طلا اندامت را با

آب باران و عطر گل سرخ شستشو داده‌ام. در باغ خواباندمت تا شوخ و شاداب گردی. داری لجبازی می‌کنی! توی جشن باید شاد و سرحال باشی، باید آواز بخوانی. اگر خلیفه احساس بکند که از او خوشت نمی‌آید، حسابت پاک است. شاید نسبت به من هم سوءظن پیدا بکند. با سرنوشت من بازی نکن. من امیدوارم که روزی مرا آزاد بکند! شاید هم همین امروز.

ــ اگر فکر می‌کنی که جشن امروز برای من شادی‌آور است، اشتباه کرده‌ای. وقتی عضوی از بدن دردمند باشد، اعضای دیگر چه حالی دارند؟! دیشب لحظه‌ای چشمم گرم خواب نشده. کابوس عبدالله مبارک را می‌دیدم که خاله‌ام برومند را اسیر گرفته و هارون چون فهمیده بود که بابک پسر برومند است، دستور می‌داد جلاد روی سرش حشرهٔ بین‌النهرین بیندازد. جلاد گیسوان بلند خاله‌ام را بریده و بر زمین ریخته بود و حشره‌ها را انداخته بود روی سرش. یک لحظهٔ دیگر سلمان را می‌دیدم که به امر هارون میل در چشمانش کشیده بودند. چه خواب‌های وحشتناکی! ابو عمران چشم آماسیده سربریدهٔ بابک را از چنار پیربابا آویخته بود... خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند!

روحیه قرنفل را تسکین داد.

ــ خیر است عزیز دلم! خیر است انشاءالله. خواب زن را بر خلافش تعبیر می‌کنند.

قرنفل کمی آرام گرفت. اما هنوز هم پریشان بود. روحیه شانه طلا را برداشت و گیسوان طلایی عطرآگین او را شانه کرد. خرمن گیسوانش موج دل‌انگیزی داشت. چشمان افسونگرش زلال‌تر از برکه‌های

کوهستانی بود. نمی‌شد گفت سیاه، نمی‌شد گفت سبز، نمی‌شد گفت چه رنگی، رنگی به رنگ خواب.

خلیفه هنوز دست براین غنچهٔ زیبا نزده بود و به خون دل می‌پروردش و می‌بوییدش.

روحیه نمی‌توانست نگاه از آیینهٔ چشمان قرنفل برگیرد. در هر شکن از زلفش، و در هر ذره‌ای از وجودش، رمزی از زیبایی نهفته بود. بر پیشانی خوش‌تراشش خالی سیاه جا خوش کرده بود. دو گوشهٔ لبش جلوه‌گاه لبخندی افسون‌ساز بود. حتی پریشانی هم به زیبایی او می‌افزود. طبیعت چیزی را از او دریغ نکرده بود. لب‌های لعل گونش نیازی به هیچ رنگی و آرایشی نداشت. سینهٔ عطرناک برجسته‌اش، کمر باریک و اندام ظریفش او را به فرشته‌ای مانند کرده بود. انگشتانش هرکدام ساق درنایی بود. پره‌های ظریف بینی‌اش لرزشی خفیف داشت، لرزشی از اضطراب.

روحیه بعد از آن که از کارش فراغت یافت، دست‌های خود را دور کمر قرنفل حلقه زد و سر بر سینهٔ بت آراستهٔ هارون نهاد و زمزمه کرد:

حذر کن از کمان ابروانم
ز چشمان سیاه و تیر مژگانم
اگر خواهی که دیوانه‌ات نخوانند
بپرهیز از کمند گیسوانم.

در دشت سینهٔ قرنفل، انگار سواران عبدالله اسب می‌تاختند. این دختر چرا این چنین بی‌قرار بود؟ روحیه خواست او را دلداری دهد، اما آتشفشان جان خودش فوران کرد و اشک سوزان از دو چشمش جوشید و سرریز شد. حال قرنفل او را آرام می‌کرد:

ـــ آرام باش خواهرم! بر خویشتن مسلط باش، گریه نکن!

روحیه در میان هق‌هق گریه پاسخ داد:

ـــ چگونه آرام باشم؟ در این قفس خراب شده چه کسی از سرنوشت خویش آگاه است؟ چه کسی از خشم بی‌سبب هارون، از فتنه‌انگیزی‌های زبیده خاتون، درامان است؟! شنیده‌ام هارون نسبت به جعفر نیز سوءظن پیدا کرده و دنبال بهانه می‌گردد تا به دست مسرور جلاد بسپاردش. شاید هم همین امروز بهانه را به دست آورد.

ـــ چه می‌گویی دختر؟

قرنفل سراسیمه نگاه در چشمان اشکبار مشاطه دوخت. زبان نبود، چشمانش بود که می‌پرسید:

ـــ چه خبر داری؟ چرا حالا می‌گویی؟

می‌بایست هرچه زودتر وزیر را در جریان امر قرار بدهد. وزیر باید احتیاط کند، نگهبانی قصر را به کسان خود بسپارد...

روحیه می‌بایست این سفارش را هرچه زودتر به جعفر وزیر برساند. گفت:

ـــ تو ناراحت نباش. هنگام مهمانی که سر خلیفه گرم شد، خبر را به وزیر خواهم رساند.

آیا جعفر خواهد توانست از این دام مهلکه جان سالم بیرون ببرد؟ هارون هزار و یک حقه زیر سر دارد.

درست در همین لحظه بود که سر و کلهٔ خواجه سرای بزرگ دم در اتاق ظاهر شد. روحیه یکه‌خورد، «نکند حرف‌های ما را شنیده باشد؟ ای یزدان بزرگ.»

خواجه سرای چیزی نشنیده بود. این را از حرکاتش می‌شد فهمید. دست بر سینه گفت:

ــ بانوان زیبا! مهمانان آمده‌اند. همه چشم به راه هستند!

قرنفل چیزی نگفت. روحیه هم. دلهره‌شان آرام گرفته بود.

خواجه بی‌آن که دست از روی سینه بردارد، پس پس رفت. به محض آن که صدای پا دور شد، روحیه انگشت سبابه را روی لب گذاشت، به ابروان نازکش حرکتی داد:

ــ هیس! اینجا در و دیوار گوش دارند!

قرنفل به نجوا گفت:

ــ سفارشم را فراموش نمی‌کنی؟ خویشتن‌دار باش!

۱۷

زیر درخت زرین

به طاق آسمان نوشته است:
دنیا بهشت است برای آنکه محبوبش
زیباست.

مهمانان، اشراف و بزرگان دارالخلافه، همراه بانوان خود و چند غلام و کنیز در پشت سر، و همه هفت قلم آرایش کرده چشم به راه بودند. لباس‌های رنگارنگی که زن‌ها برتن داشتند، تالار را به دشت وحشی بهاران مانند کرده بود. پرده‌ها انگار نقاشخانهٔ چین بود و بر حاشیه و متن هرکدام از بالا به پایین و از پایین به بالا شعرهای عاشقانه و بیت‌های پندآمیز نوشته.

پنجره‌های بزرگ تالار به باغ قصر باز می‌شد. تالار به کهکشان می‌مانست، پرستاره، ستاره‌باران. شمع‌ها در شمعدان‌های زرین بیشتر زیبایی می‌ریختند تا روشنایی. قالیچه‌های رنگارنگ که جابه‌جا در تالار گسترده بودند، چشم‌ها را نوازش می‌داد.

اما همهٔ چشم‌ها به سوی درخت زرین تالار دوخته شده بود. درختی

شگرف و یک پارچه از طلا. شعله‌های رقصان شمع‌ها که در شاخه‌های درخت می‌افتاد، درخت انگار زبان می‌کشید، زبانهٔ آتش طلا. غلامان انگشت به دهان مانده بودند:

ــ چشم را خیره می‌کند!

ــ چند شاخه دارد؟

ــ یازده، یا دوازده.

ــ دوازده.

طلاکاران و زرگران تبریز به سفارش هارون برای درخت دوازده شاخه گذاشته بودند؛ به نشان دوازده ولایت بزرگ قلمرو خلافت، و هرکدام آراسته به گوهری خاص، به نشان همان ایالت. شاخهٔ زمرد نشان خاص آذربایجان بود که به سلیقهٔ زبیده آرایش یافته بود! و بر روی شاخه‌ها، پرنده‌هایی ــ هم از طلا ــ بال گشوده و نغمه‌خوان.

دو کنیزک، در کنار مجمری که پرشعله و آتش بود عود و صندل می‌سوختند و با هم صحبت می‌کردند:

ــ به عمرم چنین بوی دل‌انگیزی نشنیده‌ام.

ــ انگار بوی تمام چمنزارها با هم درآمیخته!

ــ خداوند به خلیفهٔ نیکوکار ما، عمر خضر ببخشد. به خاطر آزادی ما چه مهمانی باشکوهی راه انداخته!

ــ خواهر! تو خیلی ساده و خوش‌باور هستی! خلیفه این مهمانی را به خاطر سوگلی زیبای خود ــ قرنفل ــ راه انداخته است.

ــ ببین، قصر طلا به راستی که در و دیوارش از طلاست؛ آن وقت زبیده خاتون شایع کرده که برای تمام کردن کار چشمهٔ مکه آه در بساط ندارد.

ــ همهٔ این کلک‌ها برای بدنام کردن جعفر و کاستن از نفوذ اوست. می‌گویند وزیر نسبت به میزان خراجی که از مردم آذربایجان می‌گیرد، اعتراض کرده است.

ــ آهسته حرف بزن خواهر!

این صدای یک کنیز خرمی بود که با اشارهٔ چشم و ابرو به آنها هشدار داد و دوباره خیلی آهسته گفت:

ــ میمون برای به دست آوردن یک گلابی هزار پشتک وارو می‌زند. یقین بدانید که این کارها، همه برای سر به نیست کردن جعفر برمکی است.

تشویش به دل و چهرهٔ کنیزها پاشید.

ــ حالا می‌فهمم که چرا ایرانی‌ها در این ضیافت پیدایشان نیست. خلیفه قصد دارد «سرخ»ها را بکشد...

مهمان‌ها دور درخت زرین حلقه زده بودند و همه دربارهٔ آن حرف می‌زدند. درخت زرین نه‌تنها مهمانان داخلی، بلکه سفیران بیزانس و هند و چین و فرانسه را نیز انگشت به دهان کرده بود:

ــ «با این همه ثروت و طلا اگر یک سال خراجش دیر برسد، چشمانش از حدقه درمی‌آید.»

دیگری گفت:

ــ سرانجام همهٔ کاخ‌هایی که رنگ و رونقشان از خون انسان‌هاست، ویرانی است. شاهان ساسانی، روزگاری در مداین کاخ‌های باشکوه‌تر از قصر طلا داشتند. اینک بر خرابه‌های آن جغدها نوحه‌سرایی می‌کنند. غول‌هایی که دنیا را ساخته‌اند، ویران نیز توانند کرد.

نرم بادی که از پنجره‌های باز به درون می‌خزید، شعلهٔ شمع‌ها را می‌لرزاند و خم می‌کرد و عطر گل و گیاهی را که با خود می‌آورد با بوی عود و صندل می‌آمیخت و به مهمانان مستی می‌بخشید.

در این هنگام رامشگری با آوای شاد خود پردهٔ گوش مهمانان را نوازش کرد:

دل خوشی جوید، بی‌خودی خواهد
شعله می‌خواهد تا که بگدازد.
مرغ دل همی خواهد در چنین بزمی
بشکند قفس، بال بگشاید
روی دشت‌ها، سوی بیکران!...

کسی از حاضران هنوز قرنفل را ندیده بود، اما همه وصفش را شنیده بودند. هارون در تمام این مدت سوگلی زیبایش را حتی از چشم ماه نیز پنهان داشته بود و اینک همه دربارهٔ او حرف می‌زدند. اما این تأخیر چرا؟

ـــ پس چرا سوگلی خلیفه نمی‌آید؟

ـــ حتماً که روحیهٔ مشاطه هنوز از کار آرایش فارغ نشده.

ـــ می‌گویند آشوبگری خرمی است، صدای افسون‌سازی دارد!.

ـــ اگر چنین چیزی نبود. خلیفه چنین مهمانی باشکوهی را برای خاطر او ترتیب نمی‌داد. تمام کنیزان دیده به در بزرگ تالار دوخته بودند. مهمانان نمی‌توانستند شوق و التهابشان را پنهان بکنند.

بعضی از غلامان چنان خوشبینانه از خلیفه ستایش می‌کردند که گفتی هارون نه موجودی خاکی، بلکه فرشتهٔ آسمانی است. آزادشان خواهد کرد؛ همین امروز یا امشب! بعضی‌ها در خیال با یار خود در دیار خود دیدار می‌کردند...!

ــ یقین پیش آمد مهمی رخ داده وگرنه خلیفه صاحب چنین صبر و شکیبی نیست. او حتی شاعران بی‌مبالاتی را که در آمدن به مجلس تأخیر می‌کردند، به مجازات می‌رساند. نیامدن هارون به مجلس کم‌کم مایهٔ تشویش حاضران، به ویژه غلامان و کنیزان شده بود.

... ناگهان آوای موسیقی به گوش رسید. درهای تالار طاق باز شد:

ــ امیرالمؤمنین تشریف‌فرما می‌شوند!

مهمانان به موج درآمدند. تمام چشم‌ها بر در دوخته شد. خلیفه با تفرعن گام در تالار نهاد. هیبت هارون همه را در جای خود میخکوب کرده بود... تخت خلیفه مزین به پوششی از مخمل سرخ، درصدر تالار انتظار او را می‌کشید...

اشارات چشم و ابرو به سخن درآمدند:

ــ کو وزیر اعظم؟!

ــ نکند وزیر را توقیف کرده باشند.

ــ چنین چیزی مگر ممکن است؟ تمام نگهبانان دربار زیر فرمان جعفرند.

ــ شکی نیست که حادثه‌ای رخ داده، قرنفل هم نیامده. امید آزادی را به گور باید برد!

...

خلیفه باشکوهتر از همه می‌نمود. ردایی به رنگ سیاه بر شانه انداخته بود و عصایی زرین در دست داشت. نواری از خز سیاه نیز بر دور دستارش بود. مرواریدهای درشت میان جقهٔ مزین به لعل و الماسش با درخت زرین پهلو می‌زدند. خلیفه نگاهی غرورآمیز به سوی مهمانان

گردانید و دست به ریش سرخ خویش کشید. اعیان و بزرگان، کنیزان و رامشگران و دلقکان همگی دست به سینه ایستاده بودند. خلیفه انگار که در مجلس به دنبال گمشده‌ای می‌گشت و از این‌که او را نمی‌یافت ناراحت بود. رنگ تیرهٔ جای زخم بالای ابرویش، نشان از خشم فروخورده‌اش داشت. آیا خلیفه از بابت وزیر اعظم خشمگین بود. بدین ترتیب آیا بیم آن نبود که نهال آرزوی غلامان و کنیزان و خواجگان نشکفد؟ جای شادی لحظات پیش را تردید پر کرده بود. کسی جرأت سخن گفتن نداشت. خلیفه بنا به عادت برپای چپش تکیه داده بود و تسبیح در دست می‌گردانید. شعبده‌بازان هندی و ایرانی روی پنجه‌های پابلند شده، می‌خواستند خلیفه را متوجه هنرنمایی خویش گردانند. اما افکار خلیفه دستخوش خشم و نگرانی بود. رقاصگان عرب مثل فرفره می‌چرخیدند و بازیگران یونانی تردستی می‌نمودند و آتش از دهان خود خارج می‌کردند. خلیفه آنچنان ناشاد و بی‌قرار بود که انگار همین لحظه به زنگیان پیلتن که با شمشیرهای برهنه پشت سرش صف کشیده بودند دستور خواهد داد تا یکی از حاضران را قیمه قیمه کنند! کسی را یارای نگاه کردن به این زنگی‌های وحشتناک نبود. آسوده‌ترین موجود در این تالار گربهٔ سیاه خلیفه بود که فارغ از تمام آنچه در ذهن حاضران می گذشت، پهلوی خلیفه لم داده و چشمان سبز و درشتش را بی‌هدف می‌گردانید. اما انگار او هم دمسردی حاکم بر مجلس را احساس می‌کرد. درخت زرین که قبل از آمدن خلیفه همه را مسحور خویش کرده بود، اینک فراموش شده بود. همه هراسان چشم در گره ابروان خلیفه دوخته بودند. کاش معجزه‌ای رخ می‌داد و این گروه از هم باز می‌شد!

خلیفه از تأخیر قرنفل نگران بود، «من سخن زبیده خاتون را به ناحق پشت گوش انداختم. حق این بود که از خیلی پیش این وزیر ناسپاس را به زندان می‌انداختم. اگر انگشت او در کار نبود، قرنفل جسارت را به آن حد نمی‌رسانید که در آمدن به مجلس این‌قدر تعلل ورزد.»

رامشگران نمی‌دانستند بنوازند و بخوانند یا همچنان خموش بمانند. سکوت سنگین و پراضطرابی برمجلس حکمفرما بود. جای شگفتی بود که حتی پرنده‌های روی شاخه‌ها نیز نمی‌خواندند.

فاجعه‌ای می‌خواست اتفاق افتد؟! ناگهان سکوت شکسته شد. تالار تکان خورد. پردهٔ ابریشم سرخ کنار رفت، قرنفل چون طاووسی نازان در مدخل تالار ظاهر شده بود...

موجی از شادی و شگفتی بر چهره‌ها فرو پاشید.

ــ وه! که چیزی از فرشته کم ندارد...

آتش حضور قرنفل شادی و خندهٔ یخ بسته بر رخ غلامان و کنیزان را آب کرد.

ــ وه! که آتش است این نه آدمی‌زاده!

هرکس جای خود را بازیافت. قرنفل پهلوی خلیفه نشسته بود. عود سر در آغوش قرنفل نهاده بود و پنج انگشت چون پنج ساق درنای سفید ــ سیم‌هایش را به نواخت و نوازش می‌آورد. هر لغزشی بر روی سیم لرزشی در دل‌ها می‌ریخت.

نگاه‌ها دیگر از شنل سیاه و درخت زرین و پرده‌های زرنگار کنده شده و به خرمن زلف و سینهٔ سپید قرنفل آویخته بود. هرچند هر زنی طبیعتاً به زیباتر از خود حسد می‌برد، اما زیبایی قرنفل از مرز حسد

گذشته بود. او هرکس را به تواضع در برابر خویش و ستایش از جمال خویشتن وامی‌داشت. روحیه محو جمال قرنفل شده بود، «ببین چگونه آرایشش کرده‌ام!»

اما شاید بیش از چشمان قرنفل، انگشتانش بود که افسون می‌کرد.

روحیه گاه با چشمان خواهشگر و ملامت‌کننده، می‌خواست نگاه‌های خلیفه را برباید. اما کجا بود خلیفه که از قرنفل چشم برگیرد و به دیگری پردازد؟! او در خیال خویش این قوی ظریف را درون حوض طلای لبریز از عطر شیراز می‌انداخت. و از لبانش بوسه می‌گرفت.

خلیفه خشمش را و جعفر را فراموش کرده بود. دستمال سیاه «رخصت» را برداشته، بالای سر خود تکان داد. این اشاره‌ای بود بر قرنفل که نغمه‌خوانی را بیاغازد.

نوای عود، پرده پرده در فضای تالار پخش شد. مهمانان، بزرگان، کنیزان و غلامان را نه مجال چشم بستن بود که از زیبایی محروم شوند و نه یارای گوش گرفتن که آواز نشنوند.

قرنفل موج غماهنگ خود را با صدای عود درهم آمیخته بود:

آتشی دارم به دل،
آتش به جان‌ها می‌زنم،
با همه آتش به جانی،
داغ دردت می‌خرم...

... روحیه پیش از آمدن، به قرنفل سفارش کرده بود که تا می‌تواند درد و غمش را به یک سو نهد؛ زیرا اگر خلیفه بویی ببرد، برای هردو گران تمام می‌شود. هرچند صدای قرنفل غماهنگ بود، اما چون پرده‌های حریر، موج می‌زد و بر مجلس می‌نشست.

خدمتکاران شمع‌های نیم‌سوخته را عوض کردند و تالار هرچه بیشتر غرق نور گشت. آواز سحرآمیز قرنفل، خلیفهٔ شهوت‌پرست را به دنیاهای خیال برده بود. او مانند پسر و ولیعهدش ــ امین ــ چنان خود را باخته بود که سر از پا نمی‌شناخت.

خرمن گیسوان قرنفل که تا ساق پایش می‌رسید، ستاره‌باران بود. روحیه گرد طلا را با چنان مهارتی افشانده بود که موج موها از هرسو چون چلچراغ می‌سوخت.

قرنفل سراپا نغمه بود و شعر. نگاه‌های ستایشگر خلیفه و چشمان حیرت ریز حاضران او را به شور و طرب آورده بود. نغمه‌ای دیگر در پرده‌ای دیگر سر داد:

روزها،
دلم از غم
ــ غم تنهایی ــ چاک چاک است.
و دیده،
اشکباران.
شب،
غم از دل،
اشک از دیده زداید.
دلبر محبوبم، از راه آید.
دو لبش خندان،
و دیدگانش، موج خیز اشتیاق...

زبیده اگر می‌دید که هارون چه گونه افسون این کنیز خرمی شده است، هوش از سرش می‌پرید.

هارون با خود می‌اندیشد، «چه هدیه‌ای به قرنفل ببخشم؟!»

چیزی گران‌تر و چشمگیرتر از کمربند مرصع به نظرش نرسید که درخور این بلبل آشوبگر باشد. کمربند از کمر خویش برگشاد و در حالی که تسلیم محض می‌نمود، سر در پیش دختر خم کرد:

ــ یک نگاه فرشتهٔ زیبای قصر طلا، جهانی می‌ارزد. این هدیه را از ما بپذیر.

دختر هوشیار خرمی می‌دانست که در برابر این دلباختگی خلیفهٔ خودخواه چگونه رفتار کند. کمربند به دو دست گرفت و به حرمت بوسید و روی پیشانی برد و گفت:

ــ یک لبخند رضایت‌آمیز سرور دادگسترمان به دو جهان می‌ارزد. خوشا به سعادت کنیزی که چنین مورد عنایت قرار گیرد.

آتش حسد، داشت پیکر روحیه را خاکستر می‌کرد. با خود گفت:

ــ این مرد تا چه حد زبون بوده! ببین چگونه زمام اختیار از کف داده، چگونه پروانه‌وار گرد و جود قرنفل می‌گردد؟!

در این لحظه خلیفه سپاسگزار دو چشم خویش بود که این همه به او لذت می‌بخشید. پس بی‌آن‌که چشم به هم بزند، پرسید:

ــ آیا پری زیبایم حاضر است به یک سئوال من پاسخ دهد؟

قرنفل عود از روی سینه برداشت و سر فرود آورد:

ــ زهی شرف، یا امیرالمؤمنین!

خلیفه محو کمال و ادب قرنفل، پرسید:

ــ پری زیبای من! بگو ببینم، کدام دست است که ابرهای آسمان را چنان بدیع رنگ‌آمیزی می‌کند؟

ــ پنجهٔ خورشید است، قبلهٔ عالم؟

ــ خاصیت خورشید چیست؟ دلبر من؟

ــ نور می‌پاشد، گرمی می‌بخشد، زندگی می‌دهد...

ــ ما را چگونه می‌بینی؟

ــ همان‌سان‌که خورشید رامی‌بینم. امیرالمؤمنین آفتاب روی‌زمین است.

هارون که به مقصود خویش نزدیک شده بود، ادامه داد:

ــ پری زیباروی، آیا بر آفتاب می‌توان پای نهاد؟ و سزای آن که چنین گناهی مرتکب شود چیست؟

قرنفل به درایت دریافت که آتش کینه چون هارون به جوش آمده و غرض از این سؤال چیست؟ چون ماجرای سیب را او نیز شنیده بود. آب دهانش خشک شد؛ انگار چشم بسته او را توی آتش انداخته‌اندش. به این سؤال موذیانه چه پاسخی می‌بایست بدهد؟...

هارون در حالی که تسبیحش را به صدا درمی‌آورد، با لحن استهزاآمیزی گفت:

ــ آیا سؤال برای پری زیبا، روشن نیست؟

ــ روشن است:

ــ پس جوابش؟

قرنفل چنان وانمود که گویا برای پاسخ سنجیده نیاز به اندیشه دارد، و خود را به کوک کردن عودش مشغول ساخت.

ــ پاسخ این سؤال دشوار است؟

ــ ...

در دل قرنفل طوفانی به پا شده بود. او به دنبال پاسخی می‌گشت که بر موقعیت جعفر خللی وارد نیاورد.

خلیفه چشمان پرسندهٔ خود را بر چهرهٔ افروختهٔ قرنفل دوخته بود. چشمان زنگیان شمشیر به دست وصف بسته، در جستجوی برهٔ قربانی بود.

در این هنگام خواجه‌سرای، در حالی که پیمانه‌ای خالی در دست داشت وارد تالار شد و از میان مهمانان، راهی باز کرده، خود را به خلیفه رساند و از پشت سر تعظیم غرایی کرده، گفت:

ــ امیرالمؤمنین بنده را عفو خواهند کرد که در این وقت شرفیاب شده‌ام. مهین بانویتان زبیده خاتون با صد کنیز در برابر دروازهٔ قصر توقف کرده‌اند، اما نگهبانان وزیر اعظم بدون اذن شما مانع ورود ایشان به مجلس هستند. ملکه سخت خشمگین شدند و این پیمانه را به پیشگاه شما فرستادند.

هارون دست به قبضهٔ شمشیرش برد و از جایش برخاست، «حقا که راست گفته‌اند: حرف زنان را باید شنید اما به خلافش رفتار کرد.»

پیمانه‌ای که زبیده فرستاده بود، نخستین هدیهٔ هارون به وی بود. زبیده با فرستادن این پیمانه، خواسته بود خلیفهٔ هوسباز را ملامت کند و شعرهایی را که به دور پیمانه حک شده بود، به یاد هارون بیاورد:

ای الههٔ جمال، رشک زیبایان!
ای اقبال پادشهان!
ای که زیباپرستان پیش رویت سجده می‌برند!
قدم بر سینهٔ من نه، که خجسته است قدم‌هایت.
الهام دهد نگاهت، سعادت بخشد لبخنده‌ات.
سعادتی بالاتر از دوست داشتن تو نیست.
ترا جاودانه دوست خواهم داشت.
ای رشک زیبایان!

خشمی آمیخته به تحقیر شدگی یا ملامت‌زدگی در جان خلیفه چنگ انداخت. تاجش را در میان دو دست گرفته، اندیشید: «پناه بر خدا! این چه کاریست که زبیده کرده؟! چرا خودش را گرفتار چنین وضع مضحکی کرده؟! از حسد خودش را خواهد کشت! چرا خودش را چنین کوچک می‌کند، چرا نمی‌داند که آمدن او به ضیافتی که به خاطر قرنفل برپا شده، مصلحت نیست؟!

انگار صاعقه‌ای در مجلس افتاده بود. کسی دم بر نمی‌آورد، «باز چه شده است؟! چرا خلیفه یکباره چنین برآشفت، برآن پیمانه چه نوشته، چه رازی نهفته در آن؟!»

طوفانی سهمگین بر جان خلیفه وزیدن گرفته بود.

در همین هنگام صدای چکاچاک شمشیر و سپر از جلو دروازهٔ قصر به گوش رسید... مجلس به هم خورد.

هارون «سبحان‌اللّه» گفته، دهشت‌زده بر سر نگهبانان ویژه فریاد برآورد:

ــ احمق‌ها! چرا ایستاده‌اید، منتظر چه هستید؟!

زنگی‌های شمشیر به دست در حالی که به طرف دروازه می دویدند، یکی دو نفر را به زمین انداختند. در تالار قشقرقی راه افتاده بود، نگفتنی. بسیاری از شمع‌ها خاموش شده بود. در این آشفتگی، یک نفر ظرف بلوری را برداشته، به درخت زرین زد. درخت لرزید و از شاخه‌هایش دانه‌های مروارید فروریخت. هارون قبضهٔ شمشیرش را محکم‌تر فشرد، «همهٔ این قضایا زیر سر آن شیطان سرخ است. نگهبانان زیر فرمان جعفر، وقت‌نشناسی زبیده خاتون را بهانه کرده، این آشوب را راه انداخته‌اند.

عجب کار خوبی کردم که بی‌خبر از جعفر، برای خود دستهٔ نگهبانان ویژه تشکیل دادم. حالا خوب است با لباس معمولی توی قصر کشیک می‌دهند. اگر جعفر حقه‌باز است، من خود در میان رنگ و نیرنگ بزرگ شده‌ام. وقتی فرمان دادم که شمشیر مسرور با آن گردن درازش آشنا شود، خواهد فهمید که کدام یک دوراندیش‌تریم.»

صدای چکاچاک شمشیر و سپر در برابر دروازهٔ قصر شدت می‌گرفت فریاد یک زخمی به آسمان می‌رفت. صدای آمرانهٔ زبیده خاتون به گوش می‌رسید...

روحیه زیر درخت زرین خود را به قرنفل فشرده بود و آهسته می‌گفت:

ـــ ای یزدان بزرگ، به دادمان برس!... جعفر خودش می‌دانسته که چه خواب‌هایی برایش دیده‌اند، قرنفل. من هم تلاش می‌کردم که خبر را به گونه‌ای به گوشش برسانم...

۱۸

شتک خون بر روی کنده

آن‌جا که خردمندان نباشند
نابخردان میدان‌داری می‌کنند.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود که بانگ اذان از مسجد کاظمیه برخاست و به دنبال آن کوبش طبل‌ها در قصر طلا پیچید و شیپورها به صدا درآمد. همه، حتی خواجه‌سرایان دست از کار کشیدند.

مسرور جلادباشی از جای خود برخاست، قد راست کرد، نفسی عمیق کشید و عرق از پیشانی‌اش گرفت، «خدایا این کارها را در نامهٔ اعمال من تنویس و از سر تقصیراتم درگذر. خودت می‌دانی که من مأمورم و معذور... به دستور خلیفه از صبح تا حالا نود و نه کافر را گردن زده‌ام و هنوز یک صد و پنجاه نفر دیگر را باید گردن بزنم. بازوانم دیگر از کار افتاده‌اند. هنوز باید بر فرق سر پانزده گنهکار کرم بیندازم. خدا نیامرزد کسی را که این مجازات نفرت‌انگیز را رسم کرد!»

از روز پیش یکی از محکومان ـــ دست بسته ـــ روی نطع‌زار می‌زد. روی سرش کرم انداخته بودند. مسرور برگشت و او را نگاه کرد و با خود گفت: «چه جان‌سخت است!»

روی نطع هفت خرمی دیگر فریاد جگرخراشی می‌کشیدند. ساعتی پیش جلادباشی کرم روی کله‌شان انداخته و روی آنها دستمال بسته بود... مسرور ابرو درهم کشیده، باز در دل گفت، «خدایا خودت گواه هستی که من در این کار تقصیری ندارم. من فرمانبر امیرالمؤمنین هستم... خدایا مرا بدین‌کار مؤاخذه نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، از گناهانم درگذر.» و بعد خم شد، ریش بلند پیرمردی را گرفته، گفت: «ها! انگار کرم‌ها غلغلکت می‌دهند! چشمت را باز کن ببینم، حالت چطور است؟!» مسرور از رفتار خود نسبت به پیرمرد احساس پشیمانی کرد و با خود گفت: «التماس خواهم کرد تا به هر قیمتی شده خلیفه مرا از این کار معاف بدارد. در حقیقت هم من جلاد هستم و کارم گردن زدن است.

گذشته از حرف‌های ندامت‌آمیز مسرور، در واقع مجازات با کرم، کاری بسیار نفرت‌انگیز بود. ابتدا می‌بایست سر مقصر را از ته بتراشند و بعد دست و پایش را با زنجیر بسته، روی نطع بخوابانند و آن وقت مانند مارگیرها بپردازند به بازی کردن با کرم‌ها. می‌بایست کرم‌ها را یکی‌یکی و با احتیاط از توی قوطی برداشت و روی سر تراشیدۀ مجرم چید. البته این کار بسیار دشوار و چندش‌آور بود. کرم‌ها ابتدا روی سر قرار نمی‌گرفتند، می‌بایست با دستمال بست. بعد از کمی که کرم بوی مغز را می‌شنید، کار دیگر تمام بود. کله را سوراخ می‌کرد و به مخ می‌رسید... اما زدن گردن چنین مقامات زشتی لازم نداشت؛ در یک چشم به هم زدن، شمشیر سر را از تن جدا می‌کرد.

در این ساعت کارگاه جلاد نفرت‌انگیز و وحشت‌بار بود. تن‌های

بی‌سر، چشم‌های بازمانده، دندان‌های به‌هم فشرده. مگس‌های سیاه و سبز و بوی گند جسدها... هرچند اینها برای یک جلاد چیزهای عادی هستند.

مسرور شمشیر دمشقی خون‌آلودش را مثل یک چیز معمولی روی کنده که خون بر آن شتک زده بود، انداخت و بی‌تفاوت مسلخ انسان‌ها را از نظر گذرانید. کله‌ها بر روی زمین ولو بود، «خدایا مرا بدین کارم عذاب نکن. هرچند این خرمیان هیچ بدی در حق من نکرده‌اند، اما من ناچار از اطاعت امر خلیفه هستم؛ در حقیقت من نیز اسیر دست و پای بسته‌ای بیش نیستم. چه کسی پیش‌بینی می‌کرد؟ روزی مرا از زادگاهم گرفته و آوردند و در سوق‌العبد به فنحاس ملعون فروختند و یک روز خود را در این حمام خون یافتم. من غلامی بیش نیستم، می‌دانم که اگر فرمان نبرم، اگر نکشم خودم را می‌کشند.»

مسرور شتابزده جامهٔ سرخ جلادی را از تن درآورد، لباس دیگری پوشید و بیرون رفت و لحظه‌ای دیگر بازگشت. آن حالت رحم‌دلی، آن چهرهٔ ندامت‌بار مغفرت‌طلب به کلی عوض شده بود. دستمال سرخ را به کلهٔ درشت تراشیده‌اش بست و جامهٔ سرخ را به تن کرد و شمشیرش را تیز کرد. اینک او به درندهٔ خونخوار تمام‌عیاری مانند بود. آستین‌هایش را بالا زد و حاضر و آماده در پشت کندهٔ خون‌آلود قرار گرفت. بازوانش ستبر بودند و عضلات صورتش به گونه‌ای کریه می‌لرزیدند... مجرم دیگری می‌آوردند.

مردی کشیده قامت و دست از پشت بسته که جز شلواری، تن‌پوشی بر تن نداشت به کمک دو نفر به درون هدایت شد.

موهای رسته بر سینهٔ فراخ مرد اگر سفید نمی‌بود، قامت ستبر و عضلانی‌اش او را جوان می‌نمود. اما مرد میانسال بود، در مرز پنجاه، یک یا دوسالی بیش و کم. اما قوی و تنومند.

چشمان مرد نیز بسته بود. یک پایش به کله‌های رها شده در کف اتاق برخورد و پای دیگرش به مایعی لزج و نیم‌گرم؛ خون. بی‌شک اگر چشمانش باز بود دلش به آشوب می‌افتاد.

دو مأمور او را تا وسط اتاق که نطعی پهن بود و کنده در میان آن قرار داشت:

ــ سلمان‌بن میکه اهل بلال‌آباد. محبوس. از حامیان جاویدان کافر. محکوم به مرگ.

سه انگشت به نرمی بر شانهٔ راست محکوم نشست.

ــ زانو بزن!

ــ زانو زدن یادم نداده‌اند.

ــ تا مردن دو گام بیش فاصله نداری.

ــ زبونان از مرگ می‌ترسند، روزی که خاک وطنم زیر پی بیگانگان کوبیده شد ذلت را پیش چشم مجسم دیدم. همان‌لحظه که برای افشاندن خاک مذلت به مبارزه برخاستم، خود را آزاد و آزاده یافتم.

مسرور در مقابل کوه عظمت مرد، خود را چون کاهی یافت و با خود اندیشه کرد، «نباید بر تجلی عظمت مرد بیش از این میدان داد.»

خون خشم به چهره‌اش دوید. کینه‌جویانه نعره برآورد:

ــ پیشانی به روی کنده بنه!

ــ جز خاک وطن بر چیزی پیشانی نسوده‌ام.

مرد زانو نزد، سر فرو نیفکند، نشکست، گردن بر کنده نگذاشت.

اگر مسرور تنها بود، در مقابل مرد دست و چشم بسته به خاک می‌افتاد و به پایش بوسه می‌زد، تضرع می‌کرد تا حقارت وجود خود را در اقیانوس غرور وی فروشوید، فرو پوشاند؛ اما دو مردی که این آتشفشان عظمت را پیش وی آورده بودند، هنوز آنجا ایستاده بودند. پس نمی‌بایست پیش دیگران برهنه شد، بایستی شخصیت کاذب را پوشش رذالت و پستی‌های خویش ساخت. خون در چشمش دوید. همچنان سرپا شمشیر گرداند و بر گردن اسیرش فرود آورد.

قامت استوار مرد تاخورده و چون چناری تناور فروشکست. خون سرخ شرف از شاهرگ‌های مرد خرمی فوران کرد.

سر سلمان‌بن میکهٔ بلال‌آبادی کنار پیکرش افتاده بود.

دو مرد می‌لرزیدند، حالشان چنان بود که انگار روده‌هایشان داشت از دهانشان بیرون می‌آمد. از مذبح بیرون پریدند.

مسرور خشم‌زده به کله نگاه می‌کرد، «اگر کلهٔ جاویدان ــ سرکردهٔ کافران ــ را نیز روی این کنده می‌گذاشتم، راحت می‌شدم، شاید در آن هنگام خلیفه بر سر لطف بیاید و آزادم کند: «مسرور از تو راضی هستم. برو، کسانت چشم به راهت هستند!» آیا به راستی چنان روزی خواهد رسید؟!»

صدای زنجیر رشتهٔ افکار جلادباشی را پاره کرد. پاهایش را از هم باز کرد و روی نطع گذاشت و گوش خواباند: «باز این‌بار کدام کافر را می‌آورند؟!»

هشت فراش نیزه به دست، وزیر اعظم جعفربن یحیی برمکی را به قتلگاه آوردند. یکی از فراشان شوخی‌کنان گفت:

ــ چرا جلادباشی به استقبال مهمان بزرگ، وزیر اعظم نمی‌شتابد؟!

مسرور چند قدم به طرف آنها برداشت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـــ هه! جعفر برمکی، وزیر اعظم، خوش آمدی. حقا که نگهبانان خود را از مردان قوی انتخاب کرده بودی. آن روز سیصد تن از آنها را گردن زدم؛ هیچ‌کدام نه دستی زد و نه پایی. تو خودت چطور هستی؟!

فراش‌ها خواستند که جعفر را روی کنده بیندازند. چنان فریاد آمرانه‌ای زد که گفتی هنوز وزیر اعظم قصر طلاست:

ـــ دست بکشید، کنار بروید!

فراش‌ها کنار کشیدند. مسرور جا خورد. چندین بار نگاهش را روی جعفر به سوی فراش‌ها و برعکس کشیده شد.

یکی از فراش‌ها سکوت را شکست:

ـــ چند دقیقهٔ دیر یا زود، اهمیتی ندارد. بگذار این شیطان سرخ یاران و هوادارانش را ببیند و بشناسد. بگذار کشته‌ها را تماشا کند!

جعفر بدون آن که خودش را از تک و تا بیندازد، آرام ایستاده، جسدها را نگاه می‌کرد. چیزی نمی‌گفت اما در نگاهش دنیایی تحقیر و دشنام فروخفته بود. بر روی کله‌ها، مگس‌ها و کرم‌ها وول می‌زد... آخرسر جلادباشی دستمال قرمز را از روی کنده برداشته، خندهٔ شیطنت‌باری زد و به جعفر نزدیک شد:

ـــ گردن درازت را خم کن! مدت‌هاست در آرزوی چنین لحظه‌ای بودم!

خواست که با دستمال چشمان وزیر را ببندد.

ـــ برو کنار!

و دو دستش را که در دستبند یکی شده بود، بر سینهٔ مسرور کوبید و با اطمینان خاطر تهدید کرد:

ـــ احمق! تو کیفر این جسارتت را خواهی دید! می‌دهم چشمانت را

میل بکشند! دستور می‌دهم مثل گاو به سنگ آسیا ببندندت. امان‌نامهٔ مادام‌العمر با مهر امیرالمؤمنین دارم. مرا به حضور خلیفه ببرید!

مسرور با حالتی رنگ‌باخته، گفت:

ـــ استغفرالله!

جلادباشی و فراش‌ها به فکر فرورفتند و با نگاه‌های پرسنده همدیگر را نگاه کردند:

ـــ یعنی ممکن است اشتباهی روی داده باشد؟

ـــ بعید نیست...

مسرور شمشیرش را کنار گذاشت:

ـــ اگر چنین باشد باید وزیر اعظم را به حضور امیرالمؤمنین برد!

... هارون شمشیر بر کمر، با تفرعن بر تخت زرین نشسته بود؛ خشمگین و ابروان درهم‌کشیده. مردان «طلا» و «نقره» در چپ و راست خلیفه دست به سینه ایستاده بودند. مردی نامهٔ عبدالله سردار را می‌خواند. عبدالله برای سرکوبی عصیان‌های خرمیان از بغداد کمک بیشتری خواسته بود.

از مشاوران خلیفه کسی جرأت نداشت هارون را از کشت و کشتار باز دارد. همگی زبان به مداهنه گشوده، از سپاه جهانگیر و سپاهیان شیرافکن خلیفه سخن می‌گفتند.

یکی می‌گفت:

ـــ برای خفه کردن آتش عصیان مصلحت در این است که برای عبدالله نیروی کمکی فرستاده شود.

دیگری می‌گفت:

ــ مادام که جاویدان پسر شهرک کشته نشده، فرونشاندن عصیان خرمیان ناممکن است.

و یکی دیگر گفت:

ــ این جوانک را چه می‌گویید؟ اسمش بابک است پسر عبدالله روغن‌فروش. می‌گویند آتشپاره‌ایست. ابوعمران را زخمی بر پیشانی زده است.

خبر زخمی شدن ابوعمران ــ که این همه به او امید بسته بود ــ هارون را سخت برآشفته بود.

در تالاری که خلیفه در آن نشسته بود، شیر ترسناک و پرهیبتی نگاه داشته می‌شد. شیر تعلیم دیده بود و جایگاه مخصوصی داشت. خلیفه خشمناک نعره زد:

ــ باید آن تولهٔ خرمی را پیش این شیر بیفکنم!

شیر زنجیر طلایی‌اش را تکان داد و غرید.

در این هنگام فراشباشی هراسان داخل شد و دست بر سینه نهاد و کمر خم کرد:

ــ امید است قبلهٔ عالم مرا عفو بفرمایند. برای رفع سوءتفاهمی شرفیاب شده‌ام. وزیر اعظم عرض می‌کند که امیرالمؤمنین خط امانی به وی داده‌اند و...

هارون متوجه موضوع شده، از جا در رفت:

ــ اکنون آن سگ خاین کجاست؟ من منتظر سربریدهٔ آن آتش‌پرست ناپاک هستم و شما او را مانند گوسفند عروسی می‌گردانید! آن بی‌ناموس را به حضورم درآورید!

فراش تعظیمی کرده، بیرون رفت و لحظه‌ای بعد جعفر را دست بسته

آوردند. به محض این‌که چشم هارون به جعفر افتاد، خشمگینانه فریاد برآورد:

ــ ای شیطان سرخ! من خیال می‌کردم که هم اینک «مهر» ترا از «چینوت پل» عبور داده، به «بهشتاهوی» برده، و آنجا با موبدان مشغول نوشیدن «هوم مقدس» هستی!!

اشراف و بزرگان زیر بهت و ترس خشکشان زده بود! هارون سرش را راست نگاه داشته، دست به قبضهٔ شمشیر، در برابر جعفر قدم می‌زد. جعفر نیز مغرورانه ایستاده بود. قامت راست ایستادهٔ جعفر همچون نیزه در چشم خلیفه که عادت داشت همیشه و همه در پیش وی دست به سینه و به حال تعظیم و کرنش بایستند، فرومی‌رفت. جعفر با لحنی بی‌تضرع و بی‌التماس گفت:

ــ من در سراسر زندگی خود، از مهربانی و محبت و سخاوت امیرالمؤمنین بیشتر از خشم‌شان پرهیز می‌کردم؛ باوجود این طالع کوردل مرا نیز در دام انداخت. یادتان هست که در باغ قصر، هنگامی که پای بر روی شانه شما گذاشتم و سیب چیدم، چه قولی به من دادید؟ آن نامهٔ مختوم به مهر شما اینک همراه من است، توی کفشم گذاشته‌ام می‌توانید امر بکنید تا ــ فراشباشی درآورد.

هارون فریاد کشید:

ــ روباه حیله گر! به خاطر داشته باش کسی که به تو چنان امان‌نامه‌ای داده، قدرت آن را نیز دارد که بر روی آن قلم بطلان بکشد. تو می‌خواهی جان کثیفت را با یک تکه کاغذ از چنگ من خلاص کنی؟! به یاد داری همان روز به من گفتی «خلیفه آفتاب روی زمین است و هرکس از روی آفتاب به زمین بیفتد هیچ‌کس نمی‌تواند نجاتش بدهد!»

جعفر باز خود را از تک و تا نینداخت و همچنان خونسرد به سخن ادامه داد:

ــ من می‌دانم که انتظار عقل از سر خشم‌زده بی‌خردی است. حکیمان گفته‌اند: «خشم جنون موقتی است» نباید بیهوده تخم بر شوره‌زار پاشید!

هارون زهرخندی زد و نوک شمشیر را با ریش جعفر آشنا کرد:

ــ حالا تو درمانده‌تر از عرب شتر مرده هستی و من نیازی به صلاحدیدهای خائنی چون تو ندارم. وفادارترین خیرخواه من همین شمشیر دمشقی است! می‌شنوی چه می‌گویم؟!

نگاه‌های جعفر و هارون با هم تلاقی کردند. این یکی آکنده از انتقام، آن دیگری سرشار از نفرت.

جعفر سر تکان داد و گفت:

ــ عطای‌تان ارزانی دیدارتان باد! شما مصمم هستید که مرا بکشید، اما یقین داشته باشید روح و ایمان من کشته نخواهد شد و تردیدی نداشته باشید که سزای این همه کشتار را پس خواهید داد. فراموش نکنید که آذربایجان سربرداشته، گوش بدهید! آیا چکاچاک شمشیر دلاوران آذری را نمی‌شنوید؟! آیا لرزه در ارکان قصر طلا را احساس نمی‌کنید؟! می‌بینم سر خون‌چکان امین را که به حضور زبیده ارمغان می‌فرستند!

هارون هرگز خود را چنین حقیر نیافته بود. یک لحظه به خود آمد و نعره کشید.

ــ خفه شو کافر!

شیر به نعرهٔ خلیفه، غرید.

جعفر بی‌تغییری محسوس در رفتارش با لحنی کنایه‌بار خواند:

اعتراف بعدی را
هرگز نمی‌پذیرند
هرکه خواهی باش
بر تو نمی‌بخشایند.

خلیفه اشاره کرد تا اعیان و اشراف خلیفه را با جعفر تنها بگذارند. حاضران، تالار را ترک کردند. نگهبانان ویژه و فراشان بیرون در گوش به فرمان ایستادند.

خلیفه ماند و جعفر. خلیفه اندیشناک بود. آمیزه‌ای از خشم و حقارت از سر و رویش می‌ریخت. جعفر غرورش را حفظ کرده بود، اما آسان نیست دست از جان شستن و به ناحق زیر شمشیر جلاد نشستن. احساس کرد که شاید دل خلیفه نرم شده، با لحنی ملایم و اندک ملتمسانه، گفت:

ـــ ای خلیفهٔ بزرگوار! من از مرگ می‌ترسم. هر موجود زنده‌ای روزی دنیای فانی را بدرود خواهد گفت. از مرگ گریزی نیست. اما در این لحظهٔ دشوار، من گمان می‌کنم علت اصلی خشم امیرالمؤمنین بر من، بر سر قضیهٔ عباسه است. به شما گفته‌اند که من با عباسه ازدواج کرده‌ام؛ به شما خبر داده‌اند که من از عباسه دو فرزند دارم... همهٔ اینها راست است؛ اما به راستی ازدواج من با خواهر امیرالمؤمنین بر آیین اسلام و شرع پیامبر نبوده؟ به پاس آنچه من در تفویض خلافت به شما و تحکیم پایه‌های حکومت شما کرده‌ام، اگر ارادهٔ شما براین قرار گرفته که مرا بکشید، با زن و دو بچه‌ام کاری نداشته باشید...

ـــ خلیفه نعره برآورد:

ـــ ای خاین پست‌فطرت، تو شرافت خاندان مرا لکه‌دار کرده‌ای. من

به شرطی عباسه را به عقد ازدواج تو درآورده بودم که با او همخوابه نشوی. این همه خیانت به کنار، تمام کشمکش‌های دربار من به تحریک تو و زیر سر تو بوده است... اما از بابت عباسه و بچه‌هایت خیالت آسوده باشد. فرمان آن خواهر نابکارم و دو کودک حرامزاده‌ات را صادر کرده‌ام. به مکه پیغام فرستاده‌ام عباسه را درون همان صندوق جامه‌های تو قرار دهند و با همان دفن کنند. بگذار در میان جامه‌های تو و در آغوش تو بمیرد آن بی‌شرم. دستور داده‌ام آن دو حرامزاده را نیز سر ببرند و سرهایشان را به اینجا بفرستند.

سر جعفر گیج رفت. قصر دور سرش چرخید، یک لحظه چشمانش را بست؛ «اگر خلیفه راست گفته باشد دیگر زندگی برای من چه مفهومی دارد؟!» تمام نفرت و کینه‌اش را در یک سخن بر سر هارون ریخت:

ـــ بی‌شرف نامرد!

کاش می‌مرد خلیفه. از خشم دیوانه شد. خروشید:

ـــ بیایید! ببرید این خائن را. پیش مسرور ببرید. فرمان همانست!

فراش‌ها جعفر را بردند. خلیفه از پشت سر نگاه می‌کرد که قدش کمان خواهد شد یا نه؟ قامت جعفر راست بود و گام‌هایش استوار.

مسرور، شمشیر به دست، دور نطع قدم می‌زد، «خدایا، اگر به راستی اشتباهی رخ داده باشد، جعفر با من چه خواهد کرد؟! نه ممکن نیست و گرنه فرمان قتل عباسه و دو کودک چه معنی دارد؟

در این هنگام فراش‌باشی ناسزاگویان و تحقیرکنان، جعفر را چشم بسته به درون قتلگاه و کنار کنده رهایش کرد.

چشمان مسرور را خون گرفته بود. برای آن که جعفر را بیشتر شکنجه بدهد، با چشمانی از حدقه درآمده گفت:

ــ احمق! ما را دست انداخته بودی؟ امان‌نامه‌ات چه شد؟ لابد گذاشتی سر کوزه تا آبش را بنوشی! نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

وقتی جلاد با خشونت گردن دراز جعفر را روی کنده می‌کشید، گره دستمالی که بر روی چشمانش بسته بودند، باز شد. نالهٔ جگرخراش جعفر در قتلگاه پیچید. سر خونین عباسه در کنار نطع افتاده بود، گیسوان سیاهش بر روی نطع افشان شده بود و در کنار دیوار سر دو پسر نازنینش را دید. سر حسن و حسین آغشته به خون!

جعفر به زانو نشست، ننشست، نشسته شد، شکست!

ــ هیهات!... من خوشبختی را در کاخ‌ها نیافتم!

فراش‌ها به کمک جلادباشی جعفر را سرپا بلند کردند و چشمان او را باز با دستمال سرخ بستند و گردنش را روی کنده خم کردند. مسرور شمشیر را بالا برد و وحشیانه غرید:

ــ آخرین سخنت را بگو؟!

ــ چه وقت از خون سیراب خواهی شد؟

ــ خون خرمی‌ها را باید ریخت، هرچند تو خرمی نیستی!

ــ امروز چند خرمی کشته‌ای؟

ــ هفتاد و هفت!

ــ اینک می‌شود هفتاد و هشت!

دهان مسرور از تعجب باز ماند:

ــ تو هم بودی؟

ــ اگر هم نبودم، حالا هستم! اما منتظر باش که مثل سگ خواهندت کشت.

حیرت جلاد با خشم درآمیخت. شمشیر بالا رفت و کینه‌جویانه پایین آمد.

صدایی چندش‌آور در فضا پیچید...

۱۹

مرگ در آغوش معشوقه

با مرگ دردناک جعفربن یحیای برمکی ناآرامی و نابسامانی ارکان خلافت را در خود فرو برد. در چنین اوضاع بحرانی، ادارهٔ قلمروی چنان وسیع کار آسانی نبود. وضع آشفتهٔ ولایات شمالی آشفته‌تر شده بود.

رودخانه‌های «کر»، «ارس» و... کف برهان می‌غریدند و ساکنان کناره‌های آنها در جوش و خروش بودند. جاویدان، خرمیان را دور خود گرد آورده بود، و آنان هرجا که پیش می‌آمد، راه بر عبدالله سردار خلیفه می‌گرفتند. قلدرهای ابوعمران نیز از ترس جان چون حیوانات هراسیده، هرجا می‌رسیدند خون می‌ریختند و آتش به‌پا می‌کردند. دهات اطراف بذ بیشترین آماج انتقامجویانهٔ این وحشیان بود. اینک در رویارویی‌ها، حساب مرگ و زندگی در میان بود. یا می‌بایست کشت یا کشته شد! از برخورد شمشیر و سپر، از صفیر تیرها، از شیههٔ اسبان و نعرهٔ سواران، پرندگان نیز آرام و قرار نداشتند. هارون رفته رفته نفوذ خود را در شرق قلمرو خلافت از دست می‌داد. در مساجد سرزمین‌های عربی، بیش از هارون، به نام امین خطبه می‌خواندند و در خراسان نه از هارون نامی بود و نه از امین. خطبه به نام مأمون، پسر مراجل خاتون ایرانی خوانده می‌شد.

آشفتگی و ناآرامی بغداد، سوداگران یهودی و مسیحی و ترک را نگران ساخته بود. کم‌کم این ثروت‌جویان آرامش‌طلب، مصلحت خود را در ترک بغداد می‌دیدند. حتی فنحاس نیز به فکر فرار از بغداد برآمد و سوق‌العبد در شرف تعطیل شدن بود. مبارزه‌ای دم‌افزا میان مأموران مخفی خلیفه و نگهبانان وفادار به جعفر جریان داشت. آرام کردن شیعیانی که در محلهٔ کوخ زندگی می‌کردند، دشوار می‌نمود. بعضی از اعیان و بزرگان که سقوط عباسیان را محتمل می‌دیدند، از جان و دل به مأموران هارون کمک می‌کردند. پارسیان مقیم بغداد ــ پس از سرنوشت شوم یحیی و خاندان برمکی و مغضوب گردیدن حامیان آنها، یک لحظه سلاح را از خود دور نمی‌کردند. اختلافات چنان شدتی یافته بود که بیم تجزیه و نابودی امپراتوری عباسی می‌رفت. امویان سرکوب شده نیز دگرباره سر برداشته بودند...

دیگر شمشیر مسرور کارساز نبود. بسیاری از شاعران و دانشمندان نیز، برای این که از این کشمکش‌ها کنار بمانند، بیماری را بهانه کرده، خانه‌نشین شده بودند. هر تدبیری برای بهبود وضع بی‌تأثیر می‌نمود. ایرانیانی که در دستگاه دستی و نفوذی داشتند، به این پاشیدگی دامن می‌زدند. مجسمهٔ معروف سوار، نیزهٔ خود را به سوی قصر طلا نشانه رفته بود و این بدان معنا بود که کمینگاه دشمنان خلیفه همان‌جاست. خیلی‌ها می‌گفتند از کسی که به خواهر و دو کودک وی رحم نکرد، چه انتظاری می‌توان داشت. حقیقتاً هم چنین بود. هارون واقعاً هار شده بود نه به دوست رحم می‌کرد نه به دشمن. نزدیک‌ترین کسان هارون نیز خود را از خشم وی درامان نمی‌دیدند: «مگر نرون امپراتور روم به روی مادر خود

شمشیر نکشید؟!» زبیده خاتون نیز که هروقت اراده می‌کرد می‌توانست فتنه‌ای برپا کند و آتش خشم توفندهٔ خلیفه و در آتش‌رس این آتشفشان مرگ‌زا بود! در یک سخن، قصر طلا ــ آن برکهٔ زلال عشق و آسایش ــ اینک به ماندابی بویناک بدل شده بود.

نه‌تنها وضع روحی خلیفه بحرانی بود، بلکه جسماً نیز مریض و بیمار بود. جبراییل حکیم رفتن به خوابگاه خلیفه را حتی برای نزدیکانش نیز ممنوع کرده بود.

زبیده می‌دانست که جبراییل از ترس جان خودش هم که شده، در مورد معالجهٔ هارون هرچه از دستش بربیاید دریغ نخواهد کرد، باوجود این محتاطانه او را زیرنظر داشت. داروهایی را که می‌بایست به خلیفه داده شود، ابتدا به طبیبان ناشناسی نشان می‌داد. خوراک او را هم زیر نظر داشت. آشپزباشی می‌بایست از غذایی که برای خلیفه پخته بود، خود پیش‌خور می‌کرد.

در قصر هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کرد، هرکس برای لحظهٔ مبادا مقداری سم با خود داشت.

بعد از آن مهمانی نیمه‌تمام، بسیاری از غلامان امید آزادی خود را از دست داده بودند. آیا خلیفه اگر از بیماری نجات می‌یافت ــ چنان که شایع بود ــ هزار غلام آزاد می‌کرد؟

منجمان نیز در «بیت‌الحکمه» آرام و قراری نداشتند. آنها به اصرار مهین بانوی قصر، سر کتاب باز می‌کردند، رمل می‌انداختند و «نامهٔ شاهان» می‌خواندند.

اخترشماران از سر صدق دعا می‌خواندند و از بیم جان چشم در کواکب می‌دوختند. اما هربار نومیدتر می‌شدند. از ستارهٔ سعادت‌نمون

خبری نبود! پس اختر بخت هارون در کجا بود؟ اما مریخ نمایان بود؛ مریخ با رنگ سرخ، مریخ که مظهر مرگ و خون‌ریزی بود. منجمان را تشویش فرامی‌گرفت و جبراییل بیش از منجمان هراسان می‌شد. خلیفه پیش از آن که حالش چنین وخیم بشود، دستور داده بود که اگر طبیب نتواند معالجه‌ام بکند، به محض درآمدن آخرین نفسم، زنجیر را به گردنش زده، یک سر به حضور مسرور بفرستند!

جبراییل پاک درمانده بود. سوابق دوستی او با جعفر مایهٔ سوءظن شده او را گرفتار مخمصهٔ خطرناکی کرده بود.

نفس کشیدن در خوابگاه خلیفه براثر بوی داروهای مختلف دشوار بود. اما این همه دارو، فایده‌ای نمی‌بخشید و وضع بیمار روز به روز وخیم‌تر می‌شد. این اواخر زبانش بند آمده و به حالت اغما و بیهوشی افتاده بود. سر طبیب آن‌قدر چشم به کتاب‌های طب دوخته بود که چیزی نمانده بود کور بشود. گاه سرود بیزانس را می‌خواند و زمانی ودای هند را و ساعتی نامهٔ شاهان را. اما از هیچ کدام فایده‌ای حاصل نمی‌شد. نه داروهای تلخ و ناگوار، و نه اخترنگری‌ها و رمل‌اندازی‌های منجمان و اخترشماران به کمک وی نیامد. جبراییل گاه با خود می‌اندیشید: «چطور است مخفیانه جن‌گیرهای آتش‌پرست را بر بالین بیمار بیاورم، شاید ارواح خبیثه آزارش می‌دهند. شاید هم روح عباسه است که این همه او را ناراحت می‌کند. شاید آنها بتوانند با دف‌های زنگوله‌دار خود ارواح را بر مانند و بیمار شفا یابد.» اما این خیال عملی نبود، مگر قاضی ابویوسف، اجازه می‌داد که جادوگران مجوس به دارالخلافه بیایند؟! اگر او چنین کاری می‌کرد و کسی با خبر می‌شد، حکیم از دست دینداران رهایی پیدا نمی‌کرد.

جبراییل هرآن گردن خود را زیر شمشیر مسرور احساس می‌کرد. ترس و اضطراب روزگار او را سیاه و چهره‌اش را تکیده کرده بود. به دشواری می‌توانست برپای خود بایستد. حیات او در بند حیات خلیفه بود؛ اما این همه دارو و درمان تأثیری نداشت. یک راه بیشتر نمانده بود، «خلیفه را به روش فیثاغورس معالجه خواهم کرد. بگذار قضات بغداد کوس رسوایی مرا به صدا درآورند. اگر از اوراد و نامهٔ شاهان کاری ساخته بود، اخترشماران ایرانی، دولت ساسانی را از حملات اعراب نجات می‌دادند. فردا خورشید وارد برج حمل خواهد شد. در این روز طبیعت مرده جان می‌گیرد. قرنفل خواهد توانست با صدای جانبخش خود، زیبایی بی‌مانند خود و با نغمهٔ افسونگر خود معجزه بکند. تنها اوست که می‌تواند زبان خلیفه را باز و چشمش را بیدار کند. زندگی من و خلیفه به دست اوست!»

بعد از صلات ظهر، حکیم اندیشناک نشسته بود که قرنفل بر او وارد شد. پیرمرد چندان با داروها ور رفته بود که تمام وجودش بوی دارو می‌داد، حال آن که قرنفل طراوت گل‌ها را داشت و رایحهٔ نرگس تازه شکفته می‌داد. قرنفل پی به اضطراب حکیم برده بود...

جبراییل به ابروان جوگندمیش حرکتی داده، گفت:

ـــ ها؛ دخترم! دنیا پر است از عوامل شفابخش. تنها لازم است که بدانی از آنها چگونه و کجا بهره برگیری. دارو در دست طبیب زندگی است و در کف نادان، مرگ. هر دردی درمانی دارد. این حرف مال من نیست، سخن «سوشروتا» حکیم هند است.

ایرانیان نیز معتقدند که اهریمن نه هزار و نهصد و نود و نه بیماری برای

نابودی انسان‌ها پدید آورد و اهورمزدا ده هزار گیاه شفابخش آفرید. دخترم زمانی خواهد رسید که انسان درمان همهٔ بیماری‌ها را خوهد یافت. اما حکیمان گفته‌اند که یکی از درمان‌های معتبر آواز خوش و حسن جمال است. اکنون همهٔ امید من به تو بسته است.

قرنفل می‌دانست که اگر از قبول پیشنهاد حکیم سر باز زند سر از تن پیرمرد که دوست جعفر برمکی بود، جدا خواهند کرد. با فروتنی گفت:

ــ پدر! تو لقمان روزگارمایی، تو حکیم بزرگی. من از طبابت چیزی نمی‌دانم، اما به معجزهٔ موسیقی ایمان دارم. فیثاغورس حکیم بزرگ یونانی هفت دستگاه موسیقی را از روی هفت برج آسمان بنیاد گذاشته و بر آن شرح و تفسیر مفصلی نوشته. شماری از دانشمندان هم برآنند که منشأ صداهای موسیقی حوادث طبیعی است، اگر عناصر چهارگانه ــ آب و خاک و باد و آتش ــ نباشد، صدایی نیز نخواهد بود...

ــ دخترم! راستش را بخواهی من از این موضوع‌ها چندان سردرنمی‌آورم. تو چنان صحبت می‌کنی که انگار من اسحق موصلی هستم. تو در مکتب خلیفه، موسیقی آموخته‌ای. همین‌قدر که دعوت و خواهش مرا پذیرفته‌ای، ممنونم. خواهش می‌کنم فرصت را از دست ندهیم.

قرنفل چنگش را برداشت و انگشتان سپیدش را روی سیم‌ها لغزانید.

ــ با کدام لحن آغاز می‌کنی؟

قرنفل مضراب را با سیم آشنا کرد:

ــ فکر می‌کنم «راست» مناسب باشد...

بوی خوش گیسوان فروهشتهٔ قرنفل با موج آهنگ چنگ درآمیخت. اتاق به بهشت و بهاران بدل شد.

چشمان حکیم برق زد. مسحور نوای چنگ و افسون حرکات قرنفل شده بود. مردمک‌هایش چونان دو مرغابی در برکه‌ای زلال به رقص آمده بودند، «این دختر معجزه می‌کند!»

چند دقیقه یا ساعت گذشته بود؟ یا که زمان ایستاده بود؟

قرنفل آهنگ را عوض کرد:

ـــ اینک «رهاوی» می‌زنم...

حرکاتی دیگر، نوایی دیگر، معجونی دیگر بود. شفابخش‌تر از نخستین، «وه که این انگشتان را باید طلا گرفت، باید بوسه باران کرد.»

ـــ مرده را زنده می‌کند این آهنگ. بزن که مرده را زنده می‌کند این صدا. بنواز که هم هارون را حیات بخشی و هم مرا.

... مدت‌ها بود که در قصر طلا دیگر از آن جشن‌های پر جلال و شکوه خبری نبود. ضیافت زیر درخت زرین آخرین حادثهٔ رنگینی بود که در خاطره‌ها مانده بود. ابویوسف فقیه بعد از بیماری خلیفه، زدن شیپور و نواختن طبل را در دربار موقتاً ممنوع کرده بود. بزرگان نماز خود را در مسجد کاظمیه می‌خواندند. از اتاقی که روزگاری نه چندان دور عطر گل‌های شیراز در آن موج می‌زد، اینک بوی ناخوشایند معجون و دارو برمی‌خاست. پیکر بی‌حرکت خلیفه در این اتاق افتاده بود. موهای جوگندمی سینه‌اش براثر تب و عرق، مثل خار سیخ ایستاده بود. رنگ صورتش چنان زرد بود که گویی با زعفران شستشویش داده‌اند. هوای اتا چنان گرم و دم کرده بود که گفتی پنجره‌ها رو به صحرای عربستان بود و باد هرم و هوای سوزان آن براین خوابگاه ریخته. اگر گهگاه ریش سرخ خلیفه به هذیان نمی‌جنبید، نمی‌شد زنده‌اش انگاشت.

در این هنگام قرنفل متوجه تنهایی خود و غیبت حکیم شد. خواست بیرون رود، در را بسته یافت. اگر حکیم او را تنها گذاشته بود، از این جهت بود که شیوهٔ این معالجه چنین بود. پس به جای خود بازگشت. جامی را که دور ادور آن اشعاری نوشته شده بود، در پیش خود گذاشت و چنگ را به سینه فشرد و به صدا درآورد.

... یک لحظه بیمار را نگریست. لبان هارون آرام آرام می‌جنبید. هذیان می گفت: «جعفر وزیر اعظم را به حضور من بیاورید!... عباسه، خواهر بیچاره‌ام را صدا کنید!...»

قرنفل آهی کشید و غمگنانه چنگ را باز در سینه فشرد.

خلیفه پلک‌هایش را نیم باز کرد.

هرچه طنین موسیقی در فضا بیشتر پخش می‌شد، خلیفه بیشتر آرامش می‌یافت. دختر می‌نواخت و می‌خواند و بیمار جان تازه می‌یافت. از حنجرهٔ قرنفل نوایی نرم چون ابر، چون آب، چون حریر می‌تراوید. با وجود این در دلش تخم کین جوانه می‌زد و چهرهٔ پریده رنگ خلیفه را با خشم و نفرت می‌نگریست، «پیر کفتار! سزاوار آن هستی که مثل سگ مردار بشوی! در این قصر، ناموس زیباترین دختران را غارت کرده‌ای. ای دزد شرف! تیره آه آنهاست که بر جانت نشسته. سزاوار بیش از این هستی!»

قرنفل یک لحظه وسوسه شد که با سم مهلکی که داشت جلاد جلادان را ــ که اینک موسیقی جانی تازه در کالبدش دمیده بود ــ روانهٔ آن دنیا کند؛ اما این کار را نکرد. با خود گفت: «پیش از رسیدن به هدف باید از این لاشهٔ گندیده استفاده کرد. اگر خلیفه بهبود نیابد، جبراییل را خواهند کشت، باید او را نجات داد.»

قرنفل پاهای هارون را از روی کلهٔ شیری که بر قالیچهٔ بافت شیروان نقش بسته بود، برداشت و کنار کشید: «در لحظهٔ جان کندن نیز پاشنه‌های خون‌آلودش را از روی وطن من برنمی‌دارد. وطن من، هم وطن من باید آزاد باشد، آزاد زندگی کند. بردگی را نپذیرفته و نخواهد پذیرفت! آزاد بمان ای وطن محبوب من که تا امروز گردن به یوغ اسارت این خون‌آشامان نسپرده‌ای.»

قرنفل پشتی مخملی قرمز را زیر آرنجش کشید. هرم تب بیمار را روی چهرهٔ خود احساس کرد، «این که چون تنوری می‌سوزد!» و آن‌گاه نوک انگشت ظریف و حنابسته‌اش را به گونهٔ هارون کشید و آهسته گفت:

ـــ ای حکمران بزرگ! من به عیادت‌تان آمده‌ام.

لب‌های خشکیدهٔ خلیفه جنبید. پره‌های بینی‌اش تکان خورد. می‌خواست چیزی بگوید. اما نای حرف زدن نداشت. نفس عطرناک سوگلی‌اش را احساس کرده و جان گرفته بود.

صدای سحرانگیز قرنفل در گوش بیمار می‌تراوید و روح افسرده‌اش را دم به دم جان می‌بخشید. در روشنایی پریده رنگ شمع، گاه در چهرهٔ بیمار لرزشی می‌دوید. قرنفل از پنجره، چمش در آسمان بغداد دوخته، زمزمه کرد:

ای ستمگر، بیش آزار مده، دردم را تازه نکن
از غم نشسته بر چشمانم مپرس!
از عشق چنان سرشارم، از هجر چندان بی‌تاب
که از خویشتن بیگانه‌ام.

❋

از طوفان خشماگین پروا ندارم، اما
نابود می‌شوم بی‌گمان،
اگر از آن چشمان آتش‌ریز دمی جدا گردم.
از هیچ‌چیز باکم نیست در دنیا
لحظه‌های حسرت‌آگین است که می‌ترساند مرا.

در خوابگاه آکنده از خاطرات هارون، انگار که بهار با صد دهن خندیده بود. ستارگانی که از پنجره بر پهنای آسمان دیده می‌شدند، انگار گل‌های نوشکفته‌ای بودند که دستان قرنفل کاشته بودشان. بعضی از ستاره‌ها گاه در دل آسمان کمانه زده، شعله می‌کشیدند و می‌سوختند. قرنفل اندیشید، «یکی چشم به‌هستی می‌گشاید و دیگری چشم برزندگی می‌بندد.» ستارهٔ بخت خلیفه هنوز خاموش نشده بود. او که تا لحظاتی قبل بی‌حرکت افتاده بود، اینک به آرامی نفس می‌کشید. قرنفل همچنان می‌خواند، همچنان معجزه می‌آفرید.

آواز، نغمهٔ موج دریا بود، ریزش آبشار بود، زمزمهٔ جویبار بود، زندگی بود. فیثاغورس حق داشت. بیمار را نوای موسیقی، زیبایی و نغمهٔ دل‌انگیز، حیات می‌بخشید. آن‌سان که از پس روزگاری دراز، بر زمین لب تشنه و ترک‌خورده، باران فروبارد.

اینک چهلمین بامداد بود. سی و نه روز تمام قرنفل بر بالین خلیفه چنگ نواخته و آواز خوانده بود اینک چهلمین روز بود، روز معجزه. صبح روز چهلم هارون توانست بر متکای مخملی سرخ تکیه کند و با سوگلی مسیحا نفس خویش روی در روی بنشیند. شمع‌ها در

شمعدان‌های طلا باز شعله می‌کشیدند و اتاق آراسته در روشنایی شمع‌ها حالت روزهایی را به خود گرفته بود که رنگ عشق و عطر شهوت از در و دیوار آن می‌ریخت. خلیفه چشم از لب‌های غنچه‌گون قرنفل برنمی‌گرفت. زیبایی قرنفل عقل از سر خلیفه ربوده بود... چنگ بر سینه‌اش بود و آبشار طلایی گیسوان بوسه بر شانه‌های برهنه‌اش می‌زد. در نظر خلیفه بوسه گاه مرمرین شانه‌ها معجزه‌سازتر از انگشتان کشیدهٔ قرنفل بود و تار گیسوانش از تار چنگ شفابخش‌تر. او در برکهٔ زلال چشمان قرنفل نقش لحظه‌هایی را می‌دید که تمام پیکر این حوری سپید اندام را در آغوش می‌فشرد... «یاد آن لحظه‌های شاداب، خوش یاد!» قرنفل همچنان می‌خواند و خلیفه با خود می‌اندیشید: «به راستی این‌که می‌خواند فرشته ا ست، پری آسمانی است، افسانه است، خواب است، خیال است...»

هارون از عطر تن، از لطافت نفس، از طنین صدا، از موج انگشتان نیرو می‌گرفت، جوانی می‌گرفت، جان می‌گرفت...

بی‌خردی است که عمر اشخاص را از سال‌های حیات‌شان حساب کنند سن هرکسی همانست که خود را آن‌چنان احساس می‌کند. هارون خود را جوان می‌انگاشت، پرتوان می‌یافت، در وجودش میلی مهار نشدنی می‌جوشید؛ از چشمانش تمنا می‌ریخت... قرنفل چنگ از سینه برگرفت، شمع‌ها را کشت و خویشتن را در اختیار هارون گذاشت...

هارون در برابر قرنفل عنان اختیار از کف داده و به زانو افتاده بود، «به این فرشتهٔ افسون‌ساز چه باید بدهم، چه هدیه‌ای در پای وی می‌توان ریخت که درخور او باشد؟»

انگشتری خلافت را از انگشتش درآورده، به سوی قرنفل دراز کرد:

ــ معجزه‌گر زیبا! در این لحظه چیزی ارزنده‌تر از این انگشتر ــ که یادگار پدرم مهدی است ــ نمی‌بینم که در پای تو بریزم!

قرنفل گیسوان طلایی خویش را پوشش سینهٔ سپیدش ساخت و با صدای دل‌انگیز و عشوه‌ریز گفت:

ــ ای امیرالمؤمنین! اینک آن مرغ سعادت که از دودمان خلافت رمیده بود بازگشته و گرد سر ما به پرواز درآمده، کدام تحفه‌ای ارزنده‌تر از این؟! آنچه حاتم به عمر خویش نبخشیده، سرور من در لحظه‌ای می‌بخشد! انگشتری خلافت شایستهٔ انگشتان خلیفه است. یادگاری پدر پیش فرزند بایسته است. هیچ هدیه‌ای بالاتر از تندرستی امیرالمؤمنین نیست.

ــ فرشتهٔ من! تو زندگانی مرا نجات داده‌ای. من تندرستی‌ام را مدیون انگشتان سحرانگیز و حنجرهٔ افسونساز و چشمان زندگی‌بخش تو هستم. هرچه مطلوب هست از من بخواه!

ــ اگر ارادهٔ امیرالمؤمنین بر این قرار گرفته که در این ساعت مرا به نواخت و تحفه‌ای مفتخر دارد، استدعای کوچکی دارم...

ــ هرچه محبوبم بخواهد!

ــ امیرالمؤمنین نیک می‌داند که همه کس مادر خویش را دوست می‌دارد.

ــ مسلم است محبوب من!

ــ هر انسان دو مادر دارد. مادری که کودک را در زهدان خویش می‌پرورد و از سینهٔ خویش شیرش می‌دهد و مادری که تا پایان زندگی از سینهٔ پربرکت خویش انسان را قوت و قوت می‌بخشد و چون بمیرد او

را در دل خویش می‌کشد. این مادر، وطن و زادگاه است و کمتر از آن یکی عزیز نیست. اینک وطن من، آذربایجان زیر پی اسبان خلیفه می‌لرزد. دشت‌های گستردهٔ وطن من غرقه به خون است. استدعایم اینست که فرمان بدهی عبداللّه ــ سردار امیرالمؤمنین ــ بر خاک وطن من دیگر خون نریزد، تاخت و تاز را بس کند... انگشتری خلافت بر انگشتان چاره‌ساز امیرالمؤمنین زیباست!

خلیفه در وضعیت دشواری قرار گرفته بود: چه می‌توانست بکند، چه می‌توانست بگوید؟

ــ فرشتهٔ زیبایم، تمنا دارم که بر خود مسلط باشی و این سخنان را رها کنی. دریغ است که آن لبان حیاتبخش جز نوای افسونگر و شعر عاشقانه بخواند. دلم می‌خواهد از عشق سخن بگویی، دنیای عشق و آغوش گرم تو برای من چنان رؤیایی است که آرزو می‌کنم چون دو آهویی در آغوش هم به خواب ابدی فرورویم و در گوری با هم نخوابیم و به روز رستاخیز دیده به دیدار هم باز کنیم.

ــ یا امیرالمؤمنین! طالع به تاس تخته نرد می‌ماند به یکی شش می‌بخشد و به دیگری یک می‌دهد. شاید هم من پیش از شما...

خلیفه سخن قرنفل را قطع کرد:

ــ مگر از آن میشود پیشاپیش آگاه شد؟

قرنفل دوباره خواست به سخن خود باز گردد:

ــ وطن من...

هارون دست بر خرمن گیسوان او کشید:

ــ دم را غنیمت باید شمرد، این دم دم کامجویی است...

لحظه‌ها به سنگینی و سکوت گذشت. سرانجام قرنفل برخاسته، از صراحی می در پیاله ریخت. خلیفه می‌خواست غم‌ها و نگرانی‌های خود را در زیر می مدفون سازد. هرچه قرنفل ریخت، سرکشید تا بر بستر افتاد.

قرنفل تارهای چنگ به سخن درآورد و در خواب خلیفه نوایی غمگنانه ریخت:

اینک واپسین دیدار
اینست لحظهٔ فراق!
ای عزیز جان‌پرور
الوداع، بدرود!
از دل و دیده
خشم و کین بارد
واپسین ترانه‌ام
نغمهٔ بدرود!

خلیفه به خوابی آرام فرورفته بود، اما در خواب نیز با قرنفل سخن عشق می‌گفت: «امشب نیز ستارهٔ چشمانت روشنگر بستر من خواهد بود.»

۴۰

گهوارهٔ بی‌طفل، دهکدهٔ خموش

پیروزی همواره درگرو ایمان به نیروی خویشتن خویش است.

فویر باخ

یک شب سرد زمستان بود. بلور برف نورنقره‌گون ماه را منعکس می‌کرد. کوه‌ها و دره‌ها پای تا سر پوشیده از برف بود. چاپار خانه‌های وسط راه به آسیاب‌های بی‌آب می‌ماندند، خلوت و بی‌سر و صدا. کسی بر بالای دژهای دیده‌بانی پاسداری نمی‌کرد. باد زوزه می‌کشید و برف‌ها را از زمین به هوا می‌پاشید. سرما بی‌داد می‌کرد و بی‌باک‌ترین چاپارهای خلیفه نیز یارای سفر کردن در چنین شبی را نداشتند. تمام راه‌هایی که به بذ منتهی می‌شد، بسته شده بود. این وضع دلخواه راهزنان و قاچاقچی‌ها بود که مثل گرگ‌های گرسنه در گردنه‌ها پرسه می‌زدند. نام این راهزنان لرزه بر اندام کاروانیان و چاپارها می‌انداخت.

اما سوارانی که از درهٔ انار به سوی بلال‌آباد می‌تاختند، نه بیم از سرما داشتند و نه از راهزن. آنها آشنای این راه و گردنه‌ها بودند و چنان سر و

صورت خود را پوشانیده بودند که شناختن‌شان حتی برای نزدیکان‌شان نیز دشوار بود. از پوستین‌های بلند و پشم‌های پاپاق‌هایشان برف و یخ آویزان بود. سواری که جلوتر از دیگران می‌تاخت، شاهینی بر روی دوشش نشسته بود. شمشیر آویزان از کمرش به رکاب قاراقاشقا می‌خورد و صدا می‌کرد. چشمان شاه‌بلوطی‌اش از شدت سرما به اشک نشسته بود. تیز و هشیار پیشاپیش را می‌نگریست. بر مژه‌هایش دانه‌های یخ رج بسته بود. زوزه‌ای که در گردنه‌ها می‌پیچید، معلوم نبود که از گرگ‌های گرسته بود یا از باد و کولاک... بابک چشمان تیزبین خود را یک لحظه از راه پر برف برنمی‌گرفت.

ــ ها، پیر، بکوب، طرلان من. آهوی من!

هنگامی که بلال‌آباد را غارتگران می‌چاپیدند، بابک در دهکده‌شان نبود. به یاری دسته‌ای از خرمیان که در دامنهٔ بذ با بیگانگان می‌جنگیدند رفته بود. وقتی که شنید مادرش را از اسیر گرفته و به بغداد برده‌اند، دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. یک هفته تمام در کوه‌ها اسب تاخت و در گریوه‌ها کمین کرد؛ اما به دستهٔ اسیران برنخورد. اگر کاروان اسیران را می‌دید، عقاب‌وار خود را به دستهٔ کلاغان می‌زد و سربازان خلیفه را از دم شمشیر می‌گذرانید. می‌خواست تا بغداد براند، اما پیران مصلحت ندیدند و دلداریش دادند:

ــ جوان، یزدان پاک خود چاره‌ساز است. یقین داشته باش که برومند به وطن بازمی‌گردد. تو در بغداد نمی‌توانی کاری از پیش ببری و خود را دستی‌دستی به کشتن می‌دهی. بهترین راه انتقام، پیوستن به رزمندگان جاویدان است...

اینک در چنین شب سرد و طوفانی، بابک برای انجام مأموریتی از تبریز راه افتاده بود. میرزا قزبل بعد از فرار از بغداد، در تبریز در خانهٔ «محمدبن روادازدی» یکی از نامداران آن خطه به سر می‌برد. شبل بازرگان نیز در تبریز مشغول خرید و فروش بود؛ اما اکنون می‌بایست با عجله خود را به بذ می‌رساند. جاویدان به وجود او احتیاج پیدا کرده بود.شبل می‌بایست برای خرمیان ساز و برگ جنگی برساند و لازم بود در این‌باره با جاویدان گفتگو کند... بابک هم مأمور شده بود که میرزا قزبل و شبل را سالم تا کنار چنار پیربابا بیاورد. قرار بود در آنجا سربازان دیگری به استقبال آنها بیایند و اگر در سر راه با قلدرهای ابوعمران رو در رو شد جای آنها و سمت حرکت‌شان را به جاویدان گزارش بدهد و در صورت لزوم با آنها بجنگد... هرچند چنین مأموریت خطیری موافق سن و تجربهٔ بابک نبود، اما متناسب با فراستش بود.

بابک حرکتی به لگام داده، قاراقاشقا را جلو راند. اسب چهارنعل پیش تاخت بابک این راه را مثل کف دست خود می‌شناخت و بیم گم کردن راهش نبود. وقتی به دره سرازیر شد، قاراقاشقا فین کرد. بابک خود را جمع و جور کرد. و هم برش داشت. نعره‌ای در گوشش پیچید، «ای پسر دیوانهٔ عبدالله از جایت تکان نخور! دیگر نمی‌توانی از چنگم فرار کنی!...»

راستی چه صدایی بود، از کجا بود، ابوعمران کجا بود؟ با شمشیر خود قطعه قطعه شوم اگر انتقام پدرم را، انتقام وطنم را نگیرم! کجایی نامزد بزدل؟! هرجا هستی بیرون بیا و مردی خود را بنمای! قاراقاشقا باز فین کرد. بابک از عالم خیال درآمده، پشت سرش را نگاه کرد و همراهانش را به شتاب واداشت:

ـــ آهای! تندتر برانید. تا بلال‌آباد راهی نمانده، اگر برف بیاید، ممکن است توی دره گیر بکنیم!

سواران مهمیز بر اسبان خود زدند و پیش تاختند.

ـــ هه! دمیر! فدای عضلات پولادینت بشوم، برو!

ـــ ببینم کی زودتر به سرچشمه خواهد رسید؟

معاویه با شیطنت گفت:

ـــ خودم! اول خودم خواهم رسید!

اسبان را در راه برف گرفته، نمی‌شد زیاد تازاند. از جانب کوه هشتاد سر و بذباد سوزناکی می‌وزید. بابک بیم داشت که گرفتار کولاک بشوند. از بینی اسب‌ها بخار گرمی بیرون می‌زد. چشمان هشیار و نگران بابک همچنان راه‌های برف گرفته را می‌کاوید. انگار تاج هارون را می‌جست تا لانهٔ کلاغان سازد!

ـــ معاویه! دشمن می‌تواند غافلگیرمان بکند؛ هوای پشت سر را داشته باش. قلدرباشی مثل گرگ وحشی در زمستان هار می‌شود، من مواظب جلو هستم.

معاویه روی زین برگشته، پشت سرش را نگاه کرد. رنگ نقره‌گون مهتاب که بر روی برف‌ها پاشیده بود، راه‌ها را مثل روز روشن کرده بود. معاویه سرفه‌ای کرده، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـــ مگر ابوعمران جرأت دارد که در چنین سرمایی از بسترش خارج شود؟

راه برف‌آلود تمامی نداشت...

دمدمه‌های صبح هوا ناگهان تیره و تار شد و بوران و کولاک شدیدی

سر برداشت. بابک گاه از اسب پیاده می‌شد و ردپاهایی را که روی برف‌ها مانده بود، نگاه می‌کرد، «من که پاک درمانده شده‌ام. این کولاک بی‌پیر امان نمی‌دهد. آدم چشم باز بکند! روی ردپاها برف می‌پاشد. یعنی ممکن است این ردها مال افراد چشم ورقلمبیده باشد؟!»

بابک بدون آن‌که مخاطب معینی داشته باشد، گفت:

ــ به دلم برات شده که با قلدرها برخورد خواهیم کرد!

معاویه شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ اما برادر! اینها بیشتر به ردپای شتر می‌ماند تا اسب. شاید پیش از ما کاروانی از اینجا گذشته باشد!

بابک با لحنی سرزنش‌بار گفت:

ــ عقلت را از دست داده‌ای! بعد از قتل جعفر برمکی کدام کاروان عرب به بذ آمده که این‌دو می‌باشد؟ تردید ندارم که اینها رد پای اسب است.

بابک مثل، شکارچیان و پی‌شناسان حرف می‌زد و سواران گوش به حرف‌هایش سپرده بودند. معاویه از بیم سرزنش، تسلیم عقیدهٔ بابک شد.

ــ شاید هم تو راست می‌گویی!

شبل خطاب به معاویه گفت:

ــ بابک اشتباه نمی‌کند. من در ردزنی او تردید ندارم.

قزبل که تا این لحظه سکوت کرده بود، آهسته به شبل گفت:

ــ جوان یگانه‌ایست بابک! برومند، در بغداد و در راه که می‌آوردمش، از دلاوری و هوش بابک خیلی تعریف می‌کرد. همچنانست که تصور کرده‌بودم.

شبل یقهٔ پوستین یخ بسته‌اش را بالا زده، سراپای بابک را ورانداز کرد و گفت:

ــ میرزا!! اگر سلامتی باشد برای بابک نقشه‌هایی کشیده‌ام. اگر برومند رضایت بدهد ساربانی شترانم را به بابک خواهم سپرد. به پدرش عبدالله رفته است. دلاور است و هشیار. وقتی که قلدرهای صحرا گرد می‌شنیدند همراه کاروان است، جرأت نمی‌کردند به کاروان نزدیک بشوند. یک‌بار شمشیر به دست «سلطان جنگل‌ها» را فراری داد. ماجرای دربند هم خود حکایتی است... اگر آن خدابیامرز نبود، خزرها کاه توی پوستمان کرده بود... کاش می‌ماند و پسرش را می‌دید.

قزبل ضمن آن که دست‌هایش را با نفس خود گرم می‌کرد، گفت:

ــ راضی ساختن برومند با من... اما عجب طوفانی است!

میرزا قزبل چند سال بود که به گرمای بغداد عادت کرده بود. اینک در این سرما و بوران کم مانده بود خونش از جریان بیفتد.

سرما اسب‌ها را نیز مثل سواران، بلور آجین کرده بود. از یال و دم اسب‌ها خوشه‌های ــ یخ آویزان بود. فاصلهٔ زیادی با بلال‌آباد نبود. برف انبوه‌تر می‌شد. طوفان خیال آرام‌گرفتن نداشت. برف زیر پای اسبان خسته قروچ قروچ می‌کرد. سواران گاه تازیانه‌های‌شان را در هوا به صدا درمی‌آوردند.

ــ بجنب حیوان، چقدر سکندری می‌خوری؟!

ــ یالله تکان بخور. با قاراقاشقا چقدر فاصله گرفتی؟

اسب‌ها از ضرب تازیانه‌ها یکه خورده، به چالاکی جست می‌زدند و در حالی که دهنه را می‌جویدند، پیش می‌تاختند.

ردپاها، بابک را چندبار وادار کرد که از پشت اسب پایین بیاید. برف تازه باریده را با دستش کنار زد و به دقت نگاه کرد. جای یخ بسته و سفت

شدهٔ نعل اسب را تشخیص داد. ردپا عمیق بود. معلوم می‌شد که بار اسب سنگین بوده است. بابک سرش را تکانی داد و گفت:

ــ ای روباه پیر! گفتم که نمی‌توانی فریبم بدهی. خوب می‌شناسمت!

دیگر جای شبهه نمانده بود. رد پاها متعلق به اسب بود و سمت حرکت به سوی بلال‌آباد!

سواران با هر مکافاتی بود از درهٔ انار گذشته، خود را سرچشمه رساندند. چشمه مثل همیشه می‌جوشید و آبش توی ناو پوشیده از برف می‌ریخت.

برف همچنان می‌بارید، اما اطراف را می‌شد دید و تشخیص داد. سپیده دمیده بود.

بابک از سر حسرت نگاهش را روی زادگاه خاموشش پرواز داد. قاراقاشقا، بی‌قراری نشان می‌داد. فین فین می‌کرد و برف‌ها را با سم خود می‌کاوید. می‌خواست دهانش را توی ناو فرو برده آب بخورد، بابک دهنه را کشید:

ــ هی! چنین عرق کرده، نباید آب بخوری! کمی صبر داشته باش.

بابک از مدت‌ها پیش در آرزوی دیدار بلال‌آباد بود، اما هرگز گمان نمی‌کرد که زادگاهش را چنین فلاکت‌بار و غم‌انگیز خواهد یافت، «کو آتش و دود دهکده، کجاست مردم اینجا؟»...

از خشم و اندوه گلویش گرفته بود. شاید اگر تنها می‌بود گریه هم می‌کرد. از این چشمه چه خاطراتی داشت! همان‌طور که چشمه را نگاه می‌کرد، خاطرات شیرین و دیرین در ذهنش جان گرفت. زمزمهٔ این چشمه در بهار دل‌انگیزتر از نغمهٔ پرندگان بود. پسران نوجوان دهکده به

نوای آن به دختران کوزه بر دوش دل می‌باختند. دختران در صفحهٔ زلال آن خود را می‌نگریستند. گیسوان خود را روی شانه می‌ریختند و دلبری می‌کردند. بابک از مادرش شنیده بود که نخستین دیدار و آشنایی او با پدرش هم لب همین چشمه بوده. آن دو نیز هم‌نوا با زمزمهٔ چشمه در گوش هم‌نغمهٔ محبت خوانده بودند. به صفای چشمه و به پاکی آبی که از آن می‌جوشید عشق در دل یکدیگر پرورده بودند و اینک ثمرهٔ آن عشق مقدس، خود بابک بود.

سکوت غمبار سرچشمه اندوه بابک را سنگین‌تر می‌کرد. روی به قزبل کرده، گفت:

ــ اینجا روستای ماست. یعنی روستای ما بوده، اکنون نیست. نه این شباهتی به روستای ما ندارد. روستای ما سبز بود، سرسبز بود. پرآواز بود، پرآواز بود. روستای ما چنین نبود.

همه‌جا خاموش بود، همه خاموش بودند. چشمهٔ خورشید در افق کدر و غم‌گرفته بود. پرتو ضعیفش چندان رنگ و گرمایی نداشت که بتواند به روستای برف گرفته و یخ‌بسته گرما ببخشد. بابک نفس دهانش را به دست‌هایش دمید:

ــ هیچ‌چیز به گرمی تن آدمی و نفس آدمی نیست. نفس آدمی نشان زندگی است. گرمی زندگی از اوست. نفس آدمی گرمتر از خورشید است...

بابک یک‌بار دیگر نگاه اندوهبار خود را روی خانه‌های غم‌گرفتهٔ روستا پرواز داد. بالای کاروانسرای ویرانه و خانهٔ امن که روزگاری پناهگاه مسافران بود، زاغ‌ها چرخ می‌زدند. شاهین بر روی دوش بابک به محض دیدن زاغ‌ها چنگال بر شانهٔ بابک فشرد تا به پرواز درآید. بابک

مانعش شد و در عین حال از روی خشم و نفرت زیرلب غرید: «این پرندگان بدشگون از کجا پیدایشان شد؟ هروقت این بال شکسته‌ها را می‌بینم دلم خبر از حادثهٔ بدی می‌دهد. آخر اینها ویران‌کده می‌خواهند تا قارقار خشک و خشن خود را در فضای سرد و خموش رها کنند.» دلش می‌خواست تمام آن زاغ‌ها را بتاراند! «ما هنوز نمرده‌ایم که اینها در سوگمان چنین شیون و شلتاقی راه انداخته‌اند! خواهیم جنگید، شب و روز خواهیم جنگید. شب و روز شمشیر خواهیم زد تا دشمن را از خاکمان، از خان و مانمان بیرون کنیم. تا چنین نکنیم خواب بر ما حرام است. سال‌ها، هزاران سال‌ها خواهیم خوابید. اینک گاه بیداری است، گاه خونخواهی است.»

بابک دوباره ردپاهای اطراف چشمه را به دقت نگریست: «این ردپاها به کدام سمت رفته؟» بعضی از ردها به طرف بلال‌آباد و بعضی دیگر به سوی بذ می‌رفتند. ردهایی نیز به سوی درهٔ انار برگشته بودند. بابک به فکر فرورفت. پس از این همه اسب تازی، دشمن بر ما خواهد خندید اگر در میان این ردپاها سردرگم بمانیم!

یاران به سختی می‌لرزیدند. آیا مدت زیادی می‌بایست اینجا انتظار کشید؟

بابک اندیشناک گفت:

ـــ باید به اسب‌ها کاه و جو بدهیم. هم خسته‌اند و هم گرسنه. تمام شب راه آمده‌اند. تا چنار پیربابا هنوز یک منزل راه داریم. اگر صلاح می‌دانید توی خانهٔ امن کمی استراحت بکنیم و بعد به راهمان ادامه می‌دهیم.

شبل با پیشنهاد بابک موافق بود:

ــ سرما پاک بی‌حالمان کرده است پسرم! اسب‌ها هم خسته‌اند. باید استراحت کرد.

میرزا قربل نیز دست به هم مالید و دنبالهٔ حرف شبل را گرفت:

ــ هم سردمان است و هم خیلی خسته‌ایم. اگر استراحت نکنیم نمی‌توانیم راه بیفتیم.

بابک بعد از مکثی کوتاه به طرف معاویه برگشت:

ــ معاویه! تو باید سر همین چشمه نگهبانی بدهی. ما می‌رویم به خانهٔ امن. اگر یک وقت قلدرها را دیدی، فوری خبرمان کن!

معاویه از اعتمادی که به او کرده بودند، خرسند به نظر می‌رسید. بنابراین با لحنی شیطنت‌آمیزی گفت:

ــ اطاعت سردار! خیالتان آسوده باشد.

سواران سر اسب‌ها را به طرف خانهٔ امن برگرداندند.

برف تمام چاله‌ها را پر کرده بود. کولاک دیوانه‌وار در لابه‌لای شاخه‌های لخت زوزه می‌کشید. در راهی که به ده می‌رفت چند «چوبهٔ مرگ» به چشم می‌خورد. بر روی این چوبه‌ها جسدهای خشکیده و یخ‌بسته در نوسان بود. روستای بلال‌آباد از رأس‌الجسر و حیاط قلاکت دیدهٔ دروازهٔ سبز بغداد نیز ماتم زده‌تر می‌نمود. گویی که برق شمشیر مسرور همه‌جا وحشت انگیخته بود و خون ریخته. با دیدن جسدهای خشکیده، قلب بابک به انتقام تپید، بی‌اراده دستش قبضهٔ شمشیرش را فشرد، «که این‌طور! ای لعنتی‌های بدبخت! سرانجام می‌بینیم که مادر کدام یک از ما به عزایش می‌نشیند! سوگند به شیر مادرم که تا زنده‌ام شمشیر در نیام نخواهم کرد. مادام که از شما نامردها انتقام نگرفته‌ام آرام

نخواهم گرفت. کو آن قلدرهایی که روستای مرا به چنین ماتم و عزایی نشانده‌اند؟ کجاست ایلخی‌های سلمان خدابیامرز؟ کو موبد موبدان نجیب که هنگام بستن کمربند بر میان‌مان شادی و محبت در چشمانش موج می‌زد؟ ای یزدان پاک! چگونه به این همه نامردمی رضا می‌دهی؟ به فریادمان برس! چه بسیار همسالان من در زیر این برف‌ها فروخفته‌اند. تحمل این همه مصائب دشوار است، دشوار!...»

بابک می‌دانست که تمام این فجایع به دست ابوعمران ــ قاتل پدرش ــ اتفاق افتاده. بابک معتقد بود که اگر ابوعمران نبود، پای سردار خلیفه به این روستاها نمی‌رسید. حملهٔ اخیر ابوعمران چنان سخت و غافلگیرانه بود که مردم فرصت نکرده بودند که کشته‌هاشان را به دخمهٔ خاموشی ببرند. هرکه می‌توانست شمشیر به دست گیرد و بر اسب نشیند، پیکار کرده بود. اما در برابر چنان سپاه عظیم چه می‌توانستند بکنند. بدین‌جهت جز عده‌ای اندک که توانسته بودند فرار بکنند، بقیه یا کشته و یا اسیر شده بودند، پیرمردان و پیرزنان به غارهای بذ و قره‌داغ پناه برده بودند. برومند نیز توانسته بود به همراه فراریان به کوه‌ها برود. برومند بعد از نجات از بغداد همراه قزیل و کاروان شبل به زادگاه خویش بازگشته و مدتی در بلال‌آباد با پسر کوچکش عبدالله زندگی کرده بود و پس از حمله و غارت و کشتار اخیر ابوعمران و مبارک، توانسته بود به کوه‌ها فرار بکند و اکنون در یکی از غارهای قره‌داغ زندگی سختی را می‌گذرانید و انتظار داشت بابک سری به آنها بزند. دل بابک نیز برای مادرش سخت تنگ شده بود، اما فرصتی برای رفتن پیش مادرش نمی‌یافت...

پوستین‌های یخ بستهٔ سواران مثل چرم سفت شده بود. همه به شدت

احساس سرما می‌کردند، اما کسی دم برنمی‌آورد. از خاطر بابک گذشت که سری به خانه‌شان بزند. شاهین بر روی دوشش غیه کشید. آیا شاهین هم چنین احساسی داشت؟!

بابک در ده خودشان راه گم کرده بود. نمی‌دانست که اسبش را به کدام سوی براند. باد زوزه می‌کشید و گاه خوشه‌های یخ را که از شاخه‌ها آویزان بود، می‌شکست و روی سر سواران می‌ریخت. طوفان شاخه‌های توت تناوری را شکسته و راه را بسته بود. بابک ایوان خانه‌شان را شناخت. این توت شکسته هم درخت خانهٔ خودشان بود!

ــ این هم خانهٔ ما. حالا شما را چگونه و به کجای خانه‌مان دعوت بکنم. به چه روزش انداخته‌اند! نفرین بر شما!

بغض راه گلویش را بست. لگام اسب را کشید و خود را خم کرد و از زیر شاخهٔ شکسته به زور وارد حیاط شد. «چه می‌بینم خدایا؟ این خرابه خانهٔ ماست؟!»

خانه درهم ریخته بود. شاخ‌های بز کوهی بر بالای در خانه همچنان سرجایش بود. توی حیاط بوته‌های پِه وحشی بسیاری روییده بود. بابک مثل صخره‌ای سر جا خشکش زده بود.

شبل نیز با اسبش وارد حیاط شد و دست روی شانهٔ بابک گذاشت:

ــ پسرم! از حسرت کاری ساخته نیست، باید دست‌هایی را که خرابی به بار می‌آورند از مچ قطع کرد. باید به ریشهٔ ظلم آب بست. باید همت کرد تا خانهٔ ظالم را بر سرش خراب کرد. باید کوشید تا قصر طلا را چنین ویران گذاشت. عشق به مظلوم و کینه به ظالم را باید در دل کودکان این مرز و بوم پروراند. اگر ما نتوانستیم، یقین که فرزندان ما، نوادگان ما، در سرزمین خود سرفراز و آسوده خواهند زیست...

ـــ چه به روز این خانه آورده‌اند؟ اینجا مدفن هزار و یک خاطرهٔ خوش و ناخوش من بود...

بابک راه بر تأثر و گریه فروبست: «شایستهٔ مردان نیست گریستن»

ـــ جای ماندن نیست، برویم!

وقتی که قزبل و شبل سر اسبان را به طرف خانهٔ امن برگردانیدند، زوزهٔ وحشتناکی از گوشهٔ حیاط برخاست. موی بر تن همه راست شد. اسب‌ها رم کردند و سم کوبیدند. میرزا قزبل به دشواری خود را روی زین نگاه داشت. اسب شبل هم کم مانده بود که او را بر زمین بزند. بابک بر پشت قاراقاشقا استوار نشسته بود. او به چالاکی تیری در کمان گذاشت و به طرف زوزه نشانه رفت. از پشت دیوار فروریخته، گرگی بیرون جسته، دندان‌هایش را به هم زد و به طرف بابک خیز برداشت. تیر بابک در یک چشم به هم زدن بر گلوی گرگ فرونشست.

خون گرم، برف هموار را به رنگ سرخ آغشته کرد؛ اما گرگ گرسنه و زخمی با یک تیر تسلیم نشده بود. او مرومرکنان برف را با چنگال‌های تیزش می‌کاوید و به سر و روی بابک می‌پاشید. قاراقاشقا فین و فین‌کنان روی پاهای پسین به خروشی بلند شد و گرگ را که می‌خواست بر روی زین بجهد، زیر سم‌های خود گرفت و به زمینش انداخت. گرگ در آخرین نفس، تمام رمق خود را جمع کرده، پنجه‌های خونینش را بر پای بابک فروآویخت و خواست او را از پشت اسب پایین بکشد. بابک در این لحظه شمشیر را به چالاکی کشیده، بر گردن گرگ فرود آورد. گرگ بر روی برف ولو شد. رنگ از صورت شبل پریده و زبان میرزا قزبل بند آمده بود...

بابک از اسب پیاده شد و شمشیر خون‌آلودش را با برف پاک کرد. رفتارش چنان عادی بود که گفتی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

یک‌بار دیگر نگاهی غمرنگ بر ویرانهٔ خانه‌شان انداخت. نه خندهٔ شاد مادر، نه لالایی گرمش، و نه گریهٔ برادر کوچکش عبدالله! هیچ‌کس و هیچ‌چیز نبود. یک مرتبه انگار که صاعقه‌ای بر رویش فرود آمد گهوارهٔ چوبی برادر کوچکش را در پشت دیوار فروریخته دید. توی گهواره چند تکه استخوان دیده می‌شد، «ای آفریدگار بزرگ!» گهوارهٔ برادرش، آشیانهٔ درندگان گشته و مادرش با عبدالله در غاری پناه جسته‌اند. چه روزگاری است این؟ خانه‌شان ویران باد، روزشان تیره، آنها که چنین خواسته‌اند، آنها که چنین کرده‌اند!...

باد زوزه می‌کشید و بر روی جسد بی‌جان گرگ، برف می‌پاشید.

بابک در حالی که با تأسف به گهوارهٔ خالی برادر نگاه می‌کرد، مشتی برف از زمین برداشت و گلوله کرد و به سرو چشم برافروخته‌اش مالید و واپسین نگاهش را به اطراف خانه انداخته، مهمیز بر اسبش زد:

ـــ برویم!

کلاغ‌ها بالای سر سوارانی که به طرف خانهٔ امن می‌راندند، خشک و خشن قاروقار می‌کردند. بابک دیگر تحمل نتوانست و شاهین را یله کرد:

ـــ بگیر این سیه جامه‌ها را!

شاهین زنگوله‌اش را به صدا درآورده، پر بازکر دو پرواز!

۲۱

رویارویی با مرگ

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری
رودکی

اطراف خانه امن را برف سنگینی فراگرفته بود. لانه‌های پرستوها در کنار تیرها دیده می‌شد. این لانه‌های گلی و خالی در هر صورت یادآور پرستوهای شاد و بهار زیبا بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم آن پرندگان حساس، دیگر به این سرزمین پیام بهار نیاورند، آیا به راستی اینجا دوباره بوته‌ها گل خواهند کرد؟ در ویران‌کدهٔ بلال‌آباد پرستوها برای که نغمه خواهند خواند؟ از گنجشک‌هایی که یک دم بر شاخه‌ای آرام نمی‌گرفتند هم خبری نبود. از سرما گریخته بودند یا از گرسنگی؟

قندیل‌هایی از گرد و دوده از سقف آویزان بود. کف اتاق خراب و ناهموار شده بود.

بوی رطوبت و کهنگی دل آدم را به آشوب می‌انداخت. یک سبوی خالی که بر رویش نقش سراسب و بز وحشی حک شده بود، در گوشه‌ای

افتاده بود. این ظرف سفالی را چه کسی کنار اجاق گذاشته بود؟ صاحب آن اکنون کجا بود؟

خانهٔ امن چنان سرد بود که به نظر می‌رسید جز آفتاب تموز چیزی نمی‌تواند آن را گرم بکند. بابک از آوردن مهمان به چنین جای نابسامانی پشیمان شده بود. او مانند آدم گناهکار نمی‌دانست از شبل و قزبل چگونه عذرخواهی بکند: «بیچاره‌ها در اینجا چگونه خود را گرم خواهند کرد؟ اما جز اینجا مگر جایی بود که آنها را ببرم؟ باید کمی هیزم خشک پیدا کرده، اجاق را روشن بکنم...»

بابک به اجاق نگاه کرد. توی آن چند تکه هیزم نیمه‌سوز به چشم می‌خورد. یک کلهٔ شاخ‌دار بز را روی هیزم‌ها انداخته بودند. شاید قلدرهای ابوعمران شبی را در اینجا به روز آورده بودند.

خشت خشت این‌جا در نظر بابک آشنا و عزیز بود. گاه به حیاط می‌دوید و به اسب‌ها سرکشی می‌کرد و گاه از گوشه و کنار اتاق چوب و هیزم جمع می‌کرد. مسافران نیز دست هایشان را با نفس خود گرم می‌کردند. سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده بود.

میرزا قزبل به دشواری می‌توانست حرف بزند.

شبل بازرگان از کندن یخ‌های سبیل بلندش ناتوان شده بود:

ـــ تف به این سرمای لعنتی! من که چندین سالست زمستان و تابستان در این راه‌ها در رفت و آمد هستم، اما هرگز گرفتار چنین سرمایی نشده بودم.

بابک هیزم زیادی کنار اجاق جمع کرده بود. ابتدا هیزم‌های تر را جدا کرد و هیزم‌های خشک را توی اجاق چید. می‌خواست بعد از آتش

گرفتن، هیزم‌های تر را هم در کنار آتش بگذارد. دود غلیظی در اجاق پیچیده بود. با حرکت موج گرما، در درون اتاق، کار تنکی که از تابستان در گوشه‌ای مانده بود، به حرکت درآمد و بقایای مگس‌های مرده را جنبانید. هیزم‌ها چرت و چرت می‌سوختند. گاه شعلهٔ سبز و زردی مانند زبان گاو از میان دود دراز می‌شد و سنگ‌های سیاه دیوارهٔ اجاق را لیس می‌زد.

ــ واخ که تنم دارد یواش یواش گرم می‌شود! تابستان نعمتی است!

میرزا قزبل که از شدت سرما جانش به لب رسیده بود، جلو آتش ایستاده بود و می‌خواست شعله‌ها را ببلعد. گرما داشت زینت‌آلات یخی را از سر و روی قزبل و شبل آب می‌کرد. به جبران آن همه افسردگی، حالا می‌شد وراجی کرد و سخن گفت:

شبل در حالی که سبیل‌های دراز نرم شده‌اش را تاب می‌داد، گفت:

ــ طبیعت کارهای عجیب و غریبی دارد، میرزا! اگر بخواهد می‌تواند انسان را مانند گرگ به زوزه درآورد و چون مار به خزیدن وادارد. سرما امان‌مان را بریده بود.

میرزا قزبل انگشت‌های نازکش را به صدا درآورده، گفت:

ــ من که دیگر طاقت حرف زدن نداشتم.

ــ زنده باشد بابک که به دادمان رسید.

و نگاه کرد و بابک را کنار بخاری ندید. گفت:

ــ پس کجا رفت این پسر. چرا نمی‌آید تا خودش را گرم بکند؟

چشمان شاهین کنار اجاق می‌درخشید، اما خود بابک کجا رفته بود؟ قزبل نگاهی به شاهین انداخت و ابروهایش را درهم کشیده، گفت:

ــ جوان مثل جیوه، لحظه‌ای در جایی قرار نمی‌گیرد. لابد رفته سری به اسب‌ها بزند، کاه و جوشان بدهد. آتشپاره‌ای است...

چشمان شبل خندید:

ــ برومند می‌گفت که جاویدان می‌خواهد بابک را به بذ ببرد. شاید هم برای همیشه در بذ ماندگار بشود.

اجاق گر گرفته بود و صولت سرمای اتاق را می‌شکست. گاه از درون اجاق جرقه‌ای به ریش میرزا قزبل و شبل می‌پرید. گرمای مطبوع اجاق نشئه شان کرده بود. بابک نیز مانند جرقه‌ای آتش در جنب و جوش بود. گاه از بیرون هیزم می‌آورد و گاه به تیمار اسب‌ها پرداخته، با آنها حرف می‌زد:

ــ ها! جوتان چطور است؟ خودم غربال کرده‌ام، قول می‌دهم که یک دانه سنگریزه نداشته باشد.

بابک ابتدا لگام اسب‌ها را درآورده، تنگ زین‌ها را شل کرد. اسب‌ها نوازش دیده‌دم‌های گره خورده‌شان را وسط پاهایشان گرفته، خرت و خرت و با ولع کاه و جو می‌خوردند.

برای اسب گرسنگی بدتر از سرماست. قاراقاشقا سیرمانی نداشت. بابک سراسر شب او را تازانده و از پای انداخته بود.

ــ قارر...؟ قارر... قارر...!

کلاغ‌های نکبتی دور و بر اسب‌ها قارو قار می‌کردند. انگار تمام کلاغ‌های اوبه‌های ناحیهٔ میمد، آنجا جمع شده بود. دانه‌های جو که از گوشه‌های توبرهٔ اسب‌ها بیرون می‌ریخت، برای کلاغ‌ها غنیمت بود. زیر پای اسب‌ها می‌پلکیدند و چشم به بیخ دم اسب‌ها می‌دوختند.

ــ کیش! بال شکسته‌ها نمی‌گذارند اسب‌ها راحت جو بخورند!

بابک در حالی که دست نوازش بر سر و چشم قاراقاشقا می‌کشید، زیرلب زمزمه می‌کرد: «به جای آن که زاغ باشی و سیصد سال عمر بکنی، بهتر که شاهین باشی سه سال زندگی کنی... شرف و آزادی بزرگ‌ترین سعادت‌هاست... می‌ارزد که به قیمت هستی و حیات به دست آری...»

حالا دیگر هوای اتاق گرم و مطبوع شده بود، شعله‌های نارنجی زبانه‌کشان گرمی و روشنی می‌دادند. شبل که روی کنده‌ای جاخوش کرده بود، هیزم‌های نیم‌سوخته را جلو می‌کشید و باز دربارهٔ بابک حرف می‌زد:

ــ اگر این اجاق را راه نینداخته بود، حسابمان پاک بود!

میرزا قزبل دستی به ریشش کشیده، گفت:

ــ پرنده که در جولانگاه خود گرسنه نمی‌ماند. اینجا وطن اوست.

بابک هنوز در حیاط بود. کمربند چرمی‌اش را سفت کرده، حاضر یراق بود. انگار که در همان لحظه عازم میدان بود. با خود گفت: «در اینجا نباید زیاد معطل شد» بعد از رسیدگی به اسب‌ها به اتاق آمد و در حالی که در کنار اجاق دست‌هایش را به هم می‌مالید، پرسید:

ــ چطور هستید؟ انگار کمی گرمتان شد.

شبل و قزبل هردو تشکر کردند. بابک گفت:

ــ می‌شنوید که زاغ‌ها چه قشقرقی راه انداخته‌اند؟ اگر اجازه بدهید با معاویه سری به کاروانسرا بزنیم. احتمال می‌دهم که ابوعمران آنجا باشد. باید دربارهٔ محل و وضعیت قلدرها به جاویدان گزارش بدهیم.

میرزاقزبل گفت:

ـــ حالا گیریم که آنجا بودند، آن وقت چه پیش می‌آید؟

ـــ میرزا هر آفریده‌ای روزی به دنیا آمده، روزی هم از دنیا خواهد رفت... نکند از مرگ می‌ترسید؟

قزبل خاموش ماند. و شبل گفت:

ـــ خیر پیش! چرا از مرگ بترسیم؟ اما هرچه محتاط‌تر باشی بهتر است. دشمن حیله‌گر است، مبادا به دامت بیندازد. ما در اینجا منتظر خواهیم بود. زودتر برگرد که دیرمان نشود.

آفتابی که پشت ابرها کم‌رنگ‌تر از ماه دیده می‌شد، هنوز به وسط آسمان نرسیده بود. برف بند آمده بود. اما باد سختی که از جانب ارس می‌وزید برف را روی هوا بلند می‌کرد. بابک سرچشمهٔ ناودار رفته، به معاویه علامت داد: «پشت سر من بیا!»

سرما شلاق به صورت برادران می‌کشید، اما آنها بی‌باکانه به سمت کاروانسرا می‌راندند. معاویه ناگهان لگام اسبش را کشید:

ـــ بابک! ردپا را می‌بینی؟

ـــ می‌بینم، احتیاط کن، پشت سر من بیا!

ـــ چه خوب می‌شد اگر این کولاک لعنتی لحظه‌ای آرام می‌گرفت!

برادران از کنار خانهٔ خودشان رد می‌شدند. دمیر گوش‌هایش را تیز کرده، فین‌کنان سم بر زمین کوبید: «حتماً اتفاقی افتاده است! شاید هم قلدرها توی خانهٔ ما باشند» معاویه تیری از ترکش خود کشیده، در چلهٔ کمان گذاشت و حیاط را محتاطانه از نظر گذرانید و مهمیز بر اسب زد. دمیر باز فین کرد و عقب کشید. در این هنگام چشم معاویه به چیزی در وسط حیاط افتاد: «این چیست؟» باد برف را از روی جسد گرگ کنار زده بود. معاویه بی‌اختیار صدا کرد:

ــ برادر! صبر کن. اینجا لاشه یک گرگ افتاده! تازه کشته‌اند!

لبخندی در چهرهٔ بابک دوید:

ــ اگر هشیار نبودم هم‌اکنون من به جای او در میان برف و خون غلتیده بودم. نامرد توی گهوارهٔ عبدالله جا خوش کرده بود. خوابش را آشفته ساختم. برویم!

هرچه به کاروانسرا نزدیک‌تر می‌شدند، نشان پای اسبان زیادتر می‌شد. بابک چشم از ردها برنمی‌گرفت. اما سکوت غم گرفته خانه‌شان و آن حالت گهوارهٔ برادرش او را غمین و برآشفته ساخته بود. خاطرات تلخ و شیرین، پیش چشمش جان می‌گرفتند. لحظه‌ای احساس کرد که دلش برای مادرش و عبدالله به شدت تنگ شده است. شکی نداشت که مادر نیز چشم به راه او بود. شیههٔ قاراقاشقا رشتهٔ خیالات بابک را از هم گسیخت. بی‌درنگ برگشت.

ــ معاویه! کجا؟ داریم به کاروانسرا می‌رسیم.

معاویه لگام دمیر را کشید.

جلو کاروانسرا ردپاها درهم و برهم شده بود. بابک از دیدن این همه نشان پا هیجان زده شد. دستش بی‌اراده روی قبضهٔ شمشیر لغزید.

ــ گلهٔ گرگ‌ها انگار که اینجا هستند!

بابک با اشارهٔ چشم و ابرو به معاویه فهماند که آمادهٔ رویارویی با پیشامدها باشد.

معاویه نیز دستهٔ شمشیرش را در دست فشرده، گفت:

ــ من فکر نمی‌کنم که خود چشم ورقلمبیده شب را در اینجا بگذراند. او با خلیفه نشست و برخاست کرده، نازپرورده است، شاید توی آتشگاه باشد.

بابک به آرامی از اسب پیاده شده و زانو زده، ردپاها را به دقت وارسی کرد:

ــ آنچه را که در جستجویش بودیم، بالاخره پیدایش کردیم. اسب‌های قلدرها اینجا هستند... می‌بینی؟

معاویه عنان اسبش را به چالاکی برگرداند و گفت:

ــ بهتر است سوار شده برویم و خبر بدهیم. از دست ما دو نفر کاری ساخته نیست.

بابک ناخرسند از پیشنهاد معاویه، او را نگاه کرد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ــ تو که ترسو نبودی، می‌خواهی فرار بکنیم؟ باید ببینیم اینها کی هستند. شاید هم عده‌ای رهگذر باشند که از سر ما به اینجا پناه آورده‌اند. تو اسب‌ها را جلو کاروانسرا آماده نگه دار تا من بروم و ته و توی قضیه را در بیاورم.

معاویه از روی بیچارگی شانه‌هایش را بالا انداخت:

ــ هرطور که میل تست. اما فراموش نکن که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. هرطور هم فرار بکنیم باز قلدرها می‌توانند دنبالمان کرده، دستگیرمان کنند.

بابک لگام قاراقاشقا را به دست معاویه داد:

ــ بگیر!

معاویه با دلسوزی گفت:

ــ بگذار باهم توی کاروانسرا برویم. قلدرها خیلی نامرد هستند!

بابک چیزی نگفت. شمشیرش را کشید و محتاطانه گوش به در بزرگ

کاروانسرا چسباند. صدای فین‌فین و فر و فر اسبان به گوش می‌رسید بابک نفسش را در سینه حبس کرده، در را هول داد. چفت در صدا کرد. در را از پشت بسته بودند: «باید خبرهای دقیقی به جاویدان ببرم... حالا باید ببینم از چه راهی می‌توانم داخل بشوم!» بابک شمشیر به دست، پاورچین پاورچین در اطراف کاروانسرا گشت زد. هرچند که با احتیاط قدم برمی‌داشت، باز برف در زیر پایش صدا می‌کرد. رفت توی کاروانسرا تنها از طریق سوراخ پشت بام امکان‌پذیر بود، از سوراخ بخار گرمی بیرون می‌زد.

بابک برگشته، روی زمین نشست و اسبش را به کنار دیوار راند و از روی اسب به پشت‌بام کاروانسرا پرید. معاویه دهنهٔ اسب را نگاه داشته و انتظار می‌کشید. صدای تپش قلب خود را می‌شنید: «نکند قلدرباشی اینجا باشد. بابک را نمی‌بایست می‌گذاشتم تنها برود...»

باد بر بال دامن پوستینش می‌افتاد. زاغ‌ها باز قارقار می‌کردند. «اگر این خبرچین‌ها خفه‌خون نگیرند، اوضاع خراب خواهد شد...» بابک قدش را راست کرده، کمان را کشید... تیرش را به طرف زاغ‌ها نشانه رفت... معاویه پاپاقش را درآورده، در هوا تکان داد: «آهای! چه می‌کنی؟ تیرهایت را حرام نکن. لازم داریم!» دیگر دیر شده بود. بابک تیر را رها کرده بود. زاغی، تالاپی در کنار اسب بر زمین افتاد. اسب‌ها تکان خوردند. معاویه فرز و چابک دهنهٔ هردو اسب را کشید:

ـــ ساکت!

ـــ ساکت!

بابک اینک در کنار سوراخ پشت‌بام ایستاده بود. به رغم سردی هوا

بدنش داغ داغ بود. گفتی که آتشبدان تمام آتش‌های آتشگاه را درون سینهٔ او انباشته بودند. بابک می‌خواست همه آنهایی را که توی کاروانسرا بودند، از دم تیغ بگذراند. این سخنان در گوش‌هایش طنین‌انداز بود: «پسرم! دلاوری که شمشیرش در نیام زنگ زده باشد، مرده‌ای بیش نیست، شمشیر خرمی همیشه باید آهیخته باشد!»

... بابک سرش را یواشکی از سوراخ پشت بام فرو کرد. همه چیز در میدان دیدش بود: «عجب! این تو، چقدر اسب است؟ همه‌شان هم با ساز و برگ. معلوم می‌شود که قلدرها در سر راهشان اینجا اتراق کرده‌اند!... مهتر دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند! دیگه بهتر!...»

درست زیر سوراخ، اسب خوش قامتی با زین نقره‌ای ایستاده بود. یک پوست پلنگ روی زینش انداخته بودند. بابک یاد نریان سفیدی که رامش کرده بود افتاد. اسب با چنان اشتهایی گرم خوردن کاه و جو بود که تا به خودش بیاید، بابک از آن بالا به پشتش فرود آمده با دست کشیدن به یال اسب او را افسون و رام کرده بود. بابک از روی رنگ و شکل و سن اسب، آن را خوب می‌شناخت. وقتی خاطرجمع شد که اسب بدقلقی نمی‌کند، از روی زین خم شده تیردان و شمشیری را که در کنار از میخ روی ستون چوبی آویزان بود، برداشته، آنها را آهسته از سوراخ به پشت‌بام انداخت. صدای خرناسه در کاروانسرا پیچیده بود. بابک گوش خواباند و نگاه کرد. پیرمرد خپله‌ای در گوشه‌ای، پوستینش را به خود پیچیده، روی کاه خوابیده بود. نوک سبیل‌های پرپشتش مثل جارو بود: «جای ترس نیست، این دیو هفت سر را خلع سلاح کرده‌ام. نمی‌دانم خود چشم ورقلمبیده کجا رفته؟ او نباید اینجا باشد، او که عادت نکرده توی کاروانسرا و کنار اسب بخوابد.»

مهتر سالخورده چنان خروپفی راه انداخته بود که گاه خودش از صدای خرناسه‌اش یکه می‌خورد. چنان به نظرش می‌رسید که کسی دست به خرخره‌اش گذاشته، دارد خفه‌اش می‌کند. اسب‌ها گاه رمیده، گوش تیز می‌کردند و فین و فین‌کنان سر از توبرهٔ کاه بیرون می‌کشیدند. مهتر پیر خواب‌های آشفته می‌دید و در خواب حرف می‌زد و فریاد می‌کشید و سگ‌ها را به روی گرگ‌ها کیش می‌داد: «نگذار آلاباش! به دادم برسید!»

تردید بابک از بین رفت: «نه، خوابیده است.»

بابک ابتدا خواست که ناگهان جستی زده، خودش را به روی مهتر بیندازد و او را به ستونی ببندد و همهٔ اسب‌ها را از طویله درآورده به طرف بذ براند. بعد عقیده‌اش عوض شد: «بردن این همه اسب در چنین روز برفی و بوران کار آسانی نیست.» او فکر دیگری کرد: لگام و تنگ همهٔ اسب‌ها را با شمشیر برید، اما بدان‌گونه که کاملاً پاره نشود... و آن وقت از همان راهی که پایین آمده بود، از طویله بیرون رفت... تا به پشت‌بام رسید، صدای معاویه را شنید:

ــ زودباش برادر، قلدرها دارند از آتشگاه به این طرف می‌آیند. انگار ما را دیده‌اند: بجنب!

بابک گفت:

ــ بگذار بیایند. می‌جنگیم تا معلوم شود مرد کیست و نامرد که؟

معاویه دست و پایش را گم کرد:

ــ این چه حرفی است که می‌زنی؟ فکر نکن که من دارم می‌ترسم... اما ما مأموریت داریم. باید میرزا قزیل شبل را به چنار پیربابا برسانیم.

مسألهٔ سلاح در بین است. جاویدان سلاح لازم دارد که شبل باید برایش ببرد. فکر کن ببین کدام واجب‌تر است. دست به یقه شدن با سگ و گرگ، یا به منزل رساندن این یاران؟ تازه در برابر این همه قلدرکاری از من و تو ساخته نیست. اگر ما کشته شویم احتمال زیاد دارد که شبل و قزبل را هم پیدا کنند و بکشند. در این صورت تمام رشته‌ها پنبه می‌شود...

هردو سوار شدند. افراد ابوعمران از میان برف برای خود راهی باز کرده، به دشواری پیش می‌آمدند. کار پیاده‌ها دشوارتر بود. بابک و معاویه اسب‌ها را به تاخت آورده از پشت طویله پیچیده، از سرازیری پایین رفتند.

قلدرها که دو سوار غریبه دیده بودند، نعره‌زنان خود را به کاروانسرا رساندند. مهتر پیر براثر سر و صدا از خواب پرید و دست به سلاح برد، اما از اسلحه‌اش خیری نبود.

ابوعمران به قلدرها دستور داد سوار شوند و آن دو جوان را زنده دستگیر کنند:

ـــ آن کافرها نباید از بلال‌آباد خارج شوند. بجنبید، سوار شوید!

قلدرها اسب‌هایشان را به حیاط کشیده، پریدند روی زین‌ها. اما چند قدم نرفته بودند که تنگ‌های چرمی پاره شد و یک یک از روی اسب‌ها روی برف و یخ افتادند. سر و دست چند نفر شکست. ابوعمران نیز که پوستینی از پوست پلنگ به تن داشت، توی برف دست و پا می‌زد. پیش از آن که قلدرها به خود بیایند، بابک و معاویه از پشت طویله پیدایشان شد.

ـــ آهای بگیرید!

بابک فریاد برآورد:

ــ هرکه می‌خواهد به دست بابک پسر عبدالله ناکار بشود، پیش بیاید.

ــ بگیرید آن حرامزاده را، بابک است، خودش است. نگذارید در برود!

تیرها به پرواز درآمدند و چکاچاک شمشیرها و سپرها درهم آمیخت. قلدرها به شدت خود را باخته بودند. زمین پر برف و یخ حرکت را برای قلدرها دشوار کرده بود. هرچه تلاش می‌کردند به علت سنگینی پوستین‌ها و سلاح‌هایشان، نمی‌توانستند قد راست بکنند. سر می‌خوردند و می‌افتادند. ترس و خشم و دستپاچگی به آنها اجازه نمی‌داد که بر خویشتن مسلط بشوند. چند نفر هدف تیرهای جانسوز بابک و معاویه قرار گرفتند و تا بقیه پشت اسب‌های لخت بجهند، دو برادر از چشم‌ها ناپدید شده بودند...

جلوی کاروانسرا هفت اسب لخت بی‌سوار شیهه می‌کشیدند. چند قلدر زخمی روی برف‌ها می‌نالیدند. ابوعمران در حالی که باران ناسزا بر سر اسب خود می‌بارانید، به اتفاق چندتن از یارانش به تعقیب بابک پرداخت... اما دیر شده بود...

وقتی بابک و معاویه به خانهٔ امن رسیدند، میرزا قزبل و شبل هردو سوار بر اسب با دل‌واپسی منتظر آنها بودند.

۲۲

دو برادر دشمن یکدیگر

برای تصرف لانهٔ شیر
باید شیر را کشت.

پس از آن که نغمه و نوای قرنفل هارون را زندگی تازه‌ای بخشید، هارون او را دو چندان دوست می‌داشت. او حتی اگر نیمی از قلمرو خلافت را به سوگلی محبوب خود می‌بخشید، احساس پشیمانی نمی‌کرد. اما درخواست او را دربارهٔ آذربایجان، تا پایان عمر پشت گوش انداخت. حتی در بستر مرگ نیز به فرزندانش وصیت کرد: «آخرین سخنم با شما اینست: به خواست خداوند دست در دست هم بگذارید، نوزادان خرمی را نیز زنده نگذارید. چنان‌کنید که نام خرمی ازصفحهٔ تاریخ‌سترده شود!»

بعد از آن که هارون را به خاک سپردند، گویی بر قصر طلا صاعقه‌ای فرود آمد. اوضاع چنان آشفته شد که فرستادن نیروهای کمکی به آذربایجان در بوتهٔ فراموشی افتاد. هنوز سه روز از مرگ خلیفهٔ خودکامه نگذشته بود که فرزندانش برای دستیابی بر مرده ریگ پدر قصد جان یکدیگر کردند. بنا به وصیت هارون، ولایت خراسان سهم مأمون بود.

آذربایجان به عنوان مهریهٔ خاص زبیده خاتون در دست او باقی می‌ماند. ولایات غربی به امین که خلافت نیز با او بود سپرده شد. شمشیر هارون و سرزمین‌های اطراف بغداد به معتصم که مادرش ترک بود، رسیا [illegible] یر دمشقی هارون در نظر معتصم جنگاور، گرانقدرتر از تاج و تخت بود. هنوز چهلم هارون نرسیده بود که کشمکش‌های درباری چنان شدتی یافت که خاندان عباسی با خطر نابودی رو به رو شد. زبیده خاتون در ادارهٔ قلمرو پهناور خلافت سختی‌های توانفرسایی متحمل شد و سرانجام امین را برجای هارون نشاند. بدین‌ترتیب زمام کارهای عمده در دست زبیده قرار گرفت. امین چنان گرم خوشگذرانی و مستی بود که نه به دوست می‌پرداخت و نه به دشمن! شب و روز او همراه با ابونواس یا در باتلاق‌های بابل به شکار شیر ی گذشت یا در قایق‌های خصوصی خود در دجله به تفریح سپری می‌شد. او بیش از مشاوران سیاسی و اداری، با رامشگران و رقاصه‌ها سر می‌کرد. بسیار روزها را در ییلاق انبار به شب می‌برد و بسیار شب‌ها را با چنگ و چغانه به روز می‌آورد. حتی پیش می‌آمد که فراشان زبیده خاتون سراغ او را از صومعهٔ «روباهان» می‌گرفتند. امین، قلندروار از خرابات و عشرتکده‌ها بیش از مهمانی‌های مجلل قصر طلا و پرتو درخت زرین خوشش می‌آمد. در یک سخن او یک عیاش آواره بود تا امیرالمؤمنین و خلیفهٔ مسلمانان.

استادان سوری و تبریزی به فرمان امین معجزه آفریده بودند. آنها برای خلیفه هفت عشرتکدهٔ سیار، هفت قایق تفریحی ساخته و آراسته بودند تا بر روی امواج نرم و شبانهٔ دجله، فارغ از نگرانی‌های قلمرو فراخ خلافت شب را بیدار بماند. بیدهای مجنون شاخه ریز، و نخل‌های

سرفراز، دجله را از چشم شبگردان بیگانه پنهان می‌داشت. هرکدام از این هفت عشرتکده به شکل حیوانی ساخته شده بود. دلقکان، سوار کشتی «ماروش» می‌شدند. آنها خلیفه را از خنده بی‌خود می‌کردند. آدم‌های «طلا» و «نقره» در کشتی «اسب‌وش» سوار می‌شدند، رقاصه‌ها و خنیاگران نیز در این کشتی بودند. کشتی‌های دیگر به شکل زرافه و فیل و شیر و شتر و سگ بود و به همان نام‌ها خوانده می‌شد و مخصوص غلامان و خواجگان و طباخان بود. کشتی «اسب‌وش» که بیش از کشتی‌های دیگر مورد توجه امین بود، با قالیچه‌های گل‌رنگ ایران و شیروان آرایش یافته بود. تمام گوشه و کنار کشتی‌ها نیز با گل‌های پرورش یافتهٔ رنگارنگ تزیین شده بود. آفتاب که غروب می‌کرد در تالار کشتی‌ها، شمع‌ها روشن می‌شد. اینجا باصفاتر از زیر درخت زرین بود. ستارگان آسمان ــ این گوهرهای لرزان ــ بر بلور مواج آب‌ها افشانده می‌شد. کشتی‌ها آکنده از امواج موسیقی، پهنهٔ دجله را چین و شکن می‌انداختند و به سوی «رأس‌الجسر» می‌لغزیدند.

رقاصه‌های کمر باریک و ظریف‌اندام در حالی که خلخال‌هایشان را به صدا درمی‌آوردند، با ناز و کرشمه، پروانه‌وار گرد خلیفه چرخ می‌زدند. همه در پی صید دل این خلیفهٔ زیبای بالابلند بودند. سوگلی امین خوش‌آوازتر و شیرین حرکات‌تر از قرنفل بود. دختران رامشگر بر آن زیبای زیبایان حسد می‌بردند. هنگامی که این پری چهارده سالهٔ ختنی سبزپوش به رقص برمی‌خاست و به اندام خود پیچ و تاب می‌داد، امین هوسباز از خود بیخود می‌شد. نغمه که سر می‌داد، آتش به جان وی می‌ریخت:

به روشنی ما هم، به لطافت باران
سرشتم دوگانه است،

نیمیم از اینست و نیمیم از آن.
بیگانه را مجال هوسباری نمی‌دهم
سرورم امین است، امین ای یاران!

ترانه‌های دل‌انگیز و هوس ریز زیباروی ختنی، عقل و هوش از سرامین می‌ربود.

هنگام نغمه‌خوانی، بر چهرهٔ مهتابگون و لب‌های شکفتهٔ دختر لبخندی پرمعنی نقش می‌بست؛ لبخندی که چشمان خمار از بادهٔ امین را نوازش می‌داد. خلیفه از نفس عطرآگین و صدای افسونگر معشوقه از خود بیخود می‌شد؛ «این پری ختنی به چه طالعی از مادرزاده؟! الههٔ جمال هرچه زیبایی و هوس‌انگیزی داشته به این آتشپاره بخشیده! چه هدیه‌ای به او بدهم که درخور زیبایی‌اش باشد؟»

خلیفه چون زمام اختیار از کف می‌داد، وزیر سر در گوشش نهاده، به نجوا می‌گفت:

ــ صحیح نیست که امیرالمؤمنین در برابر سوگلی خود چنین بی‌تاب شوند.

اما گوش خلیفه بدهکار چنین اندرزهایی نبود. چنین سخنانی در چنین لحظات خودباختگی به خیر و صلاح وزیر هم نمی‌توانست باشد. از این روی وزیر چاره‌ای جز دم فروبستن نداشت. یک شب امین در اثنای گشت گذارهای شبانه، در حالت مستی وزیر را پیش خواند و او را گرفتار وضع دشواری کرد:

ــ وزیر موجودی خزانه چقدر است؟

ــ برای چه مهمی لازم است یا امیرالمؤمنین؟!

ـــ می‌خواهم نامی از حاتم بر زبان‌ها نماند. می‌خواهم کرم با نام من تمام شود.

ـــ قبلهٔ عالم این سخن هارون‌الرشید را ـــ که خداوند روانش را شاد گرداند ـــ آویزه گوش خویش سازند که: «شهرت با خست حاصل نمی‌شود. خلیفه را جود و کرم باید» شما نیز همچون پدر جنت مکان‌تان دست حاتم را از پشت بسته‌اید. در خزانه چهل و نه میلیون دینار موجود است.

ـــ می‌خواهم هم‌اکنون خزانه‌دار را به حضور طلبیده، دستور بدهی که سیصدهزار دینار نثار دلبر زیبای من بکند.

وزیر سر تعظیم فرود آورد:

ـــ فرمان بردارم یا امیرالمؤمنین!

امین چشمانش را خمار کرد:

ـــ بیست هزار دینار به ابونواس، ده‌هزار به سر رقاصه، و پنج‌هزار به خطیب بزرگ.

ـــ اطاعت می‌شود سرور من!

وقتی زیبای ختنی دریافت که خلیفه بر سر نشاط است به سویش خرامید و تارهای چنگ را به لرزه درآورد و صدای خود را با آن هم‌نوا کرد:

چو کفتری سینه سپید
چشمان چون نرگس، نگاه آتش ریز
حکمش به جان من روان.
این‌سان که جلوه می‌فروشد او
آهوست بر زمین یا مه در آسمان؟!

خلیفه مست از نوای چنگ و مسحور از دلربایی دختر چنان زمام اختیار از کف داده بود که می‌خواست او را هم آنجا در آغوش کشد...

در یکی از این شب‌ها، پیش از دمیدن سپیده، کشتی تفریحی امین به دستور او در نزدیکی صومعهٔ «خواهران» لنگر انداخت. امین نمی‌توانست بدون آن که سری به صومعه بزند، از آنجا بگذرد. او می‌خواست خاطرهٔ روزهای خوشی را که در آنجا گذرانده بود زنده کند: یاد باد آن روزگاران، یاد باد... جوانی، آزادی! چقدر آزاد بودم، چه‌قدر فارغ بودم. امروز هرکجا قدم می‌گذارم فراش‌ها به دنبالم هستند. چه روزهایی که به بهانهٔ شکار، همراه ابونواس به اینجا می‌آمدم. گاه سه شبانه‌روز، بی‌خبر از دنیا، بی‌خبر از خود در اینجا سر می‌کردیم. تا می‌خواستیم دمی به خود آییم، ابونواس دست بر هم می‌زد: «پر کنید پیمانه‌ها را. بیم هشیاری می‌رود!» وه! چه شادی‌ها، چه بی‌خبری‌ها!»

همان‌سان که هرچیزی آغازی دارد، پایانی نیز خواهد داشت. سرشت زندگی اینست.

روزگار امین خلیفه از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ مالامال از خوشی و عشرت بود. سراسر در خوشی و عشرت گذشت به روی دجله در کشتی‌های ویژه، در عشرتکده‌ها... و سرانجام، نقطهٔ پایان!

در این سال‌ها، همان‌سان که امین از اردو و قشون بی‌خبر بود، قشون نیز از خلیفه و فراخنای خلافت بی‌خبر مانده بود. پیکر سرداران را به پیه و چربی گرفته بود. آنان از غنائم جنگی و اموال غارتی، در حومهٔ بغداد کاخ‌های ییلاقی مجللی برای خود می‌ساختند. خلیفه نه اعتمادی به آنها داشت و نه کاری به کارشان. پشتگرمی وی به جنگجویان صحرانشینی بود که از سوریه گرد آورده بود.

دربارهٔ امین لطیفه‌ها بر سر زبان مردم افتاده بود. اغلب این لطیفه‌ها را «جاحظ» می‌ساخت:

«امین و ابونواس در صومعهٔ «خواهران» چندان شراب خورده‌اند که با آن می‌شد تمام باغ‌های حومهٔ بغداد را آبیاری کرد.» «خلیفه از قلمرو خلافت، تنها عشرتکده‌ها را می‌شناسد، ولایات به امان خدا!»

از آن‌سو مأمون در خراسان، شب‌ها نیز آسایش نداشت. او در تدارک جنگ بود. چه جای آن بود که مأمون از امین فرمان‌برداری کند. اینک او از پرداخت مالیات به بغداد سر باز زده بود و نام امین از خطبه‌ها برافتاده بود. خطیبان در خراسان خطبه به نام مأمون می‌خواندند. رزمندگان ایرانی از نو، در زیر پرچم سبز گرد آمده و بر آن بودند که عظمت دیرین شاهنشاهان ساسانی را تجدید کنند. آنها ساز نبرد می‌کردند و از عظمت دیرین دم می‌زدند.

امین کم‌کم تاب حرکات مأمون را نمی‌آورد و او را شورشی و سرکش می‌خواند. وقت آن بود که به فرمان وی در خطبه‌ها مأمون را متهم کنند که وصیت پدر را زیر پا گذاشته و از اطاعت بغداد سر پیچیده است. لعنت خدا به چنین فرزند ناخلف! نفرین خدا به چنین برادر نافرمان!

حاکمیت دوگانه در خلافت آغاز گشته بود.

زبیده خاتون زبان به سرزنش امین گشوده بود و این همه لاابالیگری و بی‌تدبیری را به خلیفهٔ جوان نمی‌بخشود. هرج و مرج بر دربار حاکم بود. اشراف دارالخلافه و اعیان و بزرگان دربار امین را به جنگ تهییج می‌کردند. ثروت پایان‌ناپذیر ولایات فارس‌نشین از چنگ آنها به درمی‌رفت. زبیده نسبت به فرزندان ابومسلم هنوز هم کینه می‌ورزید.

مأمون نفوذ بی‌پایانی در میان ایرانی‌ها به دست آورده بود. او در شهر مرو خود را برای دفع هجوم امین آماده می‌کرد.

امین قلباً مایل بود، خلافت را به مادرش زبیده یا برادرش مأمون بسپارد. اما تاج حکومت و تخت فرمانروایی چنان وسوسه‌گر هستند که فرمانروایان اگر می‌توانستند، هنگام مرگ مهر حاکمیت را با خود می‌بردند. تاریخ فرمانروایان بسیاری را دیده است که در بیماری و حال احتضار چنگ در تخت و تاج خویش زده‌اند!

سرانجام امین به تحریک مادرش ـــ گذشته از سوریه، از ولایات اطراف نیز ـــ به بسیج قشون پرداخت.

اما ساکنان ولایات اطراف که به تازگی دست از زندگی خانه به‌دوشی کشیده و لذت زندگی آرام را چشیده بودند، از جنگ بیزار بودند. سربازان که بدون وقفه جنگیده و تازه گریبان از چنگ شورشیان خرمی بیرون آورده بودند، دیگر علاقه‌ای به کشتن و کشته شدن نداشتند. خود امین نیز در حقیقت تمایلی به جنگ نداشت، اما جاه‌طلبان و آزمندان برآن بودندی از راه جنگ ثروت بیندوزند و سروری بفروشند. گذشته از اعیان و بزرگان جنگ‌طلب، زبیده خاتون می‌خواست شمشیر برداشته و فرماندهی سپاه را خود بر عهده بگیرد. زبیده می‌خواست مأمون را برجای خود بنشاند و بعد به سراغ خرمیان در آذربایجان بشتابد و مالیات پس‌افتادهٔ چندسالهٔ آن سرزمین را یک جا بگیرد تا شاید کار چشمهٔ مکه را به پایان برساند. اما هیهات! چه دور بود تحقق یافتن این آرزوها و خیالات!

سرانجام قشون امین دست به حمله زد. پیک‌های تیز تاز و پرشتاب

میان جبهه و دارالخلافه در رفت و آمد بودند... بالاخره لشکر دو برادر حوالی ری درهم آویختند.

قشون امین زیر بیرق سیاه می‌جنگیدند و سربازان مأمون زیر پرچم سبز گرد آمده بودند. طاهربن حسین که از سرداران نام‌آور ایرانی بود فرماندهی قشون مأمون را به عهده داشت. ساسانیان ثروت از دست داده و اعتبار باخته نیز که «دیهگانان» خوانده می‌شدند، از طاهر حمایت می‌کردند. بسیاری از آنان خوشباورانه امیدوار بودند که اگر مأمون پیروز شود، اعتبار از دست رفتهٔ آنها را به ایشان باز خواهد گردانید. مأمون نیز نویدها به آنها می‌داد. نژادگان ایرانی که همیشه از جانب تازیان تحقیر شده وزیر سنگینی بار مالیات جان بر لبشان رسیده بود، راه نجات را در پیروزی مأمون جستجو می‌کردند. بازرگانان یهودی نیز به مأمون یاری می‌رسانیدند. آنها امیدوار بودند که اگر مأمون بر سر کار بیاید بازرگانان عرب و هند و ترک و بیزانس را از ولایات ایرانی بیرون رانده، انحصار تجارت این سامان را به آنها واگذار خواهد کرد. بدین‌ترتیب هردسته‌ای از جنگ چشمداشتی داشتند. اما جنگ برای تودهٔ مردم جز اشک و تیره‌روزی ارمغان دیگری نداشت.

گردابی که امین گرفتارش شده بود، نجات‌ناپذیر می‌نمود. خرمیان در پل «خدافرین» راه بر بازرگانان خلیفه که از دربند به بغداد روان بودند گرفته، مال‌التجاره‌هایشان را مصادره می‌کردند. به جهت خالی شدن خزانه، هزینه‌های اردو تأمین نمی‌شد؛ خانوادهٔ سپاهیان نیز در ناراحتی به سر می‌بردند. در چنین شرایطی امید کمتری به پیروزی امین می‌رفت. او بعد از مدت کوتاهی با نیروی تازه‌ای باز به حمله پرداخت؛ اما تمام

تلاش‌هایش نافرجام ماند. نیروهای طاهر دست به ضد حمله زده قشون امین را درهم شکستند و تا سواد بغداد پیش راندند. بغداد به وحشت افتاده بود. امین از روی ناچاری جنگاوران سوری را که امید زیادی بدان‌ها بسته و به عنوان احتیاط نگاهشان داشته بود، به رویارویی ایرانیان گسیل داشت. اما ایرانیان سرمست از پیروزی‌ها، تیزی شمشیر خود را به سوری‌ها نشان دادند و آنها را نیز تار و مار ساختند. خلیفه به بغداد عقب نشسته بود.

۲۳

هیجان در بغداد

هرکس نتواند از خانمان خویش دفاع بکند، خاندانش بر باد خواهد رفت.

بابک در همان روز برفی که میرزاقزبل و شبل را به چنار پیربابا می‌برد، راه کج کرد و برای دیدار مادرش به قره‌داغ رفت و مهمانانش را نیز به پناهگاه مادر برد. در آنجا شبل به اصرار از برومند خواست که بابک را به او بسپارد تاساربان خود گرداند. برومند با این‌که علاقه داشت که بابک در پیش جاویدان باشد، نتوانست روی شبل را به زمین بیندازد؛ زیرا برومند آزادی خود را مدیون شبل می‌دانست. او فراموش نکرده بود که ساربان شبل با چه دشواری، او را از بغداد به بلال‌آباد رسانده بودند. این نیکی فراموش کردنی نبود.

... بابک ساربان شبل شد، او از این کار چندان ناخرسند نبود. با کاروان شتران تمام اران، شیروان، و ایران را زیرپا گذاشت. به تبریز، نخجوان، گنجه و دربند سفر کرد. در سفر دربند، شبل داستان گرفتاریشان به دست خزرها و دلاوری عبدالله را به تفصیل برای او تعریف کرد...

بابک در طی این سفرها، تمام راه‌ها، گذرگاه‌ها، پل‌ها، چاپارخانه‌ها و خانه‌های امن را چون کف دست خود شناخت. کتاب‌های «مسالک» را خواند و خوانده‌هایش را با دیده‌هایش درآمیخت. سفرهای طولانی و معاشرت با مردمان مختلف، سختی‌ها... همه و همه بابک را پخته‌تر و آزموده‌تر ساخت. سختی‌ها جسم او را ورزیده می‌ساخت و حوادث چشم او را باز می‌کرد. او می‌دید که چگونه مأموران خلیفه برای گرفتن مالیات بیشتر، خون مردم را در شیشه می‌کنند و انواع شکنجه‌های ناروا بر آنها روانی دارند. او دریافت که کشاورزان و باغداران خیلی زیرفشار قرار می‌گیرند که بسا اتفاق می‌افتد همهٔ محصول و میوهٔ خود را نچشیده در اختیار زالوهای خلیفه قرار دهند. کودکان لخت و گرسنه را می‌دید که از بام تا شام زنگوله در دست، پرندگان سمج را فراری می‌دادند تا از حیف و میل شدن محصول جلوگیری کنند... در زمان جمع‌آوری مالیات معمولاً فریاد و شیون مادران به آسمان می‌رفت. امین خلیفه به مأموران خود دستور داده بود تا کسانی را که نمی‌توانند مالیات بپردازند، به فنحاس بفروشند... مردم می‌گفتند: از چنان پدری چنین فرزندی باید. اما همه می‌دانستند که برای خلاص شدن از ستم چنین نامردمانی می‌بایست دستگاه خلافت را از ریشه بر کنند.

مدتی بود که گذار شبل به بغداد نیفتاده بود. بازرگانان یهودی به او پیغام فرستاده بودند که نفت باکو در بازار بغداد گرانتر از قالیچه‌های شروان و قصب مصر است. از این روی شبل به بابک گفت:

ــ پسرم شنیده‌ام که راه‌ها امن و امان است. چطور است سفری به بغداد بکنیم؟ در آنجا دیدنی‌های بسیار است. می‌توانی سوق‌العبد را از

نزدیک ببینی. شاید دختر خاله‌ات قرنفل را هم دیدی. آنجا پر از عشرتکده است؛ نمی‌دانم نام صومعهٔ روباهان به گوشت خورده یا نه؟ گذار هر ساربان جوانی که یک‌بار به بغداد افتاد، باز در پی فرصتی خواهد گشت تا دیگرباره نیز سری به آنجا بزند... بابک از مدت‌ها پیش می‌خواست بغداد را ببیند...

اما وقتی که بابک به بغداد رسید اوضاع بر منوال عادی نبود. در این هنگام قشون طاهر دروازه‌های آهنین بغداد را شکسته، وارد شهر شده بودند. جنگاوران سرخ‌پوش و سپر گرد ایرانی همه‌جا پراکنده بودند.

شبل بیم داشت که کاروان و مال‌التجاره‌اش به دست قشون مأمون و ایرانیان بیفتد. چند سال پیش راهزنان دستبردی به کاروان وی زده و زیان قابل توجهی به بار آورده بودند. اگر یک‌بار دیگر چنان اتفاقی پیش می‌آمد، شبل از هستی ساقط می‌شد. او با بیانی که آهنگی از نگرانی داشت، گفت:

ــ بابک، دردت به جانم، کاروان را به تو سپرده‌ام! هر طوری که صلاح دیدی عمل کن و کاروان را از این بلاکده در ببر!

بابک نمی‌دانست چه کار بکند. او به هر مکافاتی بود کاروان را به دروازهٔ خراسان رسانید. اوضاع کاملاً آشفته بود و بابک در اینجا با کسی آشنا نبود تا به کمک او بتواند خود و کاروان را نجات بدهد. هفت جنگاور ایرانی در جلو دروازه نگهبانی می‌دادند و به کسی اجازهٔ نزدیک شدن نمی‌دادند...

آفتاب داشت بال‌هایش را از پشت‌بام‌ها به سطح خانه‌ها و خیابان‌ها می‌گسترد. بابک با چهار ساربان جوان، زیر نخلی در نزدیکی دروازه

ایستاده بود. آنها با هم گفتگو می‌کردند که باوجود این همه مردان مسلح، کاروان را چگونه از شهر خارج کنند. شترهای خسته که داغ «شبل» روی ران‌های خود داشتند، زیر بار سنگین عر می‌زدند. قاراقاشقا سم بر زمین می‌کوبید. اگر لگامش بر افسار شتر نر سیاه که زنگولهٔ درشتی به گردن داشت بسته نبود، از این هوای سنگین سر در بیابان می‌گذاشت. خروس سفید کاروان بر پشت نر سیاه نشسته و بال خود را آویخته بود. شترها نشخوار می‌کردند و از لب‌هایشان کف سفید می‌ریخت.

بابک نیز مانند ایرانی‌ها جامهٔ سرخ به تن داشت. شمشیرش بر کمر و تیر و کمانش از شانه آویخته بود. ساربانان دیگر نیز مسلح بودند. تمام اندیشهٔ آنها این بود که شترها را از مخمصه نجات بدهند.

ناآرامی در بغداد دامنهٔ بیشتری می‌یافت. کشتی‌های تفریحی امین را بر روی دجله آتش زده بودند. زبانه‌های آتش به آسمان می‌رفت. چند بنای بلند شهر نیز آتش گرفته بود. مناره‌های مسجدها، در میان دود فرورفته بودند. جنگاوران ایرانی، سربازان امین را که از تسلیم شدن سر باز می‌زدند، دست بسته به قرارگاه نظامی می‌بردند. از دیدن این صحنه‌ها، غمی آمیخته به شادی به بابک دست داده بود. او از پریشانی دودمانی که ابوعمران با تکیه به آن پدرش را کشته و مادرش را اسیر گرفته بود، خوشحال بود. اما نمی‌توانست از دیدن انسان‌هایی که بدون گناه کشته می‌شدند، غمگین نشود.

بابک زیرچشمی نگهبانان را که جلو دروازه قدم می‌زدند، نگاه می‌کرد. او می‌خواست بدون معطلی شمشیر بکشد و به نگهبان حمله ور شود و دروازه را به زور شمشیر بگشاید؛ اما شبل این کار را مصلحت نمی‌دید. دور و بر پر بود از جنگاوران فاتح.

جارچیان سوار بر اسبان سفید دم کوتاه خود در کوچه‌ها بانگ برمی‌آوردند:

ـــ ای مردم شهر! بشنوید و آگاه باشید که به امر مأمون خلیفهٔ دیندار و خداپرست فرزند هارون‌الرشید ـــ رحمةالله علیه ـــ امنیت بغداد تضمین شده است. مأمون آوازهٔ بغداد و اسلام را باز کران تا کران گیتی بسط خواهد داد. هرکس دربارهٔ مأمون ـــ بندهٔ پرهیزگار خداوند ـــ شایعهٔ ناروایی پخش کند، خونش به پای خودش است. به فرمان مأمون از این پس خانواده‌های اصیل ایرانی و عربی دوست و برادر یکدیگرند. بین شیعه و سنی اختلافی نیست. تمام مسلمانان باید با مأمون خلیفه بیعت کنند. خطیبان موظف‌اند خطبه به نام مأمون بخوانند...

غیر از جنگجویان ایرانی و عرب، کسی در خیابان‌های بغداد دیده نمی‌شد. همه پشت درهای بستهٔ خانه‌های خود پنهان شده بودند.

فراشان سرخ‌پوش مأمون که خون از شمشیرهایشان می‌چکید، هرکسی را که سوءظنشان را برمی‌انگیخت، جابه‌جا می‌کشتند. حتی راهبان پیر نیز جرأت بیرون آمدن از صومعه‌ها را نداشتند. تنها از مأذنه‌های مساجد صدای اذان و تکبیر بلند بود.

درویشی کور و دیلاق که موی سر و ریشش پریشان و فروهشته بود، عصاکوبان در دروازهٔ خراسان پرسه می‌زد و با صدای غماهنگی مرثیه می‌خواند:

ای قاصد! راستی را، امین نابود شده؟
پیامت خطا نیست؟ اشتباهی رخ نداده؟
شوکت و شأن و شهرت بغداد،

آویزان از نوک شمشیر او بود!
اینک ــ به راستی ــ شمشیر شرف را شکسته‌اند؟

...

بابک آرام پیش رفت و سلام کرد:

درویش جواب سلام را داد، گلو را به سرفه‌ای صاف کرد و گفت:

ــ کیست که در راه خدا احسانی کند و درهمی برمن درویش ببخشاید؟

بابک درهمی در کشکول درویش انداخت و دستش را به آرامی روی شانهٔ پیرمرد گذاشت:

ــ درویش پایان کار امین را چگونه می‌بینی؟

سایهٔ اندوهی بر چهرهٔ آفتاب سوختهٔ درویش نشست و زیرلب گفت:

پیغمبر صلوات‌الله علیه فرموده است که طمع زیاد موجب تباهی است. جوان! من ترا نمی‌شناسم اما از صدای تو بلند طبعی و آزادگی می‌خوانم. من مانند پرندهٔ بی‌آشیان هستم، اما به ثروت خلیفه و به قلمرو خلافت طمع نمی‌برم. با این همه وسعت و ثروت، دو برادر نتوانستند در صلح و آشتی زندگی کنند. این بد عاقبتی که از حرص و جاه‌طلبی این دو برادر نصیب مسلمانان می‌شود، برای آیندگان آئینهٔ عبرت خواهد شد. ستاره‌شناسان پیشگویی کرده‌اند که خون جای آب روان خواهد شد...

بابک گفت:

ــ چنین است درویش. خون بر زمین روان خواهد شد!

خیال، بابک را به دنیاهای ناشناخته برد:

ــ کتاب زندگی را سطور اسرارانگیزیست...

در این هنگام یکی از نگهبانان با خشونت بانگ بر بانگ زد:

ــ آهای بیگانه! کاروان را نباید اینجا متوقف کنی! اکنون سربازان به اینجا خواهند آمد. از اینجا دور شوید!

بابک خشمگینانه به نگهبان نگاه کرد.

درویش کور تف بر زمین انداخت و زیرلب غرولند کرد: «لاحول ولاقوة الابالله العلی‌العظیم» و در حالی که عصایش را بر زمین می‌کوبید، از دروازه دور شد.

در این هنگام هفت سوار سرخ‌پوش به دروازه نزدیک شدند. هراس و شتاب در حرکات سواران خبر از واقعهٔ بزرگی می‌داد. از تعظیم و برخورد نگهبانان نیز می‌شد حدس زد که سواران سرخ‌پوش اشخاص مهمی هستند. نگهبانان دهنهٔ اسب‌ها را گرفتند. کیسهٔ خاکستری رنگ منگوله‌داری بر ترک زین مرصع فرماندهٔ سواران دیده می‌شد. از درون کیسه لکه‌های خون بیرون زده بود! بین آنها و نگهبانان سخنانی رد و بدل شد. نگهبانان بی‌درنگ تعظیم کرده، دروازه را گشودند. سواران در یک چشم به هم زدن از دروازه گذشتند و دارالخلافهٔ بی‌خلیفه را پشت سر گذاشتند. در آن لحظه شاید کسی از ساکنان بغداد نمی‌دانست که سر جدا شده از تن امین در توبره‌ای به برادرش مأمون ارمغان می‌رفت!

شبل دستش را سایبان چشم قرار داده، سواری را که کیسهٔ خون‌آلود بر ترک اسبش بود، به دقت نگریست:

ــ خودش است. طاهر سردار ایرانی است! من بارها او را در خراسان دیده‌ام. سردار مأمون است...

نگهبانان دروازه بعد از دادن اجازهٔ عبور به سواران، سر در گوش هم نهاده، از خاتمهٔ غائله و نقطهٔ پیروزی سخن گفتند!

بابک به فراست دریافت که وضع غیرعادی است و مصلحت در اینست که هرچه زودتر این شهر بلادیده را ترک گویند. یک لحظه در خود نیروی مهار نشدنی احساس کرد و ناگهان شمشیر برکشید و به نگهبانان حمله‌ور شد. نگهبانان تا به خود بجنبند، بابک شمشیر سه تن از آنها را بر زمین انداخته بود ساربان‌های دیگر نیز به یاری بابک شتافتند. حتی شبل نیز دست به شمشیر برده بود. بابک فرصت نداد و بلافاصله دست‌های نگهبانان زخمی را بست... اینک دروازه باز بود. بابک، روی قاراقاشقا پرید و جلو کاروان افتاد:

ـــ یاالله! زود باشید، هرچه زودتر از این شهر فتنه و بلا دور باید شد.

... راه کاروان رو چون خطی کدر، در پیش چشم کاروانیان کشیده شده بود. می‌رفت و می‌رفت و در آن دورها گم می‌شد! از کلبه‌ها و آلاچیق‌های نخلستان‌ها، دود بلند می‌شد.

دهقانان چون مور و ملخ در دشت‌های گرم و سوزان پراکنده شده، مشغول کار بودند.

کاروان اینک از بغداد فاصلهٔ زیادی گرفته بود. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و از راه‌ها چون تنور تفتیده، هردم برمی‌خاست. کشاورزانی که دستمال سفید به سربسته بودند، زیر آفتاب داغ شخم می‌زدند و هرگاه خسته می‌شدند و خود را به زیر سایهٔ نخل یا انبه می‌کشیدند. گرما چون تابه‌ای مسین از آسمان می‌افتاد و سنگینی می‌کرد. گاومیش‌ها توی لجن‌های بدبو نشخوار می‌کردند. گوسفندهای پشم وزوزی در اطراف چاه‌های آب، سرهایشان را زیر شکم یکدیگر فرومی‌کردند. کاروان روی به جانب شمال داشت... هرطرف می‌نگریستی لهیب گرما بود و

موج سراب. وقتی از کنار آبادی‌هایی که فلاکت و بدبختی از در و دیوارشان می‌ریخت می‌گذشتند غمی گنگ و سگین، دل و جان بابک را می‌آزرد: «جنگ... کشتار... انسان‌ها چرا باید عمر خود را در سیاه‌بختی بگذرانند؟ آیا این زیستن است؟ انگار بدویان تب نوبه گرفته از قبر بیرون جسته باشند...»

بعد از آن که کاروان دوفرسنگی از بغداد دور شد، نگرانی ساربان‌ها تا حدودی زایل شد. شبل چنان بود که انگار از نو به دنیا آمده! «یزدان بزرگ را سپاس که نجات یافتیم...» بابک نیز تا حدی احساس آرامش می‌کرد. انگار که تمام این حوادث و مصائب را در خواب دیده بود. در این هنگام با سواران «سهل‌بن سنباط»، خداوند دژ «شکی» برخوردند. سهل به دعوت امین سوی بغداد می‌شتافت. دیدار سهل در این مکان غربت مایهٔ خوشحالی شبل و بابک گردید.

سهل می‌گفت:

ــ هیچ غمی به دل راه ندهید. راه‌ها امن و امان است. با چاپارخانه فاصلهٔ چندانی ندارید.

بابک این مرد ریزه‌اندام سبیل پرپشت و ریش توپی و چشم آبی و ابرو به هم پیوسته را که صلیبی از گردنش آویخته بود، خوب می‌شناخت. او را بار اول در «شکی» دیده بود. از شبل اسلحه می‌خرید و سر قیمت آن چانه می‌زد و می‌گفت: «من ازتبار بزرگان و شاهانم. اگر قیمت این سلاح‌ها را ارزان حساب بکنی، ضرر نخواهی کرد. دشمن ما یکی است.»

بابک رو به سهل کرده، گفت:

ــ برادر تو داری کجا می‌روی؟ وضع بغداد چنان آشفته است که سگ

صاحبش را نمی‌شناسد... طاهر سردار ایرانی سر امین را بریده و به سوی مرو در راه است. بازارها همه تعطیل است. می‌گفتند فنحاس فرار کرده است. اگر افراد مأمون بفهمند که ترا امین به بغداد فراخوانده بود، کارت ساخته است.

افراد سهل عنان اسبان خود را برگردانده، با کاروان همراه شدند.

ساربان مشاهدات خود در بغداد را به سهل و یارانش تعریف کردند.

اینک دیگر گفتنی تمام شده بود. هرکسی در خود و در اندیشه‌هایش فرورفته بود. بابک یک‌وری روی قاراقاشقا نشسته، به دشت‌های خلوت می‌نگریست و با خود زمزمه می‌کرد. زمزمه بلند شد، بلندتر شد. صدای گرم و حزینی پردهٔ گوش‌های کاروانیان و اشتران خسته را نواخت:

شهر من! ای اسیر دشمن‌کوب
سرزمین محبوب!
اگر دشمن‌کام نبودی،
مادرانت خنده برلب پشت دار می‌نشستند و
قالیچه‌های سرخ نقش می‌بافتند؛
دخترکانت از چشمهٔ «سرشک» آب خنک می‌آوردند؛
پسرانت بره‌های یکساله را به صحرا می‌بردند.
شهر من! ای اسیر دشمن‌کوب.
سرزمین محبوب!
اگر سم اسبان دشمن سینه ات را نیازرده بود،
مردانت تیر می‌ساختند جای سپر؛
بر روی سندان‌ها بیل می‌کوفتند جای شمشیر.

آهای چنار سر بلند پیربابا!
چشمه‌سار گوارایت بهرهٔ ساربان خسته باد
ساربانی با اشتران جوان و خورجین‌های پرنعمت و برکت.
آی ستیغ سرفراز هشتاد سر!
سینهٔ سرسبزت هماره جولانگه غزالان،
دامنه‌ات پرآوای نی‌لبک چوپانان باد.
اما، شهر من، ای اسیر دشمن‌کوب،
ای زادگاه پاک، ای محبوب!
سوگند به طراوت سپیده‌دمانت،
به آرامش نیمروزانت
و آتش مقدس شبانگاهت،
شمشیر در دست خواهم گرفت،
دل در مشت خواهم فشرد.
ای زادگاه پاک!
تا که لبخند بر لبان مادرم نشکفته،
تا که پستان گوسفندانت پرشیر نگشته،
تا که پرستاران آتشت اسپند بر مجمر نریخته و
به رقص شعله‌ها دل نسپرده‌اند،
شمشیر در دست خواهم گرفت و
دل در مشت خواهم فشرد.
شمشیر! ای نشان مردان، دستم گیر!
دل! ای برکهٔ زلال عشق، مهر بورز!

سینه! ای آتشفشان کین، خشم بیار!
اسب! ای نجیب رهوار،
دل با من دار!

...

صدای غماهنگ بابک در افق باز و دشت‌های پهن، شبل و سهل را سخت به تکان آورده بود.

آنها نیز غم‌ها و شادی‌ها، امیدها و ناامیدی‌های خود را زمزمه می‌کردند. آوای زنگ اشتران صداها را همراهی می‌کرد...

کاروان یک شبانه روز بود که راه می‌سپرد. شتران اگرچه خسته بودند، اما اتراق کردن در آن حوالی خالی از خطر نبود. می‌بایست تا می‌توانستند از بغداد بیشتر فاصله می‌گرفتند.

باد شمال به روی کاروانیان هوای خنک می‌پاشید.

بابک پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. او هر از گاهی بر آسمان ستاره بار بالای سر خود خیره شده، زیرلب نجوا می‌کرد: «راه شیری، آنک رهنمای من! این راه سفید روشن بهترین راهنمای رهنوردان شب است...»

... از سنگینی سیاهی کاسته می‌شد. با هر بانگی که از خروس‌های کاروان برمی‌خاست، مشتی از ستارگان راه شیری ناپدید می‌گشت. صبح، سیاهی را می‌تاراند. با دمیدن سحر، جایی برای سینه‌ریزهای شب نبود.

خورشیداز گریبان افق گردن کشید: صبح به خیر بابک!

۲۴

سخاوت مأمون

قطره‌ای از مرکب فرمانروا
کار اردویی را می‌کند.

بعد از دیدن سر امین، آشوب دل مأمون تا حدودی فروکش کرد. او به آرزوی خود رسیده بود. با خود می‌اندیشید که به طاهر که سر برادر را به او ارمغان آورده بود چه هدیهٔ شایسته‌ای می‌توان داد: «شهر مرو را؟ نه حقیر بود این؛ و چه‌بسا که طاهر رنجیده خاطر می‌شد. بهتر آنست که او را فرمانروای یکی از ولایات خاوری بکنم. طاهر در عین جوانی، سردار مدبری است. او بهتر از هرکسی می‌تواند با دیهگانان ایرانی کنار بیاید.»

طاهر هنگام تصرف قصر طلا، به دستور مأمون دست به پاره‌ای «اعمال سخیف» زده بود. از جمله او تمام دارایی امین را مصادره کرده، به خراسان فرستاده بود. زبیده خاتون نیز از این تحقیرها درامان نمانده بود. به دستور طاهر نه‌تنها دارایی‌های این سرسخت‌ترین دشمن ایرانیان، حتی جامه‌های رسمی آراسته به جواهرات او که هزاران هزار دینار ارزش داشتند، به خزانهٔ مأمون در خراسان فرستاده شده بود. طاهر

تسبیح خیزران خاتون را که می‌گفتند ارزش ده‌هزار غلام را داشت برای خلیفهٔ جدید فرستاده بود. زبیده وقتی شنید که مهریه‌اش ــ آذربایجان ــ از دستش رفته، از خود بیخود شد و در بستر بیماری افتاد. اگر جبراییل نبود، او نیز مانند بسیاری دیگر قالب تهی می‌کرد. ابونواس، هم پیالهٔ امین، این مصیبت‌ها را برنتافته، قلبش از حرکت باز ایستاد. امویان این پیشامدها را انتقام دست تقدیر دانسته، نمی‌توانستند شادی خود را پنهان بدارند. بسیاری از بزرگان عرب که در توطئه‌چینی‌ها علیه ایرانی‌ها دست داشتند، با سم خود را هلاک می‌کردند. امتیازات و املاک مصادره شدهٔ جعفر وزیر اعظم به خاندان برمکی بازگردانده شده بود. اما هیچ نور امیدی بر سرنوشت قرنفل و روحیه نمی‌تابید و حسرت دیدار زادگاه همچنان به دل آنها سایه افکنده بود.

رفتار خشن مأمون، ناخشنودی گسترده‌ای در بغداد و سواد ایجاد کرده بود. تمام بدویان از مأمون ناخرسند بودند. رفتار ناهنجار جنگاوران جوان و فراشان خشن مأمون مردم آسایش‌طلب بغداد را به شدت خشمگین کرده بود. میان خوی به ظاهر نرم و این رفتار خشن تفاوت بسیاری بود. مأمون هرچه به ظاهر آرام می‌نمود، اما انگار درون سینه‌اش قلبی از سنگ داشت. پیشانی پهن، چانهٔ گرد، ریش سیاه و پرپشت، با رفتار مؤدبانه و به ویژه شیوهٔ لباس پوشیدنش، در نظر اول او را بیشتر اهل علم و دیانت نشان می‌داد تا فرمانروا. با وقار حرف می‌زد و با تبسم نشانه‌های نیرنگ‌بازی را در چهره‌اش پنهان می‌ساخت. حتی مادرش مراجل خاتون نیز از باطن فرزندش سر درنمی‌آورد. هیکل تنومند و قامت بلندش درون عبایی خاکستری رنگ برازنده و باشکوه

می‌نمود. تاج جواهرنشان بر سر نمی‌گذاشت، بلکه مانند اشراف ایرانی کلاه بلند داشت. این کلاه چنان شهرت یافته بود که مردم از قول «جاحظ» می‌گفتند: «ما منتظر بودیم که خلیفه از فشار مالیات‌ها بکاهد، اما او به بلندی کلاهش افزود!»

مأمون به بغداد نیامده بود. او ترجیح می‌داد موقتاً در خراسان بنشیند و دورادور رهبری اقدامات علیه هواداران امین را در دست بگیرد. خلیفه از پرچم سیاه روی گردانده، چنگ بر پرچم سبز زده بود و دربارهٔ قرآن سخنان جسارت‌آمیزی بر زبان می‌آورد. این رفتار او مایهٔ خشم دینداران می‌شد. خطیبان در مساجد بغداد، به جای خواندن خطبه به نام مأمون، باران لعن و نفرین بر سر او می‌باراندند: «این شیطان سرخ شیر گبر خورده، لیاقت خلافت مسلمانان را ندارد! خلیفه باید اصالت عربی و ایمان و تقوی داشته باشد...» روحانیان بغداد به مبارزهٔ آشکار پرداخته بودند. آنها می‌گفتند هرکس به وصیت پدر خود عمل نکند، ناسپاس و عاق‌والد است. مأمون به ناروا خلافت می‌راند. تخت خلافت را به زور شمشیر به دست آورده است. خلیفهٔ مسلمانان «ابراهیم‌بن مهدی» است که علم سیاه و نشان خاندان آل عباس را گرامی می‌دارد...

مأمون با دخالت روحانیان در امور حکومتی مخالف بود و می‌گفت روحانیان باید به کار خود بپردازند. معتزله و زندیقان بدجوری دست و بال گشوده بودند. آنها به اتکای خلیفه چون و چراهای زیادی را مطرح می‌کردند... مأمون می‌دانست که سنت‌گرایان تن به قبول نوآوری‌هایی که رنگ ارتداد داشت، نخواهند داد. دینداران بغداد به همدستی اشراف سواد، ابراهیم ــ عموی مأمون ــ را به خلافت خویش برگزیدند.

یکپارچگی خلافت دگرباره از هم گسیخت. حاکمیت دوگانه باز در قلمرو خلافت آغاز گردید. اما مأمون اعلام کرد که ابراهیم خلیفهٔ «پوشالی» است و به عموی خود نیز پیغام فرستاد که پای از گلیم خویش بیرون نگذارد.

این پیغام وحشت بر ارکان وجود خلیفهٔ «پوشالی» انداخت و برآن شد که تا کار یک‌رویه نشده است، دست از پا خطا نکند. او صلاح را در آن دید که مثل عروسک برتخت نشیند و سعی کند حتی‌الامکان با برادرزاده شاخ به شاخ نشود...

مصریان ناراضی از خلافت، با استفاده از کشمکش‌های موجود، قیام کرده بودند. والی اندلس نیز کوس استقلال می‌زد. از سرحدات بیزانس نیز اخبار نگران‌کننده‌ای می‌رسید. امپراتور جدید بیزانس از پرداخت خراج به خلیفه سر باز می‌زد. خزرهای کلاه خزی نیز که در زمان هارون مزهٔ خون و خودسری را چشیده بودند، اینک از نو به جنب و جوش آمده، چشم طمع به دربند دوخته بودند. فریاد مردم از سنگینی مالیات‌ها بر آسمان می‌رفت. آتش خشم و کین در تمام ولایت‌ها خلافت علیه مأمون خلیفه را زبانه می‌کشید. ناآرامی در همه‌جا روزافزون بود. بیماری وبا در بغداد و سوریه دمار از روزگار مردم درمی‌آورد و گرسنگی در ری و خراسان بیداد می‌کرد. خرمیان در دهات اطراف بذ دوباره سر برداشته بودند. آنها نه خراسان را به رسمیت می‌شناختند و نه بغداد را. جاویدان پور شهرک دیگر باره آمادهٔ قیام می‌شد. جگر آتش گرفتهٔ او هنوز می‌سوخت: «تا انتقام خرمیانی را که در بغداد به بردگی فروخته شدند نگیرم، آرام نخواهم گرفت!» ابوعمران از ترس جاویدان فرار کرده، در

کوه‌ها پنهان شده بود. بعضی از اشراف فارس نیز نسبت به خلیفه اظهار نارضایی می‌کردند... مأمون برآن بود که صبورانه و با تمکین، و بدون دستپاچگی به کارها سامان بدهد. او مناصب عالی را به عهدهٔ اشراف ایرانی گذاشته بود. دوست نزدیکش طاهر، اینک فرمانروای خراسان بود. حسن‌بن سهل ــ پدرزن آینده‌اش ــ را نیز به حکومت سواد برگزیده بود. روز به روز از شکوه و جلال بغداد کاسته می‌شد و خراسان رونق و مرکزیت می‌یافت. بزرگان بغداد احساس می‌کردند که مورد تحقیر قرار گرفته‌اند. آنها می‌خواستند مثل عهد هارون‌الرشید، بغداد، پایتخت بلاد اسلامی شود.

اشراف از نفوذ افتادهٔ عرب، که هر روز در قصر طلا آماج تحقیر ایرانی‌ها قرار می‌گرفتند، در کار خود حیران مانده، راه نجات می‌جستند. زبیده خاتون که روزگاری سراسر خلافت را با سر انگشت خود برمی‌آشفت و سامان می‌بخشید، و گردن شخصیتی چون جعفر وزیر اعظم را روی کندهٔ دژخیم گذاشته بود، مدتی بود که چاقچور سرخ از تن درآورده و سرتا پا لباس ماتم پوشیده بود. پس از به خاک سپردن تن بی‌سر پسرش امین، هنوز خود را بازنیافته بود. او که سال‌ها ملکهٔ محبوب و مهین بانوی دربار شکوهمند هارون بوده، او که به جهت کشیدن آب به مکه در بین دینداران و روحانیان اعتباری به هم زده بود، اینک تمام نفوذ خود را از دست داده بود و حتی تبریز ــ که سال‌های سال تابستان را در آنجا می‌گذرانید. دیگر از آن او نبود. مانند کبوتر گرفتار در قفس، شب و روز در خود می‌تپید. چهرهٔ درخشانش پژمرده و تارهای سفیدی در میان گیسوانش پیدا شده بود. چین‌ها نیز صورتش را از چندجا بریده بود. در

اطراف چشمانش که روزگاری آشوب به جان هارون می‌ریخت. اینک گویی کار با فک تار تنیده بود. لب‌های همیشه خندانش اکنون از خشمی فروخورده، لرز داشتند.

زبیده بعد از مدت‌ها اندیشه، سرانجام نامه‌ای به مأمون خلیفه نوشت:

«ای جنگاور دوران، ای خداوند شمشیر و قلم! نامت پرآوازه، و شکوهت بی‌خلل بادا! گذشته‌ها گذشته است. شیر می‌بایست یک بچه می‌داشت... در آن صورت چنین مصیبتی به سرمان نمی‌آمد. شما فرزند هارون، دادگرترین و بخشنده‌ترین فرمانروای خاور زمین هستید. پدر خدابیامرزتان می‌گفت: خلیفه‌ای که دارای کرم و بخشش نباشد، بلندآوازه نخواهد شد. پدرتان حاتم زمان بود. ایرانی‌ها خوب گفته‌اند: «هرچه کنی به خود کنی» خوش‌رایحه‌ترین گل‌ها نیز بی‌خار نیستند... شکرانهٔ نعمتی که خداوند به شما بخشیده رنجش‌های گذشته را فراموش کنید. میان من و مادرتان مراجل خاتون هرگز رنجشی دل‌آزار وجود نداشته است. بدان و آگاه باش که وضع من اکنون بدتر از وضع کنیزان زرخرید است. بارها در دلم گذشته تا قصر پدرتان را رها کنم و به صومعه روباهان پناه ببرم. اما آیا این درخور شأن شماست؟! هرچه باشد من نامادری شما هستم. استدعای من اینست که دستور بدهید که لباس‌های رسمی‌ام را که طاهر مصادره کرده، به خودم بازگردانند و آذربایجان را که مهریهٔ من است، به من واگذارند. تب نوبهٔ من باز عود کرده است، بغداد چون کورهٔ آهنگران می‌سوزد، جبراییل طبیب می‌گوید که اگر به تبریز نروم حالم وخیم‌تر خواهد شد... نامتان بلند و شرفتان مستدام‌باد والسلام.»

کاخ مأمون در خراسان، غرق در نور و نغمه بود. جاریه‌ها و خواجگان و غلامان سرایی، روی پای خود بند نبودند. گفته می‌شد که مأمون به مناسبت عروسی خود هزار بنده آزاد خواهد کرد! همه در کاخ، به سر حسن سهل قسم می‌خوردند. بزرگان ایرانی حاضر بودند او را بر تخت روان روی شانه‌های خود بگردانند. کار به جایی رسیده بود که طاهر نیز با آن همه قدرت برای حسن چاپلوسی می‌کرد. مأمون با «پوران» دختر حسن ازدواج می‌کرد.

نامهٔ زبیده خاتون را در چنین ساعت خوشی، درست در روز عقدکنان به دست مأمون دادند. او بعد از خواندن نامه وزیرش را به حضور طلبیده، با او مشورت کرد و بعد نامه‌ای به نامادری خود فرستاد:

«حاکمیت از آن خدای بزرگ است!

از هفتمین خلیفهٔ عباسی مأمون به زبیده خاتون!

ملکهٔ بزرگ بداند که هرآن کس که در سراسر قلمرو خلافت از حضرت علی (ع) اطاعت نکند، دشمن من است! نسبت به هرکس که هنگام آمدن نام حضرت علی (ع) شرط حرمت به جای نیارد، حتی اگر مهین بانوی دستگاه خلافت نیز باشد، نفرت می‌ورزم!

اما در این روز میمون و خجسته که روز زناشویی من است، دوست دارم در حق هرکس که از من توقع نیکی و احسان دارد، احسان کنم که خداوند دوستدار بخشایندگان است. لذا به خاتون بزرگ بشارت می‌دهم که خواسته‌هایت برآورده خواهد شد... والسلام.»

... چاپار چالاک مأمون، سوار بر اسب دم بریدهٔ خود از خراسان به جانب بغداد می‌تاخت.

چاپار شتاب داشت تا مژدگانی بزرگ خود را از ملکهٔ بزرگ دریافت کند.

۲۵

باران مروارید در بزم عروسی

هیچ نعمتی بالاتر از آزادی نیست؛
انسان‌های شریف آن را برای همگان
می‌خواهند و افراد حقیر و پست تنها
برای خود.

مردم می‌گفتند تاکنون کسی چنین عروسی‌یی ندیده است. جشن چهل روز تمام ادامه داشت. مأمون در سخاوت سنگ تمام گذاشت. به مهمانان عطایای دور از انتظار می‌بخشید. ایالتی را به این یکی، شهری را به آن دیگری، خنیاگری به این، رامشگری به آن...

آخرین شب عروسی بود. چندین مشاطه، پوران را که معروف به «آفتاب سیاه» بود، بزک می‌کردند. مراجل خاتون، مادر مأمون نیز حضور داشت. تالار، از بسیاری جواهرات گویی می‌سوخت و بوی عطر آدمی را از خود بیخود می‌کرد. شعله‌های رقصان شمع‌ها عروس را در هاله‌ای از نور و رنگ پیچیده بود. رامشگری چون قرنفل، آرایشگری چون روحیه که از بغداد به خراسان فراخوانده شده بودند، رنگ و شوری خاص به

عروس و بزم عروسی بخشیده بودند. زیبایی پوران در آن جامه و آرایش نه چنان بود که به وصف آید! گویی این گوهرها را دست روحیه نه، که دست طبیعت چیده بود.

در اتاق آرایش ساز و آواز برپا بود. قرنفل که پس از سالیان دراز از قفس قصر طلا رها شده بود، اینک چون هزار دستانی آزاد، نغمهٔ شادی می‌خواند:

آن دو چشم شعله بار یار
لرزه به جان ریخت
از دل ــ این اجاق سرد یادها ــ
گرمی و شور و شعله برانگیخت
در غم آشیان تار سینه‌ام
روشنی افروخت.

شب می‌گذشت. شمع‌ها اشک شادمانی می‌ریختند. ینگهٔ چاقی که صورتش را چون تخم‌مرغ چهارشنبه‌سوری رنگ‌آمیزی کرده بود، قهقهه می‌زد و همراه چند کنیز، گرد سر پوران چرخ می‌زد. تالار سرشار از خنده و شادی بود. مراجل از شادی سر از پا نمی‌شناخت، مشت خود را از جواهر و دینار پر کرده، بر سر و پای مهمانان نثار می‌کرد... باران مروارید همه را شگفت زده کرده بود. مهمانان در جمع کردن دانه‌های درخشان مروارید و سکه بر یکدیگر پیشی می‌جستند.

آن شب، خراسان ــ سرزمین آفتاب ــ چنان غرق نور و آتش بود که جای آن داشت ابومسلم به نظارهٔ آن از سردابهٔ خود سردربیاورد. بر بالای کوه‌ها آتشبازی می‌کردند. بر فراز شهرها دسته‌های کبوترانی که بر پای آنها پنبه‌های آغشته به روغن بسته و آتش زده بودند پرواز می‌دادند. کبوترها هرچه بیشتر بال می‌زدند. آتش شعله‌ورتر می‌شد. ستاره‌ها هنوز

به تمامی به تماشای بزم زمینیان گردن نکشیده بودند؛ اما آسمان میدان آتش‌افروزی بود...

چنین شبی برای مراجل یکی از شب‌های سعادتبار بود. او چون طاووسی، خرامان گام در حیاط آراستهٔ حجله گذاشت. شمع‌هایی به بلندی قد داماد حیاط را چون روز روشن کرده بود. در حیاط چشمش به قرنفل و روحیه افتاد. با شادی و هیجان هردو را صدا کرد و در آغوش کشید و پیشانی هردو را بوسید و آن‌گاه به هرکدام رقعه‌ای آراسته داد. این ورقه‌ها با خط زرین، سند آزادی روحیه و قرنفل بود.

به این ترتیب به آنها اجازه داده می‌شد که به زادگاه خود برگردند یا اگر بخواهند همچنان در دربار بمانند.

شادی روحیه و قرنفل ناگفتنی بود. این‌که می‌دیدند به خواب بود یا به بیداری؟! از شادی نتوانستند اشک شوق خود را پنهان دارند.

چه نعمتی است آزادی! چه قیمتی دارد این نعمت! قرنفل چنگش را کوک کرد و مانند بلبلی آزاد که در گلشن بخواند، شادترین نغمه‌اش را رها کرد:

ای زیبای من! کاش می‌توانستم
بار طلای آن شتر را به پای تو ریزم
نازنین من! سختم بود
قفس زرین
نفس سنگین.
بوسه باران کردم دستت را
تو قفس را گشادی ـــ فرمان پرواز را به دستم دادی.
مجبوبم! من اینک دور از تو در راهم
با یاد تو می‌گریم، با عشق تو می‌مویم، مدام!

۲۶

مهمان آتش

آن‌کس که می‌تواند بی‌احساس وحشت به آینده بنگرد، بی‌باک‌ترین انسان‌هاست.

جاویدان از زبان شبل و سلمان دربارهٔ دلاوری‌های بابک چیزها شنیده بود. خودش نیز چند سال پیش در حادثهٔ زیر درخت پیربابا هنرنمایی بابک را دیده بود... جاویدان از همان هنگام در این فکر بود که بابک می‌تواند سردار شایسته‌ای برای او باشد. یک‌بار نیز افراد خودش را به بلال‌آباد فرستاده بود تا موافقت برومند را در مورد رفتن بابک به بذ جلب کند. برای برومند افتخار بزرگی بود که بابک به جای ساربانی، سردار قلعهٔ بذ گردد. در این صورت او می‌توانست انتقام پدرش را نیز از ابوعمران بگیرد. بدین‌جهت قول داده بود که بابک را بعد از آمدنش به بلال‌آباد، پیش جاویدان بفرستد: «می‌خواهم بابک برای همیشه در بذ پیش جاویدان بماند، عبداللّه را هم همراه خودش ببرد.»

مدت‌ها از این پیام و قول و تصمیم می‌گذشت. در یک شب سرد زمستانی اسب جاویدان جلو دروازهٔ خانهٔ برومند شیهه کشید. برومند به حیاط شتافت و مهمان بزرگوار را به درون خانه دعوت کرد.

جاویدان از زنجان برمی‌گشت. او گوسفند به زنجان برده و در بازگشت راه خود را مخصوصاً از بلال‌آباد برگزیده بود. افراد جاویدان به خانهٔ امن رفته بودند و خود او به دیدن برومند آمده بود. این نخستین‌بار نبود که جاویدان پای در این خانه می‌گذاشت. شب‌های بسیاری، با دوست همدلش عبداللّه، زیر درخت توت نشسته و تا سپیده‌دم نم‌نمک باده خورده و سخن گفته بود. شاخ بز بالای دروازه نیز یادگار جاویدان بود.

برومند نتوانست شادی‌اش را پنهان کند. جاویدان افتخار بزرگی به او بخشیده بود:

ــ عبداللّه، پسرم! ببین چه کسی به خانه‌مان آمده است! عمو جاویدان! بلند شو به اسب مهمانان برس...

خانه بسیار سرد بود. مادر و پسر در مصرف هیزم صرفه‌جویی می‌کردند. برومند در حالی که هیزم در اجاق می‌گذاشت، چنین می‌اندیشید: «در و دیوار این خانه چه روزهایی شاهد حضور جاویدان بود. آن وقت‌ها به خاطر عبداللّه. چه کسی می‌داند، شاید پس از این هم به خاطر پسرم بابک باشد.»

عبداللّه جای اسب مهمان را راحت کرد و برومند اجاق را گیراند. خانه گرم شد و دود از سوراخ پشت بام در دل آسمان دوید. جاویدان و برومند و عبداللّه روی گلیمی، کنار اجاق نشستند. برومند سفرهٔ کوچکی جلو مهمان پهن کرد. عبداللّه چشم از جاویدان برنمی‌گرفت. تا به یاد داشت نام جاویدان و بذ را باهم شنیده بود. اینک او در برابر جاویدان دو زانو نشسته بود، اینک در پای کوهی از وقار نشسته بود؛ در پای بذ نشسته بود.

یخ پاره‌های ریش سفید جاویدان آب می‌شد و گرما در جان مرد نفوذ می‌کرد.

جاذبهٔ جاویدان با ابروان جوگندمی و دماغ عقابی و چشمان درخشانش عبدالله را تسخیر کرده بود. مهمان گاه دستان بزرگش را در اجاق گرم می‌کرد و گاه از کوزه، شراب مغان در جام سفالین ریخته، جرعه جرعه می‌نوشید. چشم عبدالله اکنون بر شمشیر جاویدان دوخته شده بود. بر روی کلاهخود جاویدان مار سهمناکی دهان گشوده بود. تمام قهرمانان قصه‌ها که از مادر شنیده بود، درهم می‌آمیخت و در وجود جاویدان شکل می‌گرفت. آن همه قهرمان اینک یکی شده و در پیش روی عبدالله نشسته بود.

مهمان و صاحب‌خانه‌ها، همه ساکت و خاموش بودند. وقار جاویدان در ذهن برومند، قامت ستبر شوهرش را زنده می‌کرد، «دریغ از عبدالله. گردی بود. گرد بی‌همالی بود.»

هرگوشهٔ این خانه حضور عبدالله را فریاد می‌کشید. غم عاطفی جاویدان با اندیشهٔ فلسفی وی درآمیخت: «آیا سزاوار است خانمان مردی که تمام عمرش را رنج کشیده و شرفش را چون صدفی در حریر رنج خویش پاک و بی‌لکه نگاه داشته، پس از مرگش چنین باشد؟ آیا رواست دست‌هایی که عمری از بیل و خیش تاول زده، چون از کار درماندند، کودکانش بی‌روزی بمانند؟ آیا تحمل‌پذیر است همان دم که طوفان سختی‌ها، چراغ عمر مرد را خاموش کرد، خانه‌اش تاریک و خاندانش بی‌چراغ بمانند؟ آن مجسمهٔ شرف و کوشش، آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش، چه نکرد؟! اینک این زن، این بانو، یک تنه در

تندباد بی‌امان حیات، با آن دو دست ظریف چه خار و خاشاکی گرد نکرد تا این سه جوجه را از سیلاب و طوفان نجات داد؟ و اینست پایان کار، اجاقی بی‌آتش، خانه‌ای سرد، انباری بی‌آرد و توشه... شاهین ترازوی هستی چرا برهم نمی‌خورد؟ آیا زندگی ابونواس چنین است که زندگی عبدالله بوده؟ شب تا صبح باده‌نوشی، صبح تا شب چاپلوسی و بی‌عاری. آیا خشت خشت بنای زندگی فنحاس درخور کلنگ و آتش نیست؟ او که بودنش بر نبودن انسان‌ها قوام یافته، او که خوشی‌اش بر ناخوشی انسان‌ها پای گرفته، او که شرف و آزادی انسان‌ها را چون دیگ و سه پایه، می‌خرد و می‌فروشد، او که حیثیت بشری را به خاطر کیسهٔ پولش لجن‌آلود می‌کند، و تازه چون تن بی‌ثمرش زیر خاک قرار گرفت، فرزندانش بر سر مرده ریگ هنگفت و بادآورده‌اش ناخن بر سر و روی هم می‌کشند و هرکدام فنحاسی دیگر می‌شوند؟!

سنگ‌سنگ پی بنای زندگی را چه کسانی می‌ریزید؟ نه که زحمتکشان؟

خشت خشت دیوارهای آن را چه کسانی بالا می‌برند؟ نه که انسان‌های رنجبر؟

تیرک‌ها و پوشال‌های آن روی شانه‌های چه کسانی حمل می‌شود؟ نه که روی شانه‌های ناتوان کودکان؟

اما آن‌گاه که کار تمام می‌شود و خانه درخور نشستن می‌گردد، اجاقش گرم می‌شود در زمستان، سقفش سایه می‌بخشد در تابستان، فنحاس‌ها می‌آیند و به عشرت می‌نشینند، و اگر لااقل دست تاول بستهٔ این انسان‌ها را می‌بوسیدند یا به لبخندی از آنها تشکر می‌کردند، تحمل‌پذیر بود. بهره می‌کشند، زخم می‌زنند، نمک می‌پاشند... چرا که

همچنان باید حکم برانند، فرمان بدهند، لذت بجویند، عیش برانند و اینها هیچ‌کدام بی‌رنج فراهم نمی‌آید. و آنها خود، اهل رنج نیستند، پس باید همچنان انبوهی از مردم رنج ببرند تا اینان عیش برانند... اما چگونه است که این انبوه انسان‌ها به چنین ستم تن می‌دهند و به چنان زنجیری گردن؟... داد از جهل، فریاد از ناآگاهی! بهره‌کشان شعبده می‌آغازند و هزار و یک مهره می‌بازند: خدا چنین خواسته! خالق چنین آفریده مرا سرور، ترا رنجبر، این مشیت است!

ای دادار پاک! ای آفریدگار دادگر! حاشا که تو چنین خواسته باشی، حاشا که چنین آفریده باشی، حاشا که مشیت تو چنین باشد...

اما تا روزی که جهالت پیش چشم انبوه مردم را گرفته وروی نامردمی‌های بهره‌کشان پرده کشیده، چنین خواهد بود، چنین خواهد رفت. پس باید پرده را درید تا پرده از ریاکاری اینان برافتد و چشم واقعیات را نیک ببیند...»

غم دردمندان از دل جاویدان سرریز شده بود و ناخودآگاه از زبانش سرازیر می‌شد:

ــ مزدک آموزگار بزرگ ما مردمان را از کینه و خونریزی و کشتار برحذر می‌داشت و این خوی‌ها را سد راه نجات انسان‌ها می‌دانست. او حتی خوردن گوشت حیوانات را حرام می‌شمرد. مزدک معتقد بود که آفریدگار تمام وسایل گذران و زندگی را در روی زمین برای همگان آفریده است و همگان باید از تمامی نعمت‌ها به‌گونه‌ای برابر بهره ببرند. او همچنان می‌گفت: دنیا ابتدا خانهٔ برابری‌ها بود. نابرابری‌ها هنگامی پدید آمد که هرکس خواست امیال و خواست‌های خود را از دیگران به دست

آورد. مزدک شرط باز آمدن برابری به میان انسان‌ها را گرفتن از توانگران و دادن به تهیدستان می‌داند. از توانگران به چه وسیله‌ای می‌توان گرفت و این کیست که از توانگران- بگیرد و به تهیدستان بدهد؟ آیا غیر از تهیدستان؟! آیا برای از میان برداشتن نابرابری و قهر و زور، جز توسل به قهر و زور چاره‌ای هست؟ حق بابک و عبدالله را چه کسی باید بگیرد؟ آیا جز خود بابک و عبدالله؟! کژی‌های موجود را با چه‌چیز می‌توان راست گردانید؟ جز با شمشیر؟! دشمن زور دارد، برای آن که پایمال نشویم باید زورمند گردیم، باید که مسلح شویم. کشتن اگرچه غیرانسانی است اما برای نجات انسان چاره‌ای جز کشتن نیست. برای پایان بخشیدن به کشتار چاره‌ای جز کشتن و کشته شدن نیست. برای آن که روزی همهٔ سلاح‌ها را بشکنیم، باید امروز همه سلاح برداریم.

شمشیر به دست باید گرفت. شمشیری دو لبه باید... تا روشنی بیافریند.»

عبدالله همچنان دو زانو در پیش جاویدان نشسته بود و هرچند عمق سخنان او را درنمی‌یافت، اما تصویری مبهم از آنچه از دهان جاویدان می‌تراوید، در روحش نقش می‌بست: «آن زنجیر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش چه نکرد...؟ آیا خشت خشت بنای زندگی فنحاس درخور کلنگ و آتش نیست...؟» دو قطره اشک درخشان را دید که از کنار چشم جاویدان جوشید و به شیار گونه‌اش لغزید و در میان انبوه ریش فرورفت، «این یل، این دلاور به چه می‌گرید؟»

... صدای برومند سردار بزرگ و عبدالله کوچک را از دنیاهای خود بیرون آورد:

ـــ شام حاضر است سردار! روی درویشی و ناداری سیاه باد که نمی‌توانم از سردار بزرگ به شایستگی پذیرایی کنم.

و سفرهٔ فقیرانه را پیش روی مهمان بزرگوار پهن کرد.

جاویدان دست‌پخت بیوهٔ دوست صمیمی‌اش را از سر اشتها خورد و بعد از شام به سر مطلب رفت:

ـــ خواهرم برومند! از مدت‌ها پیش چشمم به دنبال بابک است. او دلاور یگانه‌ایست، چندین‌بار افراد مرا از مرگ نجات داده. اگر اجازه بدهی او را پیش خود خواهم برد.

ـــ اجازهٔ همهٔ ما دست سردار بزرگ است. و چه افتخاری بالاتر از این. عمریست که تخم انتقام عبدالله در دل و جان من ریشه دوانده، جز بابک چه کسی شایسته است که این دانه را به گل بنشاند، سر ابوعمران را زیرپای سردار بیندازد و چشمان ورقلمبیده و نامحرمش را برای همیشه از خاک پاک، دور گرداند؟

ـــ دور نیست آن روز، برومند!

برومند برای این‌که از آن حالت خشم و هیجان دربیاید، عمداً سخن را عوض کرد،

ـــ حال «کلدانیه»، دختر سردار چطور است؟ شنیده‌ام دل شیر و چشمان غزال دارد؟

ـــ اقبالش بلند باشد. زیبایی خداداد است. اما کدام دختر خرمی است که دستش همدم شمشیر نباشد؟ خود تو روزگاری در شجاعت شهرهٔ ولایت ما بودی.

خونی از شرم و غرور بر چهرهٔ برومند دوید و آهی کشید:

ـــ از پدری چون شما، دختری چون کلدانیه بایست.

ـــ من دیگر پیر شده‌ام. بذ آغوش خود را به روی فرماندهی جوان و شجاع گشوده. امیدوارم چنان که گفتی به زودی سر ناپاک ابوعمران زیر پایت بغلتد، اما مادام که عباسیان بر سریر خلافت نشسته‌اند و چنان ستمگرانه حکم می‌رانند، شمشیر ما نباید در نیام قرار گیرد... راستی اگر بخواهی تو هم می‌توانی با عبدالله به بذ بیایی و همانجا زندگی کنی. راستش من به «محمدبن بعیث» کوتوال بذ اعتماد زیادی ندارم...

خون گرم امید از قلب برومند به چهره‌اش روان شد و آرزوهای شیرینی در درونش سر برداشت، «که می‌داند، شاید هم اقبال بابک بلند باشد و کلدانیه نصیب او گردد... می‌گویند در عقل و کمال، در تیراندازی و سواری لنگه ندارد. چنین دختری درخور بابک است. شکی ندارم که اگر بابک او را ببیند، دیگر به بلال‌آباد برنمی‌گردد!...»

برومند با لحن هیجان‌آلودی گفت:

ـــ سردار بزرگ! تا حال دوبار بابک را در خواب دیده‌ام که روی قاراقاشقایش نشسته و انبوهی از سواران پشت سرش حرکت می‌کنند.

ـــ امیدوارم خوابتان تعبیری خوش داشته باشد.

ـــ اما بابک مانند پدرش، پلنگ بی‌قراری است. به بند آوردن او از یال و خم کوه‌ها کار آسانی نیست.

ـــ اکنون این پلنگ را کجا می‌توان پیدا کرد؟

ـــ تبریز، پیش استاد معروفی به نام محمد کار می‌کند.

خنده‌ای بر چهرهٔ جاویدان دوید، «یقین دارم که این مرد محمدبن رواد ازدی تبریزی است.»

ـــ خواهر! این مرد اگر همان باشد که من می‌شناسم، مرد بزرگی است. در تبریز کمتر کسی است که او را نشناسد. کارگاه اسلحه‌سازی بزرگی دارد. من این روزها سفری به تبریز خواهم کرد. هم برای این‌که مقداری اسلحه بخرم و هم اگر شد، بابک را ببینم.

ـــ به بابک پیغام فرستاده‌ام. اگر شما هم دیدید بگویید که سعی بکند جشن سده به دیدن ما بیاید تا در کنار هم باشیم... راستی این خلیفهٔ جدید چگونه آدمی است؟ می‌گویند کاری به کار مردم ندارد و با خرمی‌ها هم دشمنی نمی‌ورزد. اگر چنین باشد، آرامشی پیدا می‌کنیم. کشت و کشتار بس است.

ـــ خواهر من! سگ زرد برادر شغال است. مأمون با پنبه سر می‌برد. از آدمی که به خاطر تخت و تاج، سر از تن برادرش جدا کرده، نباید انتظار شرف و انسانیت داشت. او روباه مکاری است. از سویی امین را کشته و از سوی دیگر حرمت مادر او را نگاه می‌دارد. اخیراً آذربایجان را دوباره به زبیده واگذار کرده است. شنیده‌ام در جشن عروسی، دژ بذ را هم به برادر طاهر بخشیده است.

ـــ چه بگویم سردار بزرگ، هرکسی چیزی می‌گوید. بعضی‌ها می‌گویند او دوست خرمیان است. عده‌ای می‌گویند او اهل علم است و علما و نویسندگان را گرامی می‌دارد.

ـــ اینها همه سخنان یاوه‌ایست. گفتم که مکارتر از روباه است. همهٔ اینها برای اینست که پایه‌های تخت خود را محکم کند. با ما از آن روی هنوز کاری ندارد که گرفتاری‌های بزرگتری دارد. هنوز در بغداد خلافت او را به رسمیت نمی‌شناسد. در مساجد او را لعن می‌کنند. گرسنگی از

سویی و وبا از سوی دیگر مردم را چون برگ خزان بر زمین می‌ریزد. گرانی امان مردم را بریده است در زنجان یک گوسفند را با یک غلام عوض می‌کنند.

ــ چنین معلوم می‌شود که، مأمون آدم بدشگونی است. یزدان بر او خشم گرفته. خوب شد که بابک ساربانی را رها کرد. شنیده‌ام مدتی است یکی از کاروان‌های شبل در بغداد گیر افتاده است و از ترس وبا نمی‌گذارند از بغداد خارج شود. نمی‌دانم آخر و عاقبت کارها چه خواهد شد؟...

ــ خواهرم! بدین ترتیب اجازه می‌دهی که من به تبریز رفته و بابک را از آنجا به بذ ببرم؟... یقین دارم که ابوعمران بعد از آب شدن برف‌ها از غار بیرون خواهد خزید و باز ایجاد مزاحمت خواهد کرد. مأمون نیز پس از این‌که جای پای خود را محکم کرد، ما را راحت نخواهد گذاشت. دیگر شمشیر من کند و بازوانم خسته شده. شمشیری آخته و مردی چون بابک به کار است.

برومند غرق غرور بود. بعد از آن‌که هیمه‌ای در اجاق گذاشت، در روشنایی آتش چشم در چشمان سیاه جاویدان دوخت و گفت:

ــ سردار بزرگ! خواب من تعبیر خواهد شد... بابک اهل کشت و کار نیست. مرد اسب و شمشیر است. او را به‌تو و ترا به‌هرمز بزرگ می‌سپارم.

جاویدان در همان شب سرد و برفی، خانهٔ برومند را ترک کرد و به آتشگاه رفت. در آنجا با موبد در کنار آتشدان نشست و از همه‌چیز و همه‌جا صحبت کردند... باز سخن از نیرنگ‌بازی مأمون رفت و نامردی ابوعمران و گستاخی قلدرهای او. جاویدان خاطرنشان کرد که به کمک مالی آتشگاه نیاز دارد. برای خرید اسلحه احتیاج به پول داشت.

گوشه خاور نقره‌فام می‌شد که جاویدان سوار شد و همراه کسانش به جانب بذ روان شد. اسب‌ها به دشواری پیش می‌رفتند. سراسر راه از برف پوشیده شده بود. هرچه به دشت سرخ نزدیک‌تر می‌شدند، به ضخامت برف افزوده می‌شد. مردان کوهستانی به زمستان سخت و برف سنگین سرزمین خود عادت داشتند، بی‌آن که اهمیتی به سنگینی برف بدهند، مهمیز بر اسبان خود می‌زدند و به سوی مقصد پیش می‌رفتند. جاویدان اندیشناک بود و غرق در افکار خود که یک مرتبه خود را کنار چنار پیربابا دید. نقش بابک پیش چشمش آمد. یلی با چشمان بلوطی، قامتی چون سرو، شمشیری آخته. بابک شایسته‌ترین سردار بذ! هرچه زودتر او را به بذ باید آورد.

۲۷

دیدار در تبریز

فرمان خلیفهٔ جدید به ابوعمران چنین بود: «دژ بذ باید در دست ما و زیر فرمان ما باشد» اما جاویدان نیز بیدی نبود که از این بادها بلرزد. جان می‌داد، اما زادگاهش را به دشمن نمی‌داد. دژ بذ باید از آن خرمیان باشد. پس تا می‌توانست در بذ اسلحه و نیرو تدارک می‌دید. او با این‌که در تبریز کارهای ضروری داشت، از بذ بیرون نمی‌رفت.

اوضاع خلافت چنان آشفته بود که کسی نمی‌دانست فردا چه خواهد شد. مأمون خلیفه سیاست خویش را از بیخ تغییر داده بود. او در مقابل کوچک‌ترین تخطی، فرمان قتل صادر می‌کرد و از انجام هیچ رفتار نامعقولی پروا نداشت. برای خوش‌آیند اشراف و بزرگان بغداد، مهر از ایرانیان بریده بود و پدر زن خود حسن سهل را به تهمت دیوانگی خانه‌نشین کرده بود. نسبت به طاهر که آن همه به وی خدمت کرده بود، بی‌اعتنایی نشان می‌داد و درصدد بود تا او را از کار برکنار کند. باوجود این اشراف و روحانیان بغداد همچنان در ناسازگاری با خلیفه پای می‌فشردند و به همدستی متنفذان سواد در برابر خلیفه صف‌آرایی

می‌کردند: «بارها گفته‌ایم و باز می‌گوییم کسی که شیر گبر خورده، درخور تخت و خلافت نیست!»

طرفداران مأمون در بغداد در اقلیت بودند.

جاویدان از کشمکش‌های موجود در خراسان و بغداد آگاهی داشت. خلیفه گرفتار مشکلات گوناگون بود و هنوز انتظار نمی‌رفت که ابوعمران بتواند دست به اقدامی جدی بزند.

جاویدان در یکی از ماه‌های پاییز، خود را به تبریز رساند. فرصت زیادی برای ماندن نداشت. با محمدبن رواد ازدی مذاکره کرد و به توافق رسیدند که سلاح‌های خریداری شده با کاروان شتر شبل که قرار بود از بغداد به تبریز برسد، فوراً به بذ فرستاده شود. بعد از این گفتگو، جاویدان به محمد گفت:

ـ شنیده‌ام بابک پسر عبداللّه روغن فروش در کارگاه تو کار می‌کند. چگونه جوانی است او؟

محمد که از منظور سرور خرمیان بی‌خبر بود، پاسخ داد:

ـ سردار بزرگ! این جوان از چنان فراست سرشار و قدرت بازو برخوردار است که در مدت کم شهرتش تمام تبریز را گرفته. کمتر کسی است که او را نشناسد. شبل به دنبالش آمده بود تا او را دوباره همراه کاروانش ببرد، اما بابک نپذیرفت. گویا مادرش راضی نمی‌شود که پسرش ساربانی بکند. وضع خلافت آن چنان آشفته است که پای نهادن در راه سفر، در حقیقت تخته نردبازی کردن با عزرائیل است؛ وانگهی اکنون بابک برای خودش صنعتگر قابلی شده و روزانه به کمک برادرش دست کم، پنجاه قبضه شمشیر می‌سازد و درآمد خوبی دارد. چشمش

پاک و دست و زبانش راست است. تاجران برای شمشیرهایی که از زیر پتک او درمی‌آید، سر و دست می‌شکنند. شمشیر را چنان تیز می‌کند که تار مویی را دو نیم می‌کند!

هرچه محمد دربارهٔ صنعتگر جوان و قابلیت و مردانگی او می‌گفت، چشمان درشت جاویدان بیشتر می‌درخشید.

ــ می‌خواهم بابک رابه بذ ببرم، نظر تو چیست محمد؟ البته در این مورد با مادرش نیز صحبت کرده و رضایت او را جلب کرده‌ام، اما رضایت تو نیز شرط است.

محمد من و من کرد، «این مرد چه می‌گوید؟» و خواست چیزی بگوید، اما خاموش ماند. از این‌که آن همه دربارهٔ بابک داد سخن داده بود، احساس پشیمانی کرد، «باز این زبان کار دست ما داد!»

... در کارگاه با آن دیوارها و سقف دودزده و تار عنکبوت بسته، کوبش پتک‌ها و چکش‌ها بر سندان گوش را می‌آزرد. صدا در صدا، آهن بر آهن، پتک‌های سبک و سنگین با نظمی دل‌انگیز، بازوان رگ برآمده رقصان در هوا. فش‌فش دم و صدای زره‌بافان. بوی دود و بخار. بوی چرم و زنگ آهن. از زغالی که در دهانهٔ دم‌های آهنگری سرخ می‌شد، هوای زهرناکی بیرون می‌زد. همه‌جا آهن بود. آهن‌پاره بود. آهن‌پاره‌های تافته رنگ می‌باخت. مغلوب می‌شد. شکل می‌یافت. شکل سپر و شمشیر می‌یافت. ریه‌های جاویدان که به هوای پاک و سبک کوهستان عادت داشت، گرفت. سرفه کرد، نفسش تنگی کرد اما چشمان تیزش همچنان در میان استادکاران به دنبال بابک می‌گشت:

«من او را تنها یک بار، آن هم هنگامی که توجوانی بیش نبود، در کنار

چنار پیربابا دیده‌ام. اکنون حتماً قد کشیده و برای خود گردی شده است.»

بعضی از استادکاران کلاه‌خود نوک تیز، و بعضی سپرهای گرد می‌ساختند. عده‌ای هم شمشیر تیز می‌کردند.

زره سازان با همدیگر شوخی می‌کردند:

ــ آهای کفاش! زره را آن‌طوری نمی‌سازند!

ــ حق با توست حضرت داود! باید مرا ببخشی!

ــ چرا عصبانی می‌شوی؟ زره را باید طوری سفت بافت که نیزه در آن فرو نرود.

ــ حضرت داود! بهتر است چشمت به کار خودت باشد.

جاویدان نخستین‌بار بود که کارگاه اسلحه‌سازی می‌دید. در اینجا خم‌های دهان‌گشاد بزرگی را کنار هم چیده بودند. دو جوان ریشو با آستین‌های بالازده بازوان نیرومند، با چوب دست‌های کلفت و بلند خم‌ها را به هم می‌زدند، «توی این خم‌ها چه کار می‌کنند؟» آنها گاه درون خم‌های پر از آب، ماسه می‌ریختند. یکی دیگر زره‌های تازه‌بافته شده را درون خم‌ها می‌انداخت...

ــ اینها آماده است.

دو جوان، فوراً دهانهٔ خم‌ها را بسته، آنها را روی کف کارگاه به پهلو خوابانده، با پا از این سر تا آن سر کارگاه می‌غلتانیدند. بعد یکی دیگر، سر خم‌ها را باز کرده، زره‌ها را با چنگال آهنی یک‌یک بیرون آورده، به دقت از نظر می‌گذرانید:

ــ به روح شروین که اسکندر مقدونی نیز چنین زرهی ندیده بود.

آن یکی افزود:

ـــ قول می‌دهم که توی اردوی جاویدان شهرک نیز چنین زرهی وجود ندارد.

جاویدان جوانی را که این سخن را بر زبان آورده بود به دقت از نظر گذرانید و در دل گفت:

«صاحب این چشمان بلوطی کسی جز بابک نخواهد بود. صدای پرطنینی دارد و رنگ پوستش به کوهستانی‌ها می‌ماند.»

بابک زره‌های جلایافته را از خم بیرون می‌کشید، یکی یکی از نظر می‌گذرانید و از هرکدام که خوشش نمی‌آمد، دوباره درون خم می‌انداخت: «بگذار بازهم صیقل یابد، هنوز زنگار دارد.»

بابک بعد از تمام کردن این کار، پشت سندان قرار گرفت. پسرکی که سر و رویش را دود گرفته بود، کوره را دم می‌داد. بعد از آنکه تکهٔ فولاد درون کوره تفتیده و نرم شد، بابک آن را با انبر برداشته، روی سندان گذاشت و به جاویدان که حالا تا نزدیکی سندان پیش آمده بود گفت:

ـــ پدر! کمی آن طرف‌تر بایستید، اخگرها به سر و رویتان نپرد.

جاویدان دو قدم عقب‌تر رفت.

بابک پتک را بالای سرش می‌برد و با قدرتی بی‌همتا بر روی آهن سرخ فرود می‌آورد و آهن را شکل می‌بخشید. چنان سرگرم کار بود که به جاویدان که در کنارش ایستاده و با کنجکاوی او را می‌نگریست، توجهی نداشت. تیغه‌های شمشیر را که از زیر چکشش بیرون می‌آمد، یک یک درون طشتی پر از آب می‌انداخت. آهن‌پاره‌ای را روی زانویش خم کرد و درون کوره گذاشت:

ـــ معاویه! این را لازم دارم، کسی بر ندارَدش...

ــ مواظب هستم... و پرسید:

ــ و پرسید:

ــ بابک! شنیده‌ای که کاروانی از تبریز به ولایت خواهد رفت؟

ــ شنیده‌ام.

ــ نمی‌خواهی چیزی برای مادر بفرستیم؟

جاویدان با شنیدن نام «بابک» دیگر طاقت نیاورد. قلبش تپیدن گرفت و در حالی که دست‌هایش را از هم باز کرده بود، به طرف جوان بلندبالای چهارشانه حرکت کرد.

ــ پسرم بابک! درود بر تو.

بابک لحظه‌ای این مرد را که نگاهی عقاب‌آسا داشت، نگریست و به ناگهان چکش را روی سندان انداخته و با تعجب و شادی فریاد برآورد:

ــ درود بر سردار بزرگ! شما کجا، اینجا کجا؟

چه باشکوه است دیدار بزرگ مردان، دیدار بزرگمردان!

همه دست از کار کشیده، نگاه می‌کردند... بابک پوست گوسفندی را روی کنده‌ای انداخت:

ــ بفرمایید بنشینید.

معاویه نیز غرق در نگاه و شکوه سردار بزرگ بذ بود.

جاویدان گفت:

ــ به دیدن مادرت رفته بودم. پیغامی هم به تو و معاویه فرستاده، اگر مایل باشی و ساعتی دست از کار بکشی، می‌توانیم با هم صحبت بکنیم.

ــ اطاعت می‌کنم... از تبریزمان خوشتان آمد؟

ــ البته! با تبریز ناآشنا نیستم. کار خوبی کردی و آمدی تا صنعتی یاد

بگیری. کار جوهر و شرف آدمی است. صنعت و هنر آرایهٔ مردانست. البته هر صنعتی برای خود ارزشی دارد، اما شمشیرسازی صنعت یلان است... «عصمت کردی» دوست من سخن پرمعنایی دارد. او می‌گوید: «خر می‌ها با شمشیر به دنیا می‌آیند.» این حرف کاملاً درست است، این شمشیرهاست که ناموس ما، دیار ما، دار و ندار ما را حراست می‌کند. ما دیگر نخواهیم گذاشت که اشغالگران بیگانه مادران و خواهران ما را اسیر گرفته، در بازار بغداد به بردگی بفروشند.

اما شمشیر به تنهایی کافی نیست؟... شمشیر به دست شمشیرزن باید. بدون بازوان پولادین، تیزترین شمشیرها نیز کاری نمی‌کند، اینک ما هم شمشیر داریم و هم شمشیرزن. هم سلاح داریم و هم بازوان پولادین. اما بازوان پولادین را هم فرماندهی هشیار لازم است...

بابک بدون این‌که متوجهٔ منظور اصلی جاویدان بشود، چشم به دهان و دل به سخنان وی سپرده بود.

جاویدان ادامه داد:

ــ گفتم به دیدار برومند رفته بودم. از مادرت اجازه گرفتم که ترا با خود به بذ ببرم. اردوی من به فرماندهی جوان و هشیار نیاز دارد.

بابک یک دم خود را در خواب و رؤیا احساس کرد. چه می‌شنود؟ از که می‌شنود؟

جاویدان او را به بذ می‌برد. جاویدان او را فرماندهٔ اردوی خویش می‌سازد؟!

با چه کلامی می‌توانست اشتیاق خود را اعلام بکند؟

ــ زهی شرف سردار بزرگ!

ــ ممنونم. نمی‌خواهی برویم؟

ــ بهتر است که استاد محمد را از رفتنم باخبر کنم.

ــ خبر دارد.

ــ صدای پتک و سندان در کارگاه استاد محمد گوش را کر می‌کرد... اما سر یک سندان و یک کوره خالی بود. دو پتک بر زمین بود. بابک راهی بذ شده بود.

شیر به بیشه فراخوانده شده بود!

۲۸

انتقام

آنکس که برای وطن خود و انسان‌ها،
اثری ارزنده برجا نهد، نمی‌میرد؛
جاودانه است.

مدت‌ها بود که از نو جنگ‌های سختی در اطراف بذ جریان داشت. جاویدان‌پور شهرک در آخرین جنگ زخم عمیقی برداشته بود شمشیرش به دو نیم شده، کلاه خودش از چندجا شکسته و سپرش کج شده بود. زره فولادی نیز از چندجا شکافته بود. سردار بر بستر مرگ افتاده بود، «بابک کجاست؟! ابوعمران پلید را چرا دست بسته پیش من نمی‌آورد؟ ای دادار بزرگ! مباد آن که بمیرم و دشمنم زنده بماند. ای یزدان دادگر دشمنکامم مگردان. تنها یک روز بیش از دشمنم به من زندگی ببخش...»

امید چندانی نمی‌رفت که جاویدان از این حال جان سالم به در برد. اما خرمیان اندیشهٔ مرگ جاویدان را به خود راه نمی‌داند. آنها می‌گفتند: «جاویدان بی‌مرگ است.»

همه‌جا صحبت از جنگ پل سنگی بود. می‌گفتند در پل سنگی بین قلدرهای ابوعمران و جنگاوران جاویدان نبرد خونینی در گرفته است و آخرش دو سردار شمشیر به دست، اسب به روی پل سنگی رانده، در آنجا به ستیز و آویز تن به تن پرداخته‌اند و هردو زخم‌های کاری به یکدیگر وارد آورده، از روی پل به رودخانهٔ قره‌سو افتاده‌اند. می‌گفتند بابک در نبرد شجاعت بی‌نظیری از خود نشان داده است. اگر بابک نبود، سربازان مأمون که به یاری ابوعمران شتافته بودند، جاویدان زخمی را اسیر و دست‌بسته پیش خلیفه می‌فرستادند. می‌گفتند جنگ هنوز در اطراف چنار پیربابا ادامه دارد...

... شب هنگام حال جاویدان بدتر شد، تنها موبد بزرگ و طبیب بالای سرش بودند. دیگر نه مرهم و معجون‌های گیاهی تأثیر داشت و نه داروهایی که از دیلم و تبریز آورده بودند. دعای موبد نیز دردهای جنگاور بذ را تسکین نمی‌بخشید. چندان خون از تن جاویدان رفته بود که دیگر رمقی برای او نمانده بود. بازوان ستبری که از شمشیر زدن خسته نمی‌شدند، اینک به اختیار جاویدان نبودند. بیمار هذیان می‌گفت و نام بابک از زبانش نمی‌افتاد «بابک نیامد؟ دنبالش چاپار بفرستید. آخ! هرمزد بزرگ! مهلتم ده! یک روز بیش از دشمنم زندگی ببخش. صدای نعل اسب می‌آید! شیههٔ اسب می‌شنوم. صدای قاراقاشقاست! به کلدانیه بگویید بابک را پیش من بیاورد.»

موبد بزرگ که سرتا پا سفید پوشیده بود و ریش سفید و بلندش تا سینه‌اش می‌رسید، ترکهٔ اناری را که در دست داشت، بالای سر جاویدان حرکت می‌داد و زیرلب ورد می‌خواند. اما نه از شروین پیامبر امدادی می‌رسید و نه از هرمزد بزرگ.

جاویدان در روشنایی رنگ باخته و افسردهٔ شمع‌ها بیشتر به یک موجود افسانه‌ای می‌مانست تا انسانی زنده. سرش بسته بود و تنها چشم‌هایش پیدا بود...

صدای برخورد سم اسبی بر سنگفرش حیاط، با شیهه‌ای فروخورده موبد را به خود آورد. با تردید چشم به سقف و گوش به در دوخت. اسبی دیگر رسید و توقف کرد. جاویدان سر زخمی‌اش را به دشواری از روی بالش برداشت و نگه به در دوخت در باز شد و یلی پوشیده در زره درآمد. جاویدان با صدایی لرزان گفت:

ـ بابک! فرزندم تویی؟

جاویدان هیجان‌زده بود. بابک به او نزدیک شد. دستش را در دستش گرفت. موبد شمع را نزدیک‌تر آورد، «قیافه‌اش آشناست... همانست که کمربند به کمرش بستم. بابک پسر عبدالله است. چه پهلوانی شده، چشم بد دور!»

زره و شمشیر و کلاه‌خود بابک خون‌آلود بود. انگار این موبد سالخورده را هرگز ندیده بود. تمام نگاه و حواسش متوجه جاویدان بود. جاویدان خواست که سرش را بلند کند و چیزی از بابک بپرسد. بابک در کنار سردار زانو زد، کلاه خود را از سر برداشت و گفت:

ـ رنجور مباد سردار بزرگ! دشمن به پابوس خداوند دژ بذ آمده. تهنیت باد سرور خرمیان را!

طبیب و موبد حیرت‌زده به پشت سر خود نگاه کردند، «یعنی کسی همراه اوست؟!»

جاویدان نفسی به دشواری کشید، چشم به روی بابک دوخت:

ـــ چه می‌شنوم پسرم؟

بابک صدا در داد: «وارد شو!»

جنگاوری در آستانهٔ در ظاهر شد. سر از تن جدا شده‌ای در دست داشت. دو چشم ناپاکی که وجب به وجب در فراز کوه‌ها، در نشیب دره‌ها، پی شکار انسان‌های بی‌گناه گردیده بود، بی‌حال و بی‌تکان می‌نگریست. بابک گفت:

ـــ اینست چشم برآمده، اینست سر ابوعمران!

جاویدان خواست که از بستر برجهد، اما موبد جلوگیری کرد. او وردخوانان ترکهٔ انار را همچنان بر بالای سر جاویدان تکان می‌داد. جاویدان بازخواست تا برخیزد. بابک به موبد اشاره کرد که کاری نداشته باشد. گویی سرکردهٔ خرمیان نیروی خویش را بازیافته بود. آرنج‌هایش را ستون تن کرد و بر جای خود راست شد و چشمانش را به فراخی گشود و چون شیر غرید:

ـــ آن... ت... قام!

بابک سر ابوعمران را برگرفت و به جاویدان نشان داد:

ـــ سردار بزرگ! این شکاف‌ها بر سر دشمن اثر شمشیر شماست. پس از این همه زخم، هنوز جان‌سختی نشان می‌داد. سربازان مأمون نیمه‌جان او را از رود قره‌سو برده بودند. خودشان می‌جنگیدند و طبیب‌ها در چادری میان کوه‌ها به معالجهٔ او پرداخته بودند. یک دسته از جنگاوران برگزیده در اطراف چادر نگهبانی می‌دادند. به هر مکافاتی بود محاصره را شکستیم. انتقام سردار بزرگ و پدرم را گرفتم و به دست خود سر از تن دشمن ناپاک جدا کردم.

جاویدان نگاه پر کینه‌ای بر سر چاک چاک انداخت و صدایش بریده بریده از گلو بیرون آمد:

ـ حالا می‌توانم آسوده بمیرم. اما پیش از آن باید واپسین کلامم را به سردار بزرگ بذ، بابک و خرمیان بگویم. در مرگ من گریه نکنید، دریغ نخورید. دریغ از مرگ نیست، دریغ از زندگی بی‌ثمر است. درد از مردن نیست. درد از زیستن مذلت‌بار است. ماهر گز تن به مذلت نسپردیم، خوار نزیستیم، وقتی که دشمن به زندگانی شاد و سادهٔ ما حسد برد و به شرف ما چشم دوخت، هرچند به شماره اندک بودیم و به نیرو کم، با ایمانی استوار به پا خاستیم. کشته دادیم اما زانو نزدیم. اسیرمان گرفتند، به بردگی‌مان فروختند، اما نه اسیران ما و نه برده‌های ما، هرگز، هیچ‌کدام شرف وطن و زیستن سرافراز را از یاد نبرند. ما جنگ نمی‌خواستیم، اما آن روز که دیدیم دشمن حریص و گستاخ است، گاوآهن‌مان را در کوره نهادیم و برآن دمیدیم، سرخش کردیم، راستش کردیم، تیزش کردیم، شمشیرش کردیم. ما جنگ‌طلب نبودیم. در زندگی مستقل خود، در شهر و روستای خود با هم می‌کاشتیم، آواز می‌خواندیم، بذر می‌افشاندیم، پای می‌کوبیدیم. خرمن می‌کردیم، شادمانه با هم می‌نشستیم و با هم می‌خوردیم. غم‌مان مال همه بود، شادی‌مان مال همه بود. غم‌مان را با هم قسمت می‌کردیم تا سبک گردد، شادی مان را با هم قسمت می‌کردیم تا از آن همه باشد. دشمن به وطن ما، به شرف ما، چشم طمع دوخت. بر ما بود که چشمانش را از کاسهٔ سر درآوریم. توانستیم یا نه؟ خواهیم توانست یا نه؟ کوچک است این، بی‌اهمیت است این، مهم، تن در ندادن به مذلت است، سر فرو نیاوردن پیش دشمن است، تسلیم نشدن به دشمن است...

سلاحتان را که پاسدار شادی و آزادی است، ارج بنهید و گرامی بشمرید. بدانید که چشم پدرانتان به بازوی شماست. مگوییم جاویدان مرده، عبداللّه مرده، ما نمرده‌ایم، روح من در کالبد بابک و با روح وی درخواهد آمیخت...

صدای جاویدان به پستی گرایید، نفسش به شماره افتاد...

بابک را نزد خود طلبید. بابک پیش آمد و به دو زانو نشست. جاویدان گفت:

ـــ سردار خرمیان! پیش‌تر آی!

بابک پیش‌تر آمد. جاویدان بوسه بر پیشانی وی زد. و آن وقت کلدانیه را که در این فاصله بالای سر پدر آمده بود، صدا کرد:

ـــ دخترم، شیر دخترم، غزال رعنایم، تو هم پیش‌تر آی.

کلدانیه پیش آمد و آن طرف بستر پدر به دو زانو بنشست.

جاویدان دست دخترش را گرفت و در دست بابک گذاشت.

ـــ شما را به هم می‌سپارم. با هم باشید و برای هم زندگی کنید...

دو دست گرم و جوان و خون‌دار همدیگر را فشردند و دستی سرد و زرد بر روی آنها از حرکت باز ایستاد...

... بابک سر برداشت و به پای خاست:

ـــ سوگند می‌خورم که زنم، مادرم، وطنم، هم وطنم را تا آخرین نفس از دستبرد دشمن نگاه دارم.

انگشتان موبد که ترکه‌های انار را می‌فشرد، شل شد.

بابک به صدا درآمد:

ـــ روان او را شاد گردان، ای یزدان پاک! او شهرت و اعتبار ما بود...

پسین روز، خرمیان، به رسم و آیین خویش با سردار بزرگ خود وداع کردند. کسی گریه نکرد و اشک نریخت. به آیین خود هوم مقدس خوردند و طنبور زدند: «این چنین بهتر! مباد که دشمن بر گریه‌مان بخندد، بر اشک‌مان شادی کند...» و پیکر بی‌جان سردار بزرگ خود را در دخمهٔ خاموشی که بر بلندای بذ ساخته شده بود، بر روی تخته سنگی نهادند.

بر آسمان بذ، عقاب‌ها غیه‌کشان بال گسترده بودند. سکوت کوه‌ها، دره‌ها، رودها و بیشه‌ها درهم شکسته بود. جاویدان از جهان رخت بربسته بود اما زندگی و آرمان وی در نگاه و بازوان بابک تداوم می‌یافت.

۲۹

سفیران

آفتاب است که گرمی و روشنی می‌بخشد.

نبود جاویدان، درد سنگینی بود. اما خورشید بذ باوجود بابک می‌درخشید. بابک به پا بود، بذ پایدار بود.

سایهٔ حرمت جاویدان نیز همه‌جا دیده می‌شد. هرجا نامی از جاویدان می‌رفت، بابک به احترامش به پای برمی‌خاست. نفوذ و اعتبار او به سرعت در میان خرمیان فزونی می‌گرفت. آنچه اهمیت بیشتری داشت، این بود که دارندهٔ جدید بذ جوان بود و دل آگاه و مدبر. کلامی قاطع داشت؛ سنجیده حرکت می‌کرد و منطقی می‌اندیشید. اکنون نام بابک در سراسر قلمرو خلافت بر سر زبان‌ها افتاده بود. دیگر بابک تبدیل به خطرناک‌ترین دشمن مأمون شده بود. خلیفه از این جوان بی‌باک بیشتر از اشراف درباری وحشت داشت. خلیفه دیگر نه از بیزانسی‌ها، که از خرمیان بیمناک بود. دشمنان، بابک خرمی را «کافر» می‌خواندند، اما این اتهام نمی‌توانست بر سر راه گسترش شهرت بابک سدی ایجاد کند.

بابک در شهرهای خراسان و عراق هم بدخواهانی داشت و هم دوستان و هوادارانی. خطیبان بر او لعن می‌کردند. اما الکندی فیلسوف گاه در نهان و به کنایه، و گاه حتی آشکار و صریح از بابک هواداری می‌کرد. او که مورد توجه مأمون بود، در گوش او می‌خواند که مصلحت اینست که امیرالمؤمنین این همه در پی آزار خرمیان نباشد، اگر آنها را به حال خود بگذارند، آنها در ولایات خود، سرشان به زندگی خودشان گرم خواهد بود. این همه خونریزی جز تهی شدن خزانه فایده‌ای ندارد. به جهت چنین حمایت ضمنی، عده‌ای از درباریان سعی می‌کردند سوءظن مأمون را نسبت به الکندی برانگیزند.

با وجود اینها، اینک در دیار آتش‌ها، آنچه روان بود فرمان بابک بود نه قاصدهای مأمون، و نه گماشتگان زبیده خاتون. کارگزاران خلیفه از ترس جان گریخته بودند. بسیاری از فراریان به مرو می‌رفتند و آنجا در تدارک نیرو بودند تا به آذربایجان حمله بکنند. آنها می‌گفتند که «بابک کافر است و مأمون حساب آن کافر را به زودی کف دستش خواهد گذاشت. بگذار تا فراغتی یابد... جاویدان نیز روزی مانند بابک بسیار رجزخوانی می‌کرد؛ دیدیم آخرش چه شد! اگر زخم شمشیر خلیفه بر او نرسیده بود، بدین زودی هیزم آتش جهنم نمی‌شد. بگذار خلیفه به خود آید، آن‌گاه عاقبت بذ و بابک را هم خواهیم دید.»

آذربایجان که سال‌ها لگدمال دشمنان بود، هنوز هم گل می‌داد. دهقانان تهیدست صاحب زمین شده بودند و مالک دسترنج خود. شهرها روز به روز آبادتر می‌گشت. مشعل‌ها و اجاق‌ها در همه‌جا روشن بود. مردم که استقلال و آزادی خود را به دست آورده بودند، حتی شب‌ها نیز نمی‌خوابیدند: بکوش، برزم، بساز و بیافرین!

سپاه بابک نیز خواب و آرام نداشت. افراد شب و روز مشق و تعلیم

می‌دیدند و دژهای دفاعی و سنگر می‌ساختند... آتشگاه‌ها، رونق گرفته بودند و کمک‌های مالی شایانی به بابک می‌کردند و این کمک‌ها صرف خرید جنگ‌افزار می‌شد. بیرق سرخ بابک بر فراز دژها در اهتزاز بود.

بابک شب و روز سرگرم بسیج نیروهای رزمنده بود و خود را برای رویارویی با خلیفه آماده می‌کرد.

از یک‌سو مأموران نیروی گرانی در هشتاد سر گرد می‌آورد. و از سوی دیگر سیل داوطلبان پیاده مدام از تبریز به نخجوان و گنجه و بردعه و دربند به سوی بذ روان بود: «ما با توایم بابک!» از تمام نقشه‌های دشمن به موقع آگاه می‌گشت. این بود که تمام دژبانان و شهربانان را به بذ فراخوانده بود. او نیاز فراوانی به کمک داشت. مدتی بود که نمایندگانی از ولایات و سرزمین‌های مختلف به بذ می‌آمدند. آمدگان از طبرستان، دیلم، شروان، آران و آلبانیا قول داده بودند سواران زیادی را پیش بابک گسیل دارند. امپراتور بیزانس نیز از او جانبداری می‌کرد. اما بیزانس دور بود. ارمنیان نیز چندین‌بار سفیر به حضور بابک فرستاده و اعلام حمایت کرده بودند.

بابک بیشتر از همه به روستاییان و دیهگانان محلی پشت‌گرم بود. کاروان شتران شبل تماماً در اختیار بابک بود و معمولاً سلاح و خوار و بار از بردعه و تبریز به بذ حمل می‌کرد. محمدبن رواد ازدی تبریزی یاور صمیمی بابک بود. اکثر فئودال‌ها نیز که مأمون خلیفه دار و ندارشان را چاپیده بودند، با مأمون مخالف بودند.

افراد بابک معمولاً در چاپارخانهٔ کوچکی که در پایین دژ و در پناه صخره‌ها ساخته شده بود، سفیران و مهمانانی را که به بذ می‌آمدند،

پیشواز می‌کردند از چاپارخانه تا قرارگاه خود بابک را می‌بایست پای پیاده بالا می‌رفتند.

ستیغ بذ از نیمه‌های تابستان، ابری به خود نمی‌دید. مه نیز دامن کشیده بود. آسمان چون آئینهٔ نیلی روشن بود. ساکنان دامنه‌های کوه می‌گفتند چنین روزهای آفتابی در بذ حادثه‌ای نادر و کمیاب است.

بابک وظیفهٔ آوردن سفیران به دژ را به محمدبن بعیث ــ دژبان بذ ــ سپرده بود. او اگرچه مردی خودخواه و خشن بود، اما به جهت دلاوری‌اش، مورد توجه بابک بود. جاویدان زمانی می‌خواست محمد را از آنجا براند و دژبانی بذ را به بابک بسپارد؛ اما از این تصمیم درگذشته بود.

سفیرانی که به بذ دعوت شده بودند خود فرماندهان قلعه‌ها بودند.

محمد، صبح زود مسلح شد و نقاب بر چهره زد و به چاپارخانه فرود آمد. در آنجا خود را به سفیران شاهین بر دوش معرفی کرد و گفت:

ــ من مأمور هستم شما را به درون قلعه راهنمایی کنم. اسب‌هایتان را همین‌جا خواهید گذاشت. مهترهای ما کاملاً مواظب آنها خواهند بود و به موقع آب و کاهشان خواهند داد. از خودتان نیز در اقامتگاه بابک پذیرایی خواهد شد. وظیفهٔ من اینست که شما را سالم به دژ بابک برسانم. ناچار هستم بگویم که کمی پیش از رسیدن به نخستین دروازهٔ آهنین، چشم مهمانان را باید ببندیم. از این جهت ما را معذور بدارید. شما خود دژبان هستید و می‌دانید که هر دژی قوانین خاصی دارد. این قوانین را در اینجا خود بابک گذاشته است. چشمان مهمانان‌مان را علاوه بر ملاحظات ایمنی از آن روی می‌بندیم که مبادا هنگام نگاه کردن به پایین، چشمشان سیاهی برود و سقوط کنند. تنها یک‌باریکه راه پیچاپیچ به بذ

منتهی می‌شود. مردم این سامان این باریکه راه را «بزرو» می‌خوانند. این «بزرو» چنان باریک است که یک تن به دشواری می‌تواند از آن بالا رود. مبادا هنگام بالا رفتن دست از دامن هم بکشید. امروز بخت با شما یار بوده است که هوا مه‌آلود نیست.

محمد هرچه بیشتر حرف می‌زد، سایهٔ واهمه بر جان سفیران سنگین‌تر می‌شد. آنها چشم از باریکه راه پر پیچ و خم برنمی‌گرفتند.

بعد از این سفارش‌ها، محمد چون بز کوهی پیش افتاد و گفت:

ــ پشت سر من بیایید!

سفیران راه افتادند. این دژبان نقاب بر چهره آنان را به کجا می‌برد؟ محمدبن بعیث به جهت رفتار سرد و برخورد خشکش، اعتماد مهمانان را جلب نکرده بود.

همه چشم در اطراف می‌گرداندند. بذ افسونگر و جذاب بود. سه شاهین تعلیم‌دیدهٔ زنگوله‌دار، کبوترنامه‌بری را در محاصره آورده بودند. شاهین‌ها برآن بودند که کبوتر را به بذ فرود آورند. دژبان مضطرب به نظر می‌رسید و گویی نگران کبوتر بود و نمی‌توانست اضطراب خود را پنهان بدارد، «کاش می‌توانستم با تیر به حساب این شاهین‌ها برسم. اما در آن صورت بدگمانی بابک شدت می‌یابد. بهتر است دست از پا خطا نکنم.»

شاهین‌های سفیران نیز که زنجیر زرین به پا و طوق طلا به گردن داشتند و روی شانه‌های صاحبانشان نشسته بودند، با دیدن شاهین‌های بذ، می‌خواستند بال بگشایند و اوج بگیرند. مهمانان نظر به آسمان دوخته، شاهین‌های بابک را که کبوتر را به تنگنا انداخته بودند، تماشا می‌کردند.

با چنین وضعی هرگز کبوتران نامه‌بر خلیفه نمی‌توانند از فراز بذ پرواز کنند. در بذ بال پرندگان می‌ریزد و سم استرها می‌شکند!

ــ راستی این نامه از چه کسی می‌توانست باشد؟

ــ شیوهٔ مدبرانه‌ایست برای به دام انداختن کبوترهای جاسوسان!

یکی از شاهین‌ها، آخر سر، کبوتر نامه‌بر را صید کرد. شاهین‌های دیگر غیه‌کشان خودشان را بالا کشیدند. پرندگان رمیده از شاهین‌ها، خود را به بوته‌ها و سنگ‌ها می‌زدند.

اینک به قرارگاه رسیده بودند. محمد با لحنی تند گفت:

ــ از این به بعد با چشم بسته باید رفت.

آن‌گاه به هریک از سفیران دستمال سفیدی داد تا چشمانشان را ببندند.

یکی از سفیران که صلیبی از گردنش آویزان بود، از این برخورد دلخور بود، «این چه رسم مهمانداری است؟!»

... سر بالایی نفس سفیران مناطق جلگه‌ای را بریده بود؛ اما مهمانان آمده از طبرستان و دیلم و قره‌داغ خود را به راحتی از باریکه راه بالا می‌کشیدند.

محمدبن رواد ازدی نیز در بین آنها بود؛ اما چنان وانمود می‌کرد که بابک را نمی‌شناسد.

عرق از هفت‌بند سفیران چشم بسته بیرون می‌زد. باز جای شکرش باقی بود که هوای بذ خنک بود...

سفیران گرفتار تنگی نفس شده، با لحنی نیمه جدی نیمه شوخی می‌گفتند: «دژ بابک به ایزدان نزدیک‌تر است. بیهوده نیست که ایزدان حرف‌های او را می‌شنوند!»

زانوی سفیر ارمنی به سنگ خورد و گفت:

ـــ آرا، به مذهب سوگند که چیزی نمانده پرت بشوم. خون گرمی که از زانوی سهل بیرون می‌زد، کف دستش را خیس کرد:

ـــ آرا، انگار زانویم بدجوری زخمی شده است، چشمم بسته است و چیزی نمی‌بینم!

محمد به یاریش شتافت:

ـــ مردم! ارمنی خون دیده است! و قهقهه زد.

ـــ آرا، تو هم وقت پیدا کردی برای شوخی؟!.

محمد، کهنه‌ای سوزاند و روی زخم سهل گذاشت. خون بند آمد. ارمنی گفت:

ـــ سوگند به مذهب که این مرد لقمان است!

جنگجویان زره به تن که در پشت مزغل‌های بذ نگهبانی می‌دادند، به محض دیدن سفیران، پرچم سرخ را به اهتزاز درآوردند و به آنها درود گفتند. چشمان سفیران همچنان بسته بود...

محمد هنوز در اندیشهٔ کبوتری بود که گرفتار شاهین‌ها شد و همچنان مضطرب می‌نمود، «شاید کبوتر خود خلیفه بود و پیام مهمی داشت...»

او در کنار صخرهٔ بزرگی ایستاد و اعلام کرد:

ـــ به نقب رسیدیم.

در زمان جاویدان، دلاوران خرمی، مدت‌ها رنج کشیده و سنگ‌ها را بریده بودند و از زیر کوه نقبی به آن سو زده بودند. از کنار دهانه نقب که نگاه می‌کردی، اطراف به روشنی دیده می‌شد. قهقههٔ کبک‌ها از بیخ بوته‌ها و سنگ‌ها برمی‌خاست. شاهین‌ها با شنیدن آواز کبک‌ها به هیجان آمده، بی‌قراری نشان می‌دادند؛ اما زنجیرها مانع پروازشان بود.

مهمانان وارد نقب شدند. نفسشان گرفت: «داریم خفه می‌شویم!»

دژبان هشدار داد:

ــ مواظب باشید سر و پایتان به سنگ نخورد.

هوای نقب مرطوب بود. از صخره‌ها به سر و روی مهمانان آب می‌چکید؛ «راستی دلاوران جاویدان چند سال در این نقب تیشه و کلنگ زده بودند؟!»

بالاخره از نقب بیرون آمدند. باد خنک، سر و روی عرق نشسته‌شان را نوازش کرد. چیزی به بذ نمانده بود.

مهمانان اندکی خستگی گرفته، نفس تازه کردند و از دروازهٔ آهنی گذشته، وارد نقب دیگری شدند. این نقب تنگ‌تر از نقب نخستین بود. از اینجا باریکه راهی مخفی به اقامتگاه بابک منتهی می‌شد. بسیاری از مأموران از وجود این راه بی‌خبر بودند. جاسوسان خلیفه برای راه یافتن به این دژ از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. این اواخر چند کبوتر نامه‌بر خلیفه به دست بابک افتاده بود. شکی نبود که مأمون، در بذ مأمور مخفی دارد. اما هنوز این خائن شناخته نشده بود.

اینک رنج راه به پایان رسیده بود. دژبان مژده داد:

ــ دژ بذ به مهمانان خوش‌آمد می‌گوید. و به یکی از نگهبانان اشاره کرد تا چشمان سفیران را باز کند. دبیر دژ نام سفیران را در دفتر خود ثبت کرد.

ــ می‌توانید وارد شوید!

پیش چشم سفیران چشم‌انداز سحرانگیزی گسترده بود. بر فراز صخره‌های تیز و ناهموار، شاهین‌ها همچنان در پرواز بودند. باریکه‌های

برف، در شکاف و بریدگی‌های صخره‌ها هنوز هم دیده می‌شد. جای غریبی بود، در سویی دامنه‌های پوشیده از گل و سبزه و در سویی سینهٔ بلند برف گرفتهٔ کوه. بهار و زمستان رو به روی هم! نغمهٔ زنبوران عسل که به هوای گل‌های وحشی کوهستان پرواز می‌کردند، گوش را می‌نواخت. از هر طرف باریکه آبی چون آبشاری خرد، می‌ریخت و کف برمی‌آورد. خانه‌های دو طبقهٔ نه چندان بزرگ به همدیگر تکیه داده بودند. دختران و نوعروسان، بر ایوان آمده، مهمانان شاهین روی شانه را تماشا کردند، «امروز بابک چقدر مهمان دارد؟! همهٔ اینها دوستان بابک هستند و از او پشتیبانی می‌کنند!»...

اقامتگاه دو طبقهٔ بابک نیز سفیران را غرق حیرت کرده بود. اقامتگاه در وسط چمنزاری قرار گرفته بود. معماران خرمی این بنا را چونان آتشگاه مقدس، محکم و زیبا ساخته بودند. به نظر می‌رسید که هیچ منجنیقی نتواند آن را ویران کند.

سهل‌بن سنباط در میدانچهٔ دژ ایستاده بود، به اطراف نگاه می‌کرد:

ـــ آرا، اسب نمی‌تواند، تا اینجا بالا بیاید؟

دژبان به شوخی پاسخ داد:

ـــ ممکن است اسبی بالا بیاید، اما یقیناً اسب شما نمی‌تواند!

محمد به جوان خوش‌سیما و تنومندی که در جلو اقامتگاه به انتظار ایستاده بود، گفت:

ـــ به سردار بگویید موافق دستورتان عمل شده است، مهمانان سالم و تندرست هستند.

لبخند رضایت‌آمیزی بر چهرهٔ معاویه که به پیشواز سفیران آمده بود، نشست.

۳۰

پذیرایی در بذ

یک روز آزاد بودن به که
چهل سال برده ماندن!

بابک

بابک عادت داشت از سفیرانی که به بذ می‌آمدند، شخصاً پذیرایی کند و به افتخارشان ضیافت ترتیب دهد. اما این ضیافت‌ها با ضیافت‌های قصر طلا تفاوت داشت. این مهمانی‌ها بی‌تکلف بود و پذیرایی‌ها ساده. در تالار نه چوب صندل می‌سوخت و نه از عود خبری بود. از دیوارهای دژ قالیچه آویخته و بر کف تالار و اتاق‌ها فرش پهن کرده بودند. از دیوارهای سنگی نیزه و خنجر و شمشیر آویزان بود. در گوشه و کنار روی فرش‌ها پوست پلنگ و شیر و ببر انداخته بودند. کف تالار پذیرایی با نمد سرخ پوشیده شده بود. کنار دیوارها تشکچه انداخته و در کنار هر تشکچه بالش‌هایی گذاشته بودند. از شمعدان‌های طلا نیز در اینجا خبری نبود. ساکنان بذ نیز از جهت خلق و خوی شباهتی به قصرنشینان نداشتند. چون فولاد استوار و موقر بودند. چهره‌شان انگار از لاله رنگ گرفته بود.

بعد از خوردن هوم چهره‌ها برافروخته‌تر می‌شد. چه نیازی به درخت زرین؟!

در آغاز مهمانی، بر دهلیزی که در مدخل تالار قرار داشت، روی پوست گاوی، خم بزرگی می‌گذاشتند. موبد بزرگ عصایی در دست، وارد شوندگان را دعا می‌کرد و به آنها هوم تعارف کرده، به مجلس راهشان می‌داد.

آن روز نیز موبد بزرگ بر روی پوست گاو، قدم‌زنان چشم به راه مهمانان بود.

برومند و کلدانیه نیز از سر تا پا سرخ پوشیده، مشغول چیدن غذا و میوه و پیاله‌ها و صراحی‌ها بر سر سفره بودند. خدمتکاران پنام بر دهان بسته، در کار به آنها کمک می‌کردند.

برومند روی پای خود بند نبود. می‌خواست از مهمانان پسرش هرچه باشکوه‌تر پذیرایی کرده باشد، «کاش عبداللّه و جاویدان زنده بودند و می‌دیدند ستارهٔ بخت بابک چگونه فروزان است!...»

بابک زودتر از مهمانان به تالار پذیرایی آمده بود. او لباس رزم به تن داشت. حتی وقت خواب نیز دست از قبضهٔ شمشیر برنمی‌داشت. بابک درصدر مجلس نشسته بود. فرماندهان سپاه نیز در چپ و راستش قرار گرفته بودند. نقشهٔ بزرگی در برابر بابک پهن شده بود. این نقشه را الکندی فیلسوف کشیده و به بابک هدیه کرده بود. بابک در اندیشه بود و چشم از نقشه برنمی‌گرفت. پیرامون کوه هشتاد سر دایره‌ای کشیده شده بود... طنین کلام بابک سکوت را شکست:

ــ ما باید دست کم ده‌هزار سپاهی در دامنهٔ این کوه مستقر کنیم.

بیست هزار هم باید ذخیره داشته باشیم. به همین منظور است که همهٔ دژبانان امروز به اینجا دعوت شده‌اند.

همه خاموش بودند.

در این هنگام یکی از نگهبانان وارد تالار شد. کبوتری زخمی در دست داشت و نامه‌ای به پای کبوتر بود. نگهبان کبوتر را به سمت بابک دراز کرد:

ـــ سردار بزرگ، ساعتی پیش این کبوتر را شاهین‌ها گرفته‌اند.

کبوتر زخمی توی دست بابک پرپر می‌زد. بابک نامه را از حلقهٔ طلایی پای کبوتر باز کرد و کبوتر را به نگهبان برگرداند:

ـــ کبوتر چالاکی است. نکشیدش، رها کنیدش!

نگهبان کبوتر زخمی را گرفت، سر خم کرد و خارج شد.

بابک نامه را گشود... نگاهش سطور نامه را درنوردید.

فرماندهان از خود می‌پرسیدند، «نامه از کیست؟ چه چیز نوشته؟»

بابک بعد از خواندن نامه مدتی بهت‌زده و خاموش ماند. نمی‌دانست آنچه را که در نامه نوشته بود باور بکند یا نه؟ حوادث جالبی در خراسان و بغداد روی داده بود. «... علی‌بن موسی‌الرضا (ع) مویز خورده و درگذشته است.» بابک با خود گفت: «نمی‌شود باور کرد. او از احترام عمیقی برخوردار بود. بعید نیست که مأمون از نفوذ و احترام علی‌بن‌موسی در میان شیعیان بیمناک شده و او را مسموم کرده است.» همچنین در نامه نوشته بود: «سر مهتر دربار، فضل‌بن سهل ـــ وزیر اعظم مأمون ـــ را با شمشیر کشته است.» بابک اندیشید. «این نیز تردیدانگیز است. به نظر می‌رسد که دست مأمون مکار در اینجا نیز در کار بوده است. چرا باید سر

مهتر شمشیر به روی وزیر اعظم بکشد؟! آخر این وزیر برادر حسن‌بن سهل ــ پدر زن مأمون ــ است...» باز نوشته بود: «حسن‌بن سهل به جنون مبتلا شده و به دستور مأمون زنجیر بر گردن و پایش زده‌اند...» بابک لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد، «عجب گرم است بازار حقه و فتنه» او وقتی این اخبار را در ذهن خود تحلیل کرد، به این نتیجه رسید که مأمون خلیفه از ترس اعراب سیاست خود را از بن عوض کرده است... در نامه این خبر نیز آمده بود که مأمون علم سبز را کنار گذاشته، اکنون با پرچم سیاه به بغداد رفته و بزرگان بغداد گل به پای او ریخته و به گرمی استقبالش کرده‌اند. مأمون به محض رسیدن به بغداد، خلیفهٔ «پوشالی» را از تخت پایین کشیده است و اکنون خلافت تنها یک خلیفهٔ قانونی دارد و او کسی جز مأمون نیست...

این نامه می‌بایست به دست جاسوسی در بذ می‌رسید. بابک مضمون نامه را به آگاهی سردارانش رسانید و باز به فکر فرورفت، «این جاسوس چه کسی می‌تواند باشد؟»

چیزی به آمدن مهمان‌ها نمانده بود. بابک تعمق دربارهٔ خبرهای نامه را به بعد گذاشت. نبایستی افسرده و اندیشناک از مهمانان پذیرایی کرد. بابک زیرچشمی همسر جوانش را نگاه کرد، از سر خرسندی لبخندی زد و در دل گفت: «چقدر خوشبختم من!». بسیاری از دختران بذ نسبت به کلدانیه رشک می‌بردند. بابک هیچگاه و در هیچ شرایطی کلدانیه را فراموش نمی‌کرد. چهرهٔ زیبا و شاد، چشمان بلوطی رنگ و بادامی و لب‌های یاقوت فام او به خواب بابک نیز راه می‌یافت. علت دشمنی محمدبن بعیث با بابک نیز در درجهٔ اول کلدانیه بود. او نیز دل در گرو

عشق کلدانیه داشت. جاذبهٔ کلدانیه بیش از زیبایی وی، ناشی از سادگی او بود. به خلاف زنان درباری و اشرافی، رغبتی به آرایش و زینت‌آلات نشان نمی‌داد. تمام آنچه از وسایل زینتی با او بود، تنها یک انگشتری بود و بس. در واقع زیبایی او در حدی بود که نیازی به آرایش و جواهر نداشت. این را همهٔ اطرافیان می‌گفتند.

در این هنگام، معاویه داخل تالار شد و خبر آمدن سفیران را اعلام کرد. بابک سرپا ایستاد. فرماندهان نیز از سر جای خود برخاسته، به طرف در تالار رفتند. بابک با یک یک سفیران و مهمانان به گرمی دست داد و احوال پرسید. مهمانان که هرکدام از جایی آمده بودند، پیشکش‌های خود را به بابک تقدیم کردند. اینک نمایندگان دژهای «صنم»، «رویین دژ»، «الموت»، «النجق»، «یزیدی کرد»، «قلعه جیق»، «گل ساده»، «آگوئن»، «شاهی»، «اسکندر» در حضور بابک بودند. سهل‌بن سنباط چند لحظه دست بابک را در دست خود نگاه داشت:

ـــ از دیدن دوبارهٔ شما خیلی خوشحالم!

بابک تابی به ابروان خود داده، او را از سر تا پا بر انداز کرد، «این مرد را انگار جایی دیده‌ام.»

سهل، سری تکان داده، چشمانش را به فراخی گشود و گفت:

ـــ آرا، بابک، سوگند به مذهب که پیر شده‌ای. آرا، مرا نمی‌شناسی؟ من سهل هستم دیگر؟ یادت نیست که با شبل بازرگان به «شکی» آمده بودی... آرا، سالی که مأمون سر امین را بریده بود یادت رفته؟ مگر در نزدیکی بغداد دیدار نکردیم؟...

بابک سهل را به خاطر آورد:

ـــ چطوری رفیق؟ مرد! تو به جای این‌که پیر بشوی، جوان شده‌ای!

بابک از محمدبن روادازدی نیز به گرمی احوالپرسی کرد. محمد با نگاه گویا به بابک فهمانید که «سهل آدم قابل اعتمادی نیست.»

سفیران به خواهش بابک به تالار رفتند و مهمانی آغاز شد.

موبد پیر قدم زنان، روی پوست گاو، به نیایش اهورا مزدا، شروین، جوانشیر و جاویدان پرداخت و اهریمن و ابوعمران و خلفای عباسی را که کشندگان ابومسلم و جعفر برمکی بودند، لعن و نفرین کرد.

... پا به پای خورونوش، گفتگوها نیز ادامه داشت... همهٔ دژبانان قول هرگونه کمکی را به بابک دادند و گفتند که تنها خواست آنها از بابک آنست که پای کارگزاران مأمون خلیفه و زبیده خاتون را از آذربایجان کوتاه کند.

لختی بعد همهٔ سفیران و مهمانان سرپا ایستادند. موبد بزرگ وارد تالار شده بود... موبد همه را دعا کرد، آن‌گاه تکه نانی را برداشته درون خم خیساند و در دهانش گذاشت. سپس سه بار پای بر پوست گاو که روی زمین پهن بود، کوبید و گفت:

ـــ ای دادار بزرگ! همان‌سان که جاویدان را باور داشتیم، به بابک نیز باور خواهیم داشت...

بعد از نیایش موبد بزرگ، مجلس بزم آراسته‌تر شد و به نوای موسیقی و نغمه و پای‌کوبی از مهمانان پذیرایی به عمل آمد. شور مجلس بابک را نیز به شور آورد و باز آن حال شیدایی در دلش دمید. با اشاره‌ای طنبورش را پیش آوردند. برداشت و این نوای حزین دلنشین را در فضای تالار رها کرد:

پنجه‌های برگ، بر تارک بن زیباست
خاک بیخ آن، پر برکت باد!
شعرم را بشنوید!
سخنم را کار بندید!
آن‌گه که غمگنانه به دخمه می‌بریدم
شتاب مکنید، پای دارید یک زمان.
تابوتم را دمی در کنار تاک فروگذارید.
بگذارید برگش را لمس نمایم،
بگذارید بر خاکش دست بسایم.

آواز بابک در فضای تالار اندوه پراکند، اما نوای طنبورش گرد ملال پاک کرد. سردار خرمی هنر طنبور زدن را به روزگار ایلخی‌بانی از ایلخی‌بانان سلمان آموخته بود.

کلدانیه نیز صدای دلنشینی داشت. دختران و نوعروسان خواستند او نیز بخواند. کلدانیه، طنبور از بابک گرفت:

دلم را با دلارامی بسی دیرینه پیوندی است
که مهرش جان فزاید نیز قهرش چون شکرخندی است...

بانگ خروس‌های بذ خبر از دمیدن صبح می‌داد.

دریغ است در چنین شبی، دیده بر هم نهادن. دریغ است تارهای جان را به چنین نواهایی ننواختن. در یاد ماندنی است چنین شبی در حضور سردار بزرگ خرمی. یک شب کم است، یک شب کوتاه است. شب در دهان صبح بی‌نفس و تیرگی تسلیم سفیدی می‌شد. در چنین شبی اگر

مهمانان از شادی نخفته بودند، محمدبن بعیث از خشم و بد دلی نتوانسته بود بخوابد، «کاش می‌دانستم در تالار چه می‌گذرد!» گاهی که صدا به شادی و تحسین و قهقهه برمی‌خاست، محمد طاقت از دست می‌داد: «نغمه‌خوانی کنید، شادی کنید! کی باشد که گریه سر دهید؟ بخوان بابک! بخوان کلدانیه!»

هنوز نغمهٔ زلال کلدانیه از پنجره بیرون می‌تراوید؛
نغمهٔ عشق، نغمهٔ شور، نغمهٔ زندگی...

۳۱

فولاد در کوره آبدیده می‌شود

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بر او می‌گذرند.
سعدی

روزهای شاد و نغمه‌ریز خرمیان دیری نپایید. آنها گاه، حتی برای برگزاری گرامی‌ترین عیدها فرصت پیدا نمی‌کردند. تدارک دفاع آرامش را از مردم گرفته بود. مأمون بعد از قبضه کردن کامل تخت و تاج عباسی همه‌ساله نیروهایی به سراغ بابک گسیل می‌داشت. بسیاری از روستاها باز جولانگاه جغدها و کلاغ‌ها شده بود. هر روز از در خانه‌ای سری جدا شده از تن آویزان می‌شد. بسیاری از باریکه‌راه‌هایی را که به اوبه‌ها می‌رفت، علف پوشانیده بود. اما خرمیان در جبهه استوار ایستاده بودند. اگرچه از هر سوی، جوی خون روان بود، اما اندیشهٔ تسلیم شدن در سر کسی نبود. قشون خلق چونان دژی پشت سر بابک ایستاده بود. دهقانان روزها به کار کشت و زرع می‌پرداختند و شب‌ها با خانواده به یاری جنگاورانی که سرگرم به‌پا داشتن استحکامات نظامی بودند، می‌شتافتند.

قشون خلیفه در پیشروی خود به دو گونه دیوار برمی‌خورد: دیواری از سنگ، و دیواری از گوشت و استخوان. هرچند مردم با ایمان می‌جنگیدند، لیکن از جنگ و کشتار به ستوه آمده بودند. آنها نذر و نیاز به آتشگاه‌ها می‌دادند و به دست و پای موبدها می‌افتادند و به التماس می‌خواستند که دعا کنند تا جنگ پایان پذیرد. اما جاه‌طلبی خلیفه، طمع زبیده و سودجویی اعیان و بزرگان درباری آتش جنگ را دامن می‌زد. اشکی که مادران در مرگ شوهران و فرزندان خود می‌ریختند، می‌توانست جویباری را تشکیل بدهد.

روزگار بابک خرمی، این چنین در جنگی خانه برانداز سپری می‌شد. او فرصت سر خاراندن نداشت. از زن و مادرش دور افتاده بود. جز وسیلهٔ پیک و پیام، از خانواده‌اش نمی‌توانست با خبر شود. حتی روزی که پسرش آذر به دنیا آمد، نتوانسته بود در کنار کلدانیه باشد. او در آن روزها با فئودال‌های گرجی در حال جنگ بود. فئودال‌های گردنکش برای این‌که همچنان سروری و بهره‌کشی کنند و مالک زمین و دسترنج دهقانان باشند، از هیچ‌گونه زور و ستم ورزی دریغ نداشتند. بابک برای فرونشاندن فتنهٔ آنها رفته بود...

هفته‌ها به ماه‌ها می‌پیوست و ماه‌ها به سال‌ها می‌انجامید و روزگار در سختی و محرومیت می‌گذشت. زندگی بابک چنان در جنگ خلاصه شده بود که در آیین وفاداری پسرش آذر نیز نتوانست شرکت کند. این برای او و خانواده‌اش حسرتبار بود. روزی که آذر سراپا سفید پوشیده و برای بستن کمربند به آتشگاه می‌رفت، آرزوهای حسرت‌آگین در دل برومند تلنبار شده بود. برومند چقدر آرزو می‌کرد که آذر را بابک خود به

آتشگاه ببرد و هنگام بستن کستی برق شادی پدرانه را در چشمان وی ببیند. جز دریغ چه می‌توانست؟ از دست او چه کاری برمی‌آمد؟ جنگ قانون خود را داشت. جنگ بی‌امان بود.

بابک خواب به چشم نداشت. در مورد نظم اردو بسیار سختگیری می‌کرد. او می‌گفت سربازی که پهلوهایش چربی آورده باشد، به درد جنگیدن نمی‌خورد.

دشمنان بابک را «کافر فولادین زره» و «ابر سیاه» می‌خواندند و در مقابل، خرمیان، سردار خود را «دشمن اژدها» و «شمشیر برهنه»... می‌خواندند. شمشیر هیچ دشمنی در برابر شمشیر بابک یارای مقاومت نداشت. شمشیرهای دمشقی که از فولاد خالص ساخته می‌شد و شهرتشان دنیاگیر بود، با یک ضربت بابک به دو نیم می‌شد. می‌گفتند که بابک زره خویش را که تیر و نیزه در آن کارگر نبود، خود در تبریز بافته است. بابک کمان راچنان می‌کشید که نزدیک بود دو گوش کمان به هم برسد. می‌گفتند نیروی آرش کمانگیر در بازوان بابک لانه کرده است.

مأمون نیز در وضع ناهنجاری گرفتار آمده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. مهریهٔ زبیده خاتون نیز از دستش در رفته بود. شکست‌های پیاپی نیروهایی که خلیفه به آذربایجان می‌فرستاد از اعتبار و نفوذ بغداد کاسته بود. مأمون در جستجوی شخص لایقی بود تا به حکومت آذربایجان بگمارد. اما کسی را که شایستهٔ چنین مهمی باشد، نمی‌یافت. هرکه پایش به آذربایجان می‌رسید، گرفتار تیغ خرمیان می‌شد. اینک بابک بود که بر دیار آتش‌ها فرمان می‌راند.

در عین‌حال نیروهای خلیفه بی‌پایان بود. هرچه بابک نسبت به حفظ

جان افراد خود اهتمام داشت، مأمون در برابر کشته شدن سربازانش بی‌اعتنا بود. در واقع در نظر او انسان با بوتهٔ خار تفاوتی نداشت. بابک پیش از هر حمله با فرماندهان خود تمام نقشه‌ها را طرح و بررسی می‌کرد. آرزوهای بابک بزرگ بود. او در نخستین مرحلهٔ نبردهایش «جبل» را به چنگ آورده بود و این پیروزی بدان سبب بود که اکثر ساکنان جبل، کردان جوانمرد و دلاوری بودند. بیشتر این مردم پشت بر پشت، در این کوه‌های دست نیافتنی دام‌داری می‌کردند. زندگیشان دشوار و معیشتشان در تنگی می‌گذشت. قحطی و گرسنگی، و گاه وبا، مردم را چون برگ‌های خزان‌زده به زمین می‌ریخت. امکانی برای پرداخت مالیات نداشتند. پشتیبانی از سردار دلاوری چون بابک به سودشان بود. بابک از رزم‌آوری و صداقت آنها آگاهی داشت. «عصمت کردی» حاکم مرند و دوست نزدیک جاویدان در راه بابک از فدا کردن جان نیز دریغ نداشت. کردان عصمت در تصرف جبل آشکارا به بابک کمک کردند و دسته‌های سوار آنها در نبرد، قهرمانی‌ها از خود نشان دادند.

گذشته از اینها، بابک در خراسان نیز هواداران زیادی داشت. فئودال‌های آنجا از خلیفه ناراضی بودند و به طاهر نیز علاقه‌ای نداشتند. از نظر زمین‌داران و کشاورزان زحمتکش تازیانهٔ عرب و تازیانهٔ ایرانی تفاوتی نداشت. آنها می‌خواستند از کسی هواداری کنند که مدافع حقوقشان باشد.

بعد از آن که مأمون تنی چند از نزدیکان خویش را به سیاست و نیرنگ کشت، مردم خراسان از وی روی گردانیدند و منتظر بودند چنانچه

بابک به خراسان لشکر بکشد، از او حمایت کنند. بابک نیز امید زیادی به تصرف خراسان داشت. بابک حساب کرده بود که چنان که بر خراسان دست می‌یافت، ارتباط بغداد با طبرستان و سیستان و افغانستان و ماوراءالنهر قطع می‌شد و بدین‌سان گلوی خلافت را می‌توانست بفشارد. نه‌تنها درآمد عمدهٔ خزانه، بلکه بخش بزرگی از سپاه خلافت از ایالت‌های خاوری تأمین می‌شد.

در مصر نیز باز شورش روی داده بود. خلیفه کاملاً خود را در تنگنا می‌یافت. نمی‌دانست که چه کسی را مأمور سرکوبی قیام مصر بکند. سرانجام افشین ــ خیدربن کاووس ــ را نامزد سرکوبی شورش مصر کرد. خلیفه امیدوار بود افشین با سپاه گرانی که زیر فرمان خود دارد از عهده این کار برخواهد آمد.

حکم اول ــ والی اندلس ــ نیز بغداد را به رسمیت نمی‌شناخت و در ولایت خود کوس استقلال می‌زد. قرطبه پایتخت اندلس به جهت بریدن از بغداد، راه رونق و شکوفایی می‌سپرد. بازرگانان عرب و جاسوسانی که از اندلس می‌آمدند، این‌ها را به آگاهی مأمون می‌رسانیدند. دیگر خط خلیفه را در اندلس نمی‌خواندند. اما مأمون تدبیر و سیاست را با نیرنگ یک‌جا داشت. او از میزان مالیات «سواد» کاست تا بتواند راه آشتی با بدویان را هموار کند. از طرف دیگر با بعضی از حکومت‌های همجوار پیمان صلح بست. بیزانس را نیز موقتاً به حال خود گذاشت. با هند پیوند تجاری و دوستانه داشت و هندیان فیلی خاکستری به خلیفه هدیه فرستاده بودند. چینیان نیز به داشتن مناسبات دوستانه با اعراب علاقه‌مند بودند. بدین‌ترتیب بعضی از دشمنان دوست و بعضی بی‌خطر

گشتند. برای این‌که زیان‌های ناشی از جنگ جبران شود، مأمون به تجارت اهمیت می‌داد. البته توسعهٔ تجارت مورد علاقهٔ توانگران و پیشه‌وران نیز بود رونق بازرگانی دلخواه دو طبقه بود: بازرگانان بزرگ که سود سرشار می‌بردند و دلالان و بیکارگان که بدون رنج، به گنج دست می‌یافتند. صدای زنگ شتران بازرگانان عرب گاه از چین و هند و گاه از بیزانس شنیده می‌شد. دامنهٔ تجارت تا روس و فرنگ نیز گسترش یافته بود. بابک به کاروان‌های مأمون که از بردعه، دربند، نخجوان، گنجه، بادکوبه و تبریز آمد و رفت می‌کردند، ابداً کاری نداشت. تجارت به صرفه و صلاح قلمرو بابک بود.

... بعد از این‌که افشین شورش مصر را درهم کوبید، تنها یک دشمن خطرناک در برابر خلیفه قد راست کرده بود. این دشمن جدی و خطرناک آذربایجان بود و بابک.

تار و مار شدن اردوی خلافت به فرماندهی «یحیی‌بن معاذ» که از شجاعان بلندآوازهٔ عرب بود، خاطر خلیفه را سخت آشفته کرده بود. تنها چند دسته از سواران یحیی توانسته بودند از نبرد بابک جان سالم به در ببرند. پس از یحیی، «عیسی‌بن محمد خالد» نیز در برابر بابک شکست خورد و جان بسیاری را بر سر نام‌آوری خویش نهاد. عیسی در نزدیکی‌های بردعه چنان شکستی از بابک خورد که توانست تنها خود را از مهلکه نجات دهد. می‌گفتند رود «کر» انباشته از اجساد شکست‌خوردگان بود و اجساد ریخته شده از رودخانه به خزر چندین روز روی خزر شناور بود.

مأمون در اندیشه بود تا «چه کسی را به پیش روی بابک روانه کند؟»

این بار قرعهٔ فال به نام «علی‌بن صدقه» زده شد. صدقه معروف به زریق از نام‌آورترین سرداران عرب بود. خلیفه پیش از حرکت صدقه، به او گفت: «قشون بابک را باید که قلع و قمع نمایی و خود وی را دست بسته به بغداد بیاوری! اگر از عهدهٔ این کار برآمدی، آذربایجان را به تو خواهم بخشید!» حرص صدقه نیز برای او عاقبت خوشی نداشت. صدقه نیز به سرانجام یحیی و خالد گرفتار شد. تخم هوس کاشت و باد درو کرد و با انبانی از شکست و رسوایی بازگشت.

اما نیروی بابک گاه شاخه شاخه می‌شد. فئودال‌های محلی هروقت باد به جانب سپاه خلیفه می‌وزید، از بابک روی برمی‌گردانیدند. در واقع آنها حاکمیت دوگانه را می‌پسندیدند. می‌خواستند جنگ میان بابک و خلیفه دوام داشته باشد تا بتوانند به کام خود فرمان برانند و بهره‌کشی کنند. بابک زمین‌های فئودال‌ها را در میان روستاییان تقسیم کرده به خودکامگی آن‌ها در آذربایجان پایان داده بود: «هرگز خدا چنین نخواسته که عده‌ای سرور باشند و دیگران عبد و عبید آن‌ها».

مشکل مأمون همچنان آذربایجان بود و بابک. او بعد از بستن پیمان صلح با «میخاییل دوم» تا حدودی از سوی سرحدات غربی دل‌آسوده گشته بود و بنابراین نصف نیروهایش را از مرزهای بیزانس عقب کشید. آن‌گاه قشون جدیدی از بغداد، خراسان و ولایات عرب گرد آورد و فرماندهی آن را به «محمدبن حمید» سپرد و به رویارویی بابک فرستاد. باز آتش در دامنهٔ کوه‌های آذربایجان شعله‌ور شد. بابک نیز ناگزیر نیروهای تازه‌ای بسیج کرد. او در این هنگام پنجاه هزار نفر جنگاور زیر فرمان داشت که سی‌هزار تن آن‌ها سواره بودند.

لهیب آتش بالا گرفته بود و دود آن به چشم هردو طرف می‌رفت و جرقه‌اش در دامن همه می‌ریخت. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی بکند که این آتش چه وقت خاموش خواهد گشت. مأمون امید زیادی به جنگ «هشتاد سر» بسته بود. بابک برآن بود تا با درگیری‌های موضعی و کوچک وقت‌کشی بکند و جنگ نهایی را به تأخیر اندازد. او می‌دانست که سپاه خوگرفته به مناطق گرمسیری خلیفه، تحمل سرمای سخت زمستان آذربایجان را نخواهند آورد. طبیعت درشت و خشن زادگاه، پشتیبان بابک بود...

۳۲

پلنگ بذ

پیش از توفان دریا می‌غرد.

هنوز نیمه‌های پاییز بود که قلهٔ هشتاد سر کلاه سفید خود را برسر گذاشت. بارش برف خبر از زمستانی سخت و دیرنده می‌داد. مردم چنین زمستان زودرسی را به یاد نداشتند. بابک چون پلنگی خوکرده به چنین طبیعتی، از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید و موقعیت سپاه خود و دشمن را بررسی می‌کرد. برف و سرما جان دشمن را به لب آورده بود. راه‌ها را برف گرفته بود و آمد و رفت دشوار بود. هفته‌ها می‌گذشت و کاروان‌ها در کاروانسراها اتراق می‌کردند. دعاهای سپاهیان خلیفه مستجاب نمی‌شد و آسمان همچنان در کار خویش بود و هر روز بر صخامت تن‌پوش سپید زمین می‌افزود. چاره‌ای جز صبر و شکیبایی نبود.

بابک در قرارگاه خود، در غاری که در سمت شرقی هشتادسر، و نزدیک به قله قرار داشت، با فرماندهان خود دربارهٔ نقشه‌های جنگ به مشورت و تبادل نظر می‌پرداخت. از همین‌جا بود که فرمان‌ها به اردوی خلق صادر می‌شد. تمام جوانب و عواقب فرمان‌ها پیشاپیش مورد

بررسی و ارزیابی قرار می‌گرفت. کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست زیان‌های جبران‌ناپذیری به دنبال بیاورد.

با آغاز طوفان و برف، قرارگاه بابک تبدیل به آشیانهٔ دست نیافتنی عقاب گردیده بود. باریکه‌راهی که به این‌جا منتهی می‌شد، تنگ‌تر از «بزرویی» بود که به بذ می‌رسید. در روزهای برفی از بوران و مه، پیک‌های بابک نیز گاه راه را گم می‌کردند و به ناگزیر به قرارگاه برمی‌گشتند. بعدها چاره‌ای اندیشیدند. بدین ترتیب که طنابی به درازی نیم فرسخ از اردوگاه به قرارگاه کشیدند. طناب را جای جای به صخره‌ها گره زدند. هرکه در هوای طوفانی می‌خواست به قرارگاه برود، از طناب می‌گرفت و خود را از دامنه بالا می‌کشید.

بعضی از شب‌ها کولاک دهانهٔ غاری را که قرارگاه بابک بود، کاملاً می‌بست و صبح هنگام چند نگهبان برف‌ها را به زحمت کنار می‌زدند. کمی پایین‌تر از مدخل قرارگاه در پناه تخته سنگ‌ها ــ در زمینی به بزرگی یک خرمن جا ــ دستهٔ پاسداران ویژهٔ بابک کشیک می‌دادند.

میخاییل دوم، مخفیانه با بابک مکاتبه می‌کرد... پیک‌های او به راهنمایی و کمک رزمندگان خرمی به آشیانهٔ عقاب رفت و آمد می‌کردند. اما بابک می‌دانست که چشمداشت کمک از بیزانس بی‌فایده است. زیرا گرفتاری‌های امپراتور چنان امکانی به او نمی‌داد. بردگان قلمرو امپراتوری به رهبری «فوما» علیه برده‌داران بیزانسی قیم کرده بودند. راهبان نیز به برده‌ها پیوسته بودند. باوجود رابطه و مکاتبه، عملاً کمکی از سوی امپراتور به بابک نمی‌شد. بابک بیش از هرکس و هرجا به اردوی خود پشت‌گرم بود و بدین جهت به مراعات انضباط در میان جنگاوران اهمیت خاصی می‌داد...

نگهبانان بدون اجازهٔ بابک کسی را به قرارگاه راه نمی‌دادند. این رسم حتی در مورد سرداران بلندپایه نیز مراعات می‌شد. حتی برومند، یا کلدانیه، یا آذر پسر بابک نیز اگر به هشتادسر می‌آمدند، بی‌رخصت بابک به قرارگاه، راه نمی‌یافتند... هرکس انضباط اردوی خلق را به هم می‌زد، گرفتار سخت‌ترین مجازات‌ها قرار می‌گرفت.

عبداللّه برادر بابک، بزرگ شده بود و در اردو خدمت می‌کرد. او یک‌بار جاسوسی را دستگیر کرده، خواسته بود به قرارگاه ببرد. وقتی نگهبان جلو عبداللّه را که مست از بادهٔ چنین پیروزیی بود، گرفته بود، عبداللّه دست به شمشیر برده و بر سر او فریاد کشیده بود:

ــ کسی حق ندارد از رفتن من پیش برادرم جلوگیری کند!

نگهبانان هم در برابر عبداللّه دست به شمشیر برده بودند و در آن گیرودار عبداللّه و یکی از نگهبانان زخمی شده بودند...

بابک به محض آگاه شدن از این پیش آمد دستور داده بود:

ــ او را گرسنه و تشنه درون غار محبوس کنید! بگذار بفهمد که سزای کسی که بدمستی کند و به روی نگهبانان شمشیر بکشد، چیست!

خبر رفتار ناشایست عبداللّه، به گوش برومند نیز رسیده بود. او می‌دانست که بابک عبداللّه را به سختی مجازات خواهد کرد. بنابراین پیغامی همراه چاپاری از بذ به هشتادسر فرستاد: «بابک! چنان پندار که مادر، لچک خود را میان تو و برادرت انداخته است. گناه عبداللّه را بر مادر ببخش...»

بابک به خاطر وساطت مادر، عبداللّه را بخشید و او را از غار آزاد کرد. عبداللّه از سرسختی بابک خبر داشت؛ اما باورش نمی‌شد که از او

چنین سخت‌دلی ببیند. پس از این پیشامد، عبدالله جوان و مغرور، حد خود را شناخت.

بابک می‌گفت: شکست قطعی در انتظار اردویی است که هرج و مرج در آن راه یابد...

اردوی بابک خود را آمادهٔ جنگ می‌کرد. جنگی تعیین‌کننده در پیش بود. مأمون خلیفه نیز آرام و قراری نداشت. او خود دورادور، اردو را زیر فرمان داشت. مأمون جاسوسان بسیاری را مأمور کرده بود تا اردوی بابک را زیرنظر بگیرند. جاسوسان برای به دست آوردن خبر، خود را به آب و آتش می‌زدند و خرمیان هر روز اشخاص مشکوکی در هیأت و لباس گونه‌گون دستگیر می‌کردند.

در همان روزهایی که سفیران در بذ مورد پذیرایی قرار گرفته بودند، کبوتر دیگری که از بذ پرواز داده شده بود، گرفتار چنگال یکی از شاهین‌های نگهبان شد. از گردن کبوتر نامه‌ای آویزان بود. در نامه نوشته شده بود: «دیگر با کبوتر پیغام نفرستید. شاهین‌های بابک کبوترها را می‌گیرند و نامه‌ها به دست بابک می‌افتد. برای فرستادن پیغام، چاره‌ای دیگر بیندیشید.»

بابک از آن هنگام نسبت به محمدبن بعیث دژبان بدگمان شده و سفارش جاویدان را به یادآورد که گفته بود «محمد را هرگز از نظر دور مدار! او دلاور است و جنگاور، اما به خاطر جاه‌طلبی حاضر است صدنفر را سر ببرد. بی‌آن‌که زیاده آزرده‌خاطرش بکنی، رفتارش را زیرنظر بگیر.»

در آن روزهایی که جاسوسان خلیفه یکی پس از دیگری دستگیر

می‌شدند، مسائل پشت پردهٔ بسیاری برای بابک آشکار می‌گشت. محمد نیز آشفته و هراسان به نظر می‌رسید. تردید و بدگمانی بابک را آزار می‌داد، «درخت را کرم درون خودش می‌خورد. خائن در میان خود ماست. هرطور شده باید پیدایش کرد و به سزای اعمالش رسانید.»

در آن روزها کسانی که ظاهرشان هیچ‌گونه شکی برنمی‌انگیخت به اردوگاه سپاهیان خرمی راه یافته بودند. از جملهٔ آنها درویش نابینایی بود که از چند روز پیش دور و بر اردوگاه پرسه می‌زد. پیوسته مأمون را لعن و نفرین می‌کرد و اصرار داشت که پیش بابک برود و او را دعای خیر کند. درویش را به حضور بابک آوردند. «عقاب بذ» به محض دیدن، او را شناخت. او همان درویشی بود که در هنگام بیرون بردن کاروان شبل از بغداد، دم دروازهٔ خراسان دیده بودش. بدگویی‌های مکرر درویش از مأمون، بابک را به تردید انداخت، «زیر کاسه، نیم کاسه‌ای باید باشد. باید امتحانش کرد.» به نگهبانان دستور داد:

ــ ببرید این جاسوس را و بی‌درنگ گردن بزنید!

درویش که خود را از دست رفته پنداشته بود، به دست و پای بابک افتاد و التماس و تضرع کرد:

ــ سردار بزرگ! مرا ببخش. در پیرانه‌سری، حرص بر طبعم غالب آمد و برآنم داشت که برای خلیفه خدمتی کنم. اشتباه بزرگی کرده‌ام. به بزرگی خود خطایم را ببخش. مرا بلاگردان سپاه و زن و فرزند خود گردان!

همه شگفت‌زده از خود می‌پرسیدند: «بابک از کجا فهمید که این ابلیس پیر جاسوس است؟!» درویش همچنان زبان می‌ریخت:

ــ سردار بزرگ، احسان خود را بر من پیر آواره تازه گردان. نفرین

خدا بر نفس حریص من بادا! آن روز که به دستور مأمون سر از تن امین جدا کردند، تو با انداختن سکه‌ای در کشکول من، بختیارم کردی. گرچه چشمم کسی را نمی‌بیند، اما گوش‌هایم تیز و دقیق است. صدایت در گوشم طنین‌انداز است. یک‌بار دیگر بر من ببخش و جانم را بخر!

بابک ابرو درهم کشید و گفت:

ـــ به جای آوردن آرزویت ناممکن نیست. اما به یک شرط: باید به من بگویی پیش چه کسی آمده و پیام به که آورده بودی؟

درویش به سر و روی خود زد:

ـــ به حق هرچه پاکی و نیکی است سوگند که در این‌باره چیزی نمی‌دانم. هنگامی که مرا به اینجا فرستادند، نام جاسوسی را که در اینجاست، به من نگفتند. قرار بود که او خود در اردوگاه شما با من تماس بگیرد و بگوید که این روزها چه تعداد سرباز از پشت جبهه گسیل خواهد شد.

بابک پرابهت و آشتی‌ناپذیر و بهادر بود. اما جوانمردان دل کودکان دارند. از صمیمیت و لرزشی که در صدای درویش موج می‌زد دانست که پیرمرد دروغ نمی‌گوید. رقت سردار جوشید:

ـــ درویش را نکشید! حال که سخن راست گفت، کشتن او دور از جوانمردی است. طمعش او را در دام خودفروشی انداخته، بگذارید سر خود گیرد و راه آمده را باز گردد...

شب‌ها اردوگاه سر به سینهٔ هشتاد سر تکیه داده بود به آسمان چشمک می‌زد. جنگاوران آتش روشن کرده و در اطراف آن مشق می‌کردند. نزدیکی‌های صبح، صدای خروس‌ها و سگ‌ها درهم

می‌آمیخت. هرشب چنگ‌هایی بر طنابی که از صخره به اردوگاه کشیده شده بود، گرد می‌خورد و بالا می‌آمد و بابک از همه‌چیز باخبر می‌شد...

نگهبانان به هر سیاهی که تکان می‌خورد، ایست می‌دادند و فریاد برمی‌آوردند.

ــ کیستی؟

ــ آتش!

ــ در کنار آتش چیست؟ چه صدایی می‌آید؟

ــ خروس است که می‌خواند.

ــ دیگر چیست؟

ــ سگ‌ها پارس می‌کنند!

ــ این رمزها و اسم شب‌ها هر روز عوض می‌شد تا جز خودی‌ها کسی به قرارگاه راه پیدا نکند.

مأمون اعلام کرده بود که حکومت آذربایجان و خراج سالانهٔ شهری را به کسی خواهد بخشید که سر بابک را پیش او آورد. جوشیدن دیگ آز، تاکنون چند آزمند را گرفتار شمشیر بابک و خرمیان کرده بود. اما باز هم کسانی گام در این مهلکه می‌گذاشتند.

دلی مشغولی، قرار از بابک گرفته بود، «این خائن که در میان ما برخورده است، کیست؟ به راستی آیا محمد راه خیانت می‌سپارد؟ آخر چه کمبودی دارد او؟ نه، شاید هم من اشتباه می‌کنم... پس چه باید کرد؟» چشمان بابک از خشم و نگرانی و از بی‌خوابی چون دو پیالهٔ خون شده بود. خود و اسبش احتیاج به استراحت داشتند. قاراقاشقا را می‌بایست از نو نعل کرد و به چله بست. در هر درگیری چندین اسب از پای درمی‌آمد

و چند شمشیر می‌شکست. قاراقاشقا و شمشیر بابک که از پدرش به یادگار مانده بودند، سالم بودند، اما اسب به استراحت و پروار شدن احتیاج داشت. فرماندهان مصلحت دیده بودند که بابک چند روزی از قرارگاه خارج نشود و استراحت بکند. پیروزی در نبردهای آینده در گرو سلامت و سرزندگی فرمانده بود.

بابک نمی‌توانست آرام گیرد. شب‌ها خواب از سرش می‌پرید. تمام حواسش متوجه نبردهای آینده بود. شبی بی‌آن‌که لباس رزم از تن درآورد، روی نمد ضخیم و سرخ کنار اجاق به پشت دراز کشیده بود. نگهبانی پاورچین پاورچین پای به درون گذاشت. سردار بیدار بود.

ــ سردار بزرگ! برادرانتان می‌خواهند شما را ببینند.

ــ راه‌شان بدهید، بیایند.

نگهبان سری خم کرده، بیرون رفت. بابک بر جای خود راست شد و هیزم‌ها را جابه‌جا کرد. اجاق گُر زد و اطراف روشن شد.

بابک دستی به سر و رویش کشید و با خود گفت: «این وقت شب خیر باشد! آیا حادثه‌ای در اردوگاه پیش آمده است؟ شاید هم عبدالله و معاویه جاسوس را شناسایی کرده‌اند.» بابک این‌کار را به آنها واگذار کرده بود.

دودی که از اجاق برمی‌خاست، چشمان بابک را می‌سوزانید. اندیشناک بود: «اگر موفق به شناسایی خائن شده باشند، پاداش ارزنده‌ای خواهم داد... مادر از بابت عبدالله از من دل آزرده شده. او از درک این نکته غافل است که در اردو میان برادر و دیگران فرقی نیست...»

پردهٔ نمدی غار کنار رفت. عبدالله و پشت سرش معاویه پا به درون گذاشتند. از دود قرارگاه هردو به سرفه افتادند. سراپایشان را لایه‌ای از

برف پوشانیده بود؛ انگار آدم برفی بودند...

بابک بدون آن که سخن بگوید، در اطراف اجاق قدم می‌زد و گاه نگاه رنجیده‌اش را به چهرهٔ عبدالله که کیسه‌ای ابریشمی بر دوش داشت، می‌گردانید، «کاری کردی که نه‌تنها من و خودت را به دردسر انداختی، مادر را هم ناراحت کردی. این را باید بفهمی که همه باید تابع دستور و انضباط باشند.»

برادرها در برابر بابک جرأت نداشتند پیش بیایند و خود را گرم کنند. سرانجام بابک چشمانش را که از دود می‌سوخت، تنگ کرد و نظری پرسنده به عبدالله و معاویه انداخت:

ــ ها، این وقت شب، در اردوگاه خبری شده که دلاوران را به اینجا کشانده؟

عبدالله و معاویه لب‌هایشان را برهم فشرده و شانه انداختند و عبدالله به سخن درآمد:

ــ با خودمان سر نیاورده‌ایم. اما خاطرجمع باش، بالاخره جاسوس را گیر خواهیم آورد.

عبدالله با سرفه‌ای راه گلویش را صاف کرد و به سخنش ادامه داد:

ــ او بالاخره دستگیر خواهد شد... خبر از کاروانی آورده‌ایم که از بغداد به دربند رفته. به علت مسدود بودن راه‌ها، چند روز است که در کاروانسرای بلال‌آباد ماندگار شده. پیک ما به هنگام آمدن از بذ در سر راه خود سری به آنجا زده و این کاروان را دیده است. تا خبر پیک را شنیدیم برای تحقیق به آنجا رفتیم. ابتدا می‌گفتند بار کاروان خواربار است و برای فروش به دربند می‌برند. اما پس از تحقیق معلوم شد که کاروان ویژهٔ «بیت‌الحکمه» بغداد است. همهٔ کاروانیان دانشمندانی

هستند که مقصدشان چین است. می‌گویند برای رصدخانه‌ای که به امر مأمون ساخته می‌شود، ابزار و وسایل از چین خواهند آورد. دانشمندان به چندین زبان سخن می‌گویند. یکی دو تن هم به زبان ما حرف می‌زنند. از جمله پیرمرد آبله‌رویی است که از تو نیز به احترام نام می‌برد. اصرار داشت با تو ملاقات کند. همراه خود آورده‌ایم. اسلحه‌ای همراه ندارد، اما یک بار شتر کتاب دارد...

عبدالله کیسهٔ ابریشمی را نشان داد:

ـ چند کتاب هم با خود آورده که به تو اهدا بکند. خواستیم قبلاً از خودت اجازه بگیریم.

بابک دوست نداشت که حرف کسی را قطع کند؛ بدین‌جهت وقتی حرف‌های عبدالله تمام شد، گفت:

ـ با این مشخصات که گفتی این دانشمند کسی جز الکندی فیلسوف بزرگ نخواهد بود. زهی شرف بر اردوی خرمیان اگر چنین دانشمندی مهمان وی باشد؛ مردی که ده‌ها رساله و کتاب در منطق و موسیقی و حکمت نوشته، قدمش روی چشم ما. کجاست این مرد؟

معاویه با خوشحالی گام پیش نهاد:

ـ همین‌جا پیش نگهبان‌هاست. به زحمت توانستیم از دامنه‌ها بالا بیاوریمش.

ـ بیاوریدش! نباید او را در چنین سرمایی در بیرون نگاه داشت. بیاورید و بعد به فرمانده اردوگاه بسپارید که جای گرمی در اختیار دانشمندان بگذارد و از هر جهت وسایل راحتی‌شان را فراهم نماید.

ـ اطاعت می‌شود.

عبدالله و معاویه بیرون رفتند...

۳۳

فیلسوف و سردار

یک روز از زندگی دانشمند بر یک عمر
در نادانی زیستن شرف دارد.

... در مدخل غار، کم مانده بود که طوفان فیلسوف سالخورده را پرت کند. اما او به زحمت تعادل خود را حفظ کرد و داخل شد. چشمش که بر دیوارهای غار افتاد، از دهانش پرید: «اینجا کنام پلنگ است!»

بابک به پیشوازش آمد:

ـــ درود بر فیلسوف بزرگ.

ـــ سلام بر سردار بزرگ.

ـــ اگر اشتباه نکنم، شما الکندی، شرف دربار خلیفه هستید.

ـــ سردار دلاور اشتباه نکرده است.

... فیلسوف از سرما مچاله شده و چشمان سبزگون دنیا دیده‌اش را به چشمان بابک دوخته بود. به مژه‌هایش دانه‌های یخ‌مانند منجوق رج بسته بود، چانهٔ پوشیده از ریش حکیم می‌لرزید و چند دندان باقی‌مانده در دهانش به هم می‌خورد. چهرهٔ آبله گونش مرتعش بود.

بابک بازوی پیرمرد را گرفت و به کنار اجاق آورد و بر کنده‌ای که روی آن پوست سفید گوسفند پهن بود، نشاند:

ــ بنشینید. اینجا گرم است. ردایتان را هم درآورید.

فیلسوف خواست که ردایش را ــ به حال نشسته ــ درآورد، اما انگشتان سرمازده‌اش او را یاری نکرد. بابک کشمکش کرد و ردا را روی خم انداخت. بوی پوست و نمد در مشام پیرمرد پیچید. دریافت که بابک زاده کاخ‌ها نیست؛ شیری است پروردهٔ کوه و دشت. قرارگاه بابک خرمی در نظر او پر از شگفتی می‌نمود. در اینجا از چوب صندل و عود خبری نبود، آنچه در اجاق می‌سوخت، خاربوته و هیزم بود.

بابک نیز روی کنده‌ای دیگر در برابر فیلسوف نشست. هنوز زبان پیرمرد از سرما بی‌حس بود و در کام نمی‌چرخید. سؤال و شگفتی در چشمانش موج می‌زد، «دلاور مردی است این بابک. جز او چه کسی را یارای اینست که سینه در برابر طوفان کوه‌های آذربایجان سپر بکند و با قشون بی‌شمار خلیفه شمشیر در شمشیر افکند!»

بابک نیز ــ آگاه از ارزش دانش و دانشمند ــ با خود می‌گفت: «خلیفه، حکومت خود را در پرتو ذکاوت دانشمندان اداره می‌کند. شش هزار دانشمند و همه از ملت‌های گوناگون در بیت‌الحکمه جمع آمده‌اند. خلیفه نه‌تنها غاصب سرزمین‌های ملت‌هاست، بلکه مغزها و ثروت‌های معنوی آنها را نیز به غارت می‌برد. علم عالم کار هزار شمشیر و بازو می‌کند. فرمانروایی که شمشیر را بر هوش و تدبیر ترجیح بدهد، سرانجام در وضع مضحکی فرومی‌ماند.»

گرمای اجاق حال فیلسوف را کم‌کم جا می‌آورد. گاه دست را به هم

می‌سایید و گاه نیز دست بر ریشش ــ که اکنون از پوشش برفک و یخ رها شده بود ــ می‌کشید... خدمتگزاران غذا آوردند... بابک در نظر پیرمرد پرعظمت‌تر و موقرتر از ابومسلم و مقنع و جاویدان می‌نمود...

گرما و غذا سکوت فیلسوف را شکست. وی با لبخندی سر صحبت را گشود:

ــ اگر خرد و اندیشه در عالم حکومت می‌کرد، شمشیرها هرگز از نیام بیرون نمی‌آمد.

بابک سری به تأیید تکان داد:

ــ متأسفانه جاه‌طلبی و خیره‌سری‌های حکومت پیشه‌ها بر اندیشه و خردفزونی می‌گیرد. مادام که زندگی را در کام مردمی که می‌خواهند در سرزمین خود آزاد زندگی کنند چون شرنگ، تلخ می‌کنند، از شمشیر چاره‌ای نیست.

حکیم خواست افق فکری سردار کوهستان را دریابد. پرسید: «از میان سرداران تاریخ، کدام یک را عزیزتر می‌شماری؟»

ــ اسپارتاکوس را ــ که سردار ستمدیدگان بود.

ــ اسکندر مقدونی را چگونه می‌بینی؟

ــ از تمام جهانگشایان ستمگر نفرت دارم.

لحن بابک آهنگ جدی به خود گرفت:

ــ کالیستن ندیم اسکندر، او را «پاسدار جهان» نامیده است. اما به گمان من اسکندر از ویران کردن، بیشتر از ساختن لذت می‌برد. او هرگز نمی‌تواند برای سرزمین‌های خاور زمین یک «نعمت الهی» به حساب

آید. اسکندر کتابخانه‌ها را به آتش کشید، کتاب مقدس زردتشتیان را طعمهٔ آتش ساخت. آیا می‌توان چنین ویرانگری را دوست داشت؟ اسکندر غیر از آزار و شکنجه و اضطراب و محرومیت چه چیز دیگری برای خلق‌های شرق به ارمغان آورد؟ کالیستن اشتباه کرده، او نه پاسدار جهان بود، نه دانشمند و نه پیامبر. او غاصبی بود بسی خون‌آشام‌تر از منصور خلیفه.

الکندی از آدم‌های هشیار و آگاه خوشش می‌آمد. بابک نیز از نخستین لحظات دیدار، تأثیر نیکویی روی وی گذاشته بود. اگر می‌توانست، ترجیح می‌داد به جای دستگاه خلافت، در پیش بابک بماند. فیلسوف از پیش کشیدن نام اسکندر پشیمان شده بود. بابک هم این را احساس کرد و پیمانه‌ای ریخت...

... الکندی بعد از دمی، دوباره سخن را از سر گرفت:

ــ آیا سردار فکر می‌کند که بتواند در مقابل اسلام و خلیفهٔ مسلمین بایستد؟

بابک با لبخند پرمعنایی بر لب، چشمان بلوطی رنگ خود را برچهرهٔ فیلسوف گرداند و تا او را منتظر دریافت پاسخ دید، به سخن درآمد:

ــ دانشمند بزرگ و مهمان گرامی من نیک بداند که من علیه اسلام و یا اعراب نبوده و نیستم. نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه که در میان یاران من مسلمانان بسیاری هستند که شعایر و فرایض دینی خود را آزادانه انجام می‌دهند و حتی بسیاری از خرمیان آنان را در ساختن مسجدهایشان یاری می‌کنند. منظورم این است که مبارزهٔ ما علیه چپاولگران و ستمگران است نه مردم خرده‌پا. علیه آدم فروشانی است که می‌خواهند از

اسلام و قرآن همچون وسیله‌ای برای ستمگری استفاده بکنند. صاف و پوست‌کنده بگویم، من علیه خلفای عباسی می‌جنگم نه عرب و مسلمان و...

فیلسوف سخن بابک را برید:

ـ ممکن است سردار روشن بکند که منظورش از چپاولگر و سلاخ و آدم‌فروش کیست؟ بین قشون خلیفه و قشون خرمیان که انسان‌ها را در گرداب فلاکت افکنده‌اند، چه فرقی هست؟ هردو قشون خون می‌ریزند، هردو قشون شهرها و دهات و اوبه‌ها را ویران می‌کنند، هردو قشون برای انسان‌ها اشک و اضطراب و مصیبت ارمغان آورده‌اند. مأمون خلیفه می‌خواهد زیر پردهٔ اسلام حاکمیت خود را مستحکم سازد و شما می‌خواهید زیر پوشش آیین مزدک حاکمیت خود را برپا دارید.

وقتی الکندی سخن خود را به پایان رساند، بابک رنجیده احوال به پا خاست:

ـ آیا دانشمند بزرگ میان جنگی که برای جاه‌طلبی و فرونشاندن آتش شهوت و خودخواهی است و جنگی که برای دفاع از حیثیت بشری و آزاد زیستن در سرزمین مادری است، تفاوتی قائل نیست؟... چه می‌توان کرد وقتی دانشمند بزرگی چون شما، ما را جنگجو و جانبدار کشت و کشتار می‌داند؟ من می‌توانم پی ببرم که دشمنان ما چقدر کوشش کرده‌اند و چه مایه خرج کرده‌اند تا افکار را علیه ما برانگیزانند. آنها نامردانه شایع کرده‌اند که ما از کشتن لذت می‌بریم... اما بازار دروغ و نیرنگ جاودانی نیست. مردم را برای همیشه نمی‌توان فریب داد. پیروزی نهایی با راستی و روشنایی است و این پیروزی به دست انسان‌هاست.

هرکس وظیفه دارد که تا دم مرگ با دروغ پیکار نماید. با رانده شدن دروغ از جهان، حکومت راستی آغاز خواهد شد. در چنان روزی تمام پلیدی‌ها، جنگ و کشتار و ستم و بهره‌کشی از میانه برخواهد خاست و روشنایی و راستی فراگیری روی خواهد نمود و کامروایی و بهروزی همگان میسر خواهد گشت.

ــ به امید فرارسیدن چنان روزی.

ــ برای فرارسیدن چنان روزی و تحقق چنان آمال نیکی، با دروغ و پلیدی‌ها باید جنگید. حکایت عجیبی است، برای نابود کردن جنگ باید جنگید! در حالی که از رنگ خون متنفری و کشتن را بدترین سوداها می‌دانی، باید بکشی. کشتن به تو تحمیل شده است. اگر نکشی، کشته خواهی شد و شرف و ناموست پامال خواهد گشت. دشمن یورش آورده است، یا باید بجنگی و یا تن به تسلیم بدهی. و تن در دادن به تسلیم، یعنی قبول نابودی خود؛ و ما نمی‌خواهیم نابود بشویم.

ــ اگر اشتباه نکنم شما جنگ را یک ضرورت می‌شمارید.

ــ بلی ضرورتی که در پرتو خونین‌ترین تجربه‌ها به آن پی برده‌ایم. ما اکنون دریافته‌ایم که فرادستان به هیچ‌رو نمی‌خواهند دست از منافع و مزایای خود بردارند. تا جایی که دست تجاوزگرشان دراز می‌شود می‌ربایند و تا آن‌جا که پای ستمشان می‌رسد پیش می‌تازند. هراعتراض اصولی را به نام تمرد در گلو خفه می‌کنند و هر خواهش منصفانه‌ای را به تهمت رفض و بدبینی و کفر، مردود و محکوم می‌شمرند. بدین ترتیب بود که خواست‌های عادلانهٔ مزدک بیزار از خونریزی، به موج خون سپرده شد...

فیلسوف در مقابل ذهن تحلیل‌گر بابک خود را کوچک می‌یافت، «راستی که این مرد کوهستان چه اعجوبه‌ایست؟!»

ـــ.. مزدکیان که با مشت‌های گره کرده و سینه‌های باز در مقابل نیروهای جنگ آزمودهٔ ساسانیان به میدان آمده بودند، برای چندمین‌بار انکارناپذیری این حقیقت را به اثبات رساندند که بر خورداران را با اندرز و شعار نمی‌توان به ترک بهره‌کشی و احیاناً تسلیم واداشت... ما دریافتیم که پاسخ شمشیر را جز با شمشیر نمی‌توان داد و برای برچیدن بساط ظلم و زور چاره‌ای جز توسل به قهر و زور وجود ندارد... ما معتقد به پاکی و پاکیزگی هستیم. ما عقیده به راستی و نکوکاری داریم. بنیان فکری ما بر دوستی است، اما آن‌گاه که دشمنان ما در یک یورش وحشیانه هزاران تن از مردم بی‌دفاع ما را می‌کشند و ده‌ها‌هزار را به بردگی می‌فروشند، ما جز شمشیر چه داریم؟

ـــ یک شمشیر در برابر هزاران شمشیر چه می‌تواند کرد؟

ـــ نه یک شمشیر، هزاران شمشیر در برابر هزاران شمشیر... مردم را باید مسلح کرد...

ـــ آگاهی هم سلاحی است. آگاهی از حقیقت...

ـــ بلی آگاهشان باید کرد که شمشیر را آگاهانه با دست گیرند. دشمن را نیک بشناسند. در آن صورت آماج بسیاری از شمشیرهایی که اکنون سینه‌های ما را نشانه گرفته، عوض خواهد شد... این از روی ناآگاهی است که بردگان و بندگان شمشیر خود را به فرمان مأمون حرکت می‌دهند...

ـــ به آگاهی نیاز هست...

ــ آری، آگاهی نیز به شمشیر نیاز دارد...

هنوز بر افروختگی حاصل از رنجیدگی بر گونه‌های بابک دیده می‌شد. فیلسوف گفت:

ــ مرا می‌بخشید، سردار بزرگ...

بابک از رفتار ناسنجیدهٔ خود، احساس پشیمانی کرد. بازوی فیلسوف را گرفت، او را باز روی کنده نشانید و خود نیز در برابر او نشست. لبخند ملایمی در گوشهٔ لب‌هایش دوید و با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت:

ــ اگر جاحظ اینجا بود لطیفه‌ای دربارهٔ‌مان می‌گفت. مهم نیست. خاطرهای آزرده به شراب مغان شور از سر می‌گیرند...

بابک چوب‌های نیم‌سوخته را که دود می‌کرد، جا به‌جا کرد و اجاق را شور داد. کندهٔ نیم‌سوزی با صدا ترکید و جرقه‌ها را به اطراف پراکند. در این هنگام فیلسوف از جایش بلند شد، خرجینش را باز کرد و چند جلد کتاب از آن بیرون آورد و با اشتیاق پیش دست بابک گذاشت و گفت:

ــ سردار بزرگ، هدیهٔ درویش برگ سبز است و تحفهٔ طالب علم کتاب. این کتاب‌ها را به عنوان یادگار شبی در یاد ماندنی از من بپذیر.

در بین کتاب‌ها، کتابی جلد سیاه، نظر بابک را جلب کرد. برداشت و ورق زد. فیلسوف گفت:

ــ گنجینهٔ دانش حکمای هند است. کلیله و دمنه.

ــ با نامش آشنا هستم.

ــ به نظر من باارزش‌تر از نامهٔ شاهان است. به عربی نیز ترجمه شده است.

ــ این کتاب‌ها در نظر من گرانبها‌ترین گنجینه‌ها هستند.

و کلیله و دمنه را برداشت و ورق زد:

ـــ کاش این کتاب‌ها به زبان مردم این سرزمین نیز ترجمه می‌شد.

فیلسوف شگفت‌زده پرسید:

ـــ شما می‌توانید آن را بخوانید؟

ـــ من زبان عربی می‌دانم. با زبان ارمنی نیز آشنا هستم. متأسفانه یورش خلیفه به سرزمین ما، نه تنها کشتزارهای ما را درهم می‌کوبد، بلکه آداب و فرهنگ و زبان ما را نیز می‌خواهد نابود سازد.

الکندی پرسید:

ـــ مقصر کیست؟ خودتان یا اعراب؟

بابک سری به تأسف تکان داد:

ـــ ماهیان بزرگ، روزگار ماهیان کوچک را سیاه می‌کنند. در قلمرو خلافت، حتی سگ‌های چوپان نیز مجبورند به آهنگ سگ‌های دربار بغداد پارس بکنند. ولی به نظر من هر ملتی باید حق نگهداری زبان و رسوم و اعتقادات خودش را داشته باشد...

... گفتگو در قرارگاه ادامه داشت. حرف حرف آورد و باد برف. هیچ‌یک متوجه گذشت زمان نبودند. فیلسوف به بابک قول داد که بعد از مراجعت از چین برای او کتاب و مخصوصاً از کتاب‌های خودش بفرستد.

خواب دیگر چشمان فیلسوف را پر کرده بود. نگهبانان در گوشه‌ای از غار، جایی برای فیلسوف پهن کردند، بابک گفت:

ـــ انگار خوابتان می‌آید... رختخواب‌تان آماده است. در اینجا از رختخواب‌های گران‌قیمت قصر طلا پیدا نمی‌شود! می‌بخشید که بر رویتان پوستین می‌اندازیم.

ـــ امشب، و خوابیدن در ذروهٔ کوه هشتادسر را فراموش نخواهم کرد.

فیلسوف پیر در بستر دراز کشید و خمیازه‌کشان گفت:

ـــ صبح زود باید راه بیفتم. آیا ممکن است نامه‌ای به دستمان بدهید تا در خطهٔ آذربایجان مزاحم‌مان نشوند؟

ـــ کوه‌ها و دشت‌های آذربایجان بوسه بر رکاب کاروان دانش می‌زنند. خیالتان آسوده باشد...

صدای خرناسهٔ فیلسوف در قرارگاه پیچیده بود. بابک هیمه در اجاق گذاشت. اخگر در اطراف پراکنده شد. باد در بیرون زوزه می‌کشید. بابک بی‌آن که لباس هایش را درآورد، روی نمد دراز کشید. حسرت در جانش چنگ انداخته بود: «دریغ که طوفان جنگ‌ها، شمع تمدن و دانش را خاموش می‌کند!»

۳۴

«تبعید» به هشتادسر

هرکه خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

سعدی

سایهٔ بدگمانی بر قصر طلا سنگینی می‌کرد. همه از یکدیگر بیمناک بودند و بدگمان. مأمون درمانده و بیچاره شده بود. در دربار جز مادرش مراجل خاتون به کسی دیگر اعتماد نداشت. حتی نسبت به همسرش پوران نیز بدگمان بود، «من که پدر او را خانه‌نشین کرده‌ام، اکنون چگونه می‌توانم از کین او خیالم آسوده باشد؟» هنگام غذا خوردن، مراجل بنابه سنت دربار عباسیان می‌خواست نخست آشپزباشی و پوران غذا را پیش‌خور کنند، «اگر خیانتی کرده باشند، بگذار خودشان مسموم شوند.»

کشمکش‌های قصر طلا از زمان هارون خطرناک‌تر بود. در آن زمان اختلاف بین زبیده خاتون و جعفر برمکی، بر سر ولایت‌عهدی امین بود؛ در حالی که علت اصلی اختلافات کنونی چیز دیگری بود: اکنون کشاکش در میان اندیشهٔ دینی و اندیشهٔ سیاسی بود و معلوم نبود غالب

کدام است و مغلوب کدام. دانشمندان بیت‌الحکمه نیز هرکدام جانبدار یکی از نیروهای مخالف بودند و بنابراین میان آنها نیز مشاجره و ستیزه جریان داشت. باز مانند دورهٔ هارون بسیاری از بزرگان گرد سمی همراه داشتند. هر از گاهی، تنی از بزرگان به مرگ غیرطبیعی می‌مرد. میکاییل جندی‌شاپوری که بعد از مرگ جبراییل بختیشوع به مقام سرطبیبی رسیده بود، در فکر بود چگونه خود را از این کانون فتنه نجات بدهد و عطای قصرنشینان فتنه‌انگیز را به لقایشان ببخشد: «طبیب باید بیمار را هرچند هم دشمنش باشد معالجه بکند، حال آن که من ناگزیرم شریک جنایتکاران باشم...»

در قصر، این شایعه بر سر زبان‌ها بود که گویا گروهی قصد مسموم کردن خلیفه را دارند. مراجل خاتون در این مورد از مادرشوهرش نیز هشیارتر و سختگیرتر بود. او به موقع نقشه‌ها را نقش بر آب کرد. ایرانی‌ها می‌خواستند سوء قصد را به گردن زبیده خاتون بیندازند. اما زبیده هم از آنهایی نبود که به این آسانی دم به تله بدهد. او در این هنگام دور از قصر، و در ییلاق «انبار» بر سر می‌برد.

شمارهٔ دشمنان خلیفه چندان بود که شناختن عاملان اصلی توطئه ممکن نبود. تنها حدسی که زده می‌شد این بود که سر این رشتهٔ نامریی در دست خادمان دینی باشد. به دام انداختن آنها نیز کاری دشوار بود. مأمون ناگزیر کسانی را که به آن‌ها بدگمان بود، به این بهانه که «جهاد مقدس احتیاج به کمک دارد» از دربار دور کرد. گروهی را به حدود بیزانس و گروهی دیگر رابه هشتادسر گسیل داشت.

مأمون، میکاییل و مسرور و شیخ اسماعیل قاضی را به بهانهٔ جهاد

ولی در واقع به علت بدگمانی روانهٔ آذربایجان ساخت. خدمتگزاران قصر طلا نمی‌توانستند از بخت خود گله نداشته باشند...

اوایل بهار بود که آنها به هشتادسر رسیدند. زمستان تمام توان خود را در مقابل خورشید بهاری از دست داده بود و از سیطره‌اش چیزی نمانده بود جز برفی که مانند عرقچین بر پیشانی قلهٔ کوه مانده بود. دامنهٔ هشتادسر زیر هشتاد رنگ گل غرق زیبایی بود. رنگ و زیبایی و عطر باهم آمیخته، زیر چشم و پای مهمانان مهاجم گسترده بود. این بهاری دیگر بود؛ هر وجب از دامنه‌ها به رنگی می‌زد. گاه زمین فراخی را شقایق وحشی یک دست سرخ کرده بود. سرخ سرخ، چون بیرق بابک. چنین طراوتی از پس چنان زمستانی سخت و پربرف، به معجزه می‌مانست. از هر شکافی زمزمهٔ ریزش آب، به گوش می‌رسید. آبها چون به هم می‌رسیدند سیلاب می‌شدند و خروش سر می‌دادند.

در اردوگاه دشمن ــ در غرب هشتادسر ــ چادرهای سفید، مکان بسیار وسیعی را پوشانده بود. بیرق‌های سیاه بر بالای چادرها با وزش باد تکان می‌خوردند. سربازان خلیفه که بعد از شکستن صولت سرما جانی تازه گرفته بودند، خود را آمادهٔ جنگ می‌کردند. این سربازان که بسیاری از آنها زادهٔ صحرا و گرما بودند و هرگز گرفتار چنین زمستان‌های سخت و سنگلاخ‌های خشن نشده بودند، از ترس زمستانی دیگر اصرار می‌کردند: «ما را به نبرد بفرستید تا سر آن کافر را به سنگ بکوبیم!»

اما وضعیت در دژ، بحرانی بود. امیرانی که به بابک وعدهٔ فرستادن نیرو داده بودند، به قول خود وفا نکردند؛ وگرنه بابک در همان روزهای

سخت زمستان کار را یکسره کرده بود. اینک جنگ تعیین‌کننده به سالی دیگر. و یا سال‌های دیگر مانده بود!

«محمدبن حمید» ــ سردار خلیفه ــ روی پای خود بند نبود. او مخصوصاً بعد از دستگیر کردن صدقةبن علی، دیگر خدا را بنده نبود. صدقه از سرداران مأمون بود که راه تمرد سپرده و در اصفهان خودسری پیش گرفته، با بابک رابطه برقرار کرده بود. محمدبن حمید به فرمان مأمون به اصفهان لشکر کشید و سرانجام او را دستگیر کرد و دست بسته به پیش مأمون فرستاد. مأمون به پاداش چنین حسن خدمتی حکومت مراغه و قزوین را به محمد بخشیده و کلاه گوشهٔ او را به آسمان رسانیده بود. محمد سرمست از بادهٔ پیروزی نخستین، اینک که دشمن سرسخت خود ــ زمستان ــ را از سر گذرانده بود، می‌گفت: «خلیفه را به ارمغانی بزرگ بشارت بادا به زودی سر بابک در زیر پای خلیفه خواهد بود.» ادعای محمد بزرگ بود. مأمون به او وعده داده بود که اگر بذ را ویران کند و بر بابک دست یابد، سراسر آذربایجان از آن وی خواهد بود. محمد تا چشم برهم می‌نهاد حکومت آذربایجان را در خواب می‌دید. خیال ثروت و مقام آرام و قرار از وی گرفته بود. انبوه موهای پریشانش ــ به‌سان موی درویشان ــ از زیر کلاهخود فولادین بیرون زده بود. دماغ کج و کوله‌ای در چهرهٔ گوشتالود و سهمناکش، به‌چشم می‌زد. نوک سبیل‌های پرپشتش تا بناگوش می‌رسید. از چشمان سیاه در زیر ابروان به هم پیوسته‌اش، آتش انتقام بیرون می‌جست.

نشانه‌های وی را به گونه‌ای به بابک گفته بودند که اگر با او رو در رو می‌آمد، بی‌درنگ می‌شناختش.

آشفتگی ونگرانی محمد حد ومرز نداشت. ستاره‌شناسان واخترشماران، مریخ را به رنگ خون می‌دیدند. در کتاب «نامهٔ شاهان» نیز چیزی که مایهٔ امیدواری او باشد، نبود. باوجود این جاه‌طلبی، چشم محمد را کور و گوشش را کر کرده بود.

مأمون نیز امید زیادی به جنگ هشتادسر بسته بود. محمد از آمدن شیخ اسماعیل بیش از آمدن میکاییل و مسرور، خوشحال بود. نیاز به پشتیبان متنفذی داشت که در افراد قشون ایمان و امید بیافریند. چند روز بود که محمد همراه شیخ اسماعیل در اردوگاه‌ها می‌گشت و شیخ جنگاوران را به جنگ تشویق می‌کرد... غازیان بیشتر از سردار خلیفه به وی اعتماد داشتند.

چشمان ریز و درخشان پیرمرد مانند جیوه می‌درخشید. دانه‌های تسبیح گرانبهایش را یکی یکی از میان انگشتان استخوانی و رگ برآمده‌اش می‌گذارند...

شیخ چندان موعظه کرده بود که صدای دورگه‌اش گرفته بود. جنگاوران محمد، هرجا که شیخ را می‌دیدند او را در میان می‌گرفتند و او آرام و شمرده می‌گفت:

ــ برادران دینی من، شیاطینی مثل الکندی با معتزله و زندیقان دست به هم داده، برآنند تا میانهٔ خلیفه و علمای اسلام را به هم بزنند. شما می‌دانید که مأمون خلیفهٔ پیغمبر خداست و بندهٔ مقرب درگاه الهی. شما مسلمانان باید از او اطاعت کنید. اطاعت از خلیفه، اطاعت از خدا و رسول است. اگر کاردانی خلیفه نبود، زریق دوست بابک احدی از هواداران بغداد را زنده نمی‌گذاشت. اگر مأمون نبود، بابک اکنون بر خراسان چیره شده بود...

شیخ اسماعیل از طرفی دربارهٔ خلیفه داد سخن می‌داد تا به گوش او برسد و از طرف دیگر حق مهمان‌داری محمدبن حمید را ادا می‌کرد:

ــ فرزندان من! در کارها عجله نکنید که عجله کار شیطان است و صبر مفتاح فرج و ظفر... اما این را هم بدانید که در کار خیر درنگ جایز نیست. شرکت در این جنگ عین سعادت است و کشته شدن در این راه، شهادت... مأمون خلیفه ــ که سایهٔ لطف الهی بر سرش مستدام باد ــ از شجاعت سردار خود محمدبن حمید ــ که خدای در کنف حمایت خویش نگاهش بدارد ــ در حیرت مانده است. محمد سرداری است مدبر و هشیار! و در ظل توجهات خداوندی می‌تواند دژ بذ را که لانهٔ آن گرگ کوهستانی است، درهم بکوبد. برای شما افتخار بزرگی است که در زیر فرمان چنین سردار دلاوری شمشیر می‌زنید. در این راه قدم واپس ننهید که سعادت دنیا و آخرت با شماست...

شیخ اسماعیل هرچه بیشتر سخن می‌گفت، محمدبن حمید خوشحال‌تر می‌گشت. زیرا می‌دانست که سخنان شیخ کاری‌تر از شمشیر اوست و هر کلمه‌اش چون تیر گز بر هدف می‌نشیند. شیخ سخنش را پی می‌گرفت:

ــ برادران من! بابک مهدورالدم است و کشتن وی واجب. شکی ندارم که به لطف خداوند شما بر قلعهٔ بذ دست خواهید یافت و خرمیه را از صفحهٔ روزگار برخواهید انداخت. در این صورت چندان غنیمت و خواسته به دست خواهید آورد که از ذلت و فقر و نداری نجات یابید... بر خود لازم می‌دانم این تذکر را نیز بدهم که غنایم را موافق حکم شرع طوری تقسیم کنید که نفاق در میان نیفتد و رضای خداوند حاصل آید...

پس از شیخ اسماعیل، محمد پا پیش می‌گذاشت:

ــ دلاوران من! خداوند همیشه ما را غالب می‌گرداند. شما باید مانند عنتره شهرت شمشیر دمشقی و صمصامه را در جهان انتشار دهید. چابکی اسبان تیزتک تازی باید چشم دشمنان ما را کور گرداند. هر کلمه از موعظه‌های شیخ بزرگوار را چون گوهری آویزهٔ گوش خویش قرار دهید. بدانید که کار ما جهاد است. ما باید که قلعهٔ بذ را با خاک یکسان کنیم.

آن‌گاه محمد شمشیرش را برمی‌کشید و بالای سرش می‌برد، و شعری را که بر روی شمشیرش حک شده بود، چون سرودی می‌خواند:

کجایی، کجایی ای شمشیر دمشقی؟
چگونه است که دشمن را قطعه قطعه نمی‌کنی؟
جام دلم لبالب از شراب کین است.
کینه بورز ای تیغهٔ فولادین!
بگذار چون ستاره درخشانت کنم.
فردا که روز پیروزی است، بوسه بارانت خواهند کرد!

جنگاوران به هیجان می‌آمدند و همه صدا در صدا سرود را باز می‌خواندند. آنها اکنون چنان می‌دیدند که بر دشمن پیروز شده‌اند و همه جا از خون دشمن گلگون شده است.

آفتاب بهاران در کوهستان زیباتر از هرجای دیگر است. آن‌گاه که از پشته پشتهٔ ابرها درمی‌آید و لحظه‌ای بعد چون دختر شرمگین سر در چادر ابرها می‌کند، پردهٔ بی‌بدیلی است از زیبایی.

تکه‌های ابر بر سپیدزار دامنه‌ها چون پیلان خاکستری حرکت می‌کرد.

بادی که از جانب بذ می‌وزید چمن و گیاه را می‌نواخت. نماز ظهر پایان یافته بود. قشون، آمادهٔ حمله بود. فرماندهان گوش به زنگ فرمان محمدبن حمید بودند. اسب‌ها ناآرام بودند و سم بر زمین می‌کوبیدند... پیاده‌ها دست به قبضهٔ شمشیر داشتند و دسته‌های کمانداران کنار در کنار ایستاده بودند. لاک‌پشت‌ها برای حمله به دژ آماده بودند.

دسته‌هایی مأموریت داشتند که در تقاطع راه‌ها میخ و سنگ‌های تیز و برنده بریزند. کمینگاه‌ها می‌ساختند و خندق‌های ژرف می‌کندند و جلو خندق‌ها تخته سنگ می‌ریختند و سنگرها به پا می‌داشتند. در آن‌سو، در بیشهٔ سرسبز، افراد تجسسی کمند به دست، پشت درختان کمین کرده بودند.

سربازان خلیفه در آستانهٔ جنگ به هیجان آمده بودند و به سوی شاهین‌هایی که فراز اردوگاه پرواز می‌کردند، تیر می‌انداختند. شاهین‌ها نیز غیه‌کشان اوج می‌گرفتند و به سوی قلهٔ هشتادسر پرواز می‌کردند.

کار نگهبانان سرتا پا زره پوشیدهٔ شیران دشوارتر بود. آنها به ستوه آمده بودند. شیران گرسنه می‌غریدند و به طرف سگ‌ها حمله‌ور می‌شدند. شیربانان نیرومند، پا بر زمین محکم کرده، با تمام نیرو زنجیر را می‌کشیدند و رامشان می‌کردند: «صبر کنید، چیزی نمانده که با گوشت آن کافران شکمی از عزا درآورید!»

رشتهٔ کاروان‌های حامل اسلحه که به سوی اردوگاه قشون خلیفه می‌آمد، قطع نمی‌شد. نعرهٔ شترانی که از بغداد و موصل و دمشق راه افتاده بودند، در دشت‌های آذربایجان می‌پیچید...

۳۵

کشتار

اردوگاه خرمیان در شرق هشتادسر بود. بابک در اردوگاه شورای جنگی تشکیل داده بود... فرماندهان رزم‌آزموده از نقشه‌های محمدبن حمید آگاهی داشتند. قشون صدهزار نفری و هزار شیر تعلیم دیدهٔ مأمون آمادهٔ حمله به خرمیان بود. بابک با فرماندهان خود در چادر فرماندهی نشسته بود. همه به نقشهٔ جنگی که پیش روی خود داشتند، نظر دوخته بودند و هرکس هرچه به فکرش می‌رسید می‌گفت. موبد بزرگ نیز ترکهٔ انار در دست در آنجا حضور داشت. او دامن ردای سرخ رنگش را به کمربند پشمی خود زده، در حالی که ترکهٔ انار را بالای سر فرماندهان حرکت می‌داد، زیرلب ورد می‌خواند و دعایشان می‌کرد. توجه فرماندهان به نقشه بود. بابک جناح‌های دفاعی را به آنها نشان می‌داد و دستورهای لازم رایادآور می‌شد. معاویه، «عاصم»، «طرخان». «آذین»، «رستم» و عصمت کردی مانند پلنگانی که آمادهٔ پریدن بر شکار باشند، نیم‌خیز، به نقشه و توضیحات بابک خیره شده بودند، «ما قشون تاراجگر مأمون را به بذ راه نخواهیم داد! می‌میریم پای پس نمی‌گذاریم!»

در طول رایزنی، نظرهای گوناگونی ابراز می‌شد. بابک پیشنهادهای درست را می‌پذیرفت؛ او در دشواری جنگی سخن کسی را قطع نمی‌کرد و از یک‌یک فرماندهان می‌خواست تا نظر خود را بگویند. همه متفقاً بر این تصمیم رسیدند که آذین با سواران خود در بیشهٔ پشت تپهٔ سنگلاخی کمین بکند و سواران عصمت راه بر سواران دشمن را که از تپهٔ سنگلاخی می‌گذرند، ببندند و در هنگام جنگ افراد عصمت عمداً عقب‌نشینی بکنند و به سرعت روی به جانب بذ نهند. هنگامی که سواران دشمن به تعقیب سواران عصمت می‌پردازند، افراد آذین از پشت به دشمن حمله کنند و آنها را در محاصره آورند. در این موقع عصمت بازگردد و به ضد حمله دست بزند. کمانداران محمدبن بعیث نیز پشتیبان سپاه باشند و در تمام این مراحل همه گوش به فرمان بابک بسپارند.

بابک به تأکید یادآور شد که تا می‌توانند از کشته دادن بپرهیزند. و در پایان گفت:

ــ ماهیت مأمون را فراموش نکنید. او می‌تواند در جبهه با ما شطرنج بازی بکند. من شخصاً از محمدبن حمید چندان بیمناک نیستم. اما مأمون که او را با رهنمودهایی به اینجا گسیل داشته، در نیرنگ‌بازی و حیله‌سازی ابلیس مجسم است. از این‌رو به‌سان صحنهٔ شطرنج، هیچ حرکتی را از نظر دور نداشته باشید. چه‌بسا ممکن است در نقشه‌های خود نیز تجدیدنظر کنیم...

شورای جنگی به پایان رسید. موبد، صراحی را از گوشهٔ چادر برداشت، در قدح بزرگ سفالین هوم ریخت و آن را نخست به دست بابک داد و گفت:

ــ نوش کن سردار! هرمزد بزرگ بازوانت را توانا گرداناد! روح شروین همراه و نگهدارت!

فرماندهان نیز فارغ از جنگ خونینی که یک شب با آن فاصله داشتند، هوم خوردند.

پیش از آغاز جنگ، مراسمی در اردوگاه خرمیان برگزار گردید... موبد، پیش روی بابک، تیری را که می‌بایست اول پرتاب شود، با آب مقدس شستشو داد و چند قطره از همان آب مقدس را به بیرق سرخی که در پیشاپیش لشکر حمل می‌شد، پاشید. این سنت خرمیان بود. آتشدان سیار را نیز که قرار بود همراه نخستین دستهٔ مهاجم برده شود، موبد به دست خویش روشن کرد. بابک همهٔ فرماندهان را به سر اجاق فراخواند. موبد آنها را دعا کرد.

همه با هم شمشیرهای خود را کشیدند و سپرها را به صدا درآوردند:

ــ دادار بزرگ! شمشیرمان را تیزی بخش!

ــ شروین بزرگ، یارمان باش!

ــ سردار بزرگ، ما را رخصت نبرد ده!

خروش همه‌جا را لرزاند. شمشیرها و سپرها و کلاه‌خودها برق می‌زد. موبد، پیوسته سر بر اجاق خم می‌کرد و دعا می‌خواند: «دادار بی‌همتا ما را یاری ده. ما را آزادی ده، ما را سرافرازی ده!»

سپاه خرمیان چون موجی به نظر می‌آمد. پیشاپیش همه درفشی سرخ تکان می‌خورد. قشون سیاه علم دشمن نیز در آن پایین چون دستهٔ موران می‌جنبید. آنها دامنهٔ هشتادسر را چون بیشه‌ای از درختان آبنوس فروپوشانیده بودند. همه‌جا شمشیرهای دمشقی و صمصامه برق می‌زد.

یک جنگجوی دشمن، افسار شتر نر سیاهی را که کجاوه‌ای بر آن بود، می‌کشید. درون کجاوه دختر زیبایی با جامه و روبندی از ابریشم سفید نشسته بود... این نیز رستم تازیان بود.

بابک جستی زد و سبک بر پشت قاراقاشقا نشست و فرمان داد شیپورها را بزنند و بیرق‌های سرخ را برافرازند.

صدای شیپورها جنگاوران را به نظم آورد. معاویه که به مقام فرماندهی ارتقا یافته بود، آتشدان سیار را برداشت و پیشاپیش قشون راه افتاد. او بی‌واهمه و هراسی، مغرورانه پیش می‌رفت. در دست سواری که پشت او حرکت می‌کرد، درفش سرخی در اهتزاز بود. سربازان پیش می‌رفتند و به دنبالشان کمانداران. قشون در دامنهٔ تپهٔ سنگلاخی، دمی ایستاد، بابک لگام قاراقاشقا را کشید و فرمان حمله را صادر کرد:

ـــ حمله!... حمله!... حمله!

طبل‌ها غرید. لشکر به موج آمد و سیل‌آسا جوشید. مردان عصمت‌الکردی که بر اسبان سپید سوار بودند، شمشیر برهنه در دست از میمنه پیش تاختند.

نعرهٔ بابک باز از گلویش کنده شد:

ـــ جنگاوران سهل‌بن سنباط از میسره دفاع کنند!

مردان سوار بر اسبان سیاه سهل به حرکت درآمدند.

فرمان سردار باز پیچید:

ـــ محمدبن بعیث از قلب دفاع بکند! آذین بر جای خود استوار بماند!...

جنگ در گرفته بود؛ جنگی خونین.

سواران عصمت از تپهٔ سنگلاخی سرازیر شدند و به دشمن حمله کردند. وقتی دشمن زورآور شد، کردان بنا به نقشهٔ قبلی، ناگهان عنان اسبان را برگرداندند و به سمت بذ پای به گریز گذاشتند. سواران خلیفه سر در پی آن‌ها نهادند. در همین هنگام افراد آذین از کمین درآمدند و دشمن را در محاصره گرفتند و سواران عصمت به نبرد بازگشتند.

در نخستین لحظه‌ها همه‌چیز طبق نقشهٔ پیش‌بینی شده، پیش می‌رفت. ناگهان در قلب سپاه ناتوانی و شکست به چشم خورد. فرماندهی قلب سپاه به عهدهٔ محمدبن بعیث بود. او در این اواخر توانسته بود با خوش‌خدمتی و اظهار خدمتگزاری تردیدهای بابک را از دلش بزداید. و در این لحظه با فرمان‌های ضد و نقیض خود، به کلی افراد را سر درگم کرده بود...

قلب لشکر شکاف برداشته بود و سپاهیان خلیفه سیل‌آسا در آن رخنه می‌کردند...

سواران آذین موضع خود را تغییر دادند و جلو آنها را گرفتند. عصمت‌الکردی مجبور به کشاندن سواران خود به خط مرکزی جبهه شد. جنگ مغلوبه درگرفته بود. دشمن از نظر شماره بسی افزون بود.

بابک سوار بر قاراقاشقا، بر بالای تپه‌ای صحنهٔ جنگ را نظاره می‌کرد. سربازان دشمن شروع به تیرباران خرمیان کردند. اما خرمیان عقب‌نشینی نکردند و با سرسختی پای فشردند.

بابک تاب شنیدن فغان جنگاوران زخمی را نیاورده، خواست خود را به دریای لشکر بزند؛ اما موبد او را از این کار باز داشت. یاوران بابک شمشیر به دست، او را چون نگینی در میان گرفته بودند. بابک دهنهٔ اسب را کشید:

ــ پدر! جای ایستادن نیست. باید به میدان رفت.

خط میانهٔ لشکر آشفته بود و علم‌های سیاه پیش می‌آمدند.

بابک دوباره خروشید:

ــ نه، نمی‌شود ایستاد و جان باختن یاران را نظاره کرد.

موبد در حالی که دهنهٔ اسب بابک را گرفته بود، التماس کرد:

ــ به حق یزدان، درنگ کن، هنوز نیروی ذخیره داریم.

در این هنگام عبدالله به تاخت پیش آمد و در برابر بابک از اسب پیاده شد:

سردار بزرگ! سنگ‌باران، قشون سهل را ناتوان ساخته است. سپیدپوشان آذین نیز در موقعیت بدی قرار گرفته‌اند. تیراندازان بعیث نیز غرقه به خونند! آیا عقب‌نشینی کنیم؟

بابک خشمگینانه غرید:

ــ پشت سرتان، ناموس‌تان، مادرتان، خواهرانتان و همسرانتان قرار دارند! می‌خواهی پای روی ناموس خود بگذاریم؟! به هیچ روی نباید عقب‌نشینی کرد. واپسین نبردمان در همین‌جاست. و با دستش میدان را نشان داد:

ــ به پیش!

عبدالله، بی‌آن‌که درنگی بکند، به پشت اسبش پرید و به تاخت به طرف میدان رفت.

دمی بعد از رفتن عبدالله، معاویه آمد. دمیر شیهه‌ای کشید و سم بر زمین کوبید. معاویه غرقه در خون بود. اما هیچ به روی خود نمی‌آورد. معاویه سر خونینی را که در دست داشت، زیرپای قاراقاشقا انداخت و با هیجان گفت:

ـ سردار بزرگ! سر عبداللّه‌بن مبارک نثار پایتان باد! هرچه می‌خواهید از واقعهٔ اسیر بردن خواهران و مادران‌مان و فروختن آنها در بازار بغداد بپرس. دریغ که پاسخی نخواهی شنید! اینست سزای کردارهایش. ننگش باد! شرمش باد! اینست شمشیری که با آن سر از تن نامبارکش جدا کرده‌ام!

بابک با نفرت دندان‌هایش را به هم ساییده ز سر جدا شده را که چشم‌هایش باز و بی‌حرکت مانده بود، نگریست و با خشم و کین گفت:

ـ این کله لایق سگان است! بازوانت پرتوان باد معاویه! درنگ نکن، سر مأموریت خود باز گرد!

معاویه، به چالاکی روی دمیر پرید و به تاخت روی سوی میدان نهاد.

در قلب لشکر جنگ خونینی ادامه داشت. چکاچک شمشیرها و سپرها به آسمان بلند بود. تیرها در آسمان به هم می‌خورد.

در این میان نعرهٔ محمدبن حمید پیچید:

ـ شیرها را رها کنید!

هزار شیر گرسنه به سوی خرمیان حمله‌ور شدند. سد کردن جلو این درندگان گرسنه کار دشواری بود.

بابک دستور داد:

ـ مشعل‌ها را آتش بزنید و شیرها را با تیرهای روغن‌اندود تیرباران کنید.

دو هزار مشعل‌دار به طرف شیرها حرکت کردند.

بوی نفت و عفونت همه‌جا را انباشته بود. شیران جنگی آتش گرفته بودند و یکدیگر را می‌دریدند، نعره می‌کشیدند و به دور خود می‌چرخیدند...

قلب سپاه بابک دیگرباره شکافته شد و سواران دشمن با هیاهو و هلهله، پیش روی کردند. محمدبن حمید پیشاپیش همه می‌تاخت او یک‌راست به سوی بابک می‌راند...

سپاه خرمی درهم ریخته بود. بابک فرمان داد که شیپورها را به صدا درآورند و افراد پراکنده را دوباره در صف مقدم گرد آورند. اما شیرازهٔ لشکر از هم گسیخته بود و جنگاوران زیادی به خاک و خون افتاده بودند.

جای درنگ نبود. بابک چنگ بر یال قاراقاشقا زد و یک راست به سوی محمد راند... یاوران نیز به دنبال بابک تاختند... پاسداران خلیفه راه بر بابک گرفتند. بابک چپ و راست شمشیر می‌زد. بسیاری از دلاوران از اسب هستی پایین افتادند...

سرانجام دور محمد خالی شد و دو سردار رو در روی هم قرار گرفتند. دو شمشیر به هم خورد و شیههٔ دو اسب دامنهٔ هشتاد سر را لرزاند. موی بر تن همه راست شد و بی‌اختیار، همه چشم به نبرد تعیین‌کنندهٔ سرداران خود دوختند. دو سردار می‌جنگیدند...

اسبان روی دو پا بلند می‌شدند و شمشیر بر شمشیر فرود می‌آمد. در این گیر و دار شیری روی قاراقاشقا جست. بابک به یک ضربت سر از تن شیر جدا کرد. فوران خون، زین نقره‌ای را رنگین ساخت. محمد فرصتی یافت و خواست تا شمشیر دمشقی را بر سر بابک فرود آورد. بابک بی‌درنگ سپر پیش آورد. سپر از وسط دو نیم شد. محمد ضربتی دیگر فرود آورد. بابک به چالاکی شمشیر پیش گرفت. از دو تیغه اخگر پرید. اسب‌ها باز سرپا بلند شدند و شیهه کشیدند. بابک به یک‌باره پای

از رکاب درآورد و روی زین بلند شد و به‌سان پلنگی به سوی دشمن خیز برداشت. دو هماورد بر پشت اسب درهم آویختند... سردار خلیفه که انتظار چنین حرکتی را از جانب بابک نداشت، تا خواست به خود آید، با ضربهٔ سنگین مشت بابک بر زمین غلتید و تا سر برگرداند بابک شمشیر به دست روی سینه‌اش نشسته بود. روا نبود به حریف فرصتی داد. در یک چشم به هم زدن سر از تن سالار عرب جدا شد.

ـــ دم بجنبان ای سگ حقیر! تا خلیفه استخوانت بدهد!

... چکاچک شمشیرها اگرچه باز به گوش می‌رسید، اما آثار شکست در جبههٔ دشمن آشکار بود. وضع جنگ به یک‌باره دگرگون شده بود. خرمی‌ها هلهله‌کنان دست به حمله زدند. نعرهٔ بابک در و دشت را لرزاند:

ـــ تیراندازان رستم به طرف میمنه! سپاه معاویه پیش روی کند! قلب لشکر به عبدالله واگذار شود! تیراندازان سالم در احتیاط بمانند! سواران آذین و عصمت وارد نبرد نشوند.

قشون خلیفه که بی‌سردار مانده بود، در برابر خرمیان تاب مقاومت نیاورد و ناچار عقب نشست. جنگاوران تحت فرمان عبدالله بخشی از آنها را به محاصره درآورده بودند.

بابک خود را به کنار شتر کجاوه‌دار رساند. دختر که از درون کجاوه، واقعهٔ شکست را دیده بود، خواست از کجاوه پایین پریده، خود را هلاک بکند، اما بابک او را گرفت:

ـــ ترس به دل راه مده! تو در امان هستی. ما را با زنان کاری نیست.

آن‌گاه دختر را به یاورانش سپرد و گفت:

ـــ این غزال وحشی را به چادر ببرید!

یاوران، دختر را به چادر بردند. آنها بد و بیراه نثار سربازان خلیفه می‌کردند:

ــ نامردان گریختند و به زیر دامن زنان پناه بردند. از یک دختر هم نتوانستند پاسداری بکنند!

قشون خلیفه روی به هزیمت نهاده بود. شیران زخمی و آتش گرفته نیز در حالی که زنجیرهای خود را بر روی زمین می‌کشیدند، به دنبال صاحبان خود پا به فرار گذاشته بودند. زانوان مسرور دژخیم و میکاییل طبیب می‌لرزید. مسرور می‌گفت: «ببین این خلیفهٔ لعنتی که خداوند تخت و تاجش را سرنگون بکند، ما را به کجا فرستاده است؟! می‌ترسم طعمهٔ شیرها بشویم!» و میکاییل گفت: «مرا باش که باز به بغداد برمی‌گردم. نه، قصر طلا دیگر جای من نیست. شایسته آنست که طبیب دلاوری چون بابک گردم. اگر می‌توانستم از این مهلکه جان سالم به در برم، پیش او می‌رفتم، تا فرصت کی به دست آید...»

مسرور و میکاییل وقتی به خود آمدند که شیخ اسماعیل غیبش زده بود. او همراه انبوه سربازان نظم باخته گریخته بود.

بیرق‌های سیاه زیر پاها افتاده بود. هیاهوی سربازان رو به فرار نهادهٔ خلیفه در هشتادسر منعکس می‌شد.

ــ واویلا!

ــ الامان!...

آفتاب غروب می‌کرد و تاریکی بر همه‌جا گسترده می‌شد. ابرهای سفید در دامن آسمان همچون میدان جنگ به رنگ خون درمی‌آمد.

بابک همچنان نعره می‌کشید و خرمیان را به ادامهٔ جنگ تشویق می‌کرد:

ــ به دشمن مجال گریز ندهید!

شمار اسیران از حد فزون بود.

... قاصد پروای آن نداشت که نامهٔ سرخ پر راکه از آذربایجان به بغداد رسیده بود، به دست مأمون بدهد. قصر طلا غرق عزا و شیون بود.

مجسمهٔ سوار بالای گنبد سبز قصر طلا، نیزهٔ خود را به سمت آذربایجان نشانه رفته بود: کانون خطر در آذربایجان بود. خطر از سوی بابک بود...

۳۶

جشن سده

دیگر کارگزاران چپاولگر بغداد نمی‌توانستند در دیار آتش شمشیر گردانی و کامروایی کنند. خبر پیروزی اردوی بابک در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. نارضایی از مأمون در اکثر ولایات شدت می‌یافت. در مصر دوباره شورش بزرگی درگرفته بود. مصریان از پیروزی بابک به وجد آمده بودند و ضرباتی کاری بر پیکر سربازان مأمون وارد می‌آوردند. بابک افسوس می‌خورد که به جهت فاصلهٔ زیاد و در میان بودن اراضی خلافت، نمی‌تواند با شورشیان مصر ارتباط برقرار کند.

در سوریه نیز شورش‌های پراکنده‌ای درمی‌گرفت. زبانه‌های آشوب و قیام در شهرهای همدان، اصفهان و ماسبذان نیز هر از گاهی بالا می‌گرفت. مخالفان بغداد در طبرستان، اران و استرآباد مأموران و هواداران خلیفه را از دم تیغ می‌گذرانیدند. اوضاع در ایران روز به روز بحرانی‌تر می‌شد. طاهربن حسین ـــ والی خراسان ـــ همان سردار وفادار مأمون که سر از تن امین جدا کرده بود، اینک مانند «عبدالرحمن ثانی» ـــ والی اندلس ـــ راه خودسری پیش گرفته بود. او برای خود درباری ـــ

همچون شاهان ساسانی ـــ آراسته بود. در طبرستان، خراسان، سیستان، افغانستان و ماوراءالنهر که سر در خط فرمان طاهر نهاده بودند، کسی خلیفه را به رسمیت نمی‌شناخت. نفوذ طاهر در ولایات شرقی یادآور نفوذ جعفر برمکی بود و مأمون چاره‌ای نداشت که با وی به ملاطفت و احترام رفتار کند. پس از شکست خفت‌بار از بابک، آیا مأمون می‌توانست با طاهر دربیفتد؟

طاهر می‌خواست خلیفه و لشکریانش سرگرم رویارویی با بابک باشند تا او ایران زمین را یکسره از قلمرو خلافت جدا کند! اما هنگامی که خودسری طاهر از حد گذشت، کاسهٔ صبر مأمون لبریز شد و به فکر گوشمالی و از میان برداشتن او افتاد...

اوضاع آشفتهٔ خلافت، دلخواه «تئوفیل» ـــ امپراتور بیزانس نیز بود. او سفیری به بذ فرستاده، به بابک پیشنهاد کرده بود که علیه مأمون پیمان اتحاد ببندند. گفتگو سال‌ها بود که ادامه داشت.

بابک نفوذ و شهرت گسترده‌ای در قلمرو خلافت کسب کرده بود. حکمرانانی که خلیفه به آذربایجان می‌فرستاد، یا به شمشیر خرمیان کشته می‌شدند و یا نهانی با بابک سَر و سِر پیدا می‌کردند. «علی‌بن هشام»، والی آذربایجان آشکارا به بابک اظهار دوستی می‌کرد. مأمون بعد از آگاهی از مناسبات او و بابک، دستور داد که سر از تن وی جدا کرده، مومیائیش بکنند و در تمام ولایات بگردانند: «اینست سرنوشت کسی که به خلیفه خیانت ورزد و با بابک خرمی دوستی نماید!»

جاسوسان خلیفه هنوز هم در جستجوی میکاییل طبیب دارالخلافه بودند. اما پیدا کردن او کار دشواری بود. میکاییل در گیر و دار گریز و

فرار سپاهیان خلیفه، خود را به اردوگاه بابک رسانده بود و اکنون طبیب و ملازم سردار خرمیان بود.

مأمون هروقت که او را به یاد می‌آورد، با خود می‌گفت: «طبیب در قلمرو ما کم نیست. اما آن خاج‌پرست به اسرار زیادی وقوف داشت.»

خلیفه از اطرافیان خود بیمناک بود و می‌گفت: «هزار دوست کم و یک دشمن بسیار است». او دیگر نمی‌خواست موجبات نارضایی خادمان دینی را فراهم کند و به تدریج از زنادقه و معتزله و صوفیه دوری می‌گرفت. به الکندی نیز اعتنای چندانی نمی‌کرد.

اردوی بابک پس از جنگ هشتادسر، شهر همدان را نیز به تصرف درآورد. گویی کمر خلافت شکسته بود. بغداد در معرض خطر قرار داشت. بزرگان شهر آرام نداشتند. «بابک خرمی کافر یک شب یورش می‌آورد، همهٔ ما را در دجله می‌ریزد! بر خلیفهٔ مسلمین است که پیشاپیش، جلو این بلا را بگیرد.»

امیران ایران باز به بازی‌های پیشین خود ادامه می‌دادند. آنها بابک را تحریک می‌کردند که به بغداد حمله کند و کار خلیفه را یکسره سازد. اما بابک از نیت آنها آگاه بود. جعفر برمکی نیز در زمان جاویدان چنین سیاستی را پیش می‌برد. اشراف ایرانی آرزومند بودند که به ضرب شمشیر بابک، خلافت عباسی سرنگون شود و آنها دوباره شاهنشاهی ساسانی را برپا دارند. آنها نمی‌توانستند شکوه و جلال مداین را فراموش کنند و اکنون که ویرانه‌های کاخ مداین را می‌دیدند، آرزو می‌کردند که بغداد نیز به چنان روزی گرفتار آید.

بابک خود دریافته بود که دیهگانان و نژادگان ایرانی در لحظات

دشوار با او همپایی نخواهند کرد. هرچند مازیار قارن چندبار پیغام فرستاده و اظهار دوستی کرده بود که حاضر است نیروی کمکی در اختیار وی بگذارد، اما بابک نمی‌توانست به وعده‌های او دلگرم باشد. بابک نیک می‌دانست که آب او با شاهزاده‌ای که در اندیشهٔ سلطنت است به یک‌جو نمی‌رود. بابک می‌خواست حکومت مردمی تشکیل دهد اما قارن به فکر تجدید حکومت شاهنشاهی بود، «گیرم که وجود دشمن مشترک، یک دو روزی ما را در یک صف و در کنار هم قرار دهد، اما راه ما از هم جداست و ما ناگزیر باید رو در روی هم بایستیم. او نگاهش به کاخ‌های سلطنتی است، من چشمم به‌دست‌های تاول‌بسته و پیشانی‌های به عرق نشستهٔ مردم. قبله‌گاه او قصرهای مجلل است و قبله‌گاه من دخمه‌های تاریک زحمتکشان. بگذار او راه خود گیرد و من راه خود گیرم.» بدین ترتیب، چشم امید بابک بیش از هرجا به آذربایجان بود. در این دیار، پیر و جوان، سلاح برگرفته، پشت سر بابک ایستاده بودند. تئوفیل از بابک می‌خواست که به هر قیمتی شده، همدان را در تصرف خود نگاه دارد. او همچنین می‌گفت به هر وسیلهٔ ممکن خرمیان را یاری خواهد کرد...

لشکر بابک شب و روز حوالی همدان مشغول برپاداشتن استحکامات نظامی بود. محمدبن روادازدی غیر از بابک برای کسی دیگر اسلحه نمی‌ساخت. کاروان شتر شبل شب و روز برای قشون بابک ساز و برگ جنگی حمل می‌کرد.

بابک چنان سرگرم بسیج سپاه خویش بود که گاه ماه‌ها می‌گذشت و روی افراد خانواده‌اش را نمی‌دید. به او گزارش رسیده بود که مأمون در اندیشهٔ اعزام لشکرگرانی به جانب همدان است.

برومند و کلدانیه و آذر، دل نگران بودند. بابک پیغام فرستاده بود که سعی خواهد کرد همراه عبدالله و معاویه به بلال‌آباد بیاید و جشن سده را در کنار خانواده‌اش باشد. اما این روزها خبر بابک از امیرنشین «سیسکان» می‌رسید. فئودال‌های سیسکان باز علیه «واساک» شوریده بودند. امیر وحشت‌زده نیز از بابک برای عقب نشاندن سپاه خلیفه یاری خواسته بود...

برومند در آن روزها همراه کلدانیه از بذ به بلال‌آباد آمده بود و به اعتقاد این‌که «اجاق زندگی فرزند باید همیشه گرم و روشن باشد» خواهرزادهٔ خود قرنفل و روحیه را نیز به روستای خودشان آورده بود. او می‌گفت روا نمی‌دارم که دود از دودمان شوهرم بلند نشود.

برومند در شب جشن سده، آتش انبوهی در اجاق زیر درخت توت روشن کرده بود. این درخت که شاخه‌هایش زیر برف خم شده بود، یادآور خاطرات زیادی بود... اجاق می‌سوخت و به اطراف اخگر می‌پراکند. با این‌که برف همه‌جا را پوشانده بود، اما کسی احساس سرما نمی‌کرد.

شعلهٔ آتش از تمام خانه‌ها زبانه می‌کشید و فریاد شادی، دهکده را انباشته بود. در خانهٔ امن و کاروانسرا و دشت سرخ و درهٔ انار نیز خرمن آتش فروزان بود. بچه‌های شاد و بی‌خیال حتی پشت‌بام‌ها نیز آتش روشن کرده بودند. پسران و دختران مشعل‌های سوزان به پای کبوتران بسته و پروازشان داده بودند. سینهٔ آسمان چون آتشگاهی پر از آتش و روشنایی بود. جوان‌ها در شاخ گاو می‌دمیدند و آهنگ‌های شاد می‌نواختند. نوای طنبور و چنگ از هر گوشهٔ دهکده بلند بود...

قرنفل پوستین سبک سفیدی به خود پیچیده، روی کندهٔ پهنی که پوست گوسفند سیاه بر آن انداخته بودند، نشسته بود. شادی از چشمانش می‌بارید و با نوای طنبور زمزمه می‌کرد. روحیه نیز روی کندهٔ دیگری، در کنار قرنفل نشسته بود. ابروان وسمه کشیده‌اش را تاب می‌داد و سفرهٔ رنگارنگ را از نظر می‌گذرانید. کاسه‌های مینایی پر از بادام و پسته و گردو و سنجد و کشمش بود...

این همه صفا و پاکی، سادگی و آزادی، روحیه را لحظه‌ای به یاد شکوه و جلال سنگین و دلازار قصر طلا انداخت. آنجا همه کرنش بود و بدگمانی؛ اینجا همه صمیمیت است و یکرنگی. همهٔ چهره‌ها می‌خندیدند. روحیه برای اینکه خوشمزگی کرده باشد، سر به سر کلدانیه گذاشت:

ــ آهای، عروس زیبای بذ، این‌قدر که سر بابک در سیسکان گرم است، نکند یک مرتبه با دختر واساک روی هم بریزد و با او ازدواج بکند!

کلدانیه تشویش و تردیدش را با لبخندی فروپوشاند و گفت:

ــ وفاداری و محبت زن و شوهرهای خرمی شهرهٔ عالم است. یادتان نیست که بابک با آن دختر زیبای عرب که در جنگ هشتادسر اسیر گرفته بود چه رفتار مردانه‌ای کرد؟ من از بابت شوهرم خاطرجمع هستم. اگر هزار دختر زیبا او را در میان گیرند، بابک حتی به رویشان هم نگاه نمی‌کند.

روحیه ابروانش را بالا کشید و با خندهٔ معناداری گفت:

ــ عروس خوشگل! تو این مردها را نشناخته‌ای. سردار خوش برو بالایی چون بابک کجا پیدا می‌شود؟ شنیده‌ام علاوه بر واساک ارمنی، قیصر روم هم می‌خواهد دخترش را به بابک بدهد.

کلدانیه دل‌آزرده شده بود، اما به روی خود نمی‌آورد. از طرف دیگر ملاحظهٔ مادرش را می‌کرد. کلدانیه از این‌که مادر شوهرش، قرنفل و روحیه را که عادت و هوای قصر در سرشان بود، از دژ بذ دور کرده بود، قلباً خوشحال بود. او هرچند از آن دو بدش نمی‌آمد، اما می‌دانست که بذ جای زنان چشم و گوش بازی چون آنها ــ که با ولنگاری قصر طلا خوگرفته بودند ــ نیست.

کلدانیه چشم به در دوخته بود. منتظر بابک بود و می‌پنداشت که هم‌اکنون از در وارد خواهد شد: «چگونه می‌توانستم در این جشن بزرگ پیش شما نباشم!» اما از بابک خبری نبود. اگر بابک دور و بر خانه پیدایش می‌شد، سگ پارس می‌کرد...

برف دوباره باریدن گرفته بود. روشنایی اجاق، انگار بر سر و روی برومند گرد نقره می‌ریخت. قرنفل دستش را باز می‌کرد، دانه‌های برف ــ همچون پروانه‌های سپید بال ــ روی دستش می‌نشست و بلافاصله براثر هرم آتش آب می‌گشت و ناپدید می‌شد. او در قصر طلا جشن‌های بسیاری دیده بود، اما هیچ‌کدام به صفای جشن خانهٔ خاله‌اش نبود. در واقع قصر پر جاه و جلال طلا برای او قفس زرینی بیش نبود. او اکنون آزاد بود. راستی چه چیزی در دنیا گرانبهاتر از آزادی است؟! در این هنگام او به سوی برومند برگشت و پرسید:

ــ من جشن‌هایی را که در زادگاهم مرسوم است، فراموش کرده‌ام. دیگر چه روزهایی را جشن می‌گیرید؟

ــ اگر خدای بزرگ بخواهد و به بازوان مردان نیرو ببخشد تا سرزمین‌مان را از زیر سم اسبان بیگانگان رها کنیم، فرشتهٔ شادی باز به

میان ما باز خواهد گشت. در آن صورت آیین‌های فرخنده‌مان را زنده خواهیم کرد. در زمستان «سده» و «بهمنجنه» را جشن خواهیم گرفت. در خرمن‌کوب تابستان که غله‌هامان را توده کردیم، در جشن «پتیه شهیم» پای‌کوبی خواهیم کرد؛ آن‌گاه که رمه‌ها با پستان‌های پر از شیر از در و دشت برگردند، جشن «بازگشت گله‌ها» را خواهیم داشت. جشن «میان تابستان»، «میان بهار»، «میان سال»... چه می‌دانم، «نوروز بزرگ»... دست بیگانه این همه شادی را از ما گرفته، دستش بریده باد... اگر زندگانی بر مدار خود بچرخد، باز هم کار خواهیم کرد، زحمت خواهیم کشید، آباد خواهیم کرد، زمین را پربار خواهیم ساخت و همه از نعمت و برکت یزدان برخوردار خواهیم شد. در آن وقت در جشن‌های سنتی خود دست‌افشانی و پایکوبی خواهیم کرد...

در این هنگام صدای شیههٔ اسبی بلند شد. سگ که جلو دروازهٔ خانه نشسته بود، جستی زد و در حالی که دمش را می‌جنباند از دروازه بیرون پرید.

شیههٔ قاراقاشقا در چهره‌ها و چشم‌ها نور شادی پاشید.

۳۷

فرمانروای بی‌رحم

... کجایند آنانی که می‌گفتند: دنیا یعنی من؟ اجل بگرفتشان، زمین پنهانشان کرد! دنیای فانی که را ماند؟ دنیای پرآمدورفت... دنیایی‌که‌فرجامش مرگ است...

کتاب دده قورقود

وطن همچون قلب مادر عزیز است. هرکس می‌خواهد در این اجاق مقدس آتشی بیفروزد. هربار که بابک به بلال‌آباد می‌آمد، آتش شادی برمی‌افروخت و با شوخی و بذله گویی‌هایش در دل مادر و زن و کسانش شادی می‌کاشت و می‌رفت. پس از رفتنش مدت‌ها سختان دلنشین او بر سر زبان‌ها بود. این‌بار نیز مثل همیشه پس از رفتن بابک دل‌ها به‌یاد او می‌تپید.

قرنفل می‌گفت:

ــ بابک وقتی برای شرکت در جشن بهمنجنه می‌آید برای من دوازده رشته مروارید خواهد آورد.

روحیه می‌گفت:

ـــ بابک در گوشم گفت که عید نوروز یک جفت گوشواره برایم خواهد آورد.

کلدانیه چشمکی زد و در حالی که خنده‌ای شفاف در چشم و لب داشت، گفت:

ـــ این‌ها که چیزی نیست؛ بابک به من گفته، قلبش را برایم سوغاتی خواهد آورد.

همه خندیدند.

... چند ماه بود که خبری از بابک نبود. چشمان منتظر باز بر در و در راه مانده بود...

همهٔ افراد خانواده چشم انتظار بابک بودند. چه می‌توانستند بکنند؟ سر بابک گرم جنگ بود. جنگ را چنان قوانین بی‌امانی است که فرمانروایان نیز چاره‌ای جز پیروی از آن ندارند.

بابک با قاصد به بلال‌آباد پیغام فرستاده بود که مادرم تمام افراد خانواده را بردارد و به بذ برود.

مأمون در کار بسیج نیروی جدیدی برای یکسره کردن کار بابک بود. تمام فکر و ذکرش این بود که چگونه لشکر خرمیان را از همدان بیرون براند. بعد از تصرف همدان به دست بابک، ارتباط بغداد با سرزمین ثروتمند خراسان قطع شده بود. اغلب کاروان‌هایی که به بغداد می‌رفتند، از همدان عبور می‌کردند. نگهبانان بابک نیز به کاروان‌ها اجازهٔ عبور نمی‌دادند. بغداد از این رهگذر زیان‌های سنگینی متحمل می‌شد. طاهر والی خراسان که در برابر خلیفه گردنکشی می‌کرد، از این پیشامد بسیار خوشحال بود. مالیات‌ها هم در موقع مقرر به بغداد نمی‌رسید.

تجارت رفته رفته راه زوال می‌پیمود. بازرگانان یهودی که در ایران دست و بال گشوده بودند، اینک حاضر بودند که مبالغ هنگفتی برای از میان برداشتن بابک خرج بکنند. در سوق‌العبد تخته شده و فنحاس به شدت عصبانی بود. بازرگانان در سوق‌العبد با فال و قمار و وراجی روزهای خود را به شام می‌رسانیدند و حسرت گذشته را می‌خوردند... عیاشخانه‌های شهر روز به روز خالی و خالی‌تر می‌گشت. از شمار قایق‌های تفریحی به روی دجله نیز کاسته شده بود.

اهالی بغداد از کمبود و قحطی به تنگ آمده، زبان به شکایت گشوده بودند. بازرگانان و مخصوصاً برده‌فروشان مأمون را در فشار می‌گذاشتند تا هرچه زودتر غائلهٔ بابک را فرونشاند.اما بابک در همدان نشسته بود و چون خاری در چشم خلیفه می‌خلید. مأمون برای کسی که بابک را زنده دستگیر کند یک میلیون دینار و برای مرده‌اش پانصدهزار دینار جایزه معین کرده بود. جارچیان و قاصدان و چاپارهای خلیفه این خبر را در اکناف بلاد اسلامی منتشر می‌کردند. شکی نبود که خائنان بیشماری در قلمرو پهناور خلافت وجود داشتند. در اطراف کوشک «باغ معظم» همدان جاسوسان پرسه می‌زدند. در اردوگاه خرمیان ــ در کنار «ماشان رود» ــ نیز گاه اشخاص بیگانه و مشکوک به چشم می‌خورد. اما از دست آنها کاری ساخته نبود. نگهبانان بابک حاضر بودند جان خود را در راه حفظ بابک فدا کنند.

بابک دستور داده بود که تمام آن‌هایی که وارد همدان می‌شوند، مورد بازرسی قرار گیرند و مسئولیت این کار را به عهدهٔ قزبل گذاشته بود. میرزا قزبل آدمی بود جدی و کارکشته. او سی سال از عمر خود را در

دروازهٔ خراسان بغداد گذرانده بود. او افراد مشکوک را توقیف می‌کرد: «یک سر به زندانش ببرید. در آنجا همه‌چیز روشن خواهد شد!»

میکاییل طبیب معمولاً همراه بابک بود. بعید نبود که بابک را از دور هدف تیر قرار دهند. باتوجه به این احتمال، حکیم‌باشی اردو بابک را تنها نمی‌گذاشت.

همدان گو این‌که در دست بابک بود، فئودال‌های ایرانی در کارها دخالت می‌کردند. آنها در ظاهر طرفدار بابک بودند، اما در باطن هدف‌های دیگری را دنبال می‌کردند. آنها در واقع با چوپان گریه می‌کردند و با گرگ دنبه می‌خوردند. از طرفی به طاهر ــ والی خراسان ــ چاپلوسی می‌کردند و از طرف دیگر خود را خدمتگزار بابک نشان می‌دادند و هرگاه نام خلیفه را می‌شنیدند، او را دشنام می‌دادند. اینان مأمون را خوب می‌شناختند: «او همان کسی است که به خاطر تخت و تاج سر از تن برادر جدا کرد و برای جلب رضایت سنیان، زنجیر به گردن پدر زن خود ــ حسن سهل ــ انداخت و سر به نیستش کرد. به چنین آدمی چگونه می‌توان اطمینان داشت؟»

خلافت باز دستخوش آشوب شده بود. مأمون سر کلاف را گم کرده و در تقسیم نیروهای جنگی بین مناطق آشوب‌زده درمانده بود. هرچند بزرگ‌ترین دشمن بغداد بابک بود، اما بیزانس نیز ناآرام بود. مصر نیز از نو شوریده بود. در نقاط مختلف ایران هم شورش‌هایی پیش آمده بود. خراسان نیز داشت از دست می‌رفت...

مأمون تصمیم گرفت نخست به کار مصر بپردازد. او «افشین» را مأمور فروخوابانیدن شورش مصر کرد: «به مصر برو و ضرب شست خود را نشان بده!»

مأمون که برای بار دوم افشین را به مصر می‌فرستاد، به او قول داد که اگر از آنجا پیروزمند بازگردد، او را به مقام سپهسالاری قشون خلافت ارتقا خواهد داد...

مأمون خلیفه دیگر از جانب مصر نگرانی نداشت. افشین وظیفهٔ خود را به جای آورده بود و معتصم برادر جنگجوی مأمون درگیر جنگ با بیزانس بود و دژهای «بیلسیر»، «لولو آ»، «تارب» و «تائیو» را درهم کوبیده بود. اما تئوفیل به رغم این ضربه‌ها پشت به زمین نداده بود و سرسختانه به جنگ ادامه می‌داد. خلیفه اگرچه پیروزی‌هایی در جنگ به دست آورده بود، تلفات سنگینی نیز متحمل شده بود. دست و دل سپاهیان به جنگ نمی‌رفت و همه آرزومند پایان جنگ و کشتار بودند.

یک روز این خبر در اردو پیچید: «خلیفه مأمون رخت به سرای باقی کشید.» اردوگاه پریشان شد و خطیبان در کار این‌که خطبه به نام که بخوانند، فروماندند. در میان سربازان شمار کسانی که بر خلیفه لعنت می‌فرستادند، کم از آنهایی که رحمت می‌فرستادند، نبود.

دربارهٔ علت مرگ خلیفه شایعات گوناگونی بر سر زبان‌ها بود. هرکس به گمان چیزی می‌گفت و علت واقعی برکسی روشن نبود. گفته می‌شد مأمون پیش از نمازظهر در حوض باغ قصر آب‌تنی کرده، خوشه‌ای انگور خورده و بعد از آن جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است! هربلایی به سر خلیفه آمده، از آن خوشهٔ انگور بوده... کسی نمی‌دانست، شاید این داستان هم از بیخ دروغ بود.

معتزله و زندیقان نسبت به متکلمان بدگمان بودند. مراجل خاتون عروس خود پوران را متهم می‌کرد: «او قصاص پدرش حسن را گرفت...»

اگر زبیده خاتون زنده بود، بزرگان ایرانی، مصرانه، خون مأمون را به انتقام خون امین به گردن او می‌انداختند. اما استخوان‌های زبیدهٔ فتنه‌گر که خلافت را به سر انگشت تدبیر و تزویر می‌گردانید، از مدت‌ها پیش خاک شده بود.

صدای شیون و زاری از قصر طلا به آسمان بلند بود. معتزلیان و زندیقان همه لباس عزا به تن کرده بودند. اخم‌های الکندی فیلسوف درهم بود. دانشمندان «بیت‌الحکمه» نیز سوگوار بودند. متکلمان هم ظاهراً اظهار تأسف می‌کردند... اگرچه از چشم‌ها اشک می‌بارید، اندیشه‌ها مشغول مسائل دیگری بود. بزرگان ایرانی با خلافت معتصم که مادرش ترک بود، مخالفت می‌ورزیدند. آنها می‌دانستند که اگر معتصم بر سر کار بیاید ترکان جای ایرانی‌ها را در دربار خواهند گرفت.

در دنیا جایی سردتر و خاموش‌تر از گور وجود ندارد. وجود مأمون خلیفه نیز که باری بود بر دوش خلافت، در خاموشی گور مدفون شد و چنان غرق فراموش گشت که تو گفتی که مأمون هرگز نبود!

در قصر طلا نگرانی و تردید بر چهره‌ها و نگاه‌ها سایه انداخته بود... غیر از ترکان، کسی از درباریان از ته دل به خلافت معتصم راضی نبود.

معتصم بلافاصله پس از شنیدن خبر مرگ برادر، آتش‌بس اعلام کرد و شتابان سفیری به دربار امپراتور تئوفیل گسیل داشت و با او پیمان صلح بست. آنگاه لشکر فرسوده را در مرز باقی گذاشت و خود را به بغداد رساند و تخت خلافت را به چنگ آورد...

او در روزهای نخست، در قصر طلا نه مانند یک خلیفه، بلکه مثل یک سردار جنگی رفتار می‌کرد: با زره و خفتان بر تخت خلافت می‌نشست. ترک عادت کار سهلی نیست.

دربارهٔ معتصم شایعات وحشتناکی انتشار می‌یافت. گفته می‌شد که تخت خلافت تاکنون چنین سنگدلی را به خود ندیده است. بعضی‌ها می‌گفتند که حتی منصور که دمار از روزگار امویان درآورد، در قساوت به پای او نمی‌رسید.

معتصم مردی بود بلندبالا و چهارشانه، با ریشی زرد و چشمانی کبود. صدایش خشن بود و نگاهش سهمناک. گفته می‌شد، بزرگان دربار نمی‌توانند خلیفه را راضی کنند که حتی در هنگام خواب زره از تن درآورد. صورتش در هنگام خشم به رنگ مس زنگار گرفته درمی‌آمد. دماغش به دماغ پدرش هارون رفته بود و منقار عقاب را به یاد می‌آورد. بر کمر باریکش کمربند پهنی می‌بست. او شباهتی به برادرش نداشت. اگر مأمون، به هنگام نشستن بر تخت قلنسوهٔ جواهرنشان بر سر می‌گذاشت، معتصم کلاه خود فولادین را که نشانه‌هایی از جنگ‌ها بر خود داشت، به سر می‌گذاشت. مأمون می‌کوشید خود را فردی آراسته و دانش‌پرور و مهربان وانمود کند، در حالی که معتصم در بند چنین ملاحظاتی نبود. هرکس به چهرهٔ او نگاه می‌کرد، در همان نظر اول درمی‌یافت که او مردی است خشن و خون‌آشام. در سیاست نیز به پای مأمون نمی‌رسید. مأمون فرمانروایی بود که با پنبه سر می‌برید. او جریانات سیاست را همچون شطرنج‌باز ماهری بارها بررسی می‌کرد و می‌سنجید؛ در حالی که معتصم عادت داشت که هدف را بی‌درنگ مورد حمله قرار دهد. قصر او صحراها بود و ستارگان آسمان شمع‌هایش. او بر پشت اسب و در میدان‌های نبرد پرورش یافته بود و هنگام خواب به جای لحاف، پوست حیوانات به روی خود می‌انداخت. گرچه او خلیفه زاده بود، اما بسیار اتفاق افتاده بود

که چون شتری، ساعت‌ها بدون آب و غذا دویده بود و خم به ابرو نیاورده بود. هارون‌الرشید او را از کودکی به اردو فرستاده بود: «ما برای جنگیدن با خرمیان به فرزندان جنگاور نیاز داریم.»

هنگامی که برادرش امین در کشتی‌های تفریحی بر روی دجله عیاشی می‌کرد، معتصم در سرحدات بیزانس با دشمن پنجه در پنجه در می‌افکند و زمانی که مأمون از الکندی و دیگر دانشمندان دربار دانش می‌آموخت، او در مصر شمشیر می‌زد. در یک کلام، معتصم بیش از ناز و آسایش، به رنج و سختی خو کرده بود. چکاچاک شمشیرها، او را خوش‌آیندتر از نوای رامشگران بود و رنگ خون او را بیش از شراب نشئه می‌بخشید.

اینک معتصم در اندیشهٔ رویارویی با دشمنان و پیش از همه در اندیشهٔ بابک بود، «به چشمان آن کافر خرمی میل خواهم کشید. سر از تنش جدا کرده، جسدش را از چوبهٔ دار سرنگون خواهم آویخت. سرش را مومیایی می‌کنم و فرمان خواهم داد در سراسر قلمرو خلافت بگردانندش. هرکس با خلافت دشمنی ورزد، سزایش این است. روی کلهٔ برادرش ــ عبداللّه ــ حشره خواهم انداخت. تن بی‌سرش را از رأس‌الجسر خواهم آویخت. بگذار جسد تاپاکش مایهٔ عبرت همگان گردد.»

مأمون پیش از مرگ خود به معتصم فرمان داده بود که بعد از ساختن کار بیزانس، تمام نیروهای خود را برای سرکوب خرمیان بسیج کند و دژ بذ را با خاک یکسان سازد.

اینک معتصم بر مسند خلافت نشسته بود و همچنان می‌خواست سفارش برادر را به جای آرد. او تمام امور کشوری را به وزیران و دولتمردان سپرد. خود تنها به کارهای نظامی می‌پرداخت.

معتصم نیز مانند مأمون نسبت به معتزلیان و زندیقان عنایت داشت اما مثل او با آنها نشست و برخاست نمی‌کرد. او با وجود تساهل در انجام تکالیف دینی، برآن بود که ادارهٔ امور بدون تمسک به دین، کاری دشوار است...

بخش‌های عمدهٔ قشون معتصم در بغداد، بصره، کوفه و مراغه بود. خلیفه فرماندهان نظامی به اردوگاه‌های این شهرها می‌فرستاد و اردوی قدیمی را تصفیه می‌کرد. او حتی اردوی خراسان را که مورد توجه خاص مأمون بود، برچیده بود. پهلوی جنگاوران این اردو را چربی گرفته بود. آنها در هنگام جنگ همیشه چشم به غنایم و غارت داشتند. معتصم اردوی مصر را نیز منحل کرد: «بگذار بروند کشاورزی بکنند. من به جنگجویان ترک و زنگی احتیاج دارم که بتوانند با وحشیانی چون بابک پنجه در پنجه افکنند.»

سرداران کارآزمودهٔ مأمون، سیاست جنگی معتصم را نمی‌پسندیدند؛ اما از روی ناچاری وانمود می‌کردند که‌اصلاحات نظامی خلیفه راتأیید می‌کنند.

بازرگانان بغداد از سیاست نوین جنگی ناخرسند بودند. فنحاس گو این‌که ثروت و مکنتش حد و حصری نداشت، باز مانند سگ گرسنه می‌خواست شب‌ها نیز پای دیوار قصر طلا بخوابد. او شنیده بود که معتصم می‌خواهد هفتاد هزار غلام ترک بخرد و لشکر بزرگی تشکیل بدهد. فنحاس با خود حساب می‌کرد، «به این ترتیب می‌توانم بیست هزار غلام ترک و زنگی به معتصم بفروشم. اگر بابت هر غلامی دست‌کم ششصد درهم بگیرم، در این صورت در قلمرو خلافت ثروتمندتر از من

کسی پیدا نخواهد شد. هنگام آن رسیده است که دروازهٔ سوق‌العبد را باز بکنم.»

در تمام شهرهای خلافت چون بغداد، اسکندریه، بردعه، دربند و... خرید و فروش برده رونق گرفته بود. سرداران و حکام نظامی معتصم هر غلامی را نمی‌پسندیدند. چشم آن‌ها به دنبال جوانان و مردانی نیرومند و نیمه وحشی بود.

فنحاس باز فرصت سر خاراندن نداشت. بعضی روزها دو سه هزار غلام به سرداران معتصم می‌فروخت.

بازرگانان یهودی به حال فنحاس غبطه می‌خوردند. بازرگانان هند، بیزانس و ترک نیز چشم دیدن او را نداشتند. فنحاس دکان همه را تخته کرده بود.

معتصم بیشتر از قصر، در اردوگاه به سر می‌برد. او غلامان خریداری شده را گاه خودش مورد معاینه و رسیدگی قرار می‌داد و می‌گفت: «من به ترکان سرد و گرم کشیدهٔ ریگستان‌های ماوراءالنهر نیاز دارم. جوانانی می‌خواهم که در حال تاخت از زیر شکم اسب گذشته باز در خانهٔ زین نشینند. جنگجویانی لازم دارم که در صحراهای گرم و سوزان هفته‌ها راه بسپرند و در برابر باد سموم سینه سپر کنند و چون درختان سرسخت، در صخره‌ها ریشه بدوانند...»

معتصم اردویی هفتاد هزار نفری از غلامان زرخرید تشکیل داد. بیش از نیمی از افراد آن را سواران تشکیل می‌دادند. تمام خزانه در خدمت بسیج سپاه قرار گرفته بود. سواران و پیادگان سپاه خلیفه آمادگی جنگیدن در هر نوع شرایط طبیعی ــ از ریگزارهای سوزان تا کوه‌های

پوشیده از برف ـــ را داشتند. معتصم در حوالی خراسان یک ایلخی ویژه از اسبان اصیل نگهداری می‌کرد و اسبان پاسداران خاص را از ایلخی‌های خود انتخاب می‌کرد.

در این میان چیزی که از اعتبار معتصم می‌کاست و او را مورد کینهٔ اهالی بغداد قرار می‌داد، پاسداران ویژهٔ خلیفه بود. این پاسداران که از ترکان تشکیل یافته بودند، افسارگسیختگی را در بغداد از حد گذرانده بودند. روزی نبود که در کوچه و بازار میان آنها و مردم درگیری‌هایی پیش نیاید. سربازان ترک، گاه حتی حرمت مساجد را نیز نادیده می‌گرفتند. آنها با گستاخی زنان و دختران را به زور سوار ترک اسب خود می‌کردند و با خود می‌بردند. گاه نیز مست و لایعقل وارد صومعه‌ها شده، به راهبه‌ها دست درازی می‌کردند. شهر از دست ترکان به تنگ آمده بود. اهالی شهر از این وضع تحمل‌ناپذیر شکایت پیش «اسحق‌بن ابراهیم‌بن مصعب» حاکم شهر و شیخ بزرگ شهر ـــ شیخ اسماعیل برده بودند. اسحق، ایرانی‌الاصل بود و به همین جهت نمی‌خواست کاری بکند که بدگمانی خلیفه را فراهم آورد و مقام خود را از دست بدهد. او هنگام تشکیل سپاه، دینار زیادی از خزانهٔ شخصی خود به معتصم بخشیده بود و اکنون نمی‌خواست براساس شکایات مشتی مردم خرده‌پا، آن همه خوش خدمتی وی دود هوا گردد. در بغداد این سخن بر سر زبان‌ها بود که معتصم، اسحق را مأمور قلع و قمع غائلهٔ بابک خواهد کرد.

شیخ اسماعیل نیز دو دل مانده بود و بیم از آن داشت که معتصم او را به آذربایجان بفرستد. شیخ نارضایی اهالی بغداد، به ویژه اعیان و بازرگانان شهر را به گوش معتصم می‌رسانید. خلیفه از این همه خبر

داشت. او از مدت‌ها پیش درصدد یافتن محل مناسبی بود تا به آنجا نقل مکان کند. او شنیده بود که پدرش هارون زمانی می‌خواسته اقامتگاه خود را به محلی در چهار فرسخی بغداد انتقال دهد. معتصم در زمان کوتاهی کاخ‌های مجلل و دژها و مساجد باشکوهی در این‌جا ساخت.

گل این شهر، با اشک صدهاهزار برده گرفته شد و بناهایش بر روی اجساد هزاران برده بالا رفت. و سرانجام «سامره» پایتخت جدید در مقابل بغداد قد علم کرد. قصری در سامره برای خلیفه ساخته شد که بسی باشکوه‌تر و زیباتر از قصر طلا بود. از خون هزاران برده رنگ گرفته بود؛ رنگ سرخ داشت؛ رنگ خون.

۳۸

ضایعهٔ سنگین

اگر به خاطر غروب آفتاب اشک بریزی
و در سوگ نشینی، از تماشای ستارگان
درخشان و آسمان زیبا بی‌بهره خواهی
ماند.

مثل هندی

تابستان همدان با آفتاب تند و داغش، با سپاه سردسیری بابک ناسازگار بود... جیرجیرک‌ها در کوشک باغ معظم نرم و غمرنگ می‌خواندند و انگار برای جنگاوران غرق شده در رودخانه نوحه‌سرایی می‌کردند. هرم آفتاب از سویی و حریقی که هنگام جنگ در جان شهر افتاده بود، از سوی دیگر، سر و روی جنگاوران را سوزانده بود. همدان پر باغ و سرسبز از دود و آتش فراگرفته بود. گرد و خاک نیز که از میدان نبرد برمی‌خواست با دود و آتش درهم می‌آمیخت.

جنگ خونینی در اراضی مسطح اطراف شهر جریان داشت. غالب و مغلوب چشم به‌آسمان دوخته بودند: «خدایا این جنگ را پایانی نیست؟»

اردوی اسحق‌بن ابراهیم و لشکر بابک خرمی از چند روز پیش در اینجا رو در رو می‌جنگیدند. معتصم از شهر سامره پی در پی نفرات کاردیده و تازه‌نفس از ترکان و زنگیان به یاری اسحق می‌فرستاد. صدای برخورد شمشیرها و سپرها و فریاد زخمیان و شیههٔ اسبان گوش فلک را کر می‌کرد. از منجنیق‌ها یک‌بند سنگ می‌بارید و ویرانی به بار می‌آمد. باغستان‌های همدان از پرندگان خالی شده بود...

رزمندگان بی‌شماری از هردو طرف در خون افتاده بود. اما تلفات خرمیان بیش از اندازه بود. هر سینه از سپاه بابک آماج ده‌ها تیر دشمن قرار می‌گرفت. خون کشته‌ها و زخمیان درهم آمیخته و به ماشان‌رود جوی خون می‌ریخت. بوی گند و عفونت اجساد و زخم‌های به چرک نشسته، دل و دماغ را می‌سوزانید. همدان تاکنون چنین جنگ خونینی به خود ندیده بود. اجساد روی ماشان‌رود مانند ماهیان بی‌جان سطح آب را پوشانده بود.

اسحق خواب پیروزی می‌دید و برآن بود که کار بابک را یکسره کند. اگر سواران عصمت‌الکردی نبودند، تیراندازان دشمن به مقر فرماندهی بابک دست می‌یافتند. ترکان سوار بر اسبان تیزتک معتصم به هر سمت جولان می‌کردند. سپاه بابک به جنگ‌های کوهستانی خوگرفته بودند، حال آن‌که ترکان و تازیان با جنگ در فضای مسطح و باز بیشتر آشنا بودند.

امیران مقام‌پرست ایرانی که آثار شکست را در ناصیهٔ سپاه بابک خوانده بودند، دیگر به جنگ دل نمی‌دادند: «عاقل کسی است که خود را به دم شمشیر ندهد.»

بی‌احتیاطی بابک و خوارشماری دشمن که تاکنون شش‌بار به‌هزیمت واداشته بودش، این‌بار کار به دست خرمیان داده، آنها را گرفتار وضعی کرده بود که دم به دم دشوارتر می‌شد.

اسحق‌بن ابراهیم پیام پشت پیام می‌فرستاد: «ظفر و پیروزی از آن امیرالمؤمنین است. ترکان با شجاعت و از خودگذشتگی بی‌مانندی می‌جنگند. این فتح، فتح شماست!...» اما بسیاری از کبوتران نامه‌بر اسحق پیش از آن که سینهٔ آسمان را بشکافند و به سوی مقصد بال بگشایند، گرفتار چنگال شاهین‌های بابک می‌شدند. حتی بسیاری از چاپارهای نامه‌بر نیز گرفتار کمند مردان بابک ــ که در سر راه‌ها کمین کرده بودند ــ می‌شدند.

گاه هفته‌ها می‌گذشت و خبری از جبهه‌ها به خلیفه نمی‌رسید. در چنین مواقعی، معتصم از نگرانی و خشم به خود می‌پیچید. سرانجام چاره‌ای برای این مشکل پیدا شد. اسحق به فرمان خلیفه در نقاطی از راه بین همدان و سامره که برای چاپار خطرناک بود، پاسگاه‌هایی برپا داشت و آسوده از دستبرد کمندداران و شاهین‌های بابک، این پیام را به سامره فرستاد: «درود و بشارت قبلهٔ عالم را باد. حملهٔ بابک خرمی دفع شد. گزارش این پیروزی باید که با خطوط زرین بر دفتر فتوحات عباسیان درج گردد.»... و «قبلهٔ عالم، آذربایجان اینک در دسترس ماست! بیش از نیمی از سپاه دشمن کشته شده است. این پیروزی حاصل درایت امیرالمؤمنین است!»... و «سپاه بیست و پنج هزار نفری بابک را به محاصره درآورده‌ایم! آنها درصددند به تئوفیل قیصر روم پناهنده شوند.»

در قصر باشکوه معتصم جشن و سرور به پا بود. شاعران به افتخار اسحق‌بن ابراهیم قصیده‌ها می‌سرودند:

آوازه‌تان بلند، قدرتتان آرایهٔ دنیاست.
عمرتان به شمشیر جلا یافته،
ای بنی مصعب!

نامتان بر لبان نجیب‌زادگان،
نغمهٔ دلاوری و شجاعت است
ای بنی‌مصعب!

....

معتصم پیغامی بدین مضمون به اسحق فرستاد:

«یک کاروان درهم فرستاده شد. حقوق و پاداش جنگجویان را پیشاپیش بپرداز تا با دلگرمی بیشتری بجنگند! دسته‌های نگهبانی را بر سر راه‌هایی که به روم ختم می‌شود، تقویت کن! چنان کن که بابک نتواند با تئوفیل ارتباط برقرار بکند!»

... بابک قرارگاه خود را در هنگام جنگ به بیمارستان سیار منتقل کرده بود. در اینجا چادرهای سفید بیشماری به پا شده بود. دشمن از تشخیص چادر بابک عاجز بود.

بیمارستان سیار آکنده از بوی خون و خونابه و ناله و زاری بود. بیماران با اسب و قاطر به جای دیگر انتقال می‌یافتند. در بعضی از چادرها عمل جراحی انجام می‌گرفت. جراحان پیش از دست به کار شدن، برای تسکین درد و بی‌هوش کردن بیمار، شاهدانه، خشخاش و گیاه بنگ به او می‌دادند و سپس پیکان تیرها را از بدن زخمیان بیرون می‌کشیدند و برای جلوگیری از خون‌ریزی، کره و روغن داغ بر جای زخم می‌ریختند و بر روی آن خمیر می‌گذاشتند و می‌بستند...

میکاییل سرطبیب، شب‌ها نیز خواب به چشمش نمی‌رفت. بابک گاه همراه موبد به چادر جراحان سر می‌زد پدر روحانی بیماران را دعا می‌کرد و به بابک دلگرمی می‌داد:

ـــ سردار بزرگ! شما نباید مضطرب باشید. تمام جنگاوران ما از سینه

زخمی می‌شوند. من یک سرباز ندیده‌ام که از پشت سر زخم برداشته باشد. روحیهٔ سربازان درخور تقدیر است. باوجود این‌که شماره‌شان نسبت به تعداد دشمنان به مراتب کم است، اما کسی از میدان جنگ نمی‌گریزد.

بابک با گام‌هایی شتاب‌زده خود را به یاورش رساند، مهار قاراقاشقا را به تندی از دست او گرفت و بر پشت آن جست و عقاب‌آسا به طرف میدان نبرد تاخت؛ اما یک دسته سوار کرد او را از رفتن باز داشتند:

ــ سردار بزرگ؛ بنا به تصمیم شورای جنگی شما نباید وارد میدان جنگ شوید.

بابک خشمگین لگام کشید و بازگشت. از تصمیم شورای جنگی نمی‌شد تخلف کرد.

بابک در شورا تقصیر تمام تلفات را صراحتاً به گردن گرفته، توضیح داده بود: «نمی‌بایست بر کثرت نیرو غره شد. خطا بود که در زمین هموار و بی‌پناه کنار شهر، وارد نبرد شدیم. خرمیان کوهستانی هستند و به نبرد در سرزمین‌های بی‌حفاظ عادت ندارند... نمی‌بایست به امیران ایرانی چندان اعتماد می کردیم، آنها از ترس عقوبت، ناجوانمردانه از ما رویگردان شدند و در برابر سیل دشمن تنهایمان گذاشتند. مازیار نیز به ما قول یاری داد، اما در عمل لنگید. محمدبن بعیث نیز خیانت کرد و به طرف دشمن رفت...»

سپاهیان خلیفه اگرچه زورآور می‌شدند، خرمیان پاپس نمی‌نهادند. دشمن انباری از ساز و برگ جنگی و ذخیرهٔ آذوقهٔ خرمیان را به تصرف درآورده بود. لشکر بابک چند روز بود که گرسنه و تشنه می‌جنگیدند... یک روز بعد از نماز صبح، سواران علم سیاه، دست به حمله‌ای برق‌آسا زدند. آنها باقی‌ماندهٔ ذخایر اسلحه و خواربار سپاه بابک را نیز به آتش

کشیدند. شورای جنگی از بابک خواست تا فرمان عقب‌نشینی بدهد. بابک باوجود آن که جنگ را باخته بود، باز سرسختی نشان می‌داد:

ــ ما شمشیری را که دست به قبضه‌اش برده‌ایم، غلاف نمی‌کنیم! تا آخرین قطرهٔ خون خود خواهیم جنگید!

سواران اسحق، قرارگاه بابک را به محاصره درآورده بودند. بابک می‌خواست بر پشت قاراقاشقا بپرد و خود را به دریای لشکر بزند. اما یاورانش چنین فرصتی را به او نمی‌دادند. شورای جنگی به یاوران سپرده بود که بابک را همیشه در میان خود داشته باشند. اما بابک تحمل نمی‌آورد. از چشمانش انگار جرقه می‌جست تا در خرمن جان دشمن افتد و خاکسترشان گرداند. بابک در این لحظه در بازوان آهنین خود نیروی بی‌پایانی احساس می‌کرد. چنین می‌انگاشت که به تنهایی می‌تواند از عهدهٔ تمام لشکریان معتصم برآید. بابک در یک لحظه شمشیرش را بالای سرش برده، نعره برآورد و سپاه سرخ علمش را دیگرباره به رزم فراخواند:

ــ دلاوران، هنگام غیرت است و شرف. تا آخرین قطرهٔ خونمان باید بجنگیم! به دنبال من بیایید!

در شیپور دمیدند، بر طبل‌ها کوبیدند. بیرق‌های سرخ به اهتزاز درآمدند... سواران خرمی شمشیرهای برهنه در دست و خروشان به دشمن حمله‌ور شدند. بابک محاصره را درهم شکست و بسیاری از سواران معتصم را به ماشان رود ریخت...

بابک حلقهٔ محاصره را درهم شکست اما... سرنوشت جنگ همان بود که بود: شکست برای جبههٔ خرمیان.

۳۹

بعد از فاجعهٔ همدان

آن‌که از میهن دفاع می‌کند،
توان بی‌پایانی دارد.

در سامره آدم‌های «طلا» و «نقره» غرق شادی بودند. اسحق‌بن ابراهیم قشون خرمیان را شکست داده بود. این خبر به سرعت در سراسر قلمرو خلافت انتشار یافت. دوست و دشمن زبان به ستایش معتصم گشوده بود. شاعران جیره‌خوار قصاید بلند بالایی می‌سرودند.

معتصم که از پیروزی همدان به وجود آمده بود، به‌سان پدرش دست به بذل و بخشش گشوده بود. هارون می‌گفت: «فرمانروا باید گشاده‌دست و بخشنده باشد وگرنه در میان مردم آوازه و حرمتی نخواهد یافت.» معتصم به وصیت پدر درهای خزانه را گشوده بود. او در دامن شاعران و خنیاگرانی که در ستایش وی شعر می‌گفتند و نغمه می‌خواندند، مشت مشت درهم و دینار می‌ریخت؛ نرمی و مهربانی پیشه کرده بود و می‌گفت: «من غلام غلامان هستم. دوست دارم غلامان هم بروند صاحب خانه و زندگی بشوند و آزاد زندگی بکنند.» خلیفه چندهزار برده آزاد کرد.

خلیفه پس از فتح همدان عزم خود را برای نابودی بابک جزم کرده بود. یک دم بابک از زبان وی دور نمی‌شد. او شب و روز در این اندیشه بود که چگونه بر خرمیان چیره شود و آنان را به کلی براندازد. روحیهٔ قشون خلیفه که بارها ضرب شست بابک را چشیده و از او شکست خورده بودند، اینک بسیار خوب بود. آنها خود را در چند قدمی پیروزی نهایی می‌دیدند و خواستار فرمان ادامهٔ حملات بودند. اما خواسته‌های آن‌ها جامهٔ عمل نپوشید. اخبار نهانی دریافت شده از بیزانس معتصم را نگران ساخته بود. سردار خود اسحق را به سرعت از همدان فراخواند: «راه بیزانس را در پیش گیر. تا خللی پیش نیامده کار تئوفیل را بساز!»

بعد از واقعهٔ همدان نیمی از جنگاوران بابک که جان سالم به در برده بودند، به بیزانس و نیمی دیگر به مغان رفتند. بابک ــ گو این‌که از خشم به خود می‌پیچید ــ اما خود را در سرزمین مادری و پای کوه‌های خشن، نیرومند و شکست‌ناپذیر احساس می‌کرد: «برای نبردهای آینده در اینجا، باید نیرو بسیج کنم. بزرگان و اشراف ایرانی را آزمودم. آنها در اندیشهٔ احیای شاهنشاهی هستند و همراهی آن‌ها با من تنها و تنها برای این منظور است. به دهقانان وابسته نیز امید زیادی نمی‌توان بست. آن‌ها باور نمی‌کنند که من بار دیگر قد راست بکنم و دیگرباره بتوانم با قشون غالب خلیفه پنجه در پنجه افکنم. اما اشتباه می‌کنند! بابک تن به این ننگ نخواهد داد که بیگانگان مردم این سرزمین را به بردگی بکشانند. یک روز آزاد بودن به از چهل سال برده‌وار زیستن!»

غم خاطرهٔ شکست، یک لحظه بابک را رها نمی‌کرد. سپاهیان بابک بین ادامهٔ خدمت در اردو بازگشت به روستا و سر خانه و زندگی خود دو

دل بودند. دشمنان شایع کرده بودند که بابک خود نیز همراه جنگاورانش به بیزانس گریخته است.

خلیفه در اندیشهٔ حملات سرنوشت‌سازی بود. در سامره می‌گفتند خلیفه برای یکسره ساختن کار بابک و خلاص کردن خود از شر خرمیان تصمیم گرفته است که دنبالهٔ کار اسحق و فرماندهی قشون را با تمام اختیارات به افشین واگذارد. درباریان می‌گفتند مأمون به برادرش گفته بود که غیر از افشین کسی دیگر نمی‌تواند از عهدهٔ بابک برآید. که آهن به آهن توان کوفتن.

احتمال رسیدن افشین به مقام سپهسالاری مایهٔ تشویش عبداللّه‌بن طاهر ــ والی خراسان ــ شده بود. می‌گفتند خلیفه به افشین قول داده چنان‌که کار بابک را یکسره سازد، ولایت خراسان را به او واگذار خواهد کرد. عبداللّه طاهر که به پاداش جدا کردن سر از تن امین حکمرانی خراسان یافته بود، نمی‌توانست ببیند که در مورد خراسان چنین بده و بستان‌های مصلحتی صورت می‌گیرد. اما در دربارهای خودکامه همواره چنین حسابگری‌ها جریان دارد. دیروز بغداد بود، امروز سامره و فردا جاهای دیگر. کشمکش‌ها و یکی را فدای دیگری کردن در ذات این کانون‌ها است. در دربار معتصم کشمکشی راه افتاده بود پرستیزتر از قصر طلای هارون. اینک چندین قطب قدرت، علیه یکدیگر فتنه برمی‌انگیختند. یگانگی در میان بزرگان ایرانی دربار، جای خود را به نفاق و دشمنی داده بود. بعضی از آنها از افشین جانبداری می‌کردند و عده‌ای از عبداللّه والی خراسان و دسته‌ای هواخواه اسحق بودند. قطب‌های قدرت به اینها تمام نمی‌شد. «بغای بزرگ» ترکان را دور خود جمع آورده، وارد میدان

کشمکش شده بود. هدف او رسیدن به مقام سپهسالاری و رقابت با افشین بود. در دربار کسی به کسی نبود. وقتی چنین وضعی برجایی حاکم باشد، همه از همدیگر می‌ترسند. هرکس باید چهارچشمی مواظب باشد تا از پشت خنجر نخورد. پس پر بی‌جا نبود که باز درباریان گرد الماس و سم با خود داشته باشند. بازار توطئه و سخن‌چینی گرم بود.

کشمکش‌های درباری دلخواه معتصم بود، «پایه‌های تخت در جو نفاق‌آمیز استوار می‌ماند!»

معتصم که از جانب بیزانس نگران بود ــ اکنون که ضرب شستی به بابک نشان داده بود ــ بخشی از قشون خود را مخفیانه از آذربایجان عقب می‌کشید و به سرحدات بیزانس گسیل می‌داشت. اما همچنان اندیشهٔ سرکوبی کامل خرمیان را در سر داشت. بنابراین ابوسعید محمد را موظف ساخت بناها و دژها و استحکامات و پل‌های خراب شده را بازسازی کند تا باز به سر وقت بابک بشتابد.

اما ابوسعید از عهدهٔ بابک خشمگین نتوانست بربیاید. خرمیان قشون ابوسعید را سه بار پیاپی درهم شکستند.

باز آوازهٔ پلنگ کوهستان در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. همه‌جا سخن از بابک می‌رفت. هواداران باز بر بابک جوشیدند. دهقانان وابسته نیز داوطلبانه به یاری وی شتافتند. تئوفیل نیز از شنیدن اخبار پیروزی بابک خوشحال بود.

بابک به «عموریه» پایتخت شرقی بیزانس سفیرانی اعزام داشت: «خلیفه هرچه لشکر و سرهنگ داشت، به جنگ من فرستاد. اکنون کارش به جایی رسیده که ناچار شده خیاط خود جعفربن دینار و آشپز خود

ایتاخ را به جنگ من می‌فرستد. وقت آنست که تو بر معتصم بتازی که بر درگاه او کس نمانده است. او نخواهد توانست سپاه خویش را که در آذربایجان درگیر است به سرحدات روم گسیل دارد. من نیز دیگرباره قصد همدان خواهم کرد. ما می‌توانیم به اتفاق سامره را فروگیریم و تاج از سر معتصم برداریم.»

سرانجام میان بابک و امپراتور پیمان اتحاد بسته شد. بابک برای رسیدن به هدف مقدس خویش ــ برای رهانیدن وطن و خلق خویش از اسارت و بردگی ــ شمشیر و مردی را با تدبیر درآمیخته بود. آیاتاج گل الههٔ پیروزی نصیب بیزانس خواهد بود؟

تئوفیل در قلمرو خود بسیج عمومی اعلام کرد. او با سپاه یک صد و پنجاه هزار نفری اومرز گذشت و روی سوی سوریه نهاد... نیروهای مرزبانی خلیفه از این حمله پیشگیری نتوانستند و بیزانسی‌ها به پیشروی در قلمرو خلافت و سوزاندن دهات و شهرها ادامه دادند. امپراتور تئوفیل اسیران زیادی گرفت، آنها را به پایتخت خود فرستاد... اما حملهٔ امپراتور چندان دوام نیاورد. قشون جنگجوی متشکل از ترکان و داوطلبان زیر فرمان افشین بیزانسی‌ها را عقب نشاند. ابتدا در اراضی خلافت و سپس در سرزمین‌های امپراتوری جنگ‌های خونینی روی داد و بیزانسی‌ها جنگ را باختند. سربازان افشین حتی یک بار خود تئوفیل را به محاصره انداختند، اما ضد حمله‌ای که به وسیلهٔ ایرانیان ــ که زیر فرمان «تئوفوب» بودند ــ صورت گرفت، امپراتور را از اسارت و مرگ نجات داد.

تئوفوب یکی از شاهزادگان ایرانی بود که از ایران گریخته بود و پنهانی در بیزانس می‌زیست. تمام ایرانیان مخالف عباسیان دور او گرد

آمده بودند. حتی فراریان جنگ همدان نیز به فرمان او درآمده بودند. او به سپاه تحت فرمان خود آموزش‌های کافی داده بود. اگر تئوفوب نبود، افشین پس از آتش زدن به عموریه، ــ می‌توانست تا قسطنطنیه پیشروی کند.

سایهٔ بابک چنان بر ارکان قلمرو خلافت افتاده بود که می‌گفتند نجات‌دهندهٔ تئوفیل، بابک بوده است.

اما به رغم تلاش‌های تئوفوب و سرهنگان دیگر، افشین بر بیزانسی‌ها غالب آمد و بر خاک بیزانس خون‌های بسیاری ریخت. نامه‌های سیاه‌پر زیادی از اردوی افشین به معتصم می‌رسید. معتصم شادمان بود که جنگ بیزانس به درازا نکشید. اکنون او می‌توانست تمام نیروهای خود را به سراغ بابک بفرستد...

اما این کار چندان بر وفق آرزوهای معتصم سرنگرفت، دشمنی در میان اشراف ایرانی، جنگ با بابک را طولانی کرد. افشین که اینک با عنوان سپاهسالار به آذربایجان گسیل شده بود، به خلیفه نوشت: «دست یافتن به بابک و گشودن دژ بذ بدین آسانی‌ها دست نخواهد داد!»

افشین چه منظوری داشت؟ می‌خواست سنجیده و حساب شده حرکت کند؟ می‌خواست اهمیت کار را به رخ معتصم بکشد؟ یا چنان که شایع بود می‌خواست با بابک در آذربایجان و با مازیار در طبرستان سازش کند و یکباره به حساب معتصم برسد؟!

... از دل برف و یخ آب گرم می‌جوشد! می‌شود که این سرزمین از آن من باشد؟! بیهوده نبود که زبیده خاتون برای آذربایجان جان می‌داد. معتصم می‌خواهد مرا با ولایت جبل بفریبد! آنجا برای ساکنان خود چه داده است تا به من چه دهد! حق با بابک است که از چنین گوهری، چنین سرسختانه دفاع می‌کند.»

بیست سال بود که بابک و یارانش در پناه کوه‌های سر به فلک کشیده، سرافرازانه جنگیده و چند فرمانده را به زانو درآورده بودند. اینک افشین بیش از یک سال بود که با صد هزار سپاه، شب و روز خواب پیروزی می‌دید. اگر محمدبن بعیث کوتوال سابق بذ، راه خیانت در پیش نمی‌گرفت و به سپاه خلیفه نمی‌پیوست، پای افشین حتی به حاشیهٔ قره‌سو و چنار پیربابا نیز نمی‌رسید.

افشین سرداری بود مدیر و حیله‌ساز. تمام جوانب و جهات در حمله‌ای که پیشاپیش می‌سنجید و پس آن‌گاه محمد را پیش می‌انداخت و سپاه را پشت سر او به حرکت درمی‌آورد. محمد تمام گذرگاه‌ها و پل‌ها و فراز و نشیب‌ها را می‌شناخت و در صورت افتادن به تنگنا و مهلکه، می‌دانست از چه راهی سپاه را در ببرد. آیا محمد خواهد توانست انتقام عشق کلدانیه را از بابک بستاند. اندیشهٔ محمد کینه‌توز و جاه‌طلب این بود که هم انتقام بگیرد و هم به پول و مقام دست یابد. قشون افشین را از چنان راه‌ها و بیراهه‌هایی به کوه‌ها می‌برد که حتی بسیاری از کسان بابک نیز از آن‌ها بی‌خبر بودند.

... به رغم این همه، هنوز افشین به آرزوی خود نرسیده بود. هنوز بسیار خطرها در راه بود. تمام کوشش او معطوف راه‌هایی بود که به بذ ختم می‌شد. نقشه‌ها می‌کشید، به آگاهی خلیفه می‌رساند و نظر و موافقت او را می‌خواست. سربازانش نیز بیکار نبودند. شب و روز خندق می‌کندند و سنگر می‌ساختند و حصار بالا می‌آوردند. در فاصلهٔ پل سنگی و بلال‌آباد زنجیره‌ای از خندق کنده بودند.

۴۰

دیدار افشین با بابک

کسی را که دارد نگه کار خویش
بگو کار دشمن نگهدار بیش.
ابوشکور بلخی

جنگ‌های سال ۲۲۲ معتصم را هیچ خوشحال نمی‌کرد. کار بابک باز بالا گرفته بود. خرمیان در کوه و کمر، در گریوه‌ها و گذرگاه‌های پیرامون بذ کمین می‌کردند و دست به حملات غافلگیرانه می‌زدند. خلیفه چندان از خود به در رفته بود که می‌خواست شخصاً به آذربایجان برود و فرماندهی قشون را خود به عهده گیرد، «آن کافر را باید تدبیری دیگر اندیشید!»

درباریان معتصم را از رفتن به جبههٔ جنگ باز می‌داشتند. خلیفه به افشین فرمان داده بود که سواران ترک مستقر در اردبیل را هم به جبهه اعزام دارد.

بهار زودرس آن سال بر وفق مراد افشین بود. هنوز روزهایی از زمستان مانده بود که صولت ما شکست و هوا رو به گرمی گذاشت.

نیروهای زیر فرمان افشین با رسیدن سربازان ترک از اردبیل روحیهٔ تازه‌ای یافته بودند. کنار پل سنگی قره‌سو در فاصله‌ای نه چندان دور از بذ چادر زده بودند.

گاه باران می‌بارید و گاه باد ابرها را از پیش روی آفتاب کنار می‌کشید. برف‌های نشسته بر فراز کوه‌های مه گرفته، نرم نرمک آب می‌شد. برفاب‌ها از دامنهٔ کوه‌ها و بالای صخره‌ها سرازیر می‌شدند و به هم می‌پیوستند، انبوه می‌گشتند و بستر رود قره‌سو را پیش می‌گرفتند. از خم هر دره‌ای عطری می‌پیچید و هر دامنهٔ کوهی به رنگی می‌زد. گل بود و عطر بود و زیبایی. عرب‌هایی که باد سوزان ریگزارها تنشان را گداخته بود، ترکانی که زیر شلاق شن‌های صحراهای آسیای میانه جان بر لبشان آمده بود، و سیاهان افریقایی، غرق تماشای طبیعت افسونگر این سرزمین شده بودند. افشین با خود می‌گفت: «من سرزمین‌های بسیاری دیده‌ام اما هرگز هیچ‌جا به زیبایی اینجا ندیده‌ام. مردم این دیار با پیری بیگانه‌اند.

افشین اینک هرلحظه چشم به راه حملهٔ بابک بود، اما بابک که از دژ بذ سپاه خود را رهبری می‌کرد، بر سر آن نبود که حمله کند. نقشهٔ او به ستوه آوردن دشمن بود بنابراین در شب‌های تاریک و مه گرفته دسته‌هایی را روانه می‌کرد تا به دشمن شبیخون بزنند.

تلفات سپاه خلیفه بسیار بود و پیشرفتش اندک. افشین در درون از بابک بیمناک بود و از خدا می‌خواست حادثه‌ای پیش آید و کار حمله به دژ معوق بماند.

بابک پس از فاجعهٔ همدان خشمگین بود و کوشش می‌کرد هرحرکتی

را دقیقاً بررسی کند. برآن بود که این‌بار راه را بر هر اشتباهی هرچند جزئی ببندد ـــ بعد از هر پیروزی آوای نای و چنگ و چغانه از دژ به گوش می‌رسید.

کوه‌های صعب‌العبور و سر به فلک کشیده یأس و هراس در دل افشین می‌ریخت. افشین پی برده بود که بابک نه عبدوس ـــ رهبر شورشیان مصری ـــ است و نه قیصر و نه تئوفوب که در بیزانس رجزخوانی می‌کرد.

معتصم آرام و قرار از دست داده بود. هرگاه نامهٔ سرخ پر از افشین می‌رسید و خبر ناگواری می‌شنید سلامت خود را از دست می‌داد و به بستر می‌افتاد. در این هنگام کسی را یارای نزدیک شدن به خلیفه نبود.

سرانجام افشین به این نتیجه رسید که برای دست یافتن به بابک جز نیرنگ راهی نیست. اینک دریافته بود که با صدهزار سپاه کاری از پیش نخواهد رفت. باید درهم و دینار درکار آورد و جاسوسان بسیاری به کار گماشت. در عین‌حال از اقدام به هیچ فریبی روی گردان نبود. آوازه در انداخته بود که یک کاروان سیورسات جنگی و کاروانی با درهم و دینار فراوان از همدان روانهٔ بلال‌آباد شده است.

جاسوس‌ها این خبر را به بابک داده بودند. افشین چنین می‌اندیشید که بابک برای دست یافتن به محمولات کاروان از بذ فرود خواهد آمد و این فرصتی خواهد بود برای دست یافتن بر او. از این‌رو به راهنمایی محمدبن بعیث در دشت سرخ کمین کرده بود تا کار را یکسره سازد.

اما بابک هر گزارشی را نمی‌پذیرفت و هر خبر را از جهات مختلف بررسی می‌کرد. به زودی دریافت دو کاروانی که از همدان روانهٔ بلال‌آباد است؛ هردو ساختگی است و خبری از کالا و درهم و دینار نیست.

وقتی تیر افشین به سنگ خورد، نعره بر سر محمد کشید: «پس کو بابک؟ تو که گفتی بابک به محض شنیدن جرینگ جرینگ سکه‌ها از دژ پایین خواهد آمد؟...»

افشین می‌دانست که در میان صخره‌ها و کوهستان حریف بابک نیست. وای اگر تا زمستان کاری نتواند بکند!

... زمستان از راه رسید و بقچهٔ پر از برفش را بر سر کوه‌ها افشاند. راه‌ها بسته شد و ارتباط نیروهای افشین با سامره قطع شد. گرسنگی در اردوگاه بیداد می‌کرد و سرما با مهمانان ناخوانده و بیگانه سر ناسازگاری داشت. در این زمان بابک خروارها خوردنی از حصار خود برای لشکریان افشین فرستاد و پیغام داد: «شما مهمان ما هستید!» آیا این از خوی پاک کوهستانی و مردانگی بابک بود یا چنان که افشین گمان می‌برده، بابک خواسته بود بدین وسیله شمارهٔ سپاه افشین را تخمین بزند! در هرحال گرسنگی بود و سرما. سپاهیان چندان به ستوه آمده بودند که آشکارا از افشین بدگویی می‌کردند:

ـــ چرا برای شروع جنگ این همه این دست و آن می‌کند؟ ما را به جنگ بفرستد یا کار بابک را یکسره کنیم یا خود کشته شویم!

باز شایعهٔ سازش افشین با بابک بر سر زبان‌ها افتاده بود:

ـــ افشین خود را به بابک فروخته است و می‌خواهد قشون خلیفه را به نابودی بکشاند.

ـــ افشین که مسلمان نیست. او تظاهر به مسلمانی می‌کند! می‌گویند یک‌بار شتر کتاب دارد همه‌اش کتاب‌های مجوسی و مزدکی است. کتاب مزدک و کلیله و دمنه را بین کتاب‌هایش دیده‌اند.

افشین از تمام این گفتگوها خبردار می‌شد. یک روز صبح هنگام، دستور داد شیپور جمع بنواختند و علم برآوردند. سپاه در کنارهٔ رود قره‌سو گرد آمد. رود یخ بسته بود، اما زمزمهٔ دلنشین از زیر یخ خبر از حیات، خبر از جریان زندگی داشت.

افشین روی به سرهنگان و جنگجویان کرد و گفت:

ــ برآنم که ناسنجیده کاری نباید کرد؛ نااندیشیده سر در کنام شیر و انگشت در لانهٔ زنبور کردن رادور از خرد می‌دانم. شنیده‌ام که بعضی‌ها انتظار مرا نمی‌پسندند. هرکس شتاب دارد، هرکس شتاب به مرگ دارد، این گوی و این میدان. من نه‌تنها مانعش نخواهم شد، بلکه برای داوطلب پانصد درهم نیز پاداش خواهم داد. برای هرکس نیز که مردانگی و از خودگذشتگی شایانی نشان دهد، هزار درم خواهم بخشید!

بسیاری از جنگاوران مزدور شمشیرهایشان را برهنه کردند و آمادگی خود را اعلام داشتند... طبل‌ها غریدن گرفت و حمله به بذ آغاز شد! اما یورش دیری نپایید. خرمیان از کمینگاه‌های خود به درجستند و غریوکشان و عقاب‌آسا بر سر آنان فرود آمدند و دست بسیاری از آنها را از درهم و پاداش کوتاه کردند. شمار کمی از آنها توانستند از گذرگاه‌ها و دربندهای مرگبار جان سالم به در برند و تنها غنیمتی که به دستشان افتاد، اسیری بود که او را با خود به لشگرگاه آوردند. محمدبن بعیث او را در اولین نگاه شناخت:

ــ این که آذر پسر بابک است!

افشین دوباره قشون را در یک‌جا جمع کرد و گفت:

ــ خود به چشم دیدند که جنگ با بابک کار کوچکی نیست! باز هم

اگر کسی هست که رجزخوانی کند، پای پیش نهد! من باز می‌گویم: باید به دنبال فرصت بود. هرکس هم خیال ترک اردو را دارد، راه باز است و جاده دراز. در اینجا احتیاجی به وجود کسانی که درصدد تضعیف فرماندهی هستند، نیست... امیرالمؤمنین پیغام فرستاده که صدهزار سپاهی دیگر خواهد فرستاد...

افشین جنگ را تعمداً طول می‌داد و در مذاکره با بابک به توافق مطلوب نمی‌رسید. در عین‌حال برای این که سوءظن خلیفه نسبت به وی دامنه پیدا نکند، به معتصم می‌نوشت: «نارضایی موجود در اردو، خلیفه را نگران نسازد. چیزی جز مزاحمتی کوچک از جانب چند بدخواه فرصت‌طلب بیش نیست و روزها به سود ما پیش می‌رود. امیرالمؤمنین یقین داشته باشند که بیش از هرکس شتاب دارم تا کار بابک به فرجام برسد و پیش خلیفه سرافراز گردم. چندی است که دانه می‌پاشم تا بتوانم بابک را به دشت بکشانم. او بعد از جنگ همدان از رویارویی در زمین هموار پرهیز می‌کند. امیرالمؤمنین را بدین خبر بشارت می‌دهم که آذر ــ پسر بابک را اسیر گرفته‌ایم...»

افشین در نامه‌اش از این که بابک پیغام فرستاده بود، «آن که اسیر دشمن گردد، پسر من نیست» چیزی به خلیفه ننوشت.

معتصم از آنچه در جبهه می‌گذشت، به خوبی باخبر بود. حتی به او گزارش داده بودند که افشین یک‌بار با بابک ملاقات و مذاکره کرده است، «این احمق بدین آرزوی احیای شاهنشاهی ساسانی را در سر می‌پروراند. بعد از بابک نوبت آن شورشی طبرستانی است. و سرانجام باید به حساب خود افشین رسید. اکنون باید سر مار به دست دشمن کوفت...»

سرانجام نامهٔ خلیفه به دست افشین رسید. نقشه‌های افشین را برای حمله پسندیده بود و با لحن تشویق‌آمیزی چنین نوشته شده بود: «به همین اندازه خندق که کنده شده بسنده کن و جنگ را آغاز کن. مپندار که من و سپاه من از بابک باز گردیم. تا بابک زنده است دست از وی بازمدار. ترا جز آن کار نیست. با ایتاخ ده خروار خسک آهنین فرستادم؛ چون لشکر جایی فرود آید تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هرجا که فرودآیی خسک پیرامون خود بریز تا از شبیخون ایمن باشی.»

معتصم در یک نامهٔ دیگر به افشین ابراز اعتماد کامل کرده بود: «مادام که بابک زنده است قشون تحت فرمان ترا به هیچ‌وجه عودت نخواهم داد و هرچه خواهی در اختیار تو قرار خواهم داد. هرچه کار بابک در نظر من خطیر است، افشین سپاهسالار پیش من عزیز است.»

«کار افشین چندان بالا گرفته بود که گاه حتی دستورهای خلیفه را پشت گوش می‌انداخت. خلیفه نوشته بود که سعی کن سهل‌بن سنباط، دارندهٔ دژ شکی را به خویشتن جلب کنی تا دوستان ارمنی بابک نتوانند به او کمک کنند. ولی افشین بی‌اجازهٔ خلیفه به ارمنستان لشکر کشید و سهل را مورد تهدید قرار داد: «شنیده‌ام تو با تئوفیل قیصر روم پیمان دوستی بسته‌ای، حال آن که تئوفیل دشمن امیرالمؤمنین است. این عمل تو نشان خیره‌سری است. امیدوارم تا سرت بر باد نرفته عقلت به سرت بازگردد!»

معتصم وقتی که حکومت جبل را به افشین واگذار کرد، خاطرنشان ساخت که ارمنیه را نیز زیر حمایت خویش بگیرد تا پس از ساختن کار بابک، ولایات دیگری را تحت فرمان وی قرار دهد. و افشین اکنون مانند

والی چند ولایت رفتار می‌کرد. مشق حکمرانی می‌کرد؛ پیش از رسیدن به رودخانه، پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود!

معتصم نمی‌خواست مناسباتش با ارمنی‌ها تیره شود. می‌اندیشید که آزار ارامنه بهانه‌ای به دست قیصر می‌دهد. در عین‌حال کاملاً این نگرانی را از خاطر خود دور نساخته بود که ممکن است افشین با بابک بسازد و متفقاً روی سوی سامره آرند. «آدمیزاده شیر خام خورده، براو اعتمادی نیست!»

جنگ خونین و مصیبت‌بار ادامه داشت... آتشگاه بلال‌آباد با خاک یکسان شده بود. از معبد آناهیتا نیز اثری باقی نمانده بود. افشین سنگ روی سنگ زادگاه بابک باقی نگذاشته بود. هرکس که می‌توانست سلاح برگیرد، باز به کوه‌ها زده بود. برومند بعد از بازگشت بابک از همدان، تمام افراد خانواده را برداشته، به بذ نقل مکان کرده بود.

جنگ به‌طور پراکنده ادامه داشت. گاه خرمیان پیروز می‌شدند، گاه نیروهای خلیفه. اما در همان روزها تلفات سنگینی بر نیروهای افشین وارد آمد. در سامره، بغداد و خراسان شایع کرده بودند که افشین سربازان زیر فرمان خود را عمداً به دم تیغ بابک می‌دهد. افشین و بابک قلمرو خلافت را پنهانی میان خود تقسیم کرده‌اند. شایعهٔ تقسیم قلمرو خلافت چندان هم بی‌اساس نبود. افشین پیشنهاد می‌کرد که بعد از سرنگون کردن معتصم و برچیدن بساط خلافت، شاهنشاهی ساسانی را دوباره بنیان بگذارد و ولایت آذربایجان نیز به‌سان دورهٔ پیش در ترکیب قلمرو شاهنشاهی وارد شود. اما بابک از استقلال آذربایجان دفاع می‌کرد. افشین به هیچ روی نمی‌توانست از آذربایجان چشم بپوشد.

افشین با آن که می‌ترسید که در آینده به خیانت متهم شود، می‌خواست یک‌بار دیگر با خود بابک دیدار کند. می‌خواست بابک را به قبول پیشنهادهای خود مجاب کند...

نزدیکی‌های غروب بود. افشین در زیر چنار پیربابا چشم به راه بابک بود. هوای دشت باران‌خورده ریه‌ها را نوازش می‌داد. رنگین‌کمان از بالای کوه انگار به صدرنگ می‌زد. از سینهٔ غربی آسمان غرش رعد به گوش می‌رسید. سیلابه‌های گل‌آلود و کف بر لب، غریوکشان به سوی ارس می‌پیچیدند و به هم می‌پیوستند.

... افشین زیر چادر چنار بزرگ پریشان قدم می‌زد و چشم به دوردست‌ها دوخته بود، «یعنی ممکن است نیاید؟ خواهد آمد. به خاطر پسرش هم که شده، خواهد آمد. پیغام داده‌ام که اگر از آمدن سر بپیچد، آذر را خواهم کشت. پسرش را هم واداشتم که این تهدید را در نامه‌اش برای بابک بنویسد...»

سایهٔ چنار تیره‌تر گشته بود. باد شامگاهی برگ‌ها را به‌سان بادبزنی تکان می‌داد. واپسین تیغه‌های زرد آفتاب که در افق به رنگ خون درآمده بود، از میان شاخه‌ها گذشته، در آب زلال چشمه فرومی‌رفت. کناره‌های چشمه را خزه گرفته بود. روی خزه‌ها قورباغهٔ درشتی با چشمان برآمده‌اش به نقطهٔ نامعلومی خیره شده بود. قورباغه، ابوعمران را به یاد افشین آورد. افشین شنیده بود که ابوعمران از قلچماق‌های هارون بوده و سال‌ها پیش بابک سر از تنش جدا کرده بود، «چه نابکاری است این بابک!» پس از او نیز چندین سردار خلیفه در پای این کوهستان جان باخته‌اند. نکند او نیز به دست بابک کشته شود. نه او

دلاوری را با تدبیر و نیرنگ با هم دارد، «آن که این‌بار سر از تنش جدا خواهد شد. بابک است نه من.» اما گیر انداختن بابک کار آسانی نیست!... «اگر بر سر قرار نیایی، پسرت را زنده نخواهی یافت!»

افشین تارهای سبیل تنکش را جویده، قبضهٔ شمشیر گوهرنشان دمشقی را که معتصم به او بخشیده بود، در چنگ می‌فشرد: «هه... بگذار نیاید. من از آن‌هایی نیستم که بگذارم در قلمرو خلافت کسی شریک مقام و شهرتم گردد. سرنوشت من با سرنوشت بابک در دو کفهٔ ترازو نشسته، یا او باید بماند یا من...»

افشین سنگ‌ریزه‌ای به طرف قورباغه انداخت. آب چین برداشت. عکس افشین در آب لرزید و شکست. افشین دوباره در امواج تخیلاتش فرورفت، «بابک خیال می‌کند که من ابوعمران یا محمدبن حمید هستم. باید به او ثابت کنم که من زهرهلاهل هستم!»

آب چشمه باز صاف شد و افشین تصویر خود را در آیینهٔ چشمه نگریست. او هیچ نصیبی از زیبایی نبرده بود. چهرهٔ زشت و سیاه‌سوخته‌اش به قارچ درختی مانند بود. ریشش چنان بود که گفتی سلمانی یک قبضه مو از دم اسبی بریده و به چانهٔ گرد او چسبانده باشد. در اطراف چشمانش چندان گوشت روی هم لایه شده بود که نی‌نی چشمانش به زحمت دیده می‌شد. گویی سرش را از سرب ریخته باشند.

افشین اگر نه به چهرهٔ خود، به هیکل نیرومند و قامت بلند خویش می‌توانست ببالد. اندام او در زیر زره هیبتی داشت. او بیشتر به مجسمه‌ای از سنگ تراشیده مانند بود تا به انسانی زنده.

در این هنگام صدای پا شنیده شد. افشین به سرعت برگشت. زره

سینه‌اش صدا کرد. قدم‌کش به طرف جاده پیش رفت. آن که می‌آمد یکی از یاوران افشین بود.

ـــ سردار بزرگ! بابک نامهٔ تو و امان‌نامهٔ امیرالمؤمنین را دور انداخت و گفت: «این امان‌نامه افشین را به کار آید نه مرا!»

افشین از خشم به خود پیچید و چهرهٔ قارچ مانندش به لرزه درآمد:

ـــ این برای بابک گران تمام خواهد شد!

و به لشگرگاه بازگشت و بلافاصله دستور داد:

ـــ خبر کنید محمدبن بعیث پیش من بیاید. پسر بابک را هم حاضر آورید...

افشین درون چادر خود قدم می‌زد و می‌اندیشید چگونه بر بابک دست پیدا کند. گاه نیز دلش به حال او می‌سوخت، «بیچارهٔ نادان! چرا می‌خواهی به دست خود، خویشتن را به کشتن دهی؟ پشتت به که گرم است؟ به یک مشت مردم لخت و بی‌سلاح یا به کردها؟! کردان هم‌پیمانت در همدان چنان زهرچشمی دیدند که تا مدت‌ها نمی‌توانند قد راست کنند! سهل نیز از ترس جان، جرأت آن را ندارد که پا به این سوی ارس بگذارد! تو چاره‌ای جز تسلیم نداری. کاش بر سر عقل می‌آمدی، کاش به راه می‌آمدی. ما می‌توانستیم با هم کنار بیاییم. دریغ از دلاوری چون تو! مادران امثال تراکمتر می‌زایند! دریغ!»

۴۱

دلاوری آذر

از آشیانهٔ عقاب، عقاب
پر می‌گشاید.

افشین اردوی خود را به شهر «برزند» ـــ در ساحل ارس ـــ انتقال داده بود. سرهنگان و سرکردگان، افراد را آموزش می‌دادند. بخشی از قشون هنوز در اطراف دژ بذ درگیر جنگ بود. افشین از اقامتگاه خود ـــ در کنار چنار پیربابا ـــ فرمان می‌راند. بر فراز چادر دوازده علم سیاه در اهتزاز بود. دیواری از گوشت و شمشیر چادر فرماندهی را در میان گرفته بود. کسی را بدون اجازه به چادر راه نمی‌دادند. افشین همچون پادشاه رفتار می‌کرد اندرون چادر را قالیچه‌های شیروان آراسته بود و تخت زرین و مرصع فرماندهی بر روی نطع سفیدی قرار گرفته بود...

افشین بر تخت نشسته بود و محمد سر جاسوس و آذر در حضورش ایستاده بودند. افشین خشمگین بود، و در حالی که سعی داشت نرمی را با خشم درآمیزد، آذر را مورد خطاب قرار داد:

ـــ بابک به سر قرار نیامد، به نامه‌ات هم اهمیتی نداد. معلوم می‌شود

که تو پیش پدرت هیچ قرب و منزلتی نداشته‌ای. مهم نیست؛ اکنون خود او را به حضورم می‌آورند!

آذر بر و بالای برازنده‌ای داشت. به جوانی پدرش می‌ماند. خطش تازه دمیده بود. چشمان درشت بلوطی‌اش زلال و شفاف بود. سرش را پایین انداخته بود. شانه‌ها و سینه‌اش چون پهنهٔ دریا بالا و پایین می‌رفت، اما از این ناآرامی درونی صدایی بیرون نمی‌آمد. او سعی داشت لب فروبندد و چیزی نگوید. می‌دانست که افشین گزافه می‌گوید!

کلاهخود نوک‌تیز یاور در مدخل چادر پدیدار شد. رنگ رخسارش خبر می‌داد که حامل خبر ناخوشایندی است. به تخت افشین نزدیک شد و در گوش وی چیزی گفت. چهرهٔ قارچ‌مانند افشین درهم رفت؛ انگار عقربی او را گزیده باشد. بی‌اختیار چنگ در موهای زیر چانه‌اش زد و از بیخ گلو فریاد کشید:

ــ بی‌درنگ به برزند پیک بفرست تا بغای بزرگ بیرق‌ها را برافرازد. بذ باید تا فردا با خاک یکسان گردد!

یاور دست به سینه عقب عقب از چادر بیرون رفته. افشین خشم‌زده از تخت کنده شد. طول چادر را چندبار پیمود. یک دست به پشت، یک دست به قبضه شمشیر، گام برمی‌داشت و با خود سخن می‌گفت: «شیطان بی‌شرف! بر خود رحم نکری. برایت گران تمام خواهد شد!»

محمد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ــ حوصله به خرج دهید سردار بزرگ! دشمن به بخت خود لگد زد. بگذار نیاید. فردا خودم دست بسته به حضورتان خواهم آورد.

آذر محمد را زیر نگاه خشم‌آلود و تحقیرآمیز خویش گرفت: «ای خائن بزرگ! حرف بزرگ‌تر از دهانت می‌گویی!»

افشین نیز از این لاف‌زنی محمد در خشم شد:

ــ خلیفه برای مردهٔ بابک هزار هزار و برای زنده‌اش دو هزار هزار درهم نوید داده است. صدهزار نیز خود من بر آن خواهم افزود. نمی‌دانم مردی پیدا خواهد شد که به چنین گنج کلان دست یابد یا نه! اما یقین دارم که آن مرد تو نیستی. تو جز لاف‌زدن چیزی نداری! دو سال آزگار است که تو حرف مفت زده‌ای. دیگر نمی‌خواهم یاوه بشنوم.

افشین نگاهش را به آذر گرداند، آذر سرش را پایین انداخته بود. افشین دستهٔ شمشیرش را با چانهٔ او آشنا کرد:

ــ می‌بینی پدرت نه‌تنها به تو، حتی به خودش نیز دلش نمی‌سوزد. اگر سر وعده می‌آمد، می‌توانستیم باهم کنار بیاییم. باوجود این، من و تو می‌توانیم با هم کنار بیاییم. انگشتان ظریف تو می‌تواند این گره کور را باز کند. ما می‌توانیم یک‌بار دیگر بخت خود را امتحان کنیم. من مطمئن هستم تو جوان عاقلی هستی. آیا بهتر نیست به جای خون در کاسهٔ سر، شراب سرخ در قدح بنوشیم؟ من و تو می‌توانیم بر سر بساط دوستی بنشینیم.

افشین نگهبان را آواز داد تا بند از دست‌های آذر بگشاید.

افشین برآن بود که آذر را به راه بیاورد:

ــ گمان نمی‌کنم در نامه‌ات چیزی افزوده باشی تا بابک را از آمدن برحذر بداری!

آذر دمی خاموش ماند و آن‌گاه سر برداشت و با خشمی فروخورده پاسخ داد:

ــ سردار بزرگ! من تاب تحمل تحقیر را ندارم. کاش زنده به دست شما نیفتاده بودم!

افشین نگاه حیرت‌زدهٔ خود را از پای تا سر آذر گرداند، روی چشم او متوقف کرد و پرسید:

ــ نمی‌فهمم چرا؟

ــ پدرم می‌گفت هرکس در راه آزادی جان فدا کند، به شهرت ابدی دست می‌یابد. او همیشه این سخن را تکرار می‌کند که یک روز آزاد زیستن به که چهل سال برده‌وار ماندن.

سرش را پایین انداخت. سینه‌اش چون دم آهنگران بالا و پایین می‌رفت. با خود گفت: «کاش پدرم بداند که آذر گردن به حقارت اسارت و تن به سازش نمی‌دهد» آن‌گاه سخنی را که همواره از پدر شنیده بود، از خاطر گذرانید، «زندگی ارجمندترین داده‌هاست و اگر قرار باشد که آن را تاخت بزنیم بهتر است با چیز ارجمندتری تاخت زد.» با خود گفت: «چه چیز ارجمندتر از انتقام! دریغ است پسر بابک چون گوسفند گردن به کارد بسپارد!...»

افشین در خود فرورفته بود اما بی‌قرار می‌نمود. جواب بابک را در ذهن خود تحلیل می‌کرد، «او نه پسر من است که اگر پسر من بود، خویشتن به اسیری درنمی‌داد!» و گستاخانه‌تر، پیغامی بود که دربارهٔ زنهارنامهٔ خلیفه داده بود، «زنهارنامهٔ خلیفه ترا به کار آید، نه مرا!»

صدای محمد رشتهٔ افکار افشین را برید:

ــ با این بدکیشان نابکار، زبان نرم کارگر نیست، زبان شمشیر باید!

کلمات از گلوی محمدبن بعیث کنده شد و به چهرهٔ آذر پرتاب گردید. آذر دندان خشم به هم سایید و استوار و شمرده گفت:

ــ نابکار کسی است که شرف خود را به درهم و دینار فروشد و به وطن خود خیانت ورزد!

افشین ــ گو این‌که خون بی‌گناهان بسیاری به خاک ریخته بود ــ از این جوان بی‌باک که چشم در چشم دشمن، چنین گستاخانه سخن می‌گفت، خوشش آمد و با سایه‌ای از تحسر در چهره، در دل گفت: «دل شیر دارد این پسر! چنان پدری را چنین پسری شاید!»

درون افشین دستخوش آشوب و تلاطم بود. گاه بابک را به زنجیر می‌کشید و به سامره می‌برد و زهر در کام رقیبان می‌ریخت و گاه دژ بذ را به آتش می‌کشید و شمشیرش چپ و راست می‌درید و می‌برید و گاه آرام و سرفراز بر اورنگ شاهی تکیه می‌داد و سرزمین‌ها را یک به یک از پیکر خلافت جدا می‌کرد و به قلمرو خویش می‌افزود... اما هربار بابک قد می‌کشید و رو در رویش می‌ایستاد و دنیای خیال او را برمی‌آشفت و درهم می‌ریخت... اگر بابک از سر راهش کنار می‌رفت! اگر بابک با او راه می‌آمد!... با بابک چه باید کرد، با بابک چه می‌توان کرد... کدام سلاح در این گرگ باران و بوران دیده کارگر است؟ با کدام سلاح می‌توان او را از سر راه کنار زد؟ با دشمنی یا دوستی؟ به زور یا به نیرنگ؟ چه‌گونه...»

بی‌اختیار برگشت و دست به صراحی برد و سه پیاله پر کرد:

ــ جوان بیا! بیا بر سر بساط عقل و دوستی.

آذر تکانی نخورد. محمد گفت:

ــ بر سر عقل خواهد آمد و بر بساط دوستی خواهد نشست.

آذر از جای نجنبید. آن دو نشستند و پیمانه پیمودند. بخار شراب قطربل در کلهٔ هردو پیچید...

شراب افشین را از خود به در برده بود و در دوردست‌ها؛ در دنیای خوش‌خیال، در زادگاهش اسروشنه می‌گرداند. جماعت صف در صف

ایستاده بودند، «این سردار را می‌شناسید؟ حیدر پسر کاوس امیر اسروشنه است و با نام افشین شهرهٔ عالم شده. سپهسالار خلیفه است و دارندهٔ ولایت جبل. اگر کار بابک را یک سره کند، آذربایجان و ارمنستان نیز ازآن وی خواهد بود...»

محمدبن بعیث براثر نشئهٔ شراب، اختیار زبان از کف داده بود و بی‌ملاحظه، پرچانگی می‌کرد:

ــ سردار بزرگ! آیا از این‌که قانون شرع را زیرپا گذاشته و شراب می‌نوشید از بدخواهان هراسی ندارید؟

ــ نگفتم عقلت را از دست داده‌ای؛ کدام قانون؟ قانون برای آدم‌های آهن است. جعفر برمکی می‌گفت برای آدم‌های طلا و نقره قانونی وضع نشده است. این سخن را آویزهٔ گوشت بکن که قوانین تنها برای آدم‌های آهن است والسلام... و بعد از دمی خاموشی، به سوی آذر که همچنان سر جایش بی‌حرکت ایستاده بود، برگشت و با لحنی که مایه از ملایمت داشت، گفت:

ــ جوان! خوب گوش کن... ترا آزاد می‌کنم که بروی پیش پدرت و به او بگویی که امان‌نامهٔ خلیفه را بپذیرد و دست از لجاجت بکشد این به صلاح همهٔ ماست.

ــ سردار بزرگ، می‌دانم که مرا گروگان نگه داشته‌اید. اما من نمی‌توانم پیش پدرم بروم. من نمی‌توانم در چشم پدر نگاه کنم...

محمدبن بعیث دوباره گزافه گویی کرد:

ــ بابک همهٔ پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده و برای او راهی جز مرگ نمانده است. خودم سر از تنش جدا خواهم کرد.

افشین چشمان گوشتالودش را با تمسخر تنگ کرد:

ــ این خوی همهٔ پهلوان‌پنبه‌هاست که وقتی شراب می‌خورند، اختیار زبان خود را از کف می‌دهند. برادر احمق من «فضل» نیز مثل تو با رجزخوانی‌های خود خسته‌ام می‌کرد. پنج هزار سپاهی در اختیارش گذاشتم تا مردی خود را به اثبات رساند. بابک در کوه هشتادسر چنان زهرچشمی از او گرفت که نفسش بند آمد. بغای بزرگ نیز مثل تو لاف در غربت می‌زد. او نیز بی‌اجازهٔ من به هشتادسر حمله برد و به خیال خام خود خواست بابک را دستگیر نماید و مقرب خلیفه شود. پوزهٔ او را نیز بابک چنان به خاک مالید که تا زنده است چنان بی‌پروا، پای در میدان رزم نخواهد گذاشت. اینک در برزند درگیر گرد آوردن قشون پراکندهٔ خویش است.

محمد باز زبان نیشدار خود را به کار انداخت و چشمان برافروخته‌اش را به چهرهٔ آذر دوخت:

ــ باوجود این، به دل من برات شده است که خون ناپاک بابک به دست من دامنهٔ هشتادسر را رنگین خواهد ساخت!

آذر با لحن تحقیرکننده‌ای گفت:

ــ مردها عمل می‌کنند، نامردها وراجی!

محمد از جا کنده شد و دست بر قبضهٔ شمشیر برد:

ــ حرامزادهٔ ناکس! نامرد منم یا آن پدر...

و تلوتلوخوران به طرف آذر یورش برد:

ــ بگیر توله کافر!

آذر پلنگ‌آسا جستی زد و در یک چشم به هم زدن، مچ محمد را در

هوا گرفت و پیچاند و شمشیر از کفش به در آورد و پشت او را به زمین زد. جاسوس دست و پا می‌زد و چنگ در صورت آذر می‌انداخت. آذر شمشیر را بالا برد و پایین آورد و تا افشین از جا کنده شود، شانه و دست محمد را شکافت. محمد فریادی برآورد و به خود پیچید. خون بر کف چادر راه افتاد. افشین مجال نداد که آذر سر از تن دشمن جدا کند و شیربچه برای رو در رویی با افشین برخاست.

مستی از سر افشین پریده بود؛ نعره برآورد و شمشیرش را برکشید:

ـــ چه کار کردی حرامزاده؟!

ـــ مزد خیانتش را کف دستش نهادم!

محمد از درد و زخم به خود می‌پیچید. افشین چون شیری خشمگین بر آذر پرید و شمشیر فرود آورد. آذر شمشیر پیش گرفت:

ـــ باش تا حساب ترا هم برسم!

ـــ خیال نکن که من هم محمدم! بگیر!

افشین، افشین بود. بازوانش در میدان‌های نبرد، چون فولاد آبدیده شده و آذر جوان بود و بی‌تجربه. ضربه‌های افشین سهمناک بود. آذر دریافت که از عهدهٔ او برنخواهد آمد. یک لحظه با خود اندیشید، «نگذار دشمن به کشتن تو گردن برافرازد. دشمن را ناکام بگذار. به جای این‌که سینه‌ات را دشمن بشکافد، قلبت را خود بنواز...» دست آذر بالا رفت و پایین آمد و خون گرم و سرخ از زیر سینهٔ چپش فواره زد. زانوان پلنگ نو سال لرزید و تنهٔ چون شمشادش رها شد و تا شد و فروافتاد...

نگهبانان که به نعرهٔ افشین و چکاچک شمشیر به درون چاه درآمده بودند، لحظه‌ای خشکشان زد. نگاهشان گاه بر محمد که به خود می‌پیچید

می‌نشست و زمانی بر سینهٔ آذر جوان که هنوز در خون خود می‌تپید می‌لغزید و آن‌گاه در چهرهٔ پریده‌رنگ و نگاه مبهوت سردار که توان سخن گفتن نداشت، گره می‌خورد.

افشین بی‌اراده، بالای سر آذر کشیده شد. سینهٔ جوان چون دمهٔ آهنگران بالا و پایین می‌رفت و هربار از حرکت آن کاسته می‌شد. نگهبانان شنیدند که افشین گفت:

ــ دریغ از چنین گنجینهٔ غیرت. اگر می‌ماند بابکی دیگر بود.

۴۲

نیام‌ها در کام آتش

سنگ‌های خراش‌یافته از تیرها، خبر از شدت جنگ در بذ می‌داد. زبانهٔ آتش و دود شب و روز از دژ بالا می‌رفت. پنداری که آتشفشانی دهن گشوده است. لهیب آتش چنان بود که ابرها نیز به رنگ سرخ درآمده بود. گفتی که افشین بر آسمان بذ نیز آتش زده بود!

دشمن تمام راه‌ها و بزروهایی را که به بذ ختم می‌شد، گرفته بود. غرش منجنیق‌ها با غریو شیپورها و بانگ طبل‌ها درآمیخته بود. صفیر تیرها، شاهین‌های نگهبان آسمان بذر ارم داده بود.

از کبوتران حامل نامه‌های سیاه پر نیز اثری نبود. افشین پیام‌های خود را به وسیلهٔ چاپارها به سامره می‌فرستاد. قاصدان تیزتک فاصلهٔ آذربایجان تا سامره را در چهارشبانه روز طی می‌کردند و خنده بر لبان معتصم می‌نشاندند:

«امیرالمؤمنینا! مژده باد که بذ چون نگینی در حلقهٔ محاصره است! به لطف خداوند متعال، به زودی بابک را دست بسته به حضور خواهم آورد. اگر نه سرش را زیر پای‌تان خواهم افکند! بذ در آستانهٔ سقوط است و به

زودی علم سیاه خلیفه بر فراز آن به اهتزاز درخواهد آمد. نصرمن اللّه و فتح قریب.»

دژ بذ تاکنون چنین نبرد سهمگینی به خود ندیده بود. خرمیان شجاعت بی‌مانندی از خود نشان می‌دادند. در جنگ‌های تن به تن شمشیرها کند و نیزه‌ها شکسته بود. بابک دیگر در برج دژ نمی‌نشست. او نیز مانند سربازانش شمشیر به دست به افراد دشمن که از دروازهٔ دژ بالا می‌آمدند، حمله می‌برد:

ـــ دلاوران من! بزنید! دژ تسلیم نخواهد شد!...

رسیدن به دژ از راه بزرو نامقدور بود. اجساد و زخمیان این باریکه راه را یک سر گرفته و بند آورده بودند. اما شیرهای وحشی افشین راه خود را باز می‌کردند. می‌جستند و پیش می‌آمدند. و جنگجویان افشین به دنبال شیران، افعی‌وار به سوی دژ می‌خزیدند. جنگاوران خرمی هرچه در توان و با آنچه در دست داشتند، شیران و افعیان را به خاک هلاک می‌افکندند...

بذ به لرزه درآمده بود. ناله‌ها و نعره‌ها گوش فلک را کر می‌کرد. هرکس می‌توانست سلاح برگیرد، به میدان آمده بود. کودکان برای فلاخن‌اندازان سنگ می‌آوردند. زنان مانند مردان می‌جنگیدند. کلدانیهٔ با شجاعت بی‌نظیری شور می‌آفرید:

ـــ مادران! خواهران! به دشمن امان ندهید!

زنان از مزغل‌ها بر سر دشمن سنگ و تیر می‌باریدند:

ـــ بگیر کلاغ بی‌دم! تو نمی‌توانی بر آشیانهٔ عقاب فرودآیی!

شجاعت کلدانیه، زنان و دختران را دل و جرأت بخشیده بود.

اگر در این ساعت، بابک برومند را می‌دید، نمی‌شناختش. مادر همچون شیری شرزه غریو از دل برمی‌آورد و همراه یک دسته از زنان، از کنار خم‌های سفالین پر از نفت و قطران دور نمی‌شد. برومند بر سر دشمنی که می‌خواست از گذرگاه رد بشود، قطران جوشان می‌ریخت. زنان مشعل‌های سوزان به سوی دشمن پرتاب می‌کردند و آتش به جانشان می‌زدند. دشمن دیوانه‌وار از دل فغان برمی‌آورد و از بزرو پایین می‌غلتید. بوی دل‌آشوبی فضا را انباشته بود. قرنفل و روحیه در حالی که سرو رویشان خون‌آلود بود، به میکاییل کمک می‌کردند و به زخمی‌ها می‌رسیدند.

جنگ دم به دم شدت می‌گرفت. افشین هر ساعت دسته‌های تازه‌نفسی به جانب دژ روانه می‌کرد. سیل دشمن تمامی نداشت. خرمیان تیراندازان بغای بزرگ را زیر ضرب شدیدی قرار داده بودند. اما بغای بزرگ پافشاری می‌کرد و خیال عقب‌نشینی نداشت. بر آن بود که انتقام شکست هشتادسر را از بابک بگیرد. معتصم امید زیادی به او بسته بود. اما هنوز چنان کار کارستانی که اعتماد خلیفه را برانگیزد، از او به ظهور نرسیده بود. می‌خواست در بذ این پیروزی را به دست آرد.

افشین با هر زحمتی بود، سنگ‌اندازها را در بالای بلندی‌های اطراف بذ مستقر کرده بود. دشمن حتی ظرف‌های پر از نفت و لاشه‌های گندیده را توی دژ می‌انداخت، «بگذار بیماری در دژ شیوع یابد!» فضای بذ که زمانی آکنده از عطر سبزه و ریحان بود، اینک با بوی دل‌آشوب عفونت آلوده گشته بود.

هنوز دژ استوار و سربلند ایستاده بود. کوچک و بزرگ، همه پشت سر

بابک قرار داشتند. دژ یک پارچه می‌جنگید. حتی زخمیان نیز سینه‌خیز خود را به مزغل‌ها می‌کشیدند.

از هرسو تگرگ مرگ می‌بارید؛ اما کسی را از مرگ هراسی نبود. هرکس دیگری را برای دفاع از آرمان و آب و خاک تشویق می‌کرد. بابک هرچه می‌کرد، نمی‌توانست زخمی‌ها را به جای خود بازگرداند:

ـــ شما نباید بجنگید! برگردید به جای خود! بروید زخمتان را ببندند!

و زخمی‌ها هم‌صدا می‌گفتند:

ـــ ما هنوز نمرده‌ایم! تا آخرین قطرهٔ خون خواهیم جنگید!

نعرهٔ بابک به خرمیان شور و توان بخشید:

ـــ دژ تسلیم نخواهد شد!

قشون خلیفه تاب نیاورد و سرانجام، عقب نشست. افشین خشم‌زده می‌غرید:

ـــ بذ را چنان با خاک یکسان کنید که نشانی از آن برای نسل‌های آینده نماند...

افشین فرمان داد به شمار منجنیق‌ها و قلعه‌کوب‌ها افزوده شود. با چنین جهازها و آلاتی صخره سنگ‌ها را هم می‌شد درهم کوبید. کار ویران کردن دژ آغاز گردیده بود. قلعه کم‌کم، کنده و کوبیده می‌شد...

در لحظه‌ای که از شدت جنگ کاسته شده بود، بابک شورای جنگی را فراخواند. جای بسیاری از سرهنگان خالی بود! معاویه در دفاع از بذ چنان قهرمانی از خود نشان داده بود که همه انگشت به دهان مانده بودند و همان‌گونه قهرمانانه از پای درآمده بود. عبدالله درگیر دفاع بود. شرکت‌کنندگان در شورا تنی چند بیش نبودند: موبد سالخورده، میرزا

قزبل، میکاییل طبیب، برومند و کلدانیه. همه بابک را دلداری می‌دادند. مرگ قهرمانانهٔ آذر موجب سرافرازی مادر و مادربزرگ شده بود. انتقام او از آن خائن خودفروخته، بابک را تسکین می‌داد و مرگی چنان حماسه‌ساز پدر و مادر را سرافرازی می‌بخشید. کلدانیه را چنان بچه شیری شایسته بود! خون جاویدان در رگ‌های او جاری بود...

شورای جنگی چندان طول نکشید.

در این‌که سقوط دژ نزدیک و قطعی بود، همه اتفاق‌نظر داشتند، اما بعضی طرفدار ماندن و رزمیدن تا آخرین نفر و آخرین قطرهٔ خون بودند و بعضی رأی به ترک دژ می‌دادند:

ــ سبزه‌زارانِ مرگی با شکوه پیشاروی همه ما گسترده است. چرا از آن روی گردان شویم؟ ترک دژ فرار است و خرمیان تن به ننگ فرار نخواهند داد.

دستهٔ دوم می‌گفتند:

ــ اگر از مرگ گریزی نباشد، باید آن را مردانه پیشواز رفت. ایستاده مردن زیبندهٔ مردان است، نباید به زانو درآمد ولیکن ترک دژ در چنین حالتی فرار نیست، بخشی از مبارزه است. دیوارهای دژ تا این لحظه نگهبان آرمان بزرگ ما بوده است، ما هرگز نمی‌خواهیم که آرمان خود را زیر آوار این دیوارها مدفون کنیم. آرمان را به هر قیمتی شده باید نجات داد. این آتش مقدس را اجاقی دیگر باید. بذ اجاق ما بود. اجاق مقدس است اما آتش گرامی‌تر از اجاق است. حال که اجاق در معرض ویرانی است، آتش را نجات باید داد. رفتن اگر برای دست یافتن به زندگی حقیرانه باشد، فرار است و ننگین، اما رفتن اگر برای ادامهٔ مبارزه باشد و

به نیت زنده نگاه داشتن آرمان، دیگر نام آن فرار نیست، تغییر دادن سنگراست. تغییر دادن سنگر به از خودکشی در سنگر است. اگر امکان آن را داری که سنگرت را تغییر دهی، نباید تن به خودکشی در آن بدهی. چنین خودکشی یی عین فرار است و چنان جان بردن و حفظ آرمان، ذات مبارزه. آتش پرفروز باید، آتش دشمن‌سوز باید...

شورا نظر دوم را پذیرفت.

بابک برآن بود که به همراه برادرش عبدالله به بیزانس برود و به اتفاق تئوفوب حملهٔ دیگری را علیه خلیفهٔ عباسی تدارک ببیند. به رغم سختی روزگار، هنوز آرزوهای بزرگی در دل بابک موج می‌زد و هنوز چراغ آرزو بر جانش روشنی می‌بخشید.

ساز و برگ جنگی و خواربار خرمیان در بذ ته کشیده و بیماری شیوع یافته بود. دارویی برای معالجه بیماران و زخمیان نبود.

بذازسه‌سو در دست نیروهای افشین بود. تنها از یک‌سو امکان فرود آمدن از دژ وجود داشت. این راه صخره‌زاری بود دست نیافتنی. از آن بالاکه به ژرفای پرتگاه نگاه می‌کردی، چشم سیاهی می‌رفت. شکی نبود که اگر آذر، محمد بعیث را چنان زخمی نزده و ناکارش نکرده بود، افشین براین راه نیز دست می‌یافت.

اینک جنگجویان معدودی در دژ مانده بودند؛ در حالی که اردوی بی‌پایانی پشت سر افشین قرار داشت.

یک روز هنگامی که شب بر کوهستان نشست و اردوی افشین به نماز پسین ایستاد، بابک جنگاوران خود را جمع کرده، گفت:

ــ دلاوران من! چاره‌ای نیست جز آن که به هر ترتیبی شده از دژ

فرود آییم. و از افشین انتقام بگیریم. نومید نباشید و روحیه‌تان را نبازید. خورشید روشنی‌بخش از ورای سیاهی سربرمی‌آورد.

... خرمیان طناب‌های طویل و کلفت را به هم گره زدند و یک سر طناب‌ها را در دژ به تنهٔ سنگ‌ها و درخت‌ها بستند. شب، هنگامی که سربازان خستهٔ افشین در چادرها به خواب رفته بودند. جنگاوران خرمی به کمک طناب‌ها از دژ به دره فرود آمدند. شیطان نیز نمی‌توانست تصور کند که بابک بتواند ماندهٔ افرادش را از دژ فرود آورد و از مهلکه بیرون ببرد. دلاوران خرمی توانسته بودند برومند و کلدانیه و زنان دیگر را سالم از دژ فرود آورند.

بعد از آن که همه فرود آمدند، بابک چشم در دژ خالی گرداند و چشمهٔ کین و حسرت از ژرفای وجودش جوشیدن گرفت.

«بدرود ای آرزوگاه آزاگان، ای بلند آشیان عقاب‌های سرفراز، بدرود! بدرود ای بذ، ای بوسه‌گاه نخستین پرتوهای سپیده‌دمان، ای قلب تپندهٔ خرمیان، ای قبله‌گاه رنج‌دیدگان و برابری‌جویان، بدرود! بدرود ای چشمهٔ آب‌هایی که‌دشت‌های تشنه را آبیاری می‌کند، ای نشستنگه ابرهای باران‌زا، ای جولانگه تندرها، ای بذ سرفراز، ای بذ آسمان‌سای، بدرود! بدرود ای چشم امید جاویدان شهرک، ای زادگاه آذر، ای یادگار ما به آیندگان، ای سترگ‌ترین خط و گواه جانفشانی‌ها و رزم‌های ما...»

جوشش کین و حسرت مهار شدنی نبود و مجال تنگ بود. یاران بی‌تابانه نگران بابک بودند، بابک با نگاهش ذره ذره دژ را بوسه زد و چشم بازگردانید و چنگ بر طناب زد و از صخره‌ها پایین خزید.

زیر پای بابک دامنهٔ کوهسار بود و کشتزاران خرمیان.

در شبی نیمه مهتاب، نگاه حسرت آگین بابک چون سایهٔ ابری بر کشتزاران لغزید. بابک فریادش را در گلو فرو بلعید و پیامش را غمگنانه به گوش آب‌های زلال سینهٔ کوهسار خواند:

«ای کشتزاران گسترده، ای گهوارهٔ نعمت درود و بدرود!

ای آب‌های زلال پربرکت به هم بپیوندید، انبوه شوید، سرازیر گردید. پیام و آمال بابک خرمی را با خود ببرید و چون بذری در کشتزارهای پایین دست بر خاک بیفشانید. صبر کنید سالی یا سال‌هایی، و در بهاری زیبا، بذر آمال بابک خرمی جوانه خواهد زد و از زیر خاک سر برخواهد کرد و بار نعمت آزادگی و برابری خواهد داد. در آن روز دهقانان جشن خواهند گرفت. جشن نجیب با هم کاشتن، با هم درویدن، با هم پختن، با هم خوردن و به شادی خوردن. شادی آن که حاصل دسترنج اینان را رنج نابردگان نخواهند توانست بربایند...»

سپیدی از بطن سیاهی می‌زایید. در افق گرد نقره پاشیده می‌شد.

بابک جنگاوران خود را گرد آورد و دستور داد:

ــ آخرین آتش را در پای بذ بیفروزید! نیام‌های شمشیرهایتان را در آتش اندازید شمشیرهای ما دیگر نیازی به نیام ندارند. ما شمشیرهای خود را دیگر در نیام نخواهیم کرد.

موبد سالخورده ترکهٔ خجستهٔ انار را بالای آتش که شعله‌های سرخ و سبز نیام‌ها از آن زبانه می‌کشید تکان می‌داد و زیرلب ورد می‌خواند.

دامنه‌ها و چراگاه‌ها که وجب به وجب با بابک و یارانش همدم بودند، اینک زیر بوسهٔ نگاه خرمیان غنوده بودند. بر فراز بذ عقاب‌ها بال گسترده بودند. تیغه‌های صبحگاهی آفتاب، آبشاران را صدرنگ، هزار رنگ،

صدهزاران رنگ بخشیده بود. جویبارانی که از دل کوه‌ها می‌جوشیدند بر صخره‌های حنایی رنگ می‌لغزیدند و بر دامنه‌ها سینه می‌کشیدند و به هزار زبان زمزمه می‌کردند. کمی پایین‌تر در درازنای درهٔ ارس که کناره‌هایش پوشیده از نیزاران بود، گویی سیلابه‌ای از نقرهٔ مذاب جاری بود. کبک‌های ساق پا در قدح خون‌زده و پرو بال به حنا آراسته، در پناه بوته‌های گون و اشنان قهقهه سر داده بودند. زنبورهای عسل پرتلاش از این گل به آن گل می‌پریدند و دره را به صدای دل‌انگیز بال‌های خود سرشار می کردند. باد نی‌های منگوله به سر را در کناره‌های ارس به بازی گرفته بود... بابک اندیشید، «هر فصل این سرزمین زیباست. می‌ارزد که انسان به خاطر قطره‌ای از آب آن، به خاطر یک پروانهٔ پرنقش و نگار آن، به خاطر یک برگ زرین آن، جان ببازد. من اکنون چگونه می‌توانم از این همه زیبایی زادگاهم دل بکنم و روی به دیار غربت نهم؟»

نرم بادی بر دامنهٔ کوه بال می‌کشید و گیاهان یاقوت‌گون و زردار را نرم نرمک تکان می‌داد. هوای بذ سینهٔ متلاطم بابک را نوازش می‌کرد. بابک می‌خواست همهٔ این هوای پاک و معطر را فرو بلعد و تمام آنچه را که در میدان دیدش بود، در آغوش گیرد و صدا در صدای سنجاقک‌ها بیندازد.

ناگهان پژواک سم‌کوب اسبان بر سنگ‌ها، بابک را از دنیای حسرت و آرزوها به در آورد... کردهای همدان و جبال به یاری بابک شافته بودند... «اسحق الکردی» والی مرند بیش از هزار سوار به یاری بابک فرستاده بود.

بابک در بازوان خود نیروی تازه‌ای احساس کرد. یاران در

سخت‌ترین لحظات به یاری شتافته بودند. اما از سواران سهل‌بن سنباط و مازیار قارن خبری نبود. بابک می‌اندیشید، «معلوم می‌شود که سهل از ترس افشین جرأت گذشتن از ارس را به خود نداده است.» سلاح‌هایی که محمدبن رواد ازدی با کاروان شبل برای بابک فرستاده بود، به دست نیروهای افشین افتاده بود. امکان طولانی کردن جنگ وجود نداشت.

بابک شمشیر به دست و اندیشناک در اطراف خرمن آتش قدم می‌زد. شمشیر چونان صاعقه‌ای در پرتو آتش برق می‌زد. او انگار توانایی روشن گردانیدن جهان را داشت. رزم‌آوران ورد برلب در اطراف آتش ایستاده بودند. میکائیل و میرزا قزیل نیز در کنار آتش به عاقبت کار می‌اندیشیدند.

افشین هنگام نیمروز خبر خالی شدن دژ را دریافت کرده بود. بعد از آگاه شدن از خبر، از شدت شگفتی سر جای خود خشکش زده بود، «دژنشینان چگونه و از کدام راه دژ را ترک کرده‌اند؟» چنین می‌انگاشت که خرمیان با استفاده از سیاهی شب، فاصلهٔ زیادی گرفته‌اند. دژم و خشمگین، به فکر فرورفته بود و سعی می‌کرد سمتی را که فراریان می‌توانستند در پیش بگیرند، در ذهن خود تعیین بکند.

سربازان خرمی زنان و پیران را بر اسب‌ها سوار کرده به آبادی‌های مجاور فرستادند و خود به لشگرگاه دشمن حمله کردند. دشمن از این یورش برق‌آسا غافلگیر شده بود. فریاد و فغان درهم آمیخته بود:

ـــ الامان! این شیطان از کجا پیدایش شد؟!

ـــ واویلا! این بابک دست از سر ما برنخواهد داشت...

در میدان باز خون می‌جوشید و از کشته پشته پدید آمده بود. نعرهٔ بابک در و دشت را می‌لرزانید:

ـــ بتازید، حمله کنید، امان ندهید!

شیرآسا می‌غرید و بالاتنه بر یال قاراقاشقا خمانده، دشمن را که دست و پایش را گم کرده بود، چپ و راست بر خاک می‌افکند. قشون پراکنده و منهزم افشین، از دام مرگی که برایشان گسترده شده بود، گریزی نداشتند و اگر بغای بزرگ به یاریشان نشتافته بود، تار و مار می‌شدند. کردانی که به یاری بابک آمده بودند. جانبازانه می‌رزمیدند.

جنگ تا هنگام غروب دوام آورد. رزم‌آوران بابک، همه بر خاک افتاده بودند. در میدان نبرد از خرمیان جز بابک و عبدالله و تنی چند باقی نمانده بود. عبدالله نگران بابک بود و در حالی که شمشیر می‌زد ملتمسانه به او می‌گفت:

ـــ بابک، تو باید برای آیندهٔ میهن و قیام زنده بمانی. ما باید خود را به سرزمین روم برسانیم...

دو برادر و تنی چند، اسبانشان را به سمت ارس تازاندند. باد هم به گردشان نمی‌رسید.

سراسر آذربایجان به سوگ نشسته بود. در چشمانی که بر سنگ‌های خراش یافتهٔ بذ می‌افتاد، اشک حلقه می‌زد. دژ هنوز هم می‌سوخت و دودش در چشم آسمان می‌رفت.

گرد و خاک جنگ فرو خوابیده بود. بذ ویران شده، متروک مانده، و سکوتی دل‌آزار بر کوه‌های اطراف فرونشسته بود... در ساعات معینی از روز صدای اذان از بذ برمی‌خاست...

معتصم با گردنی افراشته و باد به بروت انداخته، بر تخت زرینش

نشسته بود. به وزیرش داد تا فرمان بنویسد. بنویسد: «من، المعتصم‌بالله، خلیفهٔ عباسی، آذربایجان و ارمنستان را به خیدربن کاوس افشین سپهسالار بزرگ خود و درهم‌کوبندهٔ بابک کافر وامی‌گذارم.»

جنگاوران زخمی افشین سر در پی بابک نهاده بودند. شیههٔ قاراقاشقا از برگشاد برمی‌خواست. بابک همراه برادرش عبدالله، به دشواری از ارس گذشته بود. دلاوران کرد به یاری او برخاسته بودند.

۴۳

فرجام خائن

خیرخواهی غرض‌آلود، عین بدخواهی است؛ نفرت‌انگیز است.

ل. تولستوی

افشین، پس از گشودن دژ بذ، حالت شیر مست را داشت، اما از این جهت که به خود بابک دست نیافته بود، خون خونش را می‌خورد. از خود می‌پرسید: «این کافر به کجا گریخت؟! او را چه کسی پناه داده است؟ نکند دوباره خود را به دژی دیگر برساند و گروهی را دور خود گرد آورد و کارش بالا گیرد، در اینصورت زحمت‌هایم به باد خواهد رفت و میان من و آرزوهایم دوباره فاصله خواهد افتاد. دور نیست که دشمنان شایع کنند که خود من بابک را فرار داده‌ام. نه، نه، مادام که بابک دستگیر نشده، پیروزیی به دست نیامده است. وای اگر این پلنگ زخمی از چنگم در برود!...»

افشین با سواران خود جزایر و کناره‌های پوشیده از نی ارس، ران، اطراف پل خدافرین، کوه‌ها و دره‌های نزدیک به بذ و تمام بیشه‌ها و

دره‌های دور و بر را زیرپا گذاشته بود. در باغ‌ها و مزارع و دهات اطراف جاسوسان بیش از دهقانان پخش و پلا شده بودند... با این همه تمام جستجوها برای یافتن بابک و عبدالله بی‌نتیجه مانده بود. دو برادر گویی آب شده و به زیر زمین رفته بودند...

افشین برای این‌که تمام راه‌ها را به روی بابک بسته باشد، به تمام فرمانروایان و بطریقان و کوتوالان آذربایجان و اران و ارمنستان و بیلقان نامه نوشت: «بابک و برادرش عبدالله از بذ گریخته‌اند. رهگذر آنها بر شماست. هرکس او را بگیرد و یا سر او پیش من آرد، صدهزار درم دهم، بیرون از آنچه امیرالمؤمنین دهدش.» خبر فرار بابک در همهٔ ولایات همجوار آذربایجان و بسیاری از ولایات قلمرو خلافت پیچید.

فرصت‌طلبان و دشمنان بابک بر وی لعنت می‌فرستادند و یاران و دوستدارانش در جوششگاه دل، درد و کینه درهم می‌آمیختند. درد از فروافتادن پرچمی که اهتزازش امید رهایی در دل‌ها بیدار می‌کرد؛ و کینه به آنهایی که با هزاران افسوس و ترفند سرانجام این پرچم امیدبخش را قلم کرده بودند... اما پرچمدار هنوز زنده بود. قلب بزرگ او حامل جرقه‌ای بود که روزی باز می‌توانست در خرمن کینه‌ها افتد و آتشی را که سوزندهٔ خرمن جباران است مایه بخشد...

دژ بذ دستخوش تاراج بود. کاروان شتران شبل دیگر در اختیار او نبود. ساربان‌ها به فرمان افشین ثروت‌ها و ذخایر آذربایجان را به سامره حمل می‌کردند. کاروان‌هایی نیز راه دراز میان آذربایجان و اسروشنه زادگاه افشین را می‌پیمودند. افشین از اموال غارتی بالاترین سهم را ربوده بود. بغای بزرگ از تقسیم غنایم ناخرسند بود. اما افشین که بعد از

مصر و بیزانس، به چنان پیروزی بزرگی دست یافته بود، پشتش به عنایت خلیفه گرم بود. در سامره، برای افشین هدایای گرانبهایی تدارک می‌دیدند. گوهرفروشان و زرگران تاج سپهسالاری آراسته به یاقوت‌های سرخ و زمردهای سبز و کمربند و بازوبندهای گوهرآگین می‌ساختند.

دربار خلیفه غرق در شادی بود. شاعران به دستور معتصم قصاید غرایی در مدح افشین سروده بودند.

معتصم در عین تمجید از دلاوری افشین، هنوز از جانب بابک آسوده‌خاطر نبود. بیمناک بود که بابک، باتئوفیل امپراتور بیزانس ملاقات کند و او را دیگرباره علیه خلافت برانگیزاند. در پیام‌هایش به افشین، تأکید می‌کرد، «هرچه زودتر بابک را فروگیر و با خود به سامره آر!»

افشین شب و روز به جستجو و پی‌گردی ادامه می‌داد. نیک می‌دانست که هواخواهان بابک بسیارند و دستگیر کردن او کار آسانی نیست. دستهٔ سوار ویژهٔ خود را نیز برای جستجوی بابک روانه کرده بود. این سواران زره‌پوش، در پشت اسب می‌خوابیدند و بر خانهٔ زین خستگی درمی‌کردند. آنها در سر تمام راه‌ها و گذرگاه‌ها و پل‌هایی نیز که به بیزانس منتهی می‌شد، کمین کرده بودند و کاروان‌ها را به دقت بازرسی می‌کردند.

افشین در آشفتگی و نگرانی دست و پا می‌زد، «شاید هم بیخ گوشم در جایی پناه گرفته باشد... نکند ناگهان بر سرم جست بزند؟! دل شیر و نیروی پیل دارد... کاش با من کنار آمده بود! زیاده‌طلبی چشمش را کور کرد. می‌خواست آذربایجان را مستقلاً خود داشته باشد... چه کسی می‌تواند به بابک پناه بدهد؟ کردها سرسخت هستند و دلشان با من

نیست. باید از سهل سنباط استفاده کنم. او مردی است جاه‌طلب و برآنست که خود را به من نزدیک گرداند.»

افشین به سهل پیام فرستاد که چنانچه دل بااو یکی داشته باشد و بابک را دستگیر کند، حکومت ارمنستان را به تمامی به او خواهد سپرد.

سهل، روزگاری با بابک مناسبات دوستانه داشت. بابک او را در بیرون راندن اشغالگران خلیفه از ارمنستان یاری کرده بود. آنها با امپراتور بیزانس نیز پیمان دوستی مشترک بسته بودند. اما اکنون روزگار دیگر شده بود و ستارهٔ اقبال افشین بلندتر از آن بابک می‌نمود.

سهل‌بن سنباط با پیش‌بینی‌های لازم، به دژ خویش بازگشت. شاهزادگان ارمنی می‌خواستند با افشین روابط نیکو داشته باشند. کار بابک را تمام شده می‌انگاشتند.

سهل در این اندیشه بود که هرچه زودتر بابک را دستگیر کند و به افشین بفروشد. خواب شأن و شهرت می‌دید. او نیز معتقد بود: «ببین جریان باد به کدام سمت است!» با خود می‌گفت: «اگر چاکری ننمایم و خدمتی نشان ندهم، افشین ارمنستان را نیز یکباره متصرف خواهد شد. اگر بابک را پیدا کنم... راستی کجا می‌تواند باشد؟»

باوجود آن که همه‌جا را برف فراپوشانده بود، سهل در درهٔ ماودان به دنبال بابک می‌گشت. با افراد خود به تمام سوراخ و سنبه‌ها سر می‌کشید، اما دست خالی برمی‌گشت.

در یکی از این روزها، سهل ردپایی پیدا کرد. ردپاها را دنبال کرد و به گلوگاه درهٔ ماودان رسید. در این هنگام ناگهان شاهین سهل از روی شانه‌اش پرواز کرد. یک گله آهو رم کرد، نعره سهل در دره پیچید:

ـــ نگذارید در بروند. دنبالشان کنید!

باران تیر بر سر آهوان فروبارید. لکه‌های خون برف را رنگین کرد. آهوانی که جان سالم به در برده بودند به درون غاری گریختند. هنوز سواران سهل به نزدیک غار نرسیده بودند که آهوها از غار بیرون جستند و سر در نشیب دره گذاشتند. سهل ابتدا تعجب کرد. سپس متوجه شد که شاید درون غار کسی بوده باشد. یعنی ممکن است بابک درون غار باشد؟ چوپان‌ها روز پیش چند سوار ناشناس را همان دور و برها دیده بودند. کاش بابک باشد!

سهل خم شد و به درون غار خزید. آن را که می‌جست، آنجا بود. بابک را یافته بود. او بابک را در آغوش کشید. بوسه به دست و رویش داد. چنان شادمانی نمود که گویی برادرش را یافته است.

درون غار غیر از بابک و عبدالله، هفت سوار مسلح نیز بودند. اینان از کردان جبال بودند که بابک را بدرقه می‌کردند. سهل با آنها نیز به مهربانی احوالپرسی کرد. بعد صلیب کشید و از این‌که بابک را سالم یافته بود، دعا کرد و آن‌گاه با زبانی چرب و نرم پرسید:

ـــ سرور من، سردار بزرگ تنها کجا می‌رود؟

ـــ به روم می‌روم. اگر بتوانم خود را به دربار قصر برسانم، یقین دارم که مرا یاری خواهد داد.

ـــ می‌پنداری که اگر ترا این چنین دور از شوکت فرمانروایی ببیند، باز یاریت دهد؟

ـــ جز این تدبیری نمی‌شناسم.

ـــ اگر از من می‌پذیری، بر من منت بگذار و به دژ من درآی، که کسی

بر من گمان نبرد ترا پناه داده‌ام. این زمستان مهمان من باش. جان و مال من فدای تو!

بابک در حالی که با نگاهی کاونده سهل را می‌نگریست، با خود اندیشید، «چه نیتی دارد؟»

سهل چرب‌زبانی می‌کرد:

ـــ مرا معذور بدار که نتوانستم به یاریت بیایم. افراد افشین راه بر من و کسانم بستند و نگذاشتند از ارس بگذریم. قسمن به مذهب که دروغ بر زبان من جاری نمی‌شود... برویم... سوار شوید!

از نگاه‌های نافذ بابک، دست‌پاچه شد اما فوراً هیجان و هراس خود را فروپوشاند، «نباید بگذارم تردید در دل بابک ریشه بگیرد.»

به صلیبی که از گردن آویخته بود، سوگند خورد و عیسی مسیح را به شهادت طلبید که نسبت به بابک همیشه وفادار بوده است.

بابک در میان تردید و اعتماد متحیر مانده بود، «از کجا معلوم با افشین نساخته، در آخرین جنگ هم قول کمک داد و قشون نفرستاد... باوجود این نمی‌تواند به من خیانت کند. من بارها با او سر یک سفره نشسته‌ام و باهم نان و نمک خورده‌ایم...»

بابک نگاهش رادر چشمان سهل فروبرد. گویی می‌خواست تردیدش را به او ابراز کند.

ـــ توی دژ چه کسی هست؟

سهل پاسخ داد:

ـــ سردار بزرگ، توی دژ جز کسان خودم کسی نیست. آن گاه برای این که اعتماد بابک را کاملاً جلب کرده باشد، گفت:

ـــ اکنون مصلحت نیست به دژ برویم. تمام راه‌های روم زیر نظر افراد افشین ا ست. بهتر این چند روزی در قلعه‌ای در کنار ارس بمانی و بعد از این که آب‌ها از آسیاب افتاد، به دژشکی و از آنجا به روم می‌رویم... می‌توانیم از تئوفیل کمک بخواهیم. پس از این افشین مرا راحت نخواهد گذاشت. یا باید ننگ تسلیم را بپذیرم و یا باید پشتیبانی پیدا گردد، شرافتمندانه پیکار کنم.

زنگ تردید از دل بابک کنار رفت. دل به سخنان سهل سپرده بود...

بابک و عبدالله و یارانش سوار شدند.

دو برادر در کنار هم راه می‌سپردند. جهانی دل‌نگرانی و دنیایی گفتنی داشتند اما خاموش بودند. در آن لحظه که عبدالله به بابک می‌اندیشید، بی‌تردید بابک نیز به عبدالله فکر می‌کرد و یقیناً تلاقی اندیشه و دل‌نگرانی هردو آرمان‌شان بود و پرچم خرمی. بابک سکوت را شکست:

ـــ عبدالله! نمی‌دانم چرا دلم آرام نمی‌گیرد. اگر کلکی در کار باشد، آیا عاقلانه است هردو باهم باشیم.و هردو گرفتار آییم؟

ـــ زندگی ما برای دیگران بوده، امید ما رفاه خلق ما بوده. نقطهٔ پایان زندگی هر آفریده‌ای مرگ است. اگر هم دامی در کار باشد، بگذار باهم درافتیم و در کنار هم بمیریم.

ـــ آن که گفتی درست است. اما چشم بسته به مسلخ رفتن دور از عقل است. اگر یکی‌مان گیر افتادیم، دیگری می‌تواند دنبالهٔ کار را بگیرد.

ـــ درست است اما...

ـــ اما چی؟

ـــ نمی‌توانم در لحظهٔ خطر ترا تنها بگذارم.

ما نباید دستخوش احساسات بشویم. واقعیت‌ها را چنان که هست باید پذیرفت و با آنها مواجه شد.

ــ حالا تکلیف چیست؟

ــ صلاح اینست که تو به همراه سه تن از یاران خود را به دژ استپانوس برسانی. شکی ندارم که او ترا با آغوش باز خواهد پذیرفت.

تمام این مدت، سهل متوجه گفتگوی بابک و عبدالله و تردید آنها بود؛ اما برای این‌که به تردید آنها دامن نزند، بی‌تفاوت پیشاپیش سواران حرکت می‌کرد.

دو برادر بدون آن که از اسب پیاده بشوند بازوی یکدیگر را فشردند.

لحظه‌هایی هست که انسان یک دنیا گفتنی دارد. در آن لحظه، گفتنی‌ها از دل آدمی سرریز می‌شوند و یک جا بر زبان می‌آیند. زبان یارای آن همه گفتن و گفتنی را نمی‌آورد. زبان به سخن نمی‌گردد. در این هنگام نگاه به یاری زبان می‌آید. چشم کار زبان را بر عهده می‌گیرد. نگاه سخن می‌گوید. با یک نگاه گفتنی‌ها گفته می‌شود.

نگاه دو برادر در هم گره خورد. سال‌های دیر و یادهای دور جان گرفتند. هردو باهم به یک نظر نگریستند. زبان چگونه می‌توانست آن همه یادها را ــ پاک یادها را ــ بازگو کند...

بابک در چشم برادر بیش از امید، حسرت دید.

ــ پهلوان! جای حسرت نیست. مگر تو خود نگفتی پایان زندگی آدمی مرگ است؟! به شرف زیستیم، به شرف خواهیم مرد. اگر پرچمدار به خاک افتد، پرچم آرمان ما نخواهد افتاد. یقین بدان که بازوان ستبری پرچم آزادی و ردای ما را خواهند گرفت و در شهری، در روستایی، در

دژی، بر بلندای کوهی برخواهند افراشت. پرچم به نسیم صبح و شام تکان خواهد خورد. تا جهان هست مبارزه نیز هست. مبارزهٔ عاشقان آزادی و برابری با نامردمی و بردگی.

هم در این لحظه، دو اسب بابک و عبدالله دو نجیب رهوار ـــ دمیر و قاراقاشقا ـــ که عمری در کوه و در کمر با هم کوبیده بودند، با هم دویده بودند، با هم شیهه سر داده بودند، غمگنانه سر در کنار هم نهاده بودند. انگار آنها نیز لحظهٔ جدایی را دریافته بودند، «رفیق! بدرود!»

قلعه‌ای که سهل از آن سخن گفته بود! در محلی به نام «شاه شرفان» واقع در نزدیکی روستای «خرامان» قرار داشت. در اینجا دژها و راه‌های زیرزمینی زیادی وجود داشت. از آنجا تا بذ سه چهار فرسخ راه بود.

سهل سعی داشت با سخنان نرم، دل بابک را قرص بکند، «چه کسی می‌تواند باور بکند که بابک در اینجا بیخ گوش افشین است؟ افراد افشین هم‌اکنون در سرحدات روم به دنبال بابک می‌گردند و او در ساحل ارس مهمان من است...»

سهل‌بن سنباط سفرهٔ رنگینی در دژ تدارک دیده بود. در سفره از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد یافت می‌شد. سهل سر بابک را گرم کرده، خبر به افشین فرستاده بود.

بابک از سراشتها می‌خورد و می‌نوشید، «کاش عبدالله گرفتار پیش‌آمدی نشود!»

در این هنگام از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. بابک هراسان کمر راست کرد، «افراد افشین نباشند؟ نکند سهل بخواهد ما را تسلیم افشین بکند؟! او که به نان و نمک و صلیب عیسی سوگند خورده!»

به چالاکی از جایش برخاست و به سرعت خود را به حیاط رساند و بر پشت قاراقاشقا پرید. سهل خودش را حیرت‌زده نشان می‌داد و چنین وانمود می‌کرد که معنی این حرکات را نمی‌داند. به ظاهر به افشین دشنام می‌داد، «اگر آن که می‌آید، او باشد، گو بیاید!»

بالاخره سواران پیدا شدند. بابک از دور جنگاوران افشین را شناخت. نعره‌ای کشید و هی بر اسبش زد. قاراقاشقا شیهه‌ای از دل برکشید و پیش تاخت. بابک در دم هفت تن از سواران را به خاک افکند. چهار سوار کرد پشت بابک را گرفته بودند. سهل نیز شمشیر کشیده بود و ظاهراً از بابک پشتیبانی می‌کرد...

سواران آهن‌پوش افشین واویلا گویان از پیش بابک فرار کردند. چند جسد بر روی برف باقی ماند. اسبان بی‌سوار شیهه می‌کشیدند. سهل با قیافه‌ای اندیشناک به بابک نزدیک شد و با لحنی که تأثر از آن می‌ریخت، گفت:

ــ سردار بزرگ، تعداد این ملعون‌ها زیاد است. افشین لشکری را به سر وقتتان فرستاده است. انگار به محاصره افتاده‌ایم. باید به دژ برگردیم. در آنجا یک راه زیرزمینی وجود دارد که تا آن سوی رود اران ادامه دارد؛ از آن طریق می‌توانیم خود را از حلقهٔ محاصره خارج کنیم.

بابک جز قبول نظر سهل چاره‌ای ندید و بنابراین به دژ برگشتند.

سهل مشعل به دست جلو افتاده بود. بابک و فدائیان کردش به دنبال او از نردبان در چاهی فرورفتند. گویا آنجا مدخل راه زیرزمینی بوده است. سهل مشعل را بالا گرفته بود و با قدی خمیده پیشاپیش می‌رفت. در چندجا راه شاخه شاخه می‌شد و نقب‌هایی به چپ و راست ادامه

می‌یافت. ناگهان، سهل مشعل را از دستش انداخت. ظلمت! ظلمتی خاموش و سنگین و نفس‌گیر! بابک به خود آمد، «سگ خائن، هرجا فرار بکنی از چنگم رهایی نخواهی داشت!» سهل را گم کرده بود. صدایش به دیواره‌ها می‌خورد و به خودش برمی‌گشت. بابک و فدائیانش به دنبال سهل می‌گشتند، اما در آن تاریکی چشم چشم را نمی‌دید. سهل غیبش زده بود. بابک برگشت... ناگهان صدای قهقههٔ جانگزایی به گوش رسید.

ــ ها... ها...! بابک ستوربان کجایی؟ نزدیک تر بیا!

بابک به سمتی که صدا می‌آمد، پیش رفت. صدا از سر چاهی می‌آمد که از آن پایین آمده بودند. آن بالا روشن بود و همه‌چیز آشکارا دیده می‌شد. نردبان سر جایش نبود. سهل در آن بالا در کنار «ابوبوزباره»، سرهنگ و فرستادهٔ افشین دست به کمر ایستاده بود. هردو می‌خندیدند.

صدای خشماگین بابک در چاه پیچید:

ــ خائن! مرا ارزان فروختی، اگر مال و زر می‌خواستی ترا بیش از آنچه اینان دادند، می‌دادم.

و سهل با نیشخندی در صدا، پاسخ داد:

ــ خاموش ای ستوربان بی‌سر و پا! ستوربانی که به تدبیر سپاه و سیاست ملک و حکومت بپردازد، آخر و عاقبتی جز این در انتظارش نخواهد بود. آن همه وراجی و شرف و مرف تمام شد. آنهایی که می‌گفتی بعد از تو و برادرت پرچم آزادی را به دوش خواهند گرفت... آن یاوه‌هایی که می‌گفتی، تمام شد؛ می‌بینی که از پرچم و مرچم خبری نیست!

سهل و ابوبوزباره تنها صدای بابک را می‌شنیدند، اما بابک آن دو را می‌دید، «آنجا که بتوان خشم را بر سر دشمن ریخت نباید در دل تلنبار

کرد» بابک در یک دم تیری در زه کمان گذاشت و چشم سهل را نشان رفت. زوزه و فغان سهل باهم آمیخت.

ـــ وای سوختم! مادر سوختم!

و غریو خشماهنگ بابک، از دهانهٔ چاه بیرون زد:

ـــ پاداش خیانتت بود. بسوز. یقین بدان که ارمنی‌ها این رذالت را بر تو نخواهند بخشید.

۴۴

یک منزل تا سامره

همهٔ پیش‌بینی‌های احتیاط‌آمیز به عمل آمده بود. به فرمان خلیفه راه‌ها از هر جهت برای عبور سپاه افشین و اسیرانی که خواب و آرام از سامره گرفته بودند، خلوت شده بود. سپاه به واپسین منزلگه رسیده بود. یک منزل تا سامره. افشین و لشکر در کاروانسرایی اتراق کردند. می‌بایست رفع خستگی کرد.

پای بابک و عبدالله به یک زنجیر بسته بود و دست‌ها به زنجیری دیگر.

افشین در خطوط چهرهٔ اسیران خود، سرود افتخار خویش را می‌خواند. اما بهت و شگفتی نیز بر جانش چیره شده بود، «مرد عجیبی است! این همه راه سپرده‌ایم، این همه منزل پشت سر گذاشته‌ایم، مرد لب از لب باز نکرده. نه که با من، با برادرش نیز، نه او کلامی گفته، نه عبدالله!» راستی هم بابک و عبدالله چون دو کوه یخ در کنار هم، بسته به هم ایستاده بودند. آن سوی این دو کوه یخ چه طوفانی برپا بود؟!

شاید هیچ سردار پیروز به حال اسیر خود رشک نبرده است. اما افشین در زیر آن همه تجمل و حرمت، به بازوان در زنجیر، به گردن ستبر و سینهٔ فراخ، به صلابت و غرور نشکستهٔ بابک رشک می‌برد، «تاریخ چه خواهد نوشت؟ سرزمینی مورد تجاوز قرار گرفت؛ مردی به پای خاست و بیست و سه سال در مقابل نیرومندترین قشون ایستاد. تکیه‌اش به مردم خود ــ به مردم ساده و زحمتکش خود ــ بود... اما تقصیر خودش بود. من که به او پیشنهاد کردم. خودش نخواست با من دست اتحاد بدهد. من بیش از دو راه در پیش نداشتم، یا دست به هم دادن، و یا سرکوبی و دستگیر کردن او، راه اول را به روی من بست... اگر با من کنار آمده بود، با هم خاک سامره را به توبره می‌کشیدیم. نه از معتصم نشانی می‌گذاشتیم و نه از دستگاه خلافت. تقصیر خودش بود... اگر به جای این‌که سر را به علامت نفی برافرازد، به نشانی قبول پایین می‌آورد، کار تمام بود... حالا دیگر کار از کار گذشته؛ هیچ کاری نمی‌شود کرد... یعنی واقعاً هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ شاید اگر این همه به سامره نزدیک نشده بودیم می‌شد بازگشت، می‌شد سکان کشتی را برگرداند. باوجود این از کجا معلوم که آب شور ندامت هم اکنون چشمانش را نمی‌سوزاند؟...» به بابک و عبدالله نزدیک شد.

ــ اگر راست باشد که دل به دل راه دارد، گمانم، اکنون به بیست و سه سال زندگی خود می‌اندیشی و به روزی که می‌توانستی با من کنار بیایی. مردان بزرگ اشتباهات بزرگی مرتکب می‌شوند. فکر می‌کنی آیا حالا هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ هیچ حرکتی آن اشتباه بزرگ را نمی‌تواند جبران کند؟

کوه یخ جنبید، طوفان مهار شده سرکشی کرد:

ــ اشتباهی در کار نبوده، سردار! مپندار که گامی از سر خودخواهی و خودرایی برداشته‌ام. هیچ حرکتی از روی جاه‌طلبی نکرده‌ام. من نمی‌توانستم بر سر سرنوشت و آزادی مردم معامله کنم. تاریخ نام جاه‌طلبان بسیاری را ثبت کرده که به قیمت سروری روزی یا روزهایی نفرت جاودانه خریده‌اند. یقین بدان که اگر اشتباهی بوده، از جانب تو بوده است. در آنجا که ایستاده‌ای سری به پشت سر خود بگردان. من می‌دانم که تو از روی جاه‌طلبی به معتصم کرنش کرده‌ای، اما خوب بود که سرنوشت کسانی را که به این خاندان خدمت کرده‌اند پیش روی می‌داشتی.

چگونه شد که سرنوشت ابومسلم را نادیده گرفتی. مردی که هرچه در توان داشت به کار برد، و چون کار را بر بنی‌عباس هموار کرد، منصور به نیرنگ هرچه در کف او بود ربود، حتی جانش را نیز. آیا سرانجام جعفر برمکی را می‌توانی از یاد ببری؟ کشتی شکستهٔ خلافت را از کام طوفان‌ها گرفت و به ساحل نجات کشید و هارون با شمشیر دژخیم خود از او قدرشناسی کرد!

افشین میان حرف بابک آمد:

ــ برمکی‌ها حیف شدند، مخصوصاً جعفر که مایهٔ امید تمام مخالفان دستگاه خلافت و پارسیان بود. جعفر شایستگی آن را داشت که روزی زیر پای عباسیان را خالی بکند و حتی بساط خلافت را برچیند و خود آغازگر دورهٔ جدیدی در قلمرو خلافت شود.

آن‌گاه چنان که گویی مطلب تازه‌ای به یادش آمده باشد، نگاهش به طرف بابک برگشت:

ــ راستی می‌دانی که جعفر هم‌مسلک شما بوده؟

لبخند ملایمی چهرهٔ بابک را خط انداخت، اما چیزی بر زبانش نیامد. افشین ادامه داد:

ــ خودش در پای مرگ اعتراف کرده بود. هنگامی که مسرور گردنش را می‌زده، صراحتاً اظهار داشته بود که من یک خرمی‌ام.

ــ شنیده‌ام که جعفر نسبت به خرمی‌ها اظهار دوستی و ملاطفت می‌کرد، اما دشوار بود که او یک خرمی باشد. شاید هم در واپسین دم زندگی، برای این‌که دل دشمن را سوزانده باشد، مدعی خرمی‌گری شده، شاید هم از صمیم دل آرزو کرده باشد که کاش یک خرمی می‌بود. می‌دانی چرا؟ برای این‌که خرمیان آشتی‌ناپذیرترین دشمنان خلفای عباسی هستند. اما آیا جعفر با آن پایگاه و سوابق می‌توانست یک خرمی باشد؟ آیا او که برای بنای کاخش بیست هزار هزار درهم و برای خرید اثاث و لوازم و کنیزکان و غلامان هزار هزار درهم خرج کرده بود، می‌توانست یک خرمی باشد؟

ــ جعفر مردی بود بخشنده و مردم‌دار. این حقیقتی است که دوست و دشمن آن را قبول دارند. او هرسال هزاران درهم به شاعران و عالمان می‌بخشید.

ــ بلی، اما هیچ از خود پرسیده‌ای که این زر و سیم بی‌حساب را از کجا می‌آورد؟ نه از دست رنج زحمتکشان ایرانی؟... این را هم بدان که سرانجام عبرت‌انگیز جعفر و خاندانش مربوط به اعتقاد جعفر نبود بلکه غدر و ناسپاسی، خوی عباسیان است. عاقبت فضل و حسن‌بن سهل را به چشم خود ندیدی؟ تو می‌پنداری که از ابومسلم و جعفر و فضل و حسن و

طاهر زرنگ‌تر هستی؟ اما در این سراشیبی که تو افتاده‌ای نه زرنگی به کار می‌آید و نه هشیاری؛ نه زور بازو سودی می‌بخشد و نه تیزی شمشیر. میمونی که از جنگل و شاخهٔ درخت دست بکشد و گردن به زنجیر بدهد و به میل دیگران پشتک وارو بزند، سرنوشت محتومش خفت و خواری است...

افشین یک لحظه به خود آمد که مانند فرزند خطاکاری در پیش پدر زانو زده و بدون هیچ عکس‌العملی گوش به نصیحت و سرزنش وی سپرده است، «نبایستی به حقارت سرزنش بیش از این تن در داد...»

صدا در گلویش پیچید:

ــ بابک! جلو زبان خود را نگاه دار. فراموش نکن که تو اسیر من هستی؟

ــ فراموش نمی‌کنم، اما گردن من و تو به یک زنجیر بسته است.

ــ من آزادم. من سپاهسالارم. سامره برای ورود من طاق ظفر بسته...

ــ طاق ظفر چشم ترا از دیدن واقعیات کور کرده است. عنوان سپاهسالار گوش ترا کر کرده است. جاه‌طلبی ترا به سراشیبی سقوط داده. اگر چشم داشتی، خفت و خواری را آن پایین می‌دیدی. اگر گوش داشتی صدای «نفرین بر خیانت پیشگان تاریخ» را می‌شنیدی. اما تو بسیاری از پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده‌ای و گمان نمی‌کنم راه بازگشت داشته باشی. روزی که تو پای در رکاب جاه‌طلبی گذاشتی، همان روز بر وطنت پشت کردی. آنجا می‌توانستی رکاب بکشی و به آرمان هم‌وطنانت بازگردی، اما بازنگشتی. به پشت سر خود بنگر، از هر گام تو، داغی از خیانت بر پیشانیت نشسته. تو پدر و برادرت را در این راه فدا کردی، تو حتی اعتقاد و آیین خود را نیز فروختی و ارزان فروختی...

ـــ من همچنان به آیین پدران خود هستم. دل من با عباسیان یکی نیست. من از آنها بیزار هستم. اما سیاست کار را باید در نظر داشت. با سر برهنه نمی‌توان دیوار را برانداخت. من باوجود بیزاری از اعراب، کارهای زیادی که از آنها نفرت داشته‌ام، به ناگزیر انجام داده‌ام. شترسواری کرده‌ام، موزه به پا کرده‌ام، اما مختون نیستم. من اعتقاد دارم که با بوسیدن دست دشمن، دهن ناپاک نمی‌شود. امروز می‌بوسی، فردا اگر توانستی می‌بری. ولی تو خودت نخواستی که آزاد بشوی. یعنی تن به شرایط من ندادی...

ـــ به ما یاد نداده‌اند که تن به هر شرطی بدهیم. ما هر دستی را نمی‌بوسیم. اما تو هر دست ناپاکی را بوسیدی. برای بالا رفتن پای بر شانه و دوش خیلی‌ها گذاشتی. به خاطر جاه‌طلبی خود قیام مردم مصر را خفه کردی؛ خرمیان را به خاک و خون کشیدی و اینک بابک و عبداللّه رابه قتلگاه خلیفه می‌بری. اگر لازم باشد هزاران دوست را نیز فدای هدف خویش خواهی کرد، حکمرانی خراسان...

افشین زیر شلاق طعن و سرزنش خرد شده بود، حقیر شده بود، پاره پاره شده بود، «چه مرد یست این! زبانش تیزتر از شمشیر است! غرورش استوارتر از کوه‌های سرزمینش است! چه کار می‌توان کرد؟ این خیره‌سر را چگونه می‌توان آرام کرد؟»

ـــ ببند دهانت را ساربان حقیر!

و شمشیر کشید.

بابک تکان نخورد. عبداللّه دست و پای در زنجیر خیز برداشت. زنجیرها خروشید. افشین به تکان عبداللّه و خروش زنجیرها هراسان

شد؛ عقب نشست، «از دستان بسته به زنجیر این‌ها هم نباید خاطرجمع بود.»

شمشیر زبان بابک هنوز به نیام نرفته بود.

ــ ... آنهایی که از نردبان خیانت بالا می‌روند تا بر پای قدرت و رذالت بوسهٔ چاکرانه بزنند، از آخرین پله به مزبلهٔ بدنامی پرت می‌شوند. من فردا را می‌بینم که خلیفهٔ حقه‌باز، سپاهسالار حقیری از سرزمین اسروشنه را به دست دژخیمش می‌سپارد. من فردا را می‌بینم. من برگ‌های سفید تاریخ را می‌خوانم. من نام‌هایی را در اوراق تاریخ می‌خوانم. در اوراق تاریخ هر نامی باری دارد، باری که دارندهٔ آن نام به تاریخ و به مردم داده است. معیار نیک‌نامی و بدنامی خدمت است و خیانت. خدمت روشنی‌بخش است و خیانت سیاهی‌زا. خدمت شکفتن است و خیانت گندیدن. من آیندگان را می‌بینم که از حقارت خیانت‌پیشگان چهره درهم می‌کشند...

ــ بس کن... بس کن خیره سر... بس کن... من حقیر نیستم... من سپاهسالارم.

ــ سپاهسالاری خود فروخته بر سپاهی زر خریده!

۴۵

اعدام

مرد آنست که در رویارویی با مرگ،
بی‌هراس باشد.

یکی از روزهای نیمهٔ زمستان سال ۲۲۳ بود. راه‌هایی که به سامره منتهی می‌شد، پوشیده از برف بود. طوفان و بوران بیداد می‌کرد. سرمایی برخروشنده، زمستانی بی‌سابقه. ساربان‌ها در سرپناه‌های سر راه اتراق کرده، دور آتش حلقه زده بودند. حتی آنهایی که برای شکار به سواحل دجله رفته بودند، از روی ناچاری کمان‌ها و تیرهای خود را در آتش می‌انداختند، «شکار به جهنم! مغز استخوان‌هایمان یخ بست. معتصم می‌خواهد به افشین گوشت کبک و قرقاول بخوراند و ما باید از شدت سرما خشک بشویم!»

کاروانسراها در فواصلی دور از هم قرار داشتند و بدون وسایل لازم پای گذاشتن در راه خطرناک بود. باوجود این برای رساندن بابک به سامره همه گونه تدارک ضروری، پیش‌بینی شده بود. سوارگان و پیادگان پرچم‌های سیاه به دست از قصر تا گذرگاه حلوان در دو سوی جاده صف

بسته بودند. تمام مردم شهر چشم به راه بودند تا مردی را که بیست و سه سال تمام آرام و قرار از خلافت ربوده بود، ببینند. خطیبان در مساجد خطبه می‌خواندند و نام خلیفه ــ المعتصم باللّه ــ افشین سپهسالار و بابک ملعون را پی در پی بر زبان می‌راندند. تاکنون شهر سامره چنین جشن و جلالی به خود ندیده بود. سراسر شهر را آذین بسته بودند. در خیابان‌ها و میدان‌ها جای سوزن انداختن نبود. واثق پسر معتصم و عده‌ای ازافراد خاندان خلیفه به قنطرهٔ حذیفه که در بیرون شهر بود، رفته بودند...

بابک و عبداللّه را از مقابل مجلس شرطه گذراندند و به کاخ افشین ــ در محلهٔ مطیره ــ آوردند. اهالی شهر در خیابان‌هایی که به کاخ منتهی می‌شد، ازدحام کرده بودند. توانگران شهر میان فقیران نذورات پخش می‌کردند. دوره‌گردان مزدور با صداهای نخراشیده در مدح خلیفه شعر می‌خواندند:

ای معتصم این فتح درخشان
بر تو مبارک ــ ای عصمت دین! الحمدللّه
ای معتصم این تاج ظفر بر فرق تو زیبد
ای عصمت دین! الحمدللّه

بابک را شب در کاخ افشین نگاه داشتند تا روز بعد با تشریفات ویژه به حضور خلیفه ببرند. معتصم آرام نمی‌گرفت. هیجان دیدار بابک قرار از وی ربوده بود. ناچار احمدبن ابی‌دواد قاضی‌القضات را پیش خواند و فرستاد تا بابک را ببیند و وصف او رابا وی بگوید. احمد در دل شب به کاخ افشین رفت و بابک راکه آن همه به گوش شنیده بود، به چشم دید؛

چند کلامی نیز با وی سخن گفت و آن‌گاه پیش معتصم بازگشت، وصف بابک را با خلیفه بگفت. سخنان احمد آتش هیجان دیدار بابک را در دل خلیفه تیزتر کرد. پاسی از شب گذشته به کاخ افشین رفت و بی‌آن که خود را به بابک بشناساند، او را به چشم خود دید...

... هنوز آفتاب خیابان‌های سامره را به فراخی طلاباران نکرده بود که دو سوی مسیر کاخ افشین از مردم موج می‌زد. درویشی کور و دلخسته، عصا به دست در جلو دارالخلافه با صدای گرم و حزین می‌خواند:

ای مرگ! به خاک افشاندی شکوفهٔ آرزوها را
نصیبمان دادی درد و نوحه‌سرایی را
هر سپیده بر سر ما گستردی بال سیاه خود را
و هر شام از چنگ ما در ربودی شادی‌ها را

زنان سیاه‌پوش که شوهر یا فرزندان خود را در جنگ با خرمیان از دست داده بودند، درویش کور را در میان گرفته، بی‌توجه به معنای سخنان او، می‌گریستند و پهنای صورت خود را به اشک دیده می‌شستند. درویش دمی آرام گرفت و آنگه صدا در گلویش شکست: «دریغ از آن آزاده، دریغ از شیرِ گردن به زنجیر!»

... چیزی به نماز ظهر نمانده بود. ناگهان ولوله در میان جمعیت افتاد و هیاهو برخاست:

ــ بابک را می‌آوردند!

ــ اوناهاش!

ــ آنها که دو نفرند. یکی سوار بر فیل و دیگری سوار بر ناقه. کدام‌یک بابک است؟

ــ همان که روی فیل اشهب نشسته. این فیل را ملک هند به خلیفه هدیه داده است. ببین چگونه به دیبای سبز و سرخ آراسته‌اند؟!

دلقکی پیشاپیش گروه می‌آمد و شعر عبدالملک زیات را بدین‌سان می‌خواند:

کدام حادثهٔ عظیم روی داده است
که پیل اشهب را بدین سان آراسته‌اند؟!
شیطان سیلان است که بر پشتش دارد
بر پیشانیش آینه و بر گوش‌هایش زمرد بسته‌اند.

فریاد و فشار مردم دم‌افزون بود:

ــ وه! حرامزاده چه هیکلی دارد!

ــ مثل دیو هفت‌سر می‌ماند! آن یکی هم برادرش است!

ــ شنیده بودم هر بازویش تنهٔ درختی است. نگذاشتند ببینم!

ــ فکرش را نکن. بالای چوبهٔ دار هر قدر خواستی می‌توانی ببینی! خلیفه فرمان داده است جسدش را بیاویزند تا بپوسد!

...

اینک بابک را وارد محوطهٔ دارالخلافه کرده بودند. فراشان، آنهایی را که به قصر نزدیک می‌شدند، با تازیانه می‌تاراندند:

ــ کنار بکشید!

ــ دور شوید!

معتصم با تبختر بر تخت زرین خود نشسته، بنا به عادت پا روی پا انداخته بود و دستمال سیاه «امان» را در دست داشت. لبخند ملایم و پرغروری شیارهای صورتش را پر کرده بود. چشمانش در زیر ابروان

کم‌پشت، چون جیوه می‌درخشید. گاه دست بر ریش تنک خود می‌کشید و آدم‌های طلا و نقره را که در دو سوی تخت به پای ایستاده بودند، از نظر می‌گذرانید. افشین چشم خود را که شادی آمیخته به اضطراب در آن موج می‌زد، بر چهرهٔ خلیفه دوخته بود. چهرهٔ قارچ‌مانندش خشک و تلخ و گرفته بود. اندیشه‌های سیاهی ذهنش را می‌آزرد، «اگر بابک پرده از روی سخنانی که میان ما گذشته بردارد، چه خواهد شد؟» از این‌که او را زنده به سامرّه آورده، پشیمان بود.

اسحق امیر بغداد و عبدالله حکمران خراسان نیز آشفته درون بودند. یاقوت‌های سرخ و زمردهای سبز گرانبهایی که در نیم‌تاج زرین سپهسالاری افشین می‌درخشید و گردن‌بند جواهرنشان و کمربند گهرآگین بر میانش، زهر حسد و کینه در جان آن دو می‌ریخت، «ببین معتصم چه هدایای گرانبهایی به افشین داده است. این‌طور که پیداست، دور نیست که سرزمین‌های ما را نیز به او واگذار کند. کاش آن شایعات درست از آب درآید و بابک پرده از روی توطئه‌ها و خیانت‌های افشین برگیرد...»

شیخ اسماعیل و الکندی فیلسوف در سمت چپ خلیفه نشسته بودند... فیلسوف آن شب سرد و طوفانی را که در بلندای هشتادسر با بابک گذرانده بود به یاد آورد و از آن همه آگاهی بابک و آرمان‌های انسانی دریغ خورد. اما شیخ اسماعیل به این متمرد بددین و غارتگر لعنت فرستاد.

هفت غلام زنگی غول‌پیکر و حلقه به گوش، زنجیر شیر به دست در کنار تخت خلیفه ایستاده بودند.

شاعران بسیاری در مدح خلیفه و افشین شعر سروده بودند. هر شاعری قصیدهٔ خود را می‌خواند، وصلهٔ گرانبهایی می‌گرفت و جای خود را به شاعر دیگر می‌داد.

در این هنگام در تالار باز شد. ابتدا هفت فراش «نیزه و سپر به دست وارد شدند. سپس چند غلام حلقه به گوش قوی هیکل که لباس رزم به تن داشتند، بابک و عبدالله را که زنجیرهای گران بر دست و پای داشتند، به تالار آوردند. هیبت این مردان در غل و زنجیر بر مجلس سایه افکند. حاضران دم درکشیدند. معتصم بی‌اختیار از سر جایش برخاست و بابک را از سر تا پابرانداز کرد. بابک چنان که گویی هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است، آرام و باوقار ایستاد و نگاه خشم‌بار خود را از بالا تا پایین و از پایین تا بالا گرداند، «تمام آدم‌کشان نامرد و خودفروختگان اینجا جمع‌اند.» چشمانش اخگر می‌ریخت که گفتی می‌خواهد آتش در کاخ خلیفه زند. او را جلوتر آوردند و در برابر خلیفه نگاه داشتند. چهرهٔ معتصم تشنج داشت. از شدت شادی بود یا اضطراب؟ کسی نمی‌دانست. اگر در این لحظه او خود را در آیینه می‌دید، از خود وحشت می‌کرد. چشمانش را از روی بابک نمی‌توانست برگیرد. افسون شده بود. همهٔ نگاه‌ها به بابک بود. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. تنها صدای زنجیرهای شیرها بود که سکوت را به هم می‌زد.

سرانجام، معتصم حرکتی به خود داده، به بابک نزدیک شد و با نگاهی که آمیزه‌ای از ترس و انتقام در آن موج می‌زد، بابک را نگریست و با لحنی همچنان مضطرب و هیجان‌آلود پرسید:

ـــ بابک؟

بابک خاموش ماند. خشم و غرور از چشمانش فواره می‌زد.

معتصم خشن‌تر سؤال کرد:

ـــ بابک تویی؟

بابک همچنان خاموش بود.

افشین هراسان پیش شتافت و به کرنش خم شد و با لحنی سرزنش‌بار گفت:

ـــ وای بر تو! امیرالمؤمنین با تو سخن می‌گوید و تو خاموشی؟ جواب بده، بگو آری یا امیرالمؤمنین، بندهٔ توام و گناهکارم و امیدوارم امیرالمؤمنین عفوم کند و از سر گناهانم درگذرد!

صدای آرام و سنگین بابک درآمد:

ـــ منم بابک!

و دیگر هیچ نگفت.

معتصم بی‌درنگ به سجده افتاد و برخاست و دست به دعا گشود: «خدایا از این پیروزی که نصیبم کردی، ترا سپاس. امروز برای من نعمت بزرگی دادی و درهای رحمت خود را به رویم گشودی.»

پس آنگاه روی به بابک کرد و این‌بار با لحنی نرم پرسید:

ـــ چرا هنگامی که پای در تالار گذاشتی، سلام نکردی؟

بابک بی‌تفاوت پاسخ داد:

ـــ از مهمان ناخوانده انتظار سلام نباید داشت!

ـــ شنیده‌ام که تو حرام‌های خدا را حلال کرده‌ای و بر آن بوده‌ای که سرزمین خلافت را غصب کنی؟!

ـــ هرکس را مادرش هرجا به دنیا آورد، آنجا مال اوست، سرزمین

اوست، وطن اوست. غاصب کسی است که فرسخ‌ها راه زیرپا گذارد و با قشون و سلاح بر سر مردم بی‌دفاع یورش آورده، دسترنج مردم زحمتکش را غارت کند و زندگی را در کامشان تلخ سازد.

نگاهی در تالار گرداند و نگاهش بر روی الکندی ایستاد و پس سخن خود را پی گرفت:

ــ غاصب کسانی هستند که اندیشمندان ملت‌ها را می‌ربایند. غاصب کسانی هستند که بر کشتگاه مردم اسب می‌تازانند، مردم را اسیر می‌گیرند، مردان را چون حیوان به بیگاری وامی‌دارند، زنان شوهردار را می‌فروشند، دختران را بی‌عصمت می‌کنند... در حرمسرای خلیفه چند زن و دختر و رامشگر و رقاصه وجود دارد؟ حرمسرای این مردان که در اینجا جمعند موج می‌زند از دختران و زنانی که روزی برای خود زندگی آزادی داشته‌اند...

طنین صدای بابک تالار را مسخر کرده بود. بهت و حقارت بر سراپای وجود خلیفه چیره شده بود. بابک از سخن بازایستاده بود. سکوت سنگین بر تالار سایه افکنده بود...

خلیفه به خود آمد. لحظه‌ای ناتوان ماند که چه کند یا چه گوید. به خود جرأت داد. روی پای خود چرخید و به سوی الکندی و شیخ اسماعیل برگشت. از حالت نگاه فیلسوف دریافت که او نمی‌خواهد که بابک کشته شود، روی به افشین کرد:

ــ دربارهٔ بابک چه می‌اندیشی؟ آیا مصلحت است از گناهانش درگذریم؟... او را مردی جسور و هشیار دیدم... در همین روزها با تئوفیل رویارویی داریم. چطور است که او را امان دهیم. تا در صف

قشون ما شمشیر بزند؟ گمان می‌کنم الکندی نیز براین عقیده باشد!

افشین دریافت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـــ مصلحت خلافت را چه کسی بهتر از امیرالمؤمنین می‌داند؟! اما شیخ اسماعیل نیز در اینجا حضور دارد، می‌توان حکم شرع انور را در مورد یاغی متمرد استفسار کرد.

خلیفه به شیخ برگشت:

ـــ چه می‌گویی؟

شیخ دستی به ریش خود کشید و پاسخ داد:

ـــ البته که درهای رحمت الهی به روی تمام بندگان گناهکار باز است؛ اما به شرط‌ها و شروط‌ها. بابک را به شرطی می‌توان بخشید که از اعتقادات خود تبری جوید و از گذشته‌هایش توبه کند.

لبخندی حاکی از رضایت در چهرهٔ معتصم دوید. او نمی‌خواست که همچون جدش منصور، خلیفه‌ای بی‌رحم و سنگدل معرفی شود. از این‌رو حیله‌گرانه دستمال سیاه «امان» را که در دست داشت روی شانهٔ بابک انداخته، گفت:

ـــ عفوت می‌کنم!

این سخنان آمرانه خلیفه همچون ناقوسی در تالار طنین افکند.

ـــ اما به شرطی که توبه کنی و از زیر شمشیر مقدس ما بگذری.

چشمان بلوطی بابک فراخ گشت و صدای خشماگینی از گلویش کنده شد:

ـــ توبه را گنهکاران کنند. توبه از گناه کنند.

و چنان تکانی به خود داد که حلقه‌های زنجیر خروشید. اگر می‌توانست گلوی معتصم را با دندان‌هایش می‌جوید و پاره می‌کرد. دستمال از روی شانه‌اش به زمین افتاد و بابک آن را لگدمال کرد:

ــ من از کسی طلب بخشایش نکردم و هرگز هم نمی‌کنم.

معتصم رنگ از رخسار پریده، اما خویشتندار گفت:

ــ تو اکنون در چنگ ما هستی.

ــ آری، اما تنها جسم من در دست شماست، نه روحم. دژ آرمان من تسخیرناپذیر است.

معتصم به طعنه بازگفت:

ــ ولی وقتی سر از تنت جدا شد، دیگر همه‌چیز پایان می‌پذیرد.

ــ همه‌چیز وقتی پایان می‌پذیرد که مردمی که بابک یکی از آن‌هاست نابود شوند. در حالی که دنیا دگرگون می‌شود، کاخ‌ها فرومی‌ریزد، شاهان و خلیفه‌ها و تمام ثناگویانشان نابود می‌شوند، اما مردم می‌مانند و نام و یاد خدمتگزاران و جانبازان خود را در سینه زنده نگاه می‌دارند...

مجلس را بهتی عظیم فروگرفته بود. کسی را یارای جنبیدن نبود. کلمات از لبان بابک کنده می‌شد و چون پتکی بر سر حاضران فرود می‌آمد. معتصم رنگ‌باخته بود. دل دل می‌کرد و در خود می‌تپید، اما توان حرکت نداشت. احساس می‌کرد که شراره‌های جسته از درون سینهٔ این مرد بسته در کند و زنجیر، می‌تواند کاخش را به آتش بکشد. این آتش را چگونه می‌توانست خاموش کند؟ مگر دست‌ها و پاها و زبان را یارای جنبیدن بود؟ چشمانش سیاهی می‌رفت و سرش به دوار افتاده بود. سخنان بابک همچنان در گوشش طنین داشت. طنین مرگ:

ـــ... مپندارید که شاهین ترازوی حیات همیشه به سود شما خواهد بود. گمان نکنید که زندگی همیشه به کام شما خواهد بود. ترک در دیوارهای کاختتان افتاده است. زیر پایتان خالی می‌شود. زمین زیر پایتان می‌لرزد. آیا نمی‌بینید، آیا نمی‌شنوید؟ وای بر چشم و گوش شما!

آتشفشان هرچه مواد داغ و مذاب داشت، بیرون ریخته بود. عشرتگذاران دستگاه خلافت و خلیفه زیر سیل سوزان آب شده بودند، خاک شده بودند، خاکستر شده بودند، سنگواره شده بودند. کوه از آتشفشانی باز ایستاد. بابک خاموش ماند و لب بر لب فشرد. خلیفه حرکتی به خود داد. شمشیر برهنه‌ای را که در کنار تختش بود، برداشت. برق شمشیر چشمان حاضران را خیره کرد؛ صدا در گلوی معتصم پیچید:

شمشیرت را نمی‌شناسی؟ با این شمشیر نبود که فتنه در جهان افکندی؟... می‌توانی بگویی با این شمشیر چندتن را کشته‌ای؟

ـــ بسیار، و همه در خور مرگ!

معتصم روی تیغهٔ شمشیر نظر انداخت. چشمش بر نوشتهٔ روی تیغه افتاد و از بابک پرسید:

ـــ چه نوشته؟

ـــ *ای دلاور، اگر شمشیر در نیام خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!*

پردهٔ ملایمتی که بر حرکات و سخنان خلیفه کشیده شده بود، یک‌باره دریده شد و خشم و کین عریان از سراسر وجودش زبانه کشید. چشمانش از حدقه درآمد و از ته گلو غرید:

ـــ جلاد!

پردهٔ سیاه کنار رفت و دژخیم شمشیر به دست پا به درون تالار گذاشت و پیش آمد و کرنشی کرد و ایستاد. در این هنگام که چشم‌ها بر دهان معتصم دوخته و گوش‌ها در انتظار فرمان بود، انفجار غریوی از آن سوی تالار همه را تکان داد:

ــ مرحبا برادر! تو کاری کردی که کس نکرده بود و اینک تابی بیاور که کس نیاورده است. معتصم سر برداشت و به سمتی که غریو از آن برخاسته بود، نگریست. همهٔ نگاه‌ها به سوی دلاور دیگر که با گردنی افراشته در زیر زنجیر، استوار ایستاده بود، گردید. معتصم دیوانه‌وار نعره کشید:

ــ مگر نگفته بودم او را به بغداد ببرید. ببریدش، مثله‌اش بکنید و اعضایش را از جسر بیاویزید.

عبدالله را کشان کشان از تالار بیرون بردند. یک لحظه نگاه دو برادر درهم گره خورد و از هم گسست.

معتصم برگشت و دژخیم را دست به سینه در برابر خویش یافت.

رگ‌های برآمده در کلهٔ گنده و از ته تراشیدهٔ دژخیم، دل دل می‌زد. آستین‌ها را بالا زده بود و موهای بازوانش سیخ ایستاده بود. از چشمان برافروخته و از حدقه برآمده‌اش وحشت و مرگ می‌بارید و زیر لب‌های رنگ‌باخته و لرزانش دعا می‌خواند: «خداوندا! مرا ببخش. تو خود می‌دانی که من مطیع فرمانم...»

صدای خلیفه در تالار پیچید:

ــ مثله‌اش کن! به شمشیر خودت مثله‌اش کن. پدرم می‌گفت: «احمق کسی است که در پی اهلی کردن گرگ باشد».

دژخیم کرنشی کرد، شمشیر را از دست معتصم گرفت و نگاهی به آن انداخت. انگشت را به تیغه‌اش زد و با لبخندی سرد و خشک زیر لب گفت: «شمشیر تیزی است! به درد زدن گردن‌های ممتاز می‌خورد!»

معتصم در دل گفت: «وقتی که دست بر قبضهٔ شمشیر می‌رود، صدای عقل خاموش می‌شود.» و سراسیمه به قدم زدن پرداخت. ناگهان ایستاد و با حرکت دست به فراشان فرمان داد که بابک را به کنار کنده ببرند. فرمان را به جای آوردند. جلاد خواست که چشمان بابک را با دستمال سرخ ببندد. بابک به هم برآمد و با سینه‌اش دژخیم را به روی نطع انداخت. دژخیم برخاست و خشم‌زده به طرف بابک یورش آورد:

ــ ملعون، اکنون چراغ زندگیت را خاموش می‌کنم.

جلاد به کمک فراشان و غلامان زنگی بابک را به کنار کنده کشید و باز خواست که چشمان او را با دستمال ببندد. بابک با صدایی که التماس و تحکم در آن درآمیخته بود، گفت:

ــ جلاد، چشمانم را نبند! بگذار با چشم باز بمیرم.

لبخندی وحشی و انتقامجو لب‌های معتصم را کش آورد:

ــ چشمانش را نبند! بگذار به آرزویش برسد! بگذار در آخرین دم حیات خویش ببیند که آتشی از آتشگاهی بلند نمی‌شود. اما یکباره سرش را از تن جدا مکن، بگذار بیشتر زنده بماند! اول دستانش را قطع کن!

دژخیم از این‌که فرصت هنرنمایی یافته، خرسند بود. نخست با یک ضربت و به شیوه‌ای خاص دست راست محکوم را به زمین انداخت. خون فواره زد. بابک خم به ابرو نیاورد ولیکن حرکتی کرد که شگفتی در

شگفتی افزود: زانو زده، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش که روی کنده فواره زده بود، گلگون کرد. چشم‌ها در چشمخانه یخ بسته بود. چه معنی داشت این حرکت؟!

هنوز لبی به سؤال نجنبیده بود و پاسخی گرد شگفتی از چشمان نزدوده بود که شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور سبلان نیز از تن جدا شد و روی نطع افتاد. سردار چیزی نگفت؛ به پا بود، استوار بود. خون از دو کتفش بیرون می‌جست. هنوز خار پرسش و شگفتی در چشم‌ها و لب‌ها بود. معتصم دست برهم زد. پیش از این‌که سر سردار از تن جدا شود، پیش از این‌که پیوند زبان و دل از هم بگسلد، بگذار شگفتی‌آفرین، خود سخن بگوید.

ـــ نزن، دست نگاه‌دار!

دست دژخیم در هوا خشکید.

معتصم زهرخندی زد:

ـــ کافر! این چه بازی بود که در آستانهٔ مرگ درآوردی؟ چرا صورت خود به به خون آغشته کردی؟

چه بزرگ بود مرد، چه حقیر بود مرگ، چه حقیرتر بود دشمن! پیش دشمن حقیر، مرد بزرگ، بزرگ‌تر باید.

موج صدای برادر در گوش بابک بود و به او توان بخشیده بود. «کاری کردی که کس نکرده بود.. تابی بیاور که کس نیاورده است» موج صدایی کوبنده، خوردکننده بر جان‌های حقیر و خوردشونده فرونشست:

ـــ در مقابل دشمن نامرد، مردانه باید مرد. اندیشیدم که از بریده شدن دستانم، خون از تنم خواهد رفت. خون که رفت، رنگ چهره زرد می‌شود.

در حالی که روی مردم از خون سرخ باشد. مبادا دشمن چنان گمان کند که پریدگی رنگ من از ترس مرگ است. خلق من نمی‌پسندد که بابک در برابر گلهٔ روباهان ترسی به دل راه دهد...

معتصم از بیخ گلو نعره کشید:

ـــ ببر صدایش را!

و شمشیر پایین آمد و سر، سری که هرگز پیش هیچ زورمند ستمگری فرود نیامده بود، بر روی نطع افتاد. چشمان همچنان باز بود و شعله‌کش. نفس‌هایی که در سینه‌ها محبوس شده بود، رها شد. در گوشه و کنار، صداهایی فروخورده در گلو، شکست: «دستت بخشکد جلاد!» ناله در دل الکندی جوشید و به شکل آهی سوزان بیرون زد...

لب‌ها همچنان خاموش بود. اما چشم‌ها انگار که با چراغ خنده‌ای روشن شده بود. و با یکدیگر به رمز و کنایه می‌گفتند: «مژده که رستیم!» گرمای خنده‌ای که چشم‌ها را روشن کرده بود، آرام آرام خون در لب‌های پریده رنگ دواند و آنچه در دل‌ها گره خورده بود، به زبان‌ها آمد: «خداوند عمر امیرالمؤمنین را دراز و تخت و تاجش را از آفات ارضی و سماوی در امان دارد! خلیفه معتصم پیکر خلافت را از ضرب شمشیر بابک نجات داد.»

افشین حرکتی به خود داد. پیش آمد، اما تاب نگریستن در چشمان بلوطی و سوزان بابک را نیاورد. شعله‌ای که از چشمان باز بابک بیرون می‌زد، آتش در جانش زد. درونش را درهم آشفت و سخنان بابک که در کاروانسرای سر راه به او گفته بود، در درونش طنین‌انداز شد و در یک لحظه سر خود را روی نطع احساس کرد. افتاده و خون‌چکان. درست

مانند سر بابک. آن که روی نطع افتاده بود، سر او بود؛ سر افشین... سرش به دور افتاد. خود را به دشواری سرپا نگاه داشت. چه مدتی در آن حال باقی ماند و در آن مدت چه کرد؟ خود نمی‌دانست. آنچه او را به خود آورد، نگاه شبهه‌آمیز و کنایه‌بار خلیفه بود که همچون دو سیخ تیز در چشمان وارفته‌اش فرورفت. خلیفه نیز گویی به خودش نبود. در عمق چشمانش شعله لذتی بهیمی سرگردان مانده بود. لب‌های افشین در برابر چنین چشمانی از هم کنده شد و این دو کلمه بی‌اختیار در میان دندان‌هایش بیرون پرید:

ــ صد حیف!

معتصم چشم از چشم افشین برکند و نگاه بی‌قرارش را گرداند و روی تیغهٔ شمشیر جلاد، نه، شمشیر بابک، نگاه داشت و آن‌گاه درمانده و بی‌تکلیف سرش را میان دو دست گرفت و روی تختش نشست. «نه، نه، هیچ پیروزی نصیب من نشد. من نتوانستم بابک را درهم بشکنم. سر از تنش جدا کردم، جانش را گرفتم. بابک در بذ شکست خورد، اما در اینجا، در قصر جوسق سامره، او مرا شکست داد!»

آشوب و تلاطم درونی افشین بعد از نگاه شبهه‌آمیز و کنایه‌بار تصورناپذیر بود. هرچه تقلا می‌کرد که گردن را از کندهٔ دژخیم خلیفه دور گرداند، نمی‌توانست. «کاشکی شرط بابک را می‌پذیرفتم. حیف از او. بزرگا مردا! استوار و پرصلابت همچون صخره‌های بذ، و سرافراز مانند کوه‌های سر به فلک کشیدهٔ آذربایجان!... ای سراب آرزوها تف بر شما! ای رقیبان، نفرین بر شما، نفرین بر شما، ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین... وای که در دریای خونی که خود ریخته‌ام، غرق خواهم شد... وای

بر من! فریاد از این پیروزی بی‌شکوه. فریاد از این شکست آرزو سوز...»

سر بابک را به فرمان معتصم، مومیایی کردند و در سراسر قلمرو خلافت گرداندند و جسد بی‌سرش را بربالای تپه‌ای شنی در کنار شهر سامره از «چوبهٔ مرگ» آویختند تا مایهٔ عبرت همگان شود. بگذار همه بدانند که اینست سرانجام هرآن کافری که چشم طمع به سرزمین‌های خلافت بدوزد و بخواهد که در جهان فتنه برانگیزد و خرده‌پایان بی‌سر و پا را علیه فرادستان با نام و نشان برآشوبد. بگذار چراغ های امیدی که کار و نام بابک در دل‌ها روشن کرده بود، همه خاموش شود. بگذار همه آگاه شوند که بابک خرمی دیگر نیست...

بعد از آن که سر و دست‌ها و بدن بابک را از روی نطع برداشتند و بساط جلاد را از برابر تخت خلیفه برچیدند. معتصم برپا ایستاد و باز به قدم زدن پرداخت و در برابر حاضران سر برداشت:

ــ اینست سزای همهٔ آنهایی که علیه خلیفهٔ زمان خروج می‌کنند. آنهایی نیز که از پس دیوارها بد این حکومت را می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش به آوازی نهاده‌اند تا از نهفت‌ها بیرون آیند و براین دولت خروج نمایند، عاقبتی بهتر از این سگ فتنه‌انگیز در جهان نخواهند داشت. در کنار «چوبهٔ مرگ» بابک چوبه‌های دیگری باید برپای شود. جسد مازیار قارن نیز در جوار جسد بابک آویخته خواهد شد؛ و جسدهای بدخواهان دیگر همچنین...

آخرین جملهٔ معتصم که آخرش نیز فروخورده شد، هیمه در آتش آشوبی نهاد که در درون افشین می‌سوخت. معتصم سخنانی را که از روی مصلحت فروخورده بود، در دل مروری کرد، «آن افشین خائن را هم که

در آرزوی تجربهٔ قلمرو خلافت من می‌باشد، خود به سزایش خواهم رساند. این موالی هنوز خواب شاهنشاهی ساسانی را می‌بینند. پدران من این خلافت را آسان به دست نیاورده‌اند که پسرانشان آسان از دست بدهند. برای حفظ هر ولایتی، اگر لازم آید، جوی‌های خون به راه می‌اندازم و با شمشیر دمشق سرها از تن مخالفان جدا می‌کنم.»

سال ۲۲۳ هجری بود.

خیلی دورتر از تپهٔ کنیسهٔ بابک در کنار شهر سامره، در دامنه‌های بذ که هنوز آتشش خاموش نشده بود، نریانی پادپا و بی‌سوار شیهه می‌کشید. معتصم قاراقاشقا را به یکی از جنگجویان خود بخشیده بود. اسب یکه‌شناس، سوار بیگانه را از پشت خود به صخره زاری ژرف پرت کرده، یکه و تنها سر در کوه و دشت گذاشته بود. شیهه‌های گوشخراش و وحشت‌ریزش که گاه سر می‌داد، کوه و دشت را می‌لرزاند. شاهینی نیز بالای سرش در آسمان صاعقه‌بار پرواز می‌کرد. قاراقاشقا غمین بود. مرغان هوا نیز، آب‌های روان نیز، چشمه‌ساران لغزان بر سنگ‌ها نیز؛ آتشگاه‌ها، خانه‌های امن، کاروانسراها... همه‌چیز و همه‌کس، در غم و سوگ فرورفته بودند. دژهای زخمی و متروک غرق سکوت بودند. هر ذره از سرزمین مادری می‌موئید. گفتی که با مرگ بابک سرزندگی از این سرزمین رخت بربسته بود...

قاراقاشقا شیهه می‌کشید و روی دوپا بلند می‌شد و انگار که می‌خواست چون شاهین که بالای سرش غیه می‌کشید، بر آسمان صاعقه‌بار بال بگشاید: «ای شاهین وفادار! از بابک چه خبر داری؟» رعد و برق می‌زد، شیهه با تندر درمی‌آمیخت، شیهه تندر می‌شد و برقی

که از نعل‌کوب اسب بر سنگ‌های چخماق برمی‌خاست، کمانه می‌زد و با برق آسمان همبر می‌شد. اسب سم می‌کوبید، سر می‌افراشت، یال می‌افشاند و شیهه سر می‌داد. و این شیهه تا دوردست‌ها، تا دل آسمان‌ها، تا زندان سامره که افشین را در آنجا به بند کشیده بودند، تا قصر جوسق، تا کنیسهٔ بابک و تا گوش اسب‌های کف بر لبی که سر مومیایی شدهٔ بابک را بر سر نیزه در اقطار قلمرو خلافت می‌گرداندند، می‌رسید و انعکاس می‌یافت و با دنیا درمی‌آمیخت و خلافت را در وحشت مرگ فرو می‌برد...

شیههٔ قاراقاشقا روزها را به ماه‌ها، و ماه‌ها را به سال‌ها می‌دوخت و پیام کوه‌ها را به دشت‌ها می‌رساند. یک روز شاهین بالا و بالاتر پرید و اسب فرارفت و فراتر رفت، رفت و رفت تا بر بام بلند آذربایجان، بلندترین نقطهٔ آذربایجان، بر قلهٔ سبلان رسید. در آنجا دریاچه‌ای یافت شفاف چون چشمان بابک، زلال چون چشمهٔ سرشک. شاهین پایین آمد و نوک بال خود بر صفحهٔ روشن دریاچه زد و در پشت اسب فرود آمد. اسب شیهه‌ای بلند سر داد و خویشتن به آب دریاچه سپرد.

شیهه به دیوارهٔ سبلان خورد و پیچید. کنون نیز شیههٔ قاراقاشقا در سبلان می‌پیچد. قاراقاشقا سوار گمشده‌اش را آواز می‌دهد... بابک را می‌جوید...

نام‌های کسان و جای‌ها

ابوالعتاهیه (۲۱۰ ـ ۱۳۰ هـ)

از شاعران معروف دورهٔ عباسی. نخست در دربار مهدی عباسی به غزلسرایی و وصف زیبارویان روزگار می‌گذرانید، و سپس در نتیجه شکست در عشق دگرگون شد و به زهد گرایید.

ابونواس

از معروفترین شاعران عرب. در اهواز از مادری ایرانی زاده شده و در بصره و کوفه پرورش یافت. به بغداد رفت و به خدمت برامکه درآمد. بعد از افول ستارهٔ اقبال آن خاندان به مصر گریخت اندکی بعد دوباره به بغداد بازگشت و از همدمان امین بود. اشعارش بیشتر در وصف می و معشوق است. به قولی در زندان و به قولی در میخانه درگذشت.

استودان

نام حفره‌هایی سنگی درون کوه که زردشتیان استخوان مردگانشان را در آن می‌نهادند و دهانه‌اش را می‌بستند.

اسحاق موصلی (۲۳۵ ـ ۱۵۰ هـ)

عودنواز، موسیقی‌شناس و راوی معروف عرب که در دربار هارون و امین و مأمون و معتصم و واثق و متوکل تقرب داشته و در زمرهٔ ندما و خاصان آنان بوده است. وی رساله‌ای مفصل دربارهٔ آهنگ‌ها نوشته بود

و به نوشتهٔ صاحب اغانی «او آهنگ‌ها را تصحیح کرد و طرق آن را به اصلاح برد و از هم ممتاز کرد، چنان که هیچ‌کس پیش از او نکرده بود و پس از او نکرد.» مأمون در حق او گفته بود: «اگر اسحق در زبان مردم به غنا اشتهار نیافته بود، من او را تولیت قضا می‌دادم، چه او سزاوارتر و عفیف‌تر و راست‌تر و دین‌دارتر از همه این قاضیان است.» اسحق در اواخر عمر بینایی خود را از دست داد. متوکل در مرگ او گفت: «با مرگ اسحق دولت من از شرف و زینت محروم گشت.»

الکندی

ابویوسف یعقوب‌بن اسحاق. از فلاسفه التقاطی و دانشمندان بزرگ اسلام در علوم ریاضی و طبیعی، و به قول ابن‌الندیم «در معرفت علوم قدیمه فاضل و یگانه عصر خود بود»؛ و به نوشتهٔ صاحب اخبارالحکماء مؤلف و مصنف ۲۳۸ کتاب و رساله بوده است. وی معروف به «فیلسوف عرب» است و به معتزله «که هرچیز را به محک عقل می‌زدند» و به روشن‌اندیشان جهان اسلامی شهرت یافته‌اند گرایش داشته، و در دستگاه مأمون و معتصم از مقامی ارجمند برخوردار بوده است. وی در حدود سال ۱۸۵ هـ متولد و در حدود ۲۵۲ وفات یافته است.

ایرنه (۸۰۲ـ۷۹۷ م)

امپراتور روم شرقی (بیزانس).

باب‌الابواب (دربند)

شهری باستانی که در گردنه‌ای باریک میان دریای خزر و کوه‌های قفقاز بنا شده بود. این گردنه در ادوار پیش و پس از اسلام برای جلوگیری از حملات مهاجمین شمالی چون طوایف خزر، هون، سارمات، آلان و... دارای اهمیت نظامی و دفاعی زیادی داشته است. در زمان انوشیروان سدسنگی بلندی به طول هفت فرسنگ در فاصلهٔ

جبال قفقاز و دریای خزر ساخته شد که به سد اسکندر معروف شده است. از حملهٔ خزرها به دربند در زمان هارون‌الرشید (در سال ۱۸۳ ه = ۷۹۹ م) و غارت و برده‌گیری در منابع تاریخی سخن رفته است. شهر دربند امروزه دومین شهر معتبر جمهوری خودمختار داغستان آذربایجان شوروی است. این شهر در ادوار مختلف با نام‌های: «باب»، «باب‌الابواب»، «الحدید»، «دربند»، «دمیر «دمیرقاپی دربند»، «تیمور گاحالقا»، «کاحالقا»... خوانده شده است.

بیت‌الحکمه

سازمانی علمی که مأمون به تقلید از دانشگاه جندی‌شاپور در بغداد پی افکند. وظیفهٔ اصلی آن ترجمهٔ آثار علمی و فلسفی یونانی بود. بیت‌الحکمة دارای کتابخانهٔ عظیمی بود که از زمان هارون و برامکه سابقه داشته و خزانةالحکمه نامیده می‌شد.

پنام

پارچه‌ای چهارگوشه که زردشتیان به هنگام خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش به روی خود می‌بندند.

تئوفوبوس

نوشته‌اند که وی پسر یکی از شاهزادگان ساسانی بود که بعد از فتح اعراب، در بیزانس به سر برد و در آنجا درگذشت. تئوفوبوس به آیین مسیح و در بیزانس به خدمت نظام درآمد و چندان ترقی کرد که خواهر قیصر را به زنی گرفت و به فرماندهی یک سپاه سی‌هزار نفری از ایرانیان پناهنده شده به بیزانس منصوب شد. وی سرانجام در توطئه‌ای علیه تئوفیل گرفتار و اعدام شد.

تئوفیل

امپراتور بیزانس (۸۴۲ـ ۸۲۹م = ۲۲۷ـ ۲۱۴ ه)

جاحظ (۲۳۵ـ۱۶۰، ه)

ادیب و نویسنده و لطیفه‌پرداز بزرگ معتزلی که نثر عربی را تکامل بخشید او را مؤلف در حدود ۲۰۰ اثر دانسته‌اند.

جبال

یا بلادالجبل که بعدها عراق عجم نامیده شد به ناحیهٔ کوهستانی ممتد از دشت‌های بین‌النهرین تا کویر مرکزی ایران گفته می‌شد. به نوشتهٔ ابوالفدا حد غربی بلاد جبل، آذربایجان است و حد جنوبی قسمتی از بلاد عراق و خوزستان و حد شرقی بیابان خراسان و فارس، و حد شمالی بلاد دیلم و قزوین و ری.

جبرائیل

از خاندان معروف مسیحی جندی‌شاپور است که پزشکان بزرگی از آن خاندان برخاسته‌اند. وی پسر بختیشوع و پدر میکاییل است که هردو از طبیبان معروف دوران عباسی بوده‌اند. جبراییل ابتدا طبیب جعفر برمکی و سپس هارون و مأمون بوده است. در زمان مأمون بارها به زندان افتاد. رسالات طبی زیادی نوشته و در پیشرفت علمی بغداد تأثیر فراوانی داشته است. به قولی در سال ۲۱۲ ه‍ وفات یافته است.

جوانشیر

وی در فاصله سال‌های ۶۳۸ تا ۶۷۰ میلادی در رأس دولت گردمان قرار داشت. بارها با خزرها که آلبانی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند جنگید و هربار شکستشان داد. همچنین علیه اعراب ابتدا در کنار ساسانیان و بعد از برافتادن آن‌ها به تنهایی دست و پنجه نرم کرد. و سرانجام خائنانه به قتل رسید. جوانشیر از جهتی پیشاهنگ بابک به شمار می‌رود و نامش در ردیف نام او و قهرمانانی چون «کورواغلو» و «نبی» بُرده می‌شود.

چینوت

در آیین زردشت نام پلی است که روان مردگان از روی آن می‌گذرد و به بهشت یا دوزخ می‌رسد.

حکم اول

(۲۰۶ _ ۱۸۰ هـ = ۸۲۲ـ ۷۹۶ م)، سومین امیر اموی قرطبه.

دربند

باب الابواب

زندیق

معرب کلمهٔ زندیک است که در روزگار ساسانیان و به مانویان اطلاق می‌شد و در قرون اولیهٔ اسلام عموماً به کسانی که ملحد و دهری و یا مخالف اسلام بودند، می‌گفتند.

ساتورن

جشنی که در روم باستان به افتخار رب‌النوع‌ها در ۲۷ دسامبر هرسال می‌گرفتند در این روز همه دست از کار می‌کشیدند و بردگان نیز آزادانه در جشن شرکت می‌کردند و با اربابان خود شراب می‌نوشیدند. برده‌داران در این روزگاه بردگانی را آزاد می‌کردند.

سپندارمذ

(= آرماتی) که در فارسی اسفند نامیده می‌شود، نام چهارمین از مهین فرشتگان است. این فرشته نگهبان زمین و خرمی و آبادانی است و دختر اهورامزدا است.

سواد

به دشت آبرفتی دجله و فرات گفته می‌شود که همان سرزمین عراق عرب باشد.

سوود

مجموعه رساله‌های طبی بیزانس. این مجموعه را که بالغ بر هفتاد جلد بود، دانشمندان اسلامی در آن زمان به زبان عربی ترجمه کردند.

سهل‌بن سنباط

از بطریقان و امیران ارمنی و فرمانروای دژ «شکی» که ابتدا با بابک هم‌پیمان بود و بعد به وی خیانت ورزید و به افشین تسلیمش کرد.

شارلمانی

یا شارل بزرگ (۸۱۴ ـ ۷۴۲ م)، پادشاه فرانک‌ها، امپراتور روم مقدس که بر بخش اعظم اروپا فرمان می‌راند. نوشته‌اند که با هارون‌الرشید (در گذشته به سال ۱۹۴، هـ = ۸۰۹ م) مناسبات دوستانه‌ای داشته است.

شاه‌شرفان

خرابه‌های‌این دژاکنون در بخش زنگیلان آذربایجان شوروی‌به‌جاست.

شروین

سمعانی گوید: «بابکیان... یک تن از شاهان پیش از اسلام خود را پیامبر می‌دانند که او را شروین می‌گویند.» و اسفراینی در «التبصیر...» خود می‌نویسد:

«و این خرمیان مدعی شدند که ایشان را در جاهلیت شاهی بوده است که شروین نام داشته و او را بر پیامبران برتری می‌دهند و گاهی به نام او سوگواری و زاری بسیار می‌کنند.»

طغرا

خطی منحنی که بر سر فرمان‌ها می‌کشیده‌اند. و نیز القابی که به طرز مخصوص بر سر فرامین به آب طلا یا شنجرف می‌نوشتند. نیز نوشته‌اند: «نوعی پوشاک سر که با جواهرات آراسته شده و مخصوص زنان عباسی بوده است.»

عبدالرحمن ثانی

فرمانروای اندلس (۲۳۸ـ ۲۰۶ هـ = ۸۵۲ـ ۸۲۲ م).

عبدالله‌بن مبارک

نام این شخص در سیاستنامه «عبدالله‌بن مالک» آمده است: «هارون عبدالله‌بن مالک را از خراسان با بیست هزار سوار به حرب ایشان (خرمیان) فرستاد.»

عبدوس‌الفخری

در سال ۸۳۱ م، (۲۱۶ ه) در مصر قیام کرد و مأمون، افشین را مأمور سرکوبی این قیام کرد.

عصمت‌الکردی

سپهدار بابک بود که محمدبن بعیث فرمانروای مرند او را به غدر در دژ خود خواست و گرفتار کرد و به نزد معتصم فرستاد.

علی‌بن صدقه

معروف به زریق از سردارانی بود که مأمور جنگ با بابکیان شده بودند، اما به خرمیان گرایش یافت و بر مأمون عاصی شد و مدت‌ها در مناطق کوهستانی پرچم خودسری افراشت و سرانجام محمدبن حمید طوسی مأمور سرکوبی او شد و در سال ۲۱۲ او را اسیر کرد و به بغداد فرستاد و به دستور مأمون اعدام شد.

علی‌بن هشام

بعد از کشته شدن محمدبن حمید در سال ۲۱۴، از طرف مأمون به عنوان حکمران جبل و قم و اصفهان و آذربایجان تعیین و مأمور جنگ با بابک شد. اما نجنگید و نارضایی مأمون را فراهم ساخت. مأمون «عجیف‌بن غنبه» را مأمور دستگیری او کرد. عجیف او را دستگیر کرد

(سال ۲۱۷) و به بغداد فرستاد. به دستور مأمون سر از تن علی و برادرش جدا کردند و سر مومیایی شدهٔ علی را در عراق و خراسان و شام و مصر بگردانیدند.

عنترةبن شدادالعبسی

از دلیران معروف عرب و از شاعران بزرگ دورهٔ جاهلیت و یکی از سرایندگان معلقات سبعه، چهرهٔ عنتره و عشقبازی‌های او با دختر عمویش «عبله» در هاله‌ای از اساطیر پیچیده شده است. کتاب «سیرةعنتره» مجموعه‌ای از قصه‌های پهلوانی و شهسواری راجع به همین عنتره است.

فوما

در سال ۸۲۱ م (۲۰۶ ه) همزمان با قیام بابک، قیامی در بیزانس درگرفت که روی‌هم رفته سراسر آسیای صغیر را فراگرفت و دهقانان آزاد، بردگان و رعایایی که به ضد اربابانشان برخاسته بودند متحداً در آن شرکت کردند. در رأس این قیام مردی به نام «فوما» قرار داشت. همچنان که بابک درصدد جلب حمایت امپراتور بیزانس بود، فوما نیز با اعراب وارد مذاکره شد. فوما خود را امپراتور نامید و تاج بر سر گذاشت و با نیروی عظیمی قسطنطنیه را به محاصره درآورد اما امپراتور به دستیاری بلغارها موفق به سرکوبی قیام و دستگیری و اعدام فوما شد.

فیثاغورس

فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی (تولد حدود ۵۸۰، فوت حدود ۴۹۷، ق. م) گفته‌اند: به مصر و ایران و هندوستان سفر کرده است و از دانشمندان آن کشورها بهره برده است. در فلسفهٔ او، علوم ریاضی اهمیت تمام داشته است. عدد را اصل وجود می‌پنداشت و موسیقی را به جهت این‌که ترکیب صوت‌ها در تولید نغمه‌ها تابع تناسب‌های عددی می‌باشد در رشته‌های علوم ریاضی می‌شمرد.

قطربل

قریه‌ای در حومهٔ بغداد بوده است و به نوشتهٔ ابوالفداء «در آن شراب فروشند» و به نوشتهٔ قفطی «شراب آن‌جا به خوبی ضرب‌المثل است.»

کالیستن

(۳۲۷ ـ ۳۶۰ ق. م) مورخ یونانی که همراه اسکندر به آسیا آمد. در آغاز اسکندر را به خدا تشبیه می‌کرد و بعدها به توطئه علیه اسکندر مظنون و متهم شد و به قتل رسید. کتاب او دربارهٔ اسکندر الهام‌بخش اسکندرنامه‌هایی شده که بعدها نوشته‌اند.

کستی

کستی بندی است که از ۷۲ نخ از پشم گوسفند بافته می‌شد. هر زردشتی پس از رسیدن به سن بلوغ طی آیینی آن را به کمر می‌بست.

کلیله و دمنه

در هند قدیم تألیف یافته است. بعدها در زمان ساسانیان به زبان پهلوی ترجمه شد و ابن‌مقفع دانشمند و مترجم معروف ایرانی (مقتول به سال ۱۴۲ ه) آن را به عربی برگردانید. این کتاب بعدها به توسط چندتن به فارسی ترجمه شد. ترجمهٔ نصرالله منشی معروف‌ترین آنهاست.

گاهنبار یا گهنبار

جشن‌های ششگانهٔ زردشتی که هرکدام در وقتی از سال و به مناسبتی برگزار می‌شد و به ترتیب عبارتند از: «میدیوزرم» (میان بهار) که در نیمهٔ اردیبهشت ماه روز خلقت آسمان برگزار می‌شد. «میدیوستم» (میان تابستان) در نیمه تیرماه،«پتیه شهیم» (دانه‌آور) روز خلقت زمین، «میدیارم» (میان سال) در دیماه روز خلقت جانداران، «ایاسرم» در مهرماه موسم برگشت گله‌ها، و «همسپتدم» در آخرین روز کبیسهٔ سال ــ فروردین ماه، روز خلقت انسان برگزار می‌شد.

گردمان

نام ولایتی ازآلبانی قدیم که اراضی بین دامنهٔ شرقی رشته کوه قفقاز، دریای خزر و رودهای ارس و کورا را دربر می‌گرفته است. خاندان ایرانی تبار مهرانی در زمان ساسانیان بر این ولایت حکومت می‌کرد که پا به پای زوال قدرت ساسانی اعتبار می‌یافت و دولت مستقل گردمان را تشکیل می‌داد و بر وسعت قلمروش افزود. برجسته‌ترین فرد این دولت جوانشیر است.

لاک‌پشت

اعراب آلت قلعه‌کوب قدیمی را چنین می‌نامیدند.

مازیاربن قارن

سپهبدزاده‌ای طبرستانی بود. بعد از مرگ قارن حکومت طبرستان به برادر وی (عموی مازیار) رسید و مازیار به درگاه مأمون رفت و اظهار اطاعت کرد. مأمون او را فرمان حکومت داد. مازیار بعد از بازگشت به طبرستان، عموی خود را هلاک کرد و بعد از آن تا زمان معتصم خراج طبرستان راکه جزء قلمرو طاهریان بود به آنها می‌فرستاد و از خلافت پیروی می‌کرد. بعدها عصیان ورزید و با بابک همسو و مدعی خرمی‌گری شد و از دهقانان و کشاورزان خواست تا مال و خواستهٔ مسلمانان را تاراج کنند و بر آنها بشورند. به دستور او مسجدها خراب شد و مسلمانان تحت‌فشار قرار گرفتند. افشین با نامه‌ای او را به ادامهٔ قیام علیه طاهریان تشویق کرد. در رویارویی با طاهر، کوهیار (برادر مازیار) به برادر خود خیانت کرد و عبدالله طاهر، مازیار را در سال ۲۲۴ (یک سال پس از شکست بابک) روانه بغداد کرد. مازیار در بازجویی‌ها پرده از روی مناسبات خود با افشین برداشت و هردو اعدام شدند.

متکلم

به کسانی گفته می‌شود که به علم کلام اشتغال داشتند و خود فرقه‌ایست از فرق اسلامی که ابوالحسین اشعری بعدها (اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری) آن را شکل بخشید.

محال بیشکین

همان مشکین است که در آن زمان دارای هفت شهر و از آن جمله بذ بوده است.

محمدبن رواد ازدی

پسر رواد از خاندان روادیان که در روزگار بابک بر تبریز و حومه‌اش حکومت می‌کرده است.

مزدک یا مزدکنامه

کتابی است که گویا توسط ابن‌مقفع به زبان عربی ترجمه شده است که البته امروز اثری از آن در دست نیست. این کتاب چنانکه از اطلاعات موجود درباره‌اش برمی‌آید، از خود مزدک یا مزدکیان نبوده، بلکه در مخالفت با آیین مزدکی نوشته شده و از این بابت گویا شباهتی به سیاستنامه داشته است.

معتزله

از فرق اسلامی که در اوایل قرن دوم هجری، در بصره ظهور کرد و در قلمرو خلافت عباسی گسترش یافت معتزله عقل‌گرا و طرفدار اختیار در مقابل جبر بودند.

میخائیل دوم

امپراتور بیزانس (۸۲۹ ـ ۸۲۰م).

مهر

از ایزدان درجه اول آیین مزدسینا و دارندهٔ چراگاه‌ها و نگهبان درستکاران و ناظر اعمال نیک و بد مردم است.

نیکفور اول (۸۱۱ـ۸۰۲)

امپراتور روم شرقی (بیزانس)

ودا (ریگ‌ودا)

نام کتاب مقدس هندوان. زمان تصنیف آن را ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌دانند که به سرپرستی سوشروتا طبیب هندی صورت گرفته است. در آن از ستایش خدایان، آهنگ‌ها و نغمه‌ها و پزشکی و داروسازی سخن رفته است.

هوم

نوشابه‌ایست که از گیاهی به همین نام می‌گرفته‌اند و در جشن‌ها و نیایش‌های دین زردشتی می‌نوشیده‌اند.